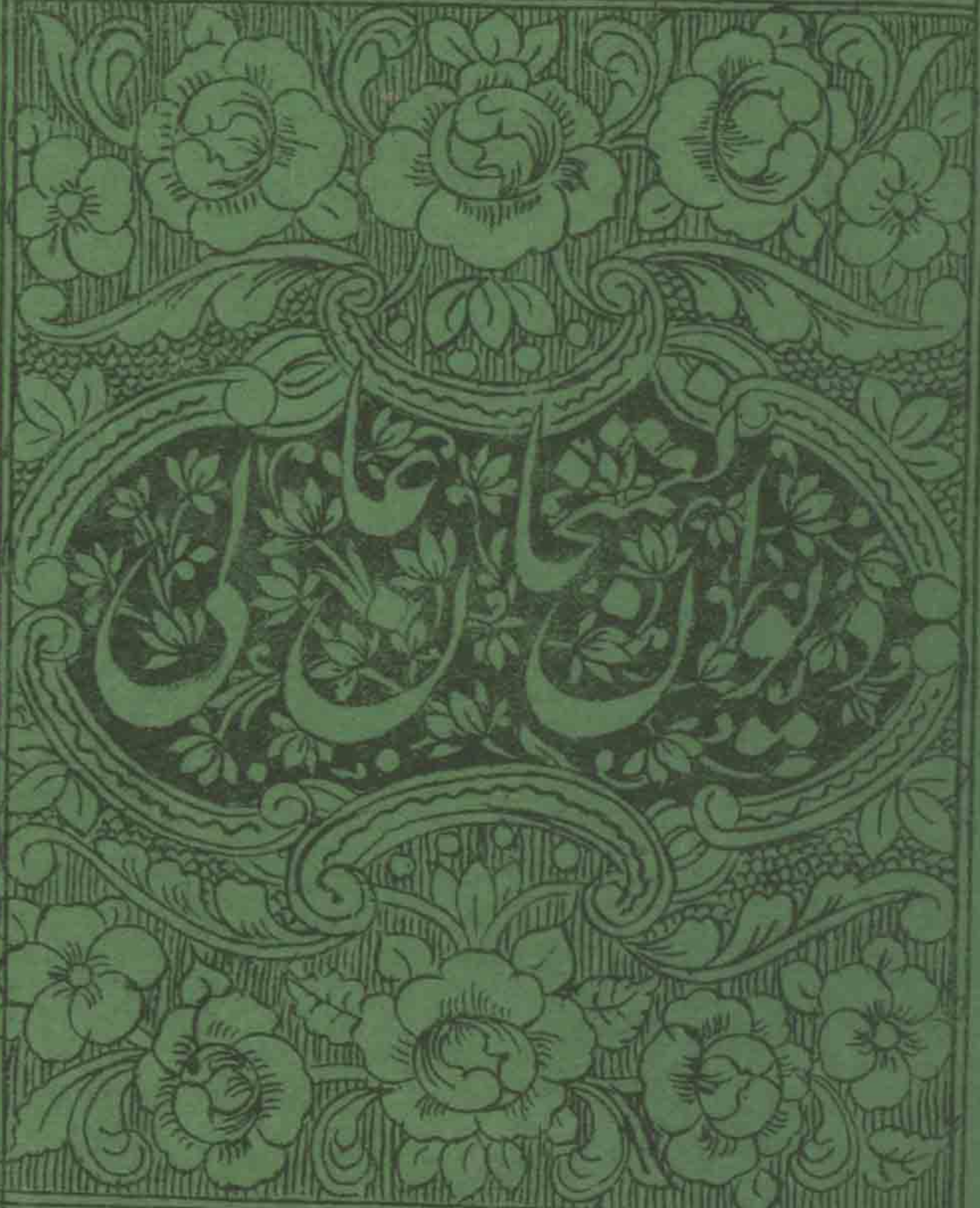


80001



عوض سخن آفرین ز با و گو با سخنش از جان  
به ن سخن بن بن بی سخنش از جان

چند کلامی شکر بار که کام بان سخن طراوت نقش صد یاد و در شیرین می معروف



از تجلی فکر بلند صاحب طبع می ارجمند کلیم طور سخن طرازی نعمت ان عالی شیرازی

نام مطبع می منشوی کشتو و کاپو ز من مطبع شد  
در سن مطبع می منشوی کشتو و کاپو ز من مطبع شد

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ ہر شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب میں بیچ کے تین صفحہ جو سادے ہیں اور نین بعض کتب دواوین و کلیات و شنیات و غیرہ فارسی و روسی میں جمع کرنے میں تاخر میں فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و ثمن کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب دواوین و کلیات و قصاید

دیوان تلمیذ فارابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فارابی -

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشان طبع

روشن باطن لقب سلمان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

دیوان حافظ - مطبوعہ میر میریت خوشخط - شرح دیوان حافظ - با صل معانی و

مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب از جانب مطبع -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کالی - کلام پر تاثیر -

دیوان احمد جام - زندہ پیل سرخیل عارفان -

دیوان خواجہ معین الدین حنیفی

دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تیر کا طبع ہوا -

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر سید شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ

دیوان کے نقاط جامی - از ملا عبدالحمن جامی مطبوعہ ۱۳۳۵ھ -

دیوان غنی - و روسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان ممتاز - از سخنور نازک شکر منشی ممتاز راہی صاحب

شرعی و استویہ رئیس کرہ -

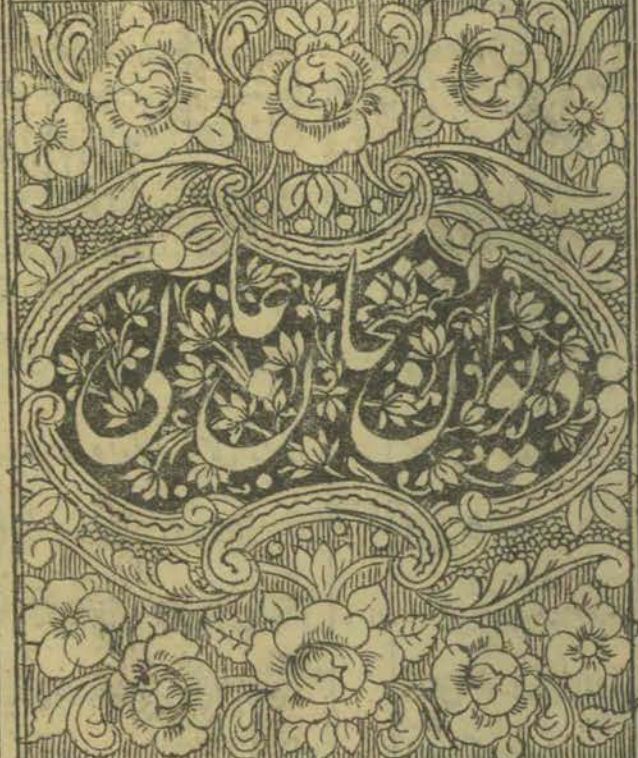
دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب امیر ام شراین سرہی استویہ کرہ -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام جو ہر معقل - یعنی دیوان مرزا گل محمد کرانی

اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جو ہر سنگ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

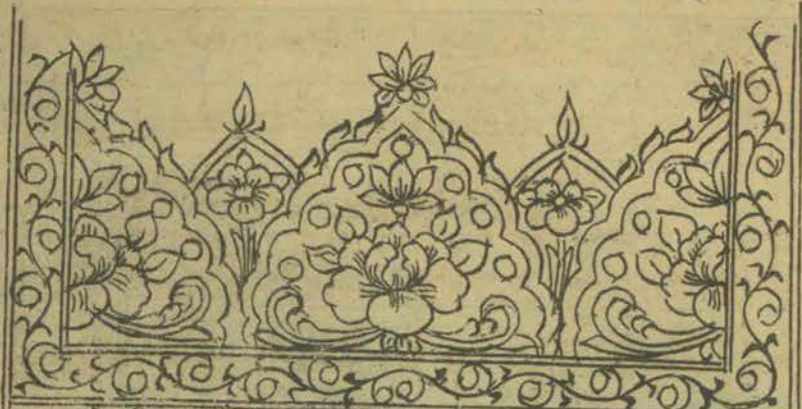
# عوسخ آفرین زما و گویا سخنش از جناب بہ ن بن رین بن یوسف

جناب کلام علی شکر بار کہ کا ترجمان غزل و غلامت نظمیں صدیہ نذر فہرست میں مقررہ



از تجلی فکر بلند صاحب طبعی از جہند کلیم طور سخن طرازی نعمت ان عالی شیرازی

نام مطبع می منشی کاشغوری کا پورٹریز مطبع شد



بسم الله الرحمن الرحيم



تمامی باید از مصراع بسم التددیو آسا  
برنگ مهر کن اجسام زنگارنگ بنما  
همه پیداشده از تو تو باشی از همه مخفی  
مد او کن بانگ در و خود جی صحت را  
بخاوشیست تکرار سبق های فراموشی  
نمایان شد ز بوی پیر پیرن پشین یوسف  
ز موج بحر قدرت ناخن خضر بدایت شد  
صدف را با که رنگ سبب این رزاقی  
طریق اهل حسان نخل لازم دارد از جودش  
زنو میدی مر امید مطلب پیشتر باشد  
غبار خاطر هر سو جهانی رنگ میریزد

برین کرد این بردست میسر و عفو آسا  
و جوش گر نه باشد منتخ کردند مکانها  
نهان از مایعان ساری عیان از خویش بنما  
که بی لطف بدر و خویش در مانند در آسا  
دران مکتب که آموزند و نمایان آسا  
ز بی صنعت که ظاهر میشود پندار نهانها  
ز شکلها کشایش دام میگردد آسا  
که اول باللبان میکند ایجاد و فضا  
طفله میزبان باشد چه آید ممانها  
من اول تا ننگم کفر کی ثابت شد ایمانها  
که من در هر قدم رزم کرده ام از خود بیابا

گل از غنچه دل یوسنی از چاه اندیشه

بد امان قیامت میرسد چاک گریه آنها  
چو خواهد بود رحمت در خور تقصیر ما عالی  
شفاعت خواه باشند این عبادت نما عصبانها

بیای خامه بسم الله سر کن اه مطلب آ  
سیاهی می نگار و حمد را چشم جهان روشن  
ز بس گشودن اش از حیرت ختم دایمه  
کف دست کرم را دعوی بخشد احساسش  
بسا ساخت از ابر عطای او صدق گوهر  
اگر فیض زجب سینه با شهر حلب سازد  
ز خون داریم لعل بهایتش اگر باشد  
بنا کامی بناید شکوه از تقدیر کج طبعی  
بدعوی غیر بنگر اگر او ای نیست ز شتر  
کلاه سرنگونی میشود بی غم تو حیدش  
کتابش شده بال ست هر سطرش بود شهر  
چه رنگ آمیز شهر بیریگی از کثرت عجب نام  
قلندر مشرب من نام پر داری نمیدانم  
بنجو میل زرم از جرم و امید رحمتش دارم

خداوند اول گرسه به عالی ده عشق خود  
که آرد شمع سان در استخوانم ریشه تب را

جمع تفسیر

ای در هوای وصل تو سرگشته ماه و سالها	بکشود شبها ز نظر سوز خمرگان بالها
مستی ز جام فکر تو در بخودی عقل آفرین	پیمانه در میخانه است از گردش احوالها
آینه اسکندری از فیض تو عالم نما	انگشتری در دست جم مر حلقه اقبالها
بی حکم تو چاک دست این جدول لقا	جز چشم حسرت هیچ در قرعه رمالها
بر در گهر ز اقیقیت رباب حاجت حلقه	از بهر رزوی سر بسر چشم اند چون غریبا
چون بحر ایمان جوش دگشتند ز پنهان گون	آری صفای آبها سازد گون تشاها
هر گره چون دوری شود گرد تسلسل	دیوانه ما بگسلد زنجیر استدلالها
مجمول را انشا کن معلوم را رسو کن	مطابروغوغا کن بگذر قیل و قالها

عالی چو دل آینه شد عکس حجابی رونمود  
ابطالها اثباتها اثباتها ابطالها

شکر خداست سیوه باغ بیان ما	برگ سگوفه است زبان درد بان ما
یارب در آب گوهر مقصود رخساره	کز تشنگی چو شمع بر آمد زبان ما
بکشاید چو غنچه قطره اشک نشاط را	بر بند چشم حسرت داغ نهان ما
کو که بای جذب به شوکت که بشکند	زنگ رخ بهار ز رشک خزان ما
از حسرت نظاره درین باغ سوختم	آتش نزد گلک نجیب آشیان ما
تا صفحی ز حمد تو موزون نوشته است	بر سر و ناز کرده خسلم در بیان ما
خود پر توی فلک که درین یکی شود	شمع مزار با قلم استخوان ما

از بار جرم قامت عالی خمیده است  
خم کن بزور سجده طاعت کمان ما

با خاک درش پاک کن از کفر جبین را	چون نقش که از سجده بود دست بگین را
شما فلک از ذکر خدا نیست بجنبش	هر برگ که روئیده ز بانیت زمین را
جولان ترا سجده کند مومن و کافر	محراب بود از دو طرف خانه زمین را
دادند با از دو جانب کف میزان	تا اینکه بسیم بهم شک و یقین را
جمعیت هر اهل دل از دولت فقر است	یکدشسته نگردد کشت بسی در زمین را
چون چشم کنی سیر اگر گوشه گیری	وقفست تماشای جهان گوشه نشین را
باشد دل اینهای زمان شیشه عت	هر مرتبه وارونه کنند لغت کین را
در اول تا ز این چه عتابست که دیدم	بر مصحف رخسار تو بسم الله چین را
در زیر زمین یافته شد گم شده ما	بر لوح مزارم بنویسند همین را

عالی که آن چه که شود شیو ذکر  
در عزت دنیا نگذاری غم دین را

ز دکاتب صنع از پئے ایجاد تم را	این هر دو جهان انسی وحشی ست قلم را
ماندست یک انگشت ره از کفر ایمان	بر دار درین راه ز انگشت قدم را
فرض ست ز افکندن سر سجده شکری	محراب کند یکدم اگر تیغ تو خسم را
در معرکه عشق شکست از صف دلگستا	زلف تو چرا ساخت کونسا علم را
از سایه قد تو مران شده دو بالا است	میناسه چنین بود کجا ساغوم را
از نام تو کس خرده نگردد و بیارش	گر مهر نموشی ز نداین سکه درم را
دارد قسم آمد و رفت از لبی کشتن	هر خطه بمن میگذرد این تیغ دو دم را
سامان غمش نیست کم از ملک سلیمان	دل حلقه داغی شمر و خاتم جسم را

از بوی خوش تیغ کشد بر سر باستی	در پیش بشید دست چه وجود دست عدم را
بر خاست سنی منت گر با تو عیان داشت	حاتم بز بند بر سر خود دست کرم را
پرنگ نگر شیشه از آتش انگشت	ظالم بخود انگشت مکافات ستم را

از خویش رمیدن هنرست آه که عالی  
از آهوسه تصویر نیاموخته رم را

از بس که خامشی ز سلام پیام ما	گویا که نقش مهر خورشید نام ما
عقابی بی نیازی را کسی گفت	کز رشته محبت آن یافت دام ما
سودای عشق جوش و از شسته ترا	آمد بکار شوق جنون خط جام ما
زد از تشاره خنده دندان نا بصیح	در شوق مدعه شب وصل قشام ما
رفتن خود روان کند آب سربا	از بجز دوست چشمه خضر دوام ما

جرم فلک ز بهمت عالی کنیم عفو  
چندان نداشت تا به که گردد بکام ما

بمهوری توان خاموش کردن خشم کشر را	که آب از بس کند نرمی فرد بنشاندش را
ز تیر آه در دیش قناعت پیشه میرسم	ز نقش بویا بر بدو جانب بسته ترش را
اگر باشد دلم بر خار گلشن و اشود دره	چه خواهم کرد باغ و لکش و جای لکش را
بسودای محبت در بزم دغم رود باشد	گداز عشق بیرون برد از قلبم لغش را
نه کاوی سفله را تا جفت باطن اکن ظلمه	که اندک کاوشی رسوا نماید قلب و کشر را
کجا در آب بر هم خورده صورت بستنیالی	میسر نیست نقش بر عاقل شوش را

دل پر از زو خالی ز مکر و هی نمید باشد

باب دیده عالی شست این لوح نقش را

بست است لب غنچه تلاش سخن ما	رنگ از رخ گل برده قماش سخن ما
بر داشته بلبل ز پی به زه سرائی	چیزی که بر آمد ز تراش سخن ما
در دست خرد کردن بنای کلاب	تا هست قلم عالی پاش سخن ما
شمعیست هر صبح ما معنی روشن	گرد و پر پروانه فراش سخن ما
انگشت ز ما گشته کس که در کجی طبع	ناخن شده از به خراش سخن ما
هر دخل که بیجاست بهم زد دل ما را	به چون گس افتاد در آتش سخن ما

عالی نشد که دل نا قدر شناسان  
از راز عیان گشته فاش سخن ما

بهر کجا که تو جولان دهی سمه نجا	بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا
ز خاک در که او سر چگون بر دارم	دلم چو نقش قدم گشت پای بند آنجا
رها ز دام تماشای چشم یا نشد	غزال را رگ گردن شود کند آنجا
اگر کوی تو قدرم نشد بلند چشم	همین بس است که شد نا لام بلند آنجا
کز به خشم شود جز ز بلیقان را	که هست مردک چشم بد پسند آنجا
ز زهر چشم تو از بس کجان شیرین رفت	شکست تلخی با دام ترخ قند آنجا
دلم به بزم تو از رشک غیر میوزد	چنان کز آتش من سپید پسند آنجا
ستاره با بنظر چو نیل ز نبوت	بهر کجا که روم نیست جز کند آنجا
فتاده ایم بر ام فریب صیاد	که خود ز شوق رود صید در کند آنجا

شده است خاک درش عالی دیگران از بزرگ

بسان مای بی آب می چلند آتش	
ز ناز کی رگ گل گشته ریشته دل ما	جواب سخت شده سنگ شیشه دل ما
ببار و برگ رسانیم نخل قند ترا	که باغبانی حسن است پیشه دل ما
گلکے که چیدم از دستهای پریشان دست	مگر زلف نگارست ریشته دل ما
رسید چون مضاف از شراب دل کنیم	شود بلال مهر و زره تیشه دل ما
جباب و ارتعاش و ساغری نشیم	ز موج باده شکسته ست شیشه دل ما
قلم و سخن از خط خط عالی است	
فی قلم همه رو بد ریشته دل ما	
بزرگ تو بستم دل غم پر در خود را	قندیل حرم ساخته ام گوهر خود را
بر خاک دریا رنم گر سر خود را	بر تریب از عرش برین اختر خود را
بهر خنجر سیاه ست بنور اخگر دغم	چون لاله بر افروخته ام مجر خود را
سرسشق خط جام بود چنین جسمینم	تافته ز سودای تو دادم سر خود را
با من چه کند گردگسادی که چو یاقوت	از آب بر افروخته ام آسگر خود را
ترسم که ز پیری قد من خم شده باشد	تا بر قدم یار گزارم سر خود را
گر ز زرگره رفت مکن گرید چو شبنم	مانده گل خنده کنان ده ز خود را
یار ب چه شود ره بدر میکره افتد	تا بچو خود از بوش برم ره بر خود را
هر گاه نشد ساقی ما مهر لقائے	از غصه شکستیم چو در ساغ خود را
عالی بود آئینه همه صفت هستی	
گر طوطی مارنگ نسازد پر خود را	

لا  
بهر  
کلیه  
از  
زین  
۱۲  
میز

چو در نیخانه آبی ساغری باید کشید اینجا	که موج باده باشد بر قفل دل کلیه اینجا
بیاورد کوی جانان تماشای گلستان کین	بوا گلشن شد از لب لبک عشاقش پرید اینجا
بیاغم نیست حاجت کلام خود لا زاری	دل پر خون من در یاد او از بس طلیه اینجا
کسی یوانه باشد که ز سر کوشش رود جانی	دل اینجا دولت اینجا بدعا اینجا ایسید اینجا
عبث مردم دل خوش ز رودارند در دنیا	که مخصوص بهشت است این خدای آفرید اینجا
قدم فمیده نه گر بام دولت از روداری	که باشد پایه پایه نردبان نتواند اینجا
درین عالم چه داری مایه سودا غنیمت دان	ز در دیشان تساع آخرت باید خرید اینجا
برای این اشارت قالب پیران چو ابرو شد	که طاق نیستی پست است می باید نمید اینجا
بمختر سر خود چون آفتاب از خاک بخیزد	بترنج غمزه او هر که میگردد شید اینجا
سویای دل من دیده آهوست سبک	که نتواند خیال او ز وحشت آرمید اینجا
ز مردم یار میسرده که عالی کیست طالعین	
که عمرم در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا	
مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را	نیست غیر از نقره آبی مجلس تصویر را
بسکه لبر زلفش ظم از خیال روی یا	جام پیری کرد و غم جوهر شمشیر را
ببقر ارم تا رسم در دولت بیدار صل	از رگ خوابم بدان سر رشته تدبیر را
رتبه سر دست در بستان بلند از فاخته	بے وجود پرنباشد اعتباری تیر را
عقل را سرگشته دارد چاره دیوانگی	اشک من گرداب باشد حلقه بخر را
دور بادا چشم زخم از دانه دیدار او	زخم تیرش چشم دیگر میشد بخیر را
میکنند ظالم حمایت گر بردعا جزیناه	عاقبت تو نوز طفلان گشت ناخن شیر را

بسکه نازک بود مضمونهای رنگین در سخن  
از رنگ گل ساخت عالی خانه تحریرا

بن ای سنگدل تا چند ترک مهر بنیاد  
بیاد ندهم تا حال بنداری که جانم  
ز بس برداشتی دل ز من افتادم بجاک  
نسیسی که روز از گلشن لطف تو بنامیم  
چو ماه روز عمرم رفت مانند قشقه لب  
چراغ عالی روشن ز من شکر شسته شمع  
کشیدم نقد سختی ز جوهر چرخ بی در پی  
بدست آوردی چون غنچه گل صنی از  
گسه در حلقم چشم تا جداران شعله در گرد  
می انگور باشد ظاهر ظاهرستی دولت

نظامی وصف خسرو گفت خسرو قصه مجنون  
تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصه انبیا

سطر کتاب زین بود و برهمنندرا  
بالا ز فتنه پیچ که از بچه کار شیخ  
در حلقهای خط ز نقش خال کم نشو  
سوفاتیر بار ز پیکان زهر دا  
رگر در شاخ غنچه گل طفل دلسوا  
آرد همیشه گرچه پستی بلندرا  
کوتاه کرد بسکه گره زد کندرا  
نجم لبان ام و دهرم سپندرا  
ساز و نشان عیش دلزم به زندرا  
چون شهسوار سن بجهاد سمنندرا

پیش لب تو نیشکر انگشت خیرت  
سنی رسا ز فکر سخن ساز میشود  
بگذر اخت آب غصه تو از رشک صندرا  
زمینه استار رسا ز صدائی بلندرا

عالی چه لذت است درین خامه گر سخن  
شیرین چون نیشکر نکند بند بند را

خونفشان ساخته ام زخم نمایان را  
چشم از اشک و سحر بکوت روی پیش  
صد ز بان از کجای حج کند نشانه صفت  
غنچه یاسمن آورد ز بان تو بیاد  
نه دلی مانند نه جانی چه ز من میجوایی  
سحر حسن که گل کرد ز یوسف چه عجب  
سالها همچو فلک گشتم و پدید کردم  
سرور آنست که گیر دست ز زکرم  
کرده ام دیده گریبان لب خندان را  
میر آختر زیبان حق مسلمان را  
تا بتو شرح دهم حال پریشان را  
رخبت بر زخم دل خسته نگذاران را  
کے کسی بلای ستانده ویران را  
دامن پاک کند چاک گریبان را  
افت جان و دل غمخوارت ایسکارا  
نه که پای بز ند بسیر و سامان را

عالی از وسعت خلقم نشود رام بر قیاب  
کس چسان رام کند غول بیابانرا

سنی و لفظ اگر چه نباشد جدا جدا  
ای چو فامین چه او با که کرده  
مخروم شد ز صحبت تو چشم و گوش لب  
هرگز ز جب جاه نخواهم برورد  
حرفی بجا کس نشنیدم ز ابل بند  
دارم برای وصل مهر دم جدا جدا  
گرد او امان قضا بشمارم او ادا  
چون سبل اندر پیش اعضا جدا  
گو گوشت که بانو بگویم بیابا  
غیر از کسی که گفت بطرب بیابا



بر خاستم که در سرش گروم از نی ساز  
از روی نماز گفت که عالی کجا کجا

کار با طره جفا پیشه افتاد مرا  
شوق دار نفس تن کند از آدم را  
جلد بر دواز تر از رنگ خود و بگویم  
خواب سنگین شب هر تو مگر کوه است  
بود بر چهره من گروم از روی نیت  
مژه است ز دیده نام نازن و نیش  
عشق جادو گر من خست که چشمم  
بسکه دل بسته ام از خود تو هم رفتن  
من گدای در راه بال بهار چکنم

کنه یادم کندونی رود از یاد مرا  
که شو و مار نفس شسته صیاد مرا  
بی خودی خود پنجوشی زده فریاد مرا  
مژه آید بنظر تیشه فریاد مرا  
سیله از بهر تمیز زده استاد مرا  
این گره از نظر لطف تو بخناد مرا  
بما شاسه تور دوزی که فرستاد مرا  
محو ایتم که چسبان برده از یاد مرا  
مهر او بر سر من سایه نمک یاد مرا

گنج مقصود بپوشد دل عالی یافت  
کرده دیرانی این بتکده آباد مرا

هر که سخت رسیده باشد مارا  
در چشم چرخانند از بیم سرشک  
آب که آلتیاده گردوشش  
یکجا است که منزل خود و قنصا  
عقا شتاق دیدن شده است  
جای گل نیست تو ابد آمد عمل

همچون گل تازه چیده باشد مارا  
این خون و جگر حکیده باشد مارا  
اشک که بر رخ دیده باشد مارا  
بخون شاید که دیده باشد مارا  
آیا ز کجا شنیده باشد مارا  
طوریکه حق آفریده باشد مارا

عالی هر کس عیار دان سخن ست  
گویا که بر زخس رسیده باشد مارا

تو بهرگز دیده ای بیوفایی یار عاشق  
چو پدید رفتن از خود گریه کردن در محبت  
بین عشق مستغنی ست از میخانه و ساقی  
ز فیض حسن عشقش هیچ جا خالی نمیاند  
نگاه حسرتی بس بود بهر حال دل گفتن  
شب بجز آن سایه های اختر سوختن کرد  
چمن گل گل شکفت ما جد از یار خونریز  
کشد هر دم تبار آه سوزان عقده یاد  
قیامت از بجز آن دیده باشد همچنان بخود  
حصار عافیت شد دست مجنون از چو نیست  
چو با خود داده ناصح تو مردم آزاری

که کرد دست از نقد مردم از دیدار عاشق  
کست فوس عمر و کار ما بسیار عاشق  
ز دال عقل باشد نشسته سرشار عاشق را  
چمن را گل دهند دیده خونبار عاشق را  
کشود نه های قرگان شکر لب اظهار عاشق  
ز بخت خفته باشد دیده بیدار عاشق  
پلنگه مینماید در نظر گلزار عاشق را  
نباشد کار با تسبیح یا ز نثار عاشق را  
عجب که شورش محشر کند بهشیا عاشق  
رسد سنگ ملاست از درد دیوار عاشق  
لکن در بقراری سر ز نش بسیار عاشق

چه عالی صد بهر اران آبله پر خون بپا دارد  
گلستانی بود در هر قدم از عاشق را

حیاتی آن جبابی براج الوصل فایدها  
اگر خواهی توانی باز کردن عقده دلها  
برود آغوشگی تار یک ساز در پر توستی  
بطلب بر سر سادک نفس اگر عنان گیرد

که من مخورم از بجز آن توئی میخانه دلها  
اگر آینه ساز من بیابر جل مشکلا  
چو گردد شعلها خاموشن باشد شمع محفلا  
سیمان سوار باد شود در طے منزلهما

غلام بود آنکه کشتی را بساحل ناخدارد نشان بد بر بودن ابطال اعلیٰ خود دار برنگ برگ برگ گل گشته در غنچه پنهان ز بنیالی امید دیدنت در خود نمی بینم رسید آخر جهان یک روان که بقصد	درین دریا بسوی ناخدا آید سلسله پی اظهار نقصان از گون شدن فصل کلهها ز بانها راز داران انسان خونست در دلهها که پیش آمد مرا از پرده چشم حالها که دل برداشتن از راز و با بود حالها
نداریم از بلند و پست نیلای عم عالی تساوی عندنا با عشق عالیها و سافلها	
غنچه راز نیست ز خس پوشی خاموشیا در دوشان چو بنیانه اسرار روند بچو سیلاب شورش بود از کثرت موج مطلب از آه و فغان شکوه دلدار تا حمارنی کشتی از سخن بجایست	گل زده چاک سرگوشی خاموشیا بجو و افتقد ز مدوشی خاموشیا در فغانم ز هم آغوشی خاموشیا نال که در دم ز فراموشی خاموشیا بکتاب بقصیح نوشی خاموشیا
بچو کعبه عیب سخن فاش نسا زد عالی کس چه گوید ز خطایوشی خاموشیا	
سخن را بختگی افزاید از جوش خاموشیا نفس را ضبط کن با تند خواص سخن بشنو لب از گفتار و کردن بود خیمه زه خجالت بسا از دم زدن خیزد شر از خانه مان خندنگ سوده باشد از خطا تا در لمان	نگردد شعاعه و ادراک خس پوش خاموشیا که شد در یابی معنی را صد گوش خاموشیا بهوش آئی بخش جامی سر جوش خاموشیا دم ز نه آتشهای خاموش خاموشیا سخن از سهوا این شد در آغوش خاموشیا

بر جاگمست گل را شنیدم از صبا عالی باید آمد مرا حرف فراموشی خاموشیا	
خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا بهر عرض ناتوانی نقش مسطر بهم بست شکر با پایمال شده از آمد و رفت نفس دل چلید از شوق چند اینکه جان برکت سر نوشت عیاشی خالش بنظر هندوست دیده دل روشن از سوز و گداز عشق شد از جدا در بیغ نکند یاد چو گل بند نقاب نیست مضمون غیر ازین که انتظارت	بد شوم با بر که گوید پیش او خوب مرا از برای یار منو سید مکتوب مرا نال که بے طاقتی صبرست ایوب مرا کشتی از طوفان بود بحر آشوب مرا بخت از آن داده و نخواهد نقش مطلوب مرا پیرین شد بنده این داغ یعقوب مرا شرم می آید ز زکس طفل محبوب مرا میرسد پروانه که گویند مکتوب مرا
یک فرنگستان محبت در دل عالی از دست دیده باشی کعبه تجانه اسلوب مرا	
چاره یک درد شد در دگر پروانه را زندگی باشد ریای شمع تا بالایی سر بال پرواز طلب ما ن اوج نیستی است شمع وقت نامه کردن بال پروانه را میرساند آفتاب عشق با برید عا آشیان بستن بشاخ گل هدایا از پروش	روزن معلوم باشد را هر پروانه را عشق تا بدرشته عمر اینقدر پروانه را زود ازین مقراض شد قطع نظر پروانه را کرد پیغام زبانی بیخبر پروانه را نخل موم از پر تو ش بخت شم پروانه را دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را
از عدم آورد عالی جلوه حسنش مرا	

نور شمع از خاک می آرد بر روانه را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا	نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا
ز عیش رفت بیاد آنچه بود در گم	چو گل شکفتگی دل خواب کرد مرا
صبر کلک تصویر من شد آفتاب	بهمین که چشم کشودم خواب کرد مرا
بیشیت آینه سیاه زمان از شرم	چو شوق رود تو در اضطراب کرد مرا
ز عشق بازی حسن تو شهر ام بجهان	بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا
بملک عشق بجز اشک آه چیزی نیست	ز ضعف آب هوش جباب کرد مرا
بدام چین چین بگناه افشادم	توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا
گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جگر	برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا
کسی بگردن ساقیست دست که مینا	خوشم ز باده که مالک رقاب کرد مرا
دیدن خطش از دام لبت کرد مرا	خلاص ز غم این بیچ و تاب کرد مرا
چه دور اگر لب یا شود ز در بهشت	ز روی همت خود خجالت آب کرد مرا

و گر چه غم ز غم بچسب او عالی  
که در شمار اسیران حساب کرد مرا

نتوان گفت از دیده نهانست او را	که در چشمست دو عالم نگارنست او را
نیست ممکن که تماشایش از جان رود	چه عجب آینه گر آب رود نیست او را
بنض بیماری چشمست نگه باید دید	در حق عاشق بیدل چه گناست او را
بچو آن نور که تماید و نیمان باشد	جای در دیده صاحب نظر نیست او را
من بیچاره خود از جستن او گم شده ام	بماید خدارا چه نشانست او را

خشم رایت ز زبان تند شد از حرف و غمت	سخن سخت مگر سنگ فسانست او را
عاشق گرسنه چشم از تو ندارد دیر سے	هر شب وصل تو روز رمضانست او را

این چه حرفست که عالی ز غنابت برنجید  
تلخی حرف تو شیرینی جانست او را

نیست ممکن دیدن دیدار خود یار مرا	کم شد از آینه عکس آینه ز خسار مرا
می خلد در دل تناسل بهار جلوه	خنده برق الهی گل کند خار مرا
از گران بر زمین افگند پیش از سایه اش	بود سقف از پر تو خورشید دیوار مرا
با خدا افتاد کار من ز دست هر کس	بر کس هرگز نیندازد خدا کار مرا
دل ز غم خوردن بوصل سودا مانا بخود	ناگواری میکند پر هیز بسیار مرا
میشود روشن چراغش از طواف کوئی	دل لباس کعبه پندارد شب تاب مرا
بهر من در جنون بر عقل لاف بر سر	خود فروشی نفع سودا شد خریدار مرا

من درین پیر این سر عالی نظر بازش شدم  
گشت برگ لاله عینک چشم خونبار مرا

جهان با سنج ادا الفت دل نامهربانش را	بآبی میزغم بر هم زمین و آسمانش را
غبار خاطر از زمان باشد با سبانش را	بآب دیده گل کردیم خاک آستانش را
شنیدم حال این پسریده از ایامی بر کوه	کشیدم تا بگوش از زو و ضعف خاکش را
من این مهربانیهای او قاصد چه بگوئی	مسازار پیش خود حرفی که بدم زانش را
بطوفان بلا پرورتن اری که من دارم	چو موج از بیدگر بند شکست آتشش را
لطافتهای حسن از بسکه نازک کرده اندش را	توان در سایه او دید امر از نشانش را

مصور هر کلک خود هم بستت چندین بجای حال کج لب گذارد نقطه شکسته	مباد اور میانش کم کند موی سیاهش را شده نقاش حیران چون بکند دهنش را
ز بس عالی بر ایشان عالم از بهر فراق او قلم باد شسته گرد و چون بوسید بیانش را	
گویم از باغ جهان فرق کدام است اینجا پیچک بر سر کوی توندیدیم هلال نیست از اثره فیض و نوح بیج مقام وقت داخل شدن سیکده کن فرزند صحبت این جهان نیست کم از بند بلا سفر عشق کجا کج و مقاسم دارد ساغر از دل خون و باستانی عشق بایدش خوردیم یا چو کس عاشق شد تا نکفتی تو توان گفت بلند سخن	می حلاست اینجا و در امست اینجا هر شب از عکس خسته تمام است اینجا مهر بر رخ و گلشن گل جام است اینجا چیت نیت و چیت با سلاست اینجا صلقه بزم همه حلقه دام است اینجا اگر از خود بردی حق مقاسم است اینجا نون ل در عرض باد و بجاست اینجا نال و آه صلا نیست که عاقل است اینجا لبخاموش بجای لب است اینجا
عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم آه طو ما غم و ناله بیاست اینجا	
شکوه چو غمش گشته فراموش مرا هر که از فکر لب لعل تو از خویش روم چه کند ساغر و دنیا بین در یاکش قطره شبنم از برگ گل آونجه بود	غچه سان تنگدی شناخته خاموش مرا سیر سد آب گهر ابرود و دوش مرا ساقی از حسن ادا میبرد از موش مرا جوش زگره بیاد در آن گوش مرا

کاستم چو هلال از غم او روز بروز سیر باغی که بود مینو کم از نام نیست چون می گشته فرودست مرانته عشق	که از ان ماه شب پر شود آغوش مرا میکند سایه هر نخل سیه پوش مرا که کن سالی من افکنند از جوش مرا
شکر عالی که از ان زهد ریانی رستم صحبت پر مغان کرد قوج نوش مرا	
شم سمن کسی دام کرد روی زمین را بگیر جابدل خلق از فروتنی خود چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سر خود زن شدت خون بجگر اربشیر مادر ایام چو اشک من که بگفت بر نفس حج تماشا	که در خانه چشم غزال خانه زمین را که نام نیک ز پستی بلند گشته نکلین را که تیغ یار کلید درست خلد برین را چنین که شیر بود از برای رزق چنین را در استین ز تو دارد نگار خانه چنین را
خوش آنکه در دم آخر رسد بطلب عالی کنند رسیدنماید نگاه باز پسین را	
شستست ابر چه گلهای باغ را زنهار پاس عزت بیخانه را بد بر محضر شهادت ماگر نظر کنی بنکلان چو بکنند به بیکان عجب مدار تاگرد شمع قد تو گرد ز روی شوق	کو یک سبوی می که بشویم دماغ را جاده بچشم خویش چو ز گس ای باغ را هم خط زخم بینی و هم مهر دماغ را بے شبهه میکشد دم عیسی چو باغ را برگ شکوفه شد بر پروانه باغ را
عالی چگونه ره بسیر کوی یار برود نگر زگره زبوی گل دل سراغ را	

ز شام بجز بدل شد بر در راحت ما	بودی سبب شب مشک بر جراح ما
نیرسیم بجای که بچو مردم چشم	در آب دیده گریان بود حیا ما
بیسیر عالم دل میرویم و بیبا شد	فضای هر دو جهان گامی از حیا ما
هزار ساله کند زین گلی که تازه گفت	که بسته شد دهن غنچه از فصاحت ما
درین زمانه نیاید کسی که بگذارد	ز موم نرم دل مرهم جراح ما
زوید از دل سخت تو تخم مهر و وفا	چنان بسنگ شود کارگر فلاح ما

نمود عالی چو قطع نظر دشمن دوست  
و گر چه کار کسی را اینج و راحت ما

بلیغ بی تو صیبت شود لال مرا	سیاه پوش کند سایه نهال مرا
فراق روی تو فزندی چه بر دست این	تو خود در آینه بنگر که چیست حال مرا
گفته تو من بشوی گاه من تو حیف که نیست	جدائی که در لذت وصال مرا
گدا عشق مرا صاف آبخان کرده است	که آب آینه خود میشود شال مرا
نسیم لطف چه شد زانقاب برگردد	که لعل رسد از نور آن جمال مرا

ایسر عشق ز نعت سیه شدم عالی  
که دام و زاره صید خط خال مرا

چنانکه برگ شکوفه دست نو بهاران را	بر التفات تو چشمست امیدواران را
ببین بر آینه سحاب تا شود روشن	که میکشد غم وید از بقیار ان را
قلم بوجصف تو هر کس گفت سوخت عشق	گذر ز شعله محالست فی سواران را
شکست قیمت ز کس خدنگ غمزه چشم	پیش تیر چه دستت فی سواران را

ز ابر نغمه بود خوشماش کسوت عیش	که تار ساز شود بود تار باران را
عجب عجب که فراموش کرده اند مرا	و گرنه آمده باشد یاد باران را
علیح سنگ دلانست عجز می بینی	بموشیدن نقاش کوهساران را
غبار گرد بر آرز دیده مردم	بچشم کم نتوان دید خاکساران را

ز آب درنگ سخن رشک برد گل عالی  
هزار بار خجسته کرده ام هزاران را

دلم از پیش وان شد که نمیکند ارم او را	چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم او را
شده بستن و کشودن شد عشق این تمنا	که چنان بر بگرم چقدر فشارم او را
بخیال هم نه بنیم رخ او که طالع اینست	بردم ز خویش هر که که بیا دارم او را
سخن بخراین ارم که دل از فراق خون شد	بسر شک دیده خود تومی نگارم او را
بقسم گرفت صد جان حریف شوق گفتن	غم عشق بچه شد همه دم شمارم او را
زین اینکه جان بجزت دم از نفاصل تو	ز تو جان من نگاهی که نگاه دارم او را
همه وقت لاف لفت از نفاق باشد	چو کس نکشت دشمن چه دوست دارم او را

بر قیاب رو نمودن گل که اگر چه دارد  
بخنایه گفت عالی که رو نیارم او را

نقاب رنگ پنهان از نظر گردان گل روا	بزنک غنچه دارم دل خود میکنم بورا
نمایان شد ز گرد سر صد سخن و انداز	ریدن در کند دست از نگاهش چشم بورا
از ان و پیش او ز کس زیر افکنده سرد	که میسازد خجل بچشمه اعجاز دورا
ز منتاب صبا یک دست گرد و پر تو هستی	چرخ زندگی تاریک سازد ره خدا خورا

اگر مالی زبان صاحب طبع روان سازد  
 مصلی عابدان شهر مارا دام تزدیرست  
 بصد خون جگر در گریه عمر خود لب بر دم  
 چو بر خاک درش انتم بگرم که رسد نگاه  
 سخن در وسعت اندیشه ام بی زبکین شد  
 پی بنجیدن پوست بکس رو پار آمد  
 بسنگ سرمه خنجرهای مگر کار کشید شب  
 باین نسبت که دارد مار با خود مهره نهان  
 ز بس بستند و لهما عاشقان بر نخل لایشر  
 کشد و صورت آدمی از شوق گیسوش  
 علاج تلنگامی در افلاک کرد از ترش روی  
 ز شوق حسن گندم گون بگندم کرد در دم  
 ز گرمی سیکه خمیازه بین از کمان لب  
 بخوابم از خدا چیزی بنی از هر چه پیشد

چرا پس باغبان پر ساخت از سوسن و بوجوا  
 بآب دانه کارستان کبوترهای یا بوجوا  
 نمودم در شنا چون بوج در یاز و یاز و یاز  
 کنم بال هماره کساری نقش بیلورا  
 بصحرا حالت دیگر بود گلهای خود را  
 بمیزان نظر کردیم مار دوش تر از ورا  
 ازین جهان سختی من پس ندانم تیغ ابر ورا  
 دلم پیدایی گم گشتنی کرده است گیسورا  
 تماشای صنوبر دیده است آن در بوجوا  
 بچینی صورت آدم بسوی خود کشد مور  
 دو از بهر صفر ایسکند بیدرد لیورا  
 نیم فرزند آدم که از ارم رودی نیگورا  
 که جام از حلقه مجلس بود آن اشین خورا  
 چه سنی دارد این یعنی که سخن از او را

اگر انداخت عامل بائی هوی در غزل عالی

تو هم رندانه در گوشش بکیش دنیا که مور

دست افسوس بهم سودم شد سود مرا  
 دل من یا قه لذت ز ادای سخت  
 پر تو حسن تو جانست مگر در تن من

صدف گوهر مقصود همین بود مرا  
 این کباب از لب تو گشته نمک سود مرا  
 که ندانند بجز ان تو موجود مرا

خدا ز من کنی آتش یا تو تم من  
 بال پرواز که بر سو او سوخت دلم  
 دل چو گلبن بزین چمن الفت دارد  
 با چو زخمی که فراهم نشود بی مرهم  
 بے زخمت در وقت نفسم سو هانست

نه شتر است و نه خاکستر و نه دود مرا  
 آتش شوق ازین باوزن افزود مرا  
 برسانید بخاک در او زود مرا  
 چشم راحت شب بجز تو نیا سود مرا  
 رحم کن رحم باز و ده که فرسود مرا

تو ام فصل بهارست یقین وان عالی

ساخت هم صحبت او طالع مسعود مرا

زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا  
 رم کرده میروی چون غزالان چه شد چه شد  
 چمان تونست دست دولت گونز بسته باش  
 ابری اگر بکشت نبارید شکوه نیست  
 کم نیست اضطراب جنون خیر عاشقی  
 ای باغبان نظاره کن در وی اوست

آخر تغافل این همه بر من چرا چرا  
 بیگانه چون نیست گفتن چرا چرا  
 عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا  
 برتی بخت بر سر خرمن چرا چرا  
 در فکر روزگار دهم تن چرا چرا  
 بستی بروی من در گلشن چرا چرا

عالی اگر بدل ندی اختیار خود

دادن عنان خویش بدشمن چرا چرا

برنگی صاف کردم با دانه نازک خیالی را  
 چه سود اگر کشت متابم چون بود با دانه نامم  
 بریشانی بنایت بر دهم شوم را نمیدانم  
 بیگنجی بیک تن نقد زخمی که دل خواهد

که در دساغ من مست میسازد زلالی را  
 فلک بیوده میگردد اندر شب جام خیالی را  
 سحر زلف که تاوان میدید به شفته خیالی را  
 بشناقت بندایم کاش بدان مثالی را

شب منتاب پیش از آفتاب سوخت بر آفتاب	فلک با من و روزی کرد این صاحب کمالی را
بر آمد آخرازیخانه مست جام می برکت	عبث در مسجد و محراب بستم عالی را
از نوش خند لعلش شد محو هستی ما	با آنکه می نمک داشت افزودستی ما
یکدم صراحی ما ز بجه نیست فارغ	شد موج باده محراب از می پرستی ما
چون غنچه فرسوده داریم مشت خاسی	دل تنگ کرده ما را این تنگدستی ما
عیب گهر نباشد گهر نشین دریاست	پیش گهر شناسان او جبت پستی ما
تیر و عاگذارست از بهفت جوش چرخ	ای سنگدل حذر کن از ضامشتی ما
چون رنگ گل دور دور گلشن جهانم	که اعتماد باشد بر رنگ پستی ما
عالی چو خار گرفت بیوده دامن کس آخر بکار آمد کوتاه دستی ما	
من چه گویم با تو احوال دل غمیده را	دیده باشی بسمل رخاک خون غلیظه را
بسکه هر دم نقد اشک دل تناسی کنیم	کاسه در یوزه کردم کاسهای دیده را
زلفت اگر بر عارض حلقه گردد و در نیست	بیخ و تابی هست لازم موی آتش دیده را
دیده آینه را اثر گمان شود و تنال من	بسکه خم دارم ز بار غم تن کاهیده را
گر بدانند نام بر کسین شرح شوق ردی کسیت	شع راه خود نماید نامه بچسپیده را
اگر یه با عالی نمان در زیر قمر گمان کرده ام اشک من در دیده ماند آب خنجر چسپیده را	
فکر زلفش ناتوان و زایم سازد مرا	آخرا این بند و پیر ز نار میسازد مرا

سر زانو در خیال غنچه سنان خوابیده ام	گر نیستی دم زنده بیدار میسازد مرا
ناصح بیدر در اخصایت سوهان بود	از در ششتمای خود بهوار میسازد مرا
تا سخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار	تج موج سبزه ام ز نگار میسازد مرا
شکوه در وصلش یاد میسرید چون آینه	بسکه حیرت صورت دیوار میسازد مرا
جام دانی از خون عالی بر خواهم کشید در خمارم ساغر شراب میسازد مرا	
تو و دل بردن و بهرحی و خود کایسیما	من و عشق تو و رسوائی و بدنامیسیما
ای رخ از باده بر افروز مبارک باشد	تو پیمان من خون دل آشیسیما
سرور اقد بکش تا در جولان گاهت	که بگرد ز تو تسلیم خوش اندامیسیما
که چو گل بشکفت آندل که نشد غنچه زغم	سر زده گشته ام از خون دل آشیسیما
آرزو کرده بخشش نمک بیزگی	تا چشیدست دلم لذت ناکایسیما
خون بچوش آ که سودای محبت بیری	میوه رنگین چو شود بگذرد از خایسیما
گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی چشم تخمین نتوان داشت ازین عالیسیما	
بهر جانایکی پنهان کنم رسوائی خود را	ز تن خواهم بردن کرد این لب بر جانای خود
بگو شب مجلس افروز که بودی آفتاب من	کشم از غیرت آتش میزند رعنائی خود را
ز لیلیار شک بر عقوبت ارد در غم و پست	که توانست دیدن بخش بینائی خود
ز رشک جلوه اش پراهن گلساقبا گرد	چو سرو من پوشد جامه زیبائی خود را
بگفتم مرد میدان محبت نیستی ای دل	سخن نشنیدی کردی همان خود را بی خود

حضرت آب حیوان صال دوستان بخورد فلاطنت نماید در نظر با چرخ دون پرورد	چرا امید آید آب زندگی تنهایی خود را بنیادانی نیک گر میکنی دانائی خود را
بگرداب عیش عالی نکلندی زور برق خاطر رساندی خود بسا حل کشتی در یابی خود را	
لاله داغیست دل عاشق دیدار ترا گرچه آتش رود از کار چو در آب فند ناخنی تا ناز نبرد دولت آن ابروی مهر گشت خورشید بی بهرزه بجز لاله گش	برگ گل حلقه دایست گرفتار ترا آب آینه فزود آتش رخسار ترا کشتاید فلک از هم گره کار ترا تا مگر سرود کند گرمی بازار ترا
چشم عالی پرداز از روی خاک درت مژه پنداشته خار بر سر دیوار ترا	
گرفته آینه بر کف گل جمال ترا ز روی دفتر گل بر کس که فال گرفت سینه مد و شجوف لاله کم رنگست مرا به هیچ تسلی نمیتوان کردن	نموده مردک چشم خویش خال ترا چمن بهار طلب کرد منصال ترا بگو چگونه مصور کشد مثال ترا نمیدهم بدو عالم دمی خیال ترا
بهر داغ دل تست کن غم عالی خورده است کسی در میان مال ترا	
مست بیباک و همه غمزه داند از بیبا جای با خانه دل پر شده از داغ فراق بخودم کردی در فتنی و نیاید حجت	گل بس در دست زده بر کم از ناز بیبا مهر با چیده ام ای شوخ و غایب از بیبا باز اگر من بخود آیم بخند از باز بیبا

خبرم گیر که از تیغ تفتان کشتی انتظار طلب دو وعده تکلیف چرا در کین اندر زهر گوشه ترا مردم چشم بهر صدای که ز پای بر بهت میخیزد برگ گل از پر روانه چرا کم باشد	گر همه ناوک نازت باند از بیبا خانه تست لای خانه براند از بیبا با شارت سوی ما چون سخن را از بیبا من چون نقش قدم گوش بر آواز بیبا ای چمن گرد سهر بار بر پر آواز بیبا
عالی از در که او کفر بود نو میدی بامیدی که بود کار خدا ساز بیبا	
این چه زربست که در جامه است آنقدر آینه رخسار شدی نام خدا نیم گشت گل طرف کلاه تو در عسوق صحت بیمار شود آبیجات شاید از نور جمال تو شود کار عکس	خون ما بختین ای شوخ خلاست ترا که سوید ای دل سوخته خلاست ترا بتوان یافت که در سر چه خیالست ترا گر تو یکبار سپرسی که چه حالست ترا دیدن خویش در آینه محالست ترا
ای گل تازه بیبار بر سر چشم نشین که تو ریحانی و عالی چو سفالست ترا	
دل ما بخت ز هم اس گل بیچار بیبا مست نام من این سخن خام بر بیان اینقدر صبر مرا که رسد جان بر لب شعله آو عجب نیست شود شع فرار نگر که رسد چشم ز که سیر نشد	ای بهار من دیوانه بیکبار بیبا زود چون نشسته بر سر میروم از کار بیبا نیم بهل شدگان را همه بگذار بیبا ای مسیحای جهان بر سر بهار بیبا هست مشتاق تو ای عالم دیدار بیبا



در اگر بسته شد از رخساره دیوار بیا زود برگشته چو آواز ز کسار بیا	گر نیانی ز زره دیده چه شد خاک و لم بار قیسبان نشینی که همه سنگدل اند
عالی آئین کرم در خور استحقاق است مست در مسجد و در سیکه همیشه اریا	
بینه بلبیل دل از خاموشی فریادها صید با در دام دشت افتاد از صیادها تا سواد سر مهر روشن شد ازین استادها یوسف مصر انداز قید خودی آزادها کرده شیرین کاریت عالم پر از فریادها جاوه با پیدایش از پس رفت ایم از یادها موم در بر کردن رحمت کند امدادها بود کوه سر بر کم در چاره فریادها غیج و گل گشته می افتد بنجاک از یادها	خونی جوش بهار از جلوه ات بیدادها در تماشا بیت ز لب چشم غزالان حلقه زد به رنگا هست سطرنگان کرده اغرابی تو بندگی را اگر بود در عشق تو حسن قبول کوه کندن دل ز نقش مدعا بر کندن است در ره بهیروی یاران ما از چاک دل چرب تری ز رودی بند زبان خصم را دقت موسی خوش که بهیوشی بفریادها دوست دشمن میشود گاهی بیک نشینی
خانه تصویر باشد هستی اهل جهان قطره نیست عالی سیل این بنیادها	
میدیم از تیغ آب این گلبن پر مرده را عکس بر هم بنیاید آب بر هم خورده را زندگی سازد دم عیله چراغ مرده را مویسانی شد شکست خاطر آزرده را	بیرم زان بی وفا آخر دل با فسرده را صاف دل را در عاصوت ز نسبت از نظرده را فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکود بالب ساغر بوسم پای خم چون در دوسه

میکنند فرزند آخر دعوی مال پدر فیض قدرت روح را در قالب خباکی دید مژده وصل آب جوان طپیدن میشود نیست مرگ اهل فنا تلخ تر از زندگی هستی موهوم عاشق مانع دید از نیست	میوه از خورشید گید و از گل پر درده را میکنند نقش اول استاده مقصود کرده را نقش پا بر خاک باهی شد بیام آورده را ترک عادت بدتر از مردن بود خورده را از کتان پیوسته میسازد مین پرده را
ناصح آمد پیش ما عالی ترش روی خوشک تحفه آورده است بیاس تیغ پر درده را	
چون گذارد آتش شوقش دل بیتابا برند از سالک راه یقین دست از دعا کا مجوئی بی سبب شد بهر ناکامی سبب خانه عشاق دیران کرده شمشیر است سینه خطش که بر ریجان ترزد و خطسخ غافل از حق در کشاد کار دنیا رو کند	موج کرد و بال پرواز طلب این آب را تا سازد از خشم تیغ فنا محراب را گر خدا خواهد همیا میکند اسباب را میکنند مکیظه آبی کار صد سیلاب را تا بچو زلف او شکسته زنج مشک ناب را تا نه بند چشم خود را کس بند خواب را
منی رخشان در خشد در سوا و نامه ام عالی از بجز دل آرم گوهر شتاب را	
هر که یکبار بجایمانه رساند خود را قیمت بجز بیک قطره گوهر زرد بسته گرد و دهن شوق ز خیمه زه پیش ای صبا چه نفس سوخته بر شمع متاز	این مجال است که تا خانه رساند خود را میدود آب که تا دانه رساند خود را گر لیم تالب پیمان رساند خود را اینقدر باش که پروانه رساند خود را

خاک مارا نبود بهتر ازین اکیرے	که سب کوشه بیخانه رساند خود را
چه بشیت بسیار چمن بیرنگے	کاش آنجا دل دیوانه رساند خود را
چوب شمشاد توان گفت که جوهر دارد	تا زلف تو اگر شانه رساند خود را

بر سر کو تو عالی چه بر سوئی رفت

بتر این بود که زندانه رساند خود را

تا آینه در رخ یارست دل ما	یخانه سرخوش بهارست دل ما
جانی که بجائی نرسیدیم رسیدیم	بر تومن اندیشه سوارست دل ما
هر لحظه باز خم تناسه دگر زد	در سینه نمان چون سرباز دل ما
از عالم بالا چو چراغش شده روشن	پردانه شمع قد یارست دل ما
بر شیشه شبنم نظر از گرمی مهر است	از سردی مهر تو فگارست دل ما
آتشکده چون سینه نامیت بسامان	بر پنبه هر داغ شتر است دل ما
آوازیکه آسیب کند من ز تغافل	نازک تر از اندام بکارست دل ما
چون شیشه ساعت بگذردت گذریم	از دور فلک پزیر غبارست دل ما

جانی نمودی که نشنید دل عالی

پیش تو چرا این همه غوارست دل ما

چون صبح شعله یک آه بود بس مارا	چنان گداخت که سیلاب نشد نفس مارا
اسیر گشته زنجیر گاه ایجا دیدیم	شکست بیضه بود در خنده و قفس مارا
فغان سینه صد جاگ دل طپیدن است	کنید در سفر بخودی جرس مارا
ز دولت غم دل آستین پر از دست	چو شای گل بدرم هست دسترس مارا

نیافت خوبی دل را شب فراق کے	غصبت ست که نه شناخت میچس مارا
ز بیم خوی تو آهی بسینه زد دیدیم	گرفت گریه بر زور چون عس مارا
بیامدی که بسوزیم این رقیبان را	ز جو زورک شکست خار خس مارا

نیافت آب و هوای که خوش کند عالی

شکست دل چو جابا ز چمن هوس مارا

روز محشر کو که امشب داد میخواستیم ما	دسته اندازده فسر یاد میخواستیم ما
بال و پر فرسوده پرواز شد در جستجو	یک نشان خانه صیبا داد میخواستیم ما
آه جانسوزی طبع داریم بر دم ازس	بهر خرم کار برق از باد میخواستیم ما
کس نشد بی نشه می کاسیا بسختین	بینه از پیر نغان ارشاد میخواستیم ما
عشق بر گلنمای داغ بوالهوس خندید	بچو لاله داغ مادر زاد میخواستیم ما
تخته مشتقه بدست آورده ایم ازینیم	یک نگه سر مشق از استاد میخواستیم ما
داد آخر بی وفا غنای ما را جواب	شاد کن دل خاطر ناشاد میخواستیم ما
میگم از خاک خود جهان در تن هرگز	روح مجنون شاد از داد میخواستیم ما
مدعای ما رسیا کفر اموشت شده است	القدرهای که رفت از یاد میخواستیم ما

کلک عالی را نباشد در دل سنگش اثر

خامه چون تیشه فریاد میخواستیم ما

بگوشه شدم از ترک خانان تنها	باین امید که آئی تو یکن مان تنها
چو دشمنان غم دل تاخته است بر من	که دیده است ز بجران و شان تنها
بهر که دوست شدم بگیناه دشمن شد	بن ستم نه همین کرد آسمان تنها

کس ز دوده آدم نمی شود پیدا	نشسته ایم درین خانه جهان تنها
اگر بجاست دل اعضا همه بکار خود اند	کنند سر آوری گل را شبان تنها
به پیش من ز غم عالمی تبر باشد	اگر که شود از عیش شادمان تنها
بدین عشق شود اعتراف دل منظور	چه اعتماد بر اقسه از زبان تنها
کمال قوت ایمان بیابین که شکست	طلسم کفر یک انگشت مومنان تنها

به از هزار غزل حسن مطلع عالی

که یوسف ست فروتر ز کاروان تنها

در خیال خلق برد این طبع سودائی مرا	عصه حشر شد آخر کج تنهائی مرا
غنچه خاطر بودن از دل بز کلف بسین	خوشر آید از چمن گل های تنهائی مرا
تا نه بستم چشم از اغیار وصلش روند	بانع از دیدار او میگشت بنیائی مرا
التقدر در حشر گشتم که دیگر جانماند	یار از حجاب کی خود کرد بهر جای مرا
علم بر بهر چیز ظاهر کرد کین مقصود نیست	عاقبت نادان مطلق خست دانائی مرا
نیست در گفتار تفصیل که در خاموشیت	بیزبانی میکند تسلیم گویائی مرا
طالع بستم بلند از آستان بوس نشد	سر نوشت پیش شد مجربین سائی مرا

عالی احسان جنون را شکر کن گر کافه

دار بانند از قید خود داری بر سوائی مرا

از غم او خاطر خود شاد میسازیم ما	آشیان در خانه صیاد میسازیم ما
بزرنگی که چشم ما آید برون در دیش	یوسف کو بار قید آزاد میسازیم ما

موی خسته بهزاد میسازیم ما	مشت خاک از تصویر خیاش کرده است
چون جاساب این خانه بی بنیاد میسازیم ما	نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا باب
از خرابی خانه را آباد میسازیم ما	اخگر از خاکسرد رنگ آتشخانه ریخت
سر نه خاموشی از فریاد میسازیم ما	نال که کردیم از فراقش تا نفس سینه ریخت
دام را از جوهر فولاد میسازیم ما	دل نمود آینه تا سازد گرفتار خودش
کیمیا از لجنه ایجاد میسازیم ما	خاک خود زر میکند از پر تو خسار او

او بروی سنگ و عالی نقش بردل میکند

نقشها شیرین تر از فرهاد میسازیم ما

چند در بهر از دل ناشاد میگوئیم ما	میسردیم و هر چه باد آباد میگوئیم ما
سینه پر چاک خود صاحب دل از غمیت	چون جریس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما
گفته با پاپس از عمری چه میگوئی بگو	داد میگوئیم ما بیداد میگوئیم ما
پر بلند است این صغیر او میادارم غم	در دول هسته با صیاد میگوئیم ما
سر و هم گراست پر سی پابند زینت است	تا درین قید است که آزاد میگوئیم ما
سرور دین شاعران خواند شاکر و خدا	هر که گوید این غزل استاد میگوئیم ما

همه مکتوب خود عالی بگوش میرویم

قاصد خود را مبارکباد میگوئیم ما

تغافل چیست ای مشتاق گفتار شنیدنی	نیانی که بیدار نباشیم از طپیدنما
چو خوش باشد که تا جایی سدل از طپیدنما	شکاری غمزه صیادی چشم از پریدنما
رسیدم تا بطلب بسکه از طلب گزشتم من	تامی راه را طے کرده ام از پاکشیدنما

بزاران شکر که همیشه بلبل شدم فارغ	که منم کلبی گشتم تو خون دل چکیده نسا
چه رنگین ست آن نازی که دوی نیاید	بصد شوق آمد نهاد از استغنا ندید نما
که میگردد ذوق این دل گم گشته خوش باشد	دران راهی که پس اندن قدمش از رسید نما

باید طلب عالی درین فکر که کی باشد  
بنجاک انتم نقش با بهر گام از دوی نسا

زرد و ز شیم تو اگر باد نفس را	از غم کنده عشق تو زندان عس را
فریاد ز نا قدر شناسی که ز طفل	داند نفس بلبل شوریده جرس را
از حسرت زلف تو شود سطر چلیپا	سطر نکتده آه گرا در ارق نفس را
تا بید چو خورشید جهان پر در عشقت	رنگ از رخ گل رفت گلستان عس را
بر صفحه مکتوب تو که نقش حرفت	شده سخت جج کند مور و کس را
دوران مددی کرد در رسیدیم بقیما	شمه کشیدیم و گرفتیم نفس را
هرگز نتوان زنده بجان دگری بود	ای مرده دل از خویش بدان معنی کس را

عالی چه تنها کنم از سفله که چون برق  
در حین حشمت بود فائده خس را

ره ندادم و در دل از پاس فایگانه	از شرار سنگ بت آتش زدم تجانه را
گرمی معشوق باید عاشق دیوانه را	تا سوزد شمع که آتش زنده پروانه را
قید و حشمت نیست در گیرانی از آرام کم	از رگ سنگ ست زنجیر و گرد دیوانه را
در حقیقت اصل منوع از یکدگر متناهیست	جلوه هستی ز هم باشد در خشت آنه را
ساقی از خمازه مستانرا کن چون بلبل	بچو مده در عین گردش ساز پر روانه را

عاشقان

عاشقانرا که رسد پاز زمین از شوق وصل	شمع باشد جاوده راه طلب پروانه را
دانه های اشک خود را میکشم در تار آه	بسوی خوابم کرد آخر که مستانه را
بی درستی کی کشاید کار پیش سخت دل	در کلید افتاده لازم ساختن ندانه را
خاشی ذاتیست در طبع ملائم بی سبب	نیست به خواب نخل بیج دخل فسانه را
که کند فضل و هنر اصلاح حال مفسدان	کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را

بخت کو تا چون کمان عالی بقر بانت شود  
کاش چون سوار بود سداستان خانه را

تمامی عمر نگذارم می و نیخانه خود را	کنسم پیمان پرتا پر کنم پیمان خود را
همیشه چاکن خالیست چون نقش نگین ایا	برای نام ز نیت ینمایم خانه خود را
جواب من بدان شوخ میداند که شمع آخر	بخاموشی ز سر و امیکند پروانه خود را
محبت شمنان زاد دست می سازد عجب دام	که عشقش و گذارد و چنین دیوانه خود را
قیامت آن زمان باشد که کس از خواب نبرد	در اوقتی که می بیند رخ جانانه خود را
محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم	پسند برق خرمن سوز سیکن دیوانه خود را
سمندر جادو آتش کرد بلبل خانه گلشن	من شوریده دل تا که ندانم خانه خود را
شود هر هوشیار مست برستی بهوش آید	بجامم دل کشم که ناله مستانه خود را

بیانی نیست معنی های وجدانی بر دعای  
نگهدار از برای کو دکان فسانه خود را

پیوسته بادش دل از غم خراب ما	چسبیده است سخت لبنگ این کجای ما
شد از میان حلقه نفس رخ آشکار	طالع شده آورد دل شب آفتاب ما

هر قطره اشک ما شری شذر سوز دل	آتش بجای آب چکد از سحاب ما
دارم بیار صحبت از آمد شدن نگاه	طومارها شده است سوال جواب ما
اوراق روز و شب هم نایب حال ما	شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما
چون ذره گشته ایم سر اسیمه ز آفتاب	باشد ز روی جذبه شوق ضطراب ما
داریم همچو دم تصویر در جهان	بیداری که فرق ندارد از خواب ما
از عجب معصیت شود اطاعتی کنم	پس فرق کو میان گناه و ثواب ما
در بزم و در خلق ترش رو چو سر که اند	این بخت شور کرده نمک در شراب ما

عالی چو مشک گشت ز بگفتن تو دل  
شد مصهره نگفته تو آتش سحاب ما

با کسیر حقیقت تارسانی جانگدازی	مده ز نهار از کف بوی عشق مجازی
مجت را نباشد دشمنی با ناز و استغنا	نیاز عشق محبوب است حسن نیازی
بجوش ناله عشاق بنود نغمه بلبل	اگر در کمان شوخ زخمه گردد و نوازی
نظر بر رویش افتاد و بجایی ختم دل	دو چشم کبکین گردیدند عشق بازی
چو نگذارد دم که فکر زلف او برونیم	شب بجز آن بان اندازد میزد و دوازی
نیکو و دیر تا جداری سبب دلیریا	چو شمع از سر گدشتن لازم آمد خرازی
بجز تیشه بپای خود زدن رت نمی بندد	بهر جابجج که رفتار باشد چاره سازی
پوش از غیر دیده تا لباس تن بپردازد	ز آرایش نگه میدار این خبت نمازی

مصور میکند دست از تلاش زینت صورت  
اگر از کلک عالی بیدار این معنی طرازی را

دو چشم

تو کز نمی بجی شیوه جان بخشه را	نفسه پیش نشد قسمت از ان عیسی را
رنگ بوی چمن از دست با نبات رسید	مهر گل کرد سینه محض این دعوی را
بنی نقابی رخ پنهان تر اتوان دید	لفظ در کار بود یافتن معنی را
عشق عکس است که از جلو چو افتاد	دل چو شد آینه مجنون چه کند لیلی را
کاملان راه به سر گنگلی انکار خود است	حاجت گردش پر کار نشد مانی را
پیر سخنانه تسلی نشد از مهر سجود	بخط جام گرفتیم سینه نقوس را

چشم حیران نشود حلقه چاه از یوسف  
بست فطرت چه شناسد سخن عالی را

بزم یک رنگی ندارد اختلاف سازها	مختلف می آید از یک پرده این از ما
جوش زد که ای حسن تو بصید بلبلان	شد درون غنچه پر از چنگل شهبازها
طائر با بسکه شرح دل گرانی می برد	چون شکست نامه بر ما ماند از روزها
سر کشد چون ساقی می دست گردن	دختر ز دیده است از تاگ دست از ما
رنجش یاران ز حرف شکوه باز میشود	شد بخار خاطر اینجا سر مده اوازها
آخرا ز هر غنچه گل کرد اسرار بهار	در دل طفلان کجا پنهان بهمان روزها
بر سر کوبش نباشد حاجت باغ و بهار	گشته زنگار رنگ خاک گشتگان نازها

ساختی بیتاب شوق و از نظر انداختی  
عالی بیدل ندارد قباب این اندازها

عقل را دیوانه کرد اندیشه تدبیر ما	حیف مجنون نیست تا گیر در سر زنجیر ما
خون دل از تخیم از چشم و تا دمان سید	خون ناحق بود آخر گشت انگیر ما

تا ز خود در قیام چندان که هیچ از مانماند	میکشد نقاش خود را تا کشد تصویر ما
کار ما آخر بجائی میرسد که زمین عشق	بر همین فتوی نوید از سبب پیچیده ما
سکه از دماغ جنون در عالم دل میزنیم	این جهان را تنگ نبود لایق نخیل ما
آب حیوان آبیاری کرد و تیغ عشق را	زنده سازد چون دم عیسی دم شمشیر ما
در خیال روی او هر گره که از خود میرویم	جلوه ممتاز گردی باشد از شبکه ما
از دل پر دماغ دای بهر صیدش ساختیم	دام را هم برد بانو دعاقبت نخیل ما
زین جهان پیر رونق رفته بود از کنگلی	باز عالم را جوان کرد از سر نو پیر ما
دایه را خون شیر شد تا کرد ما را پرورش	باز از جو فلک خون جگر شد شیر ما
مرد و دینار که طوفان در گرد طالع است	تا بشود دست قدرت نامر القصیر ما

عالی از بس وصف شوخیهای چشم او نوشت  
چشم آهوشد دوات خامه تحریر ما

دیده بدو در گریه میگردد با ما یار ما	چون سپند آتش گره و امیکند از کار ما
شعله جواله ایم و خاندان گشتگیست	گر بجای باشیم می افتد در و دیوار ما
هر قدر گردیم چون کلک مصور درش	انقدر از شوق می پیچد پادستار ما
پایه میزان چهار دست با خواهد کشید	توبه هر گره بشکند از بار استغفار ما
تا بها باید مخالفت تا دو تا آید بهم	متفق خواهد شد آخر سیمه باز تار ما
در خیالش دل بزرگی میشود هر دم هنوز	طاقت گرد آمدن پهلوست در چار ما
پردهای چشم باشد درش نخل درش	خواب را پامال سازد دیده بیدار ما
بسکه در هر قطره خون مانعی جا کرده است	دشمن خونخوار باشد هر که شد خوار ما

دیوان نغمه‌های عالی

بیسر و پیمان غمناز اسری باید کشید	موی سر چون کلک تصویر بر لبش است
سست نبود تیر آه ماضی فان گوگرد	چون کمان سخت باشد در پی آزار ما
ماز گوهر داشتن در مستی دولت ایم	که تواند قطره شد ساغر سرشار ما

صفحه میدان سخن باشد که از نقش حروف  
میشود هر سطر عالی تیغ جوهر دار ما

گیرم که رساند تو گل رنگ و صفارا	انحرز کجا آورد این حسن و ادرا
هر چند که کردیم خند از آن شنیدی	ای شوخ خود را چه شناسی خدا را
چون غنچه سوزناک کن خون لیلین	کز قد خمیده است کمان تیر دعا
ارباب نظر ز خصمت گفتار ندارد	مانع زمین وجه شود سر صیدا را
تا نیر خیال رخ او باطن فصاحت	جا کردن گوهر بصیرت ده صفحا
از چرخ کمان باید و تیر از عرفقا	تا صید توان کرد بان مطلب را
دولت نهد دست بدون غم دل کوب	هر برگ بود دست رد ز رنگ خارا

نوکیسه نقد سخن اند این همه عالی  
بیجا چه عبت خراج کند دخل بچارا

رازش نمان چو بوی چمن میکنیم ما	دزیر لب چون غنچه سخن میکنیم ما
هر گاه نام لعل لب یار میسریم	خون در دل عقیق مین میکنیم ما
هر جا که پانیم شود نافه آبله	در کوسه یار سیر ختن میکنیم ما
همچشم ما برای نظر باز می تو شد	ایستاده جلای وطن میکنیم ما
سحرست که مدعی و راستی عصا	دفع هزار جیلد و فن میکنیم ما

انگشت خود همیشه بندان گرفته ایم	عمر دراز به سر انجام مردن است	کے لقمہ دگر بدین میسکنیم ما	زمین رشتہ تار و پود کفن میسکنیم ما
قطره سان برستی سوہوم بندی ل چرا راہ منزل سر کن تا جاہ چون مقصد برس اہل نیش را بجز حق نیست منظور نظر بر بیچ از ماسوی فارغ شو از اندیشیا چون پندل از ہوساکی تو اندیاد و دست ریشہ بیدار و دیدن حاصلی پیدا کرد چون یقین دانی کہ خواہی یافت او را خوش از کرم مطلب ضای حق بدست آورد ذره ایم امیدوار بر تو از آفتاب خرمن خود را باہ آتشین خواہیم سوخت		عالی لباس عاریت آتش چہ میکند از خاک خویش پوشش تن میسکنیم ما	
حیرتی دارم کہ عالی بی نصیب از لطف است خشک لب نزدیک دریا ماندہ چون ساحل چرا		غرق گرداب خودی میگروی ای غافل چرا بہم فو قش با بہر گامی کنی منزل چرا چون نگاہ احوال آن فتی رہ باطل چرا کار آسان میکنی بر خویشین مشکل چرا نامر می بندی بیال طائر بسمل چرا گر تھی دستت قسمت سعی بجا صلح چرا میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا اجرا ساز از امت میکنی باطل چسپرا ای سحاب بمرت میشوی حامل چرا اینقدر با اضطراب برق میکنی دل چرا	
رساند از دشمنی ساتی بید ہوشی ما غم را کمال عاشقی دارد جمال ہمو مشوقی من گم گشتہ از خود فرام در زلف نشان		ز خالی کردن دل میکند پرمی یا غم را سند را خگری بلبل گلی شدت غم را کہ از پرواز رنگ گل توان جستن سر غم را	

چہ رنگ امیز شد ز اندیشہ اول گلشن حشمتش	ز آب آئند سامان سر سبز نیست با غم را	پرواز از خورشید و مہ باشد چہ غم را	دران عالم کہ من بایا خود شب بر دوزخم
مرا ہنصحتی با عالی دیوانہ مشکل شد کہ دوو شعلہ ادراک بر ہم زد و ما غم را		بو حشت ہم ریائی کی بود عشاق مقنون عبثت پر دیز بر روی من گلگون ہر جلا قبار نگین بر نگ لاد خواہم کہ دین مفلس خم پر بادہ می بسزد از عرش بالاتر بلند بیاد پستیہای جاہ و فقر ہو ہست بمید ایمہ و سالک چو کرد و در طلب کمال چہ نسبت عشق را با عقل در در کشند دل عشاق و دست از گزند نمی بخشند ز بس آوارگی در عالم باشد عجیب نبود	
کنند از حلقہ چشم آہوان ز بجز مجنون را بر روی خویش بیاید و اندن اشک کلگون کنم ہونند با ہم داغهای خفته و خون را تھی ہر گہ رساند بر فلک فکر فراطون را چنان کہ صفو تصویر بینی کوہ یا مولن را توان از آخر مہ یافتہ چہ فعل و اثر دن را بہجہ ہمسری کردن بدین نیست افسون را خط بسبزش ز قمر کرد و آخر لعل میگون را کہ کرد و آخر مہ سنگی فلاخنہای گردون را		پی سر سبزی دار و نہ بخمان سعی کن عالی تہمتی چنین آشفتمہ دار و بید مجنون را	
چہ ہجو کی تو پنداری کہ نہبان ساختم دل را و چشم کمبتین از بہر زود عشق بازی شد نشد با دہباز روی آن گل پرده بردار ز سحاب چلیدن کیمیای عشق بیسازم		نمیدانم ز ہوشی کجا انداختم دل را نظر بر رویش افتاد و بجاش ساختم دل ما بزنگ غم از بوی تسلی ساختم دل را محبت آتش و غم بوہ شد بگرداختم دل را	

دل من پیش آنکه ماند من از زویش تنم فرم	چو بر خوردم بعد از سالها نشستم دل را
ز عکس مطلب آخر عکس مطلب اجدادیم	چو از رنگ بوس آینه سالانم دل را
مر از دیک بود از ناله رسوائی جهان سوز	کشیدم از زورون سینده دور اندم دل را
بگردوسن ل کی رسد اشک از دوینها	که شد پر و از رنگم گرده چون تاختم دل را

رساندم عالی از خاک در شمع از آب خضر  
ز یابوسش سر عرت بعرضش از ختم دل را

خواهم تجلی که رسد دل بنور قرب	طبر براق برق کنم راه دور قرب
بهر گدول از خیال تو فکری بلند کرد	گو یا کلیم باز بر آمد بطور قرب
غیر شبی مسافت کونین که دید	کس که کشید آن و کما از نور قرب
پنهان شدم چو جوهر آینه از نظر	تا روشن ست دیده من از ظلمت قرب
شد بی زان چو سیل بر یا نمود در	یعنی که میدید لب خندان سر و قرب
بیش است خون از آتش که در تیر رو	دارد و خطر ز خدرت شایان نور قرب
مگذارد طور بندگی از دستای غم	ابلیس اینین که چه شد از غم قرب

مانند بوی گل که جدا شد ولی در دست  
عالی شده است غیبت بدم حضور قرب

لب تو انقدر از دور رنگ بوی شراب	که غمچو در نظر آید مرا بسوس شراب
توان شناختن از آه گرم عاشق را	چو می پرست که رسوا شود ز بوی شراب
چه دلکش است بر دیش اشاره ابرو	چنانکه جنبش موجی بود بروی شراب
صراحی می و طنبور تو ام از بسبب	بغیر ز من زینت است گفتگوی شراب

اگر تلاش کنی نشسته بدست آید	که تا که ریشته دو اند بختجوی شراب
بسک شوید جوینا بس رنگونی بخت	ز ز بد خشک مرزید آبروی شراب
چو عیب جوی شرابی تو زاهد این عیب	که در تلاش هستی برای جوی شراب

سخن چو صاف شود خوش دماغ میازد  
چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شراب

جاییکه ز غم تیغ تو برداشته است آب	سر حنچه بقایه اندخت از جناب
پر چین شود چو ابرو آناه از عقاب	در مصحف جمال بود آیت عذاب
در پیجوی پیوسد اگر وصل نصیب	ماند آب خوردن لب تشنگان بخواب
غرت بغیض خاک نشینی نمیرسد	قطرات اگر شود مهره قطره سیاب
ما است پیر عشقیم و پیش ما	بیشاری است مصیبت بخودی
ما جان فدای بندگی یا کرده ایم	این یک علام بود ترحم آفتاب
ما را سواد دیده روی نور روزگار	باشد کشودن قره و اگر در کتاب
ایمن ز بول روز جزا زنده میوم	چون نامه را تو بجد قیادت می جوای
قدر نکوبه پیش بدان نیز کم نشید	ز بنور هم ز شبنم گل ساخت شهاب
ناقص گذاشت کا فراطون غم	نه نشست بی شور چرا در ختم شراب
از بس که کفاریش از یاس دیده ایم	ما را اکلیم فتح بود موج شراب

عالی تمام صفحه ایام دیده ایم  
یک مصحف است کلک تو گری گرا انتخاب

بزدمان یار کرد بوس خورشید کایاب	کس ندیده ذره پیوسته شد با آفتاب
---------------------------------	---------------------------------



از نگاه تنواری مضمون اہم ظاہر است  
بسکہ بر روی نگہ بر روی ہم افتاده است  
نور وحدت مختلف در جلوہ گاہ کثرت  
غافل از حق ہوش صرف کار باطل میکند  
خوش بود دنیا و عقیقی گریخت داری نظر  
در جزای ظلم دارد گریہ مظلوم اثر  
دوست از تاب و رخ از ہمدگر باشد ضرور  
پسچ مطلب نیست بی صبر سکون رت پند  
دوست اور شورش آوردن باشد بی جزا  
نور ایمان مگر شیطان را اور اندازد پرا  
در نشا آرد وصال و شان شتاق را

ہر سوالی را توان فهمید از روی جواب  
بنی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب  
لذت دیگر کند تحصیل در ہر میوہ آب  
چشم بستہ باز باشد بہر دیدنہای خواب  
ہر دو مصحح نقطہ ذات است بہر انتہای  
آتش سوزندہ را خاموش کرد اشک کباب  
تا دور نازند ہم در ہر دو باید چو تاب  
ز آئینہ سیما بر احرار دم دارد منتظاب  
شور بلبل را مکافات تلخی در گلاب  
خان و مان فندور اسیلاب گرد و ماہتاب  
حلقہ صحبت نماید کم از جام شراب

نیت عالی خاطر از روز حساب اندیشناک  
بسکہ بسیار است جرم من نیاید در حساب

ساقی فکند جام بلورین می در آب  
مجد وصال کشته بود کشته خیال  
گرم آشنایست بظاہر عدو دوست  
جز جسم و جان من کشته از آب یخ خشک  
از عکس یا حلقہ جو بہر در آسنہ  
شیرین بچشم خلق ز نرمی توان شدن

یابستہ شد جباب ز تاثیر وی در آب  
ماندست ز ندہ ماہی تصویر کی در آب  
در آتش انچہ دید کجا دیدن در آب  
ہرگز کہے نزدیکین پیچ شے در آب  
باشد بزرگ ساغر لب زہرے در آب  
سز تاب پای پر ز شکر گشت تی در آب

غیر از رخسار دیگر کہ بہر عمر جاودان  
چون یافتند مردم دیدہ سراغ او  
ہر جا کہ غیر تست وطن بہر آفتست  
در یاب فیض صحبت روشن دلان بسی

عالی بسیل اشک و مادم رود مثرہ  
مانند موج کہ رفتہ ہے بہ پے در آب

نگاہ من بردیش چون بہر گلشن شب  
بز و چرب نرمی رام کردم با نیش را  
ز زلف پر شکن سر شسته عیثے بہر ترمہ  
نقاب از رخ مگر برداشتی کوشش کاشانی

ز بس کرد انتظارت شعلہ در شد خاطر عالی  
بزرگ سر سہ دو دودل بختیم روزت شب

چون شبانش میرد ذوق نوای عنایب  
عشق را نازم کہ زندان میکند گلہ ار را  
گر کہے با یار در یک پیرین باشد شہت  
بے نیازم کردہ داغ عشق آہ و مالما  
ای صبا اشب نفس آہستہ میاید کشید  
عاشقان را شہ جام تو بخشد زندگی

دو ش گلگشت چمن میکرد عالی ہمیش

البتہ دیدہ است خضر عکس می در آب  
این خیلے آب برد کہ بردن پی در آب  
شکر نشد کہ اختہ تا بود نے در آب  
بیدست باز دن نشود راہ طی در آب

مباد چشم برد روی نگاہش بانست شب  
مسوز ایدل کزین و غم غم و شہت شب  
دلہ را شکن از حسرت کہ شکن شکن شب  
نظر بہر سو چراغان ساز شدہ بزرگ شب

اوجای گل نشیند گل بجای عنایب  
کردہ موج سبزہ را زنجیر پای عنایب  
تکھا از غنچہ باید برقیبای عنایب  
در گلستان از گل سر و نوای عنایب  
گل چراغان کردہ در خلوت سرا می عنایب  
شبنم گل آب خضرست از برای عنایب

اشک حسرت میچکد از دید پای غنچه لیب	کس نگفته است تو کون مکان ادریاب
ایچه در رفتنی نیست همان را ادریاب	رمز نیست که بگذر ز کجها چو خدنگ
جنبش گوشه ابروی کمان را ادریاب	جام کفیتی از صحبت اجباب بخش
همچوستان موزه عیش همان را ادریاب	لذت پختگی و خمای هر میوه بخش
انتیازی که بود پیر و جوان را ادریاب	ایدل جهان جهان گشته فدای نکت
سره دل باخته سوخته جان را ادریاب	برق رانیست جز این امر و گرد نظر
میزند چشم که عمر گذران را ادریاب	قدر نعمت بود آن روز که نفوس خوری
لب بدن در آن بگذرد این لب را ادریاب	پیش ازانی که شود غنچه لب گل سخن
مدعای دل آن غنچه در آن ادریاب	ای مصور کش اینجا بکناری خود را
خوب بار یک شوان موی ساز ادریاب	
با خدا کار فدا از دل سختش عالی	
رهم گفتم که این سنگ نشانی ادریاب	
از غمش با تن بگداخته میاید رفت	شمع سان پای ز سر ساخته میاید رفت
خاک در دیده اش انداخته میاید رفت	بسته دیناره مطلب ز تن خاکی ما
تا بودم کب تن تاخته میاید رفت	گر رسیدن بخدا از ره طاعت خواهی
در دل خود دل و دین باخته میاید رفت	بر نگو کاری خود غره نیاید شد
تا ندانی که قدر افتادته میاید رفت	پیر تعلیم ادب میدهد از خم شدنش
کار بار همه خود ساخته میاید رفت	نشود دور سفر عمر سر انجام ز غیر
بر سرش تیغ ستم آخته میاید رفت	در دم سر گشته نفس مدار استگنی

آب درنگی عجب عالم بیریکی داشت	نقشها را همه برداخته میاید رفت
خویش را گم کند آنکس که ره عشق خشت	طرف راه نیست که نشناخته میاید رفت
سرو آسا مطلب از طلبش آزادی	بلکه کو که زده چون فاخته میاید رفت
روشن از ماه شد این نکته که از روی وفا	زیر تیغش سپر انداخته میاید رفت
من بی مایه دارم که بیایم عالی	رنک و همچو نخل باخته میاید رفت
غمگین شدم که او گرم از من دریغ داشت	نی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت
نزویکی ست شکوه ز بیدار در دریش	این شد شتم که او ستم از من دریغ داشت
من نشسته ام بخون خود او گشت ز نظر	یکدم ز آب تیغ هم از من دریغ داشت
ایا جواب چه نیست چو برسد خدا زرد	یک پرستی بوقت غم از من دریغ داشت
شد جور یاریش چو راضی شدم به کم	امید بیش کو که کم از من دریغ داشت
گاس بنامه یک قلمه میکشد یار	الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت
زین شد تسلیم که تسلی نصیب نیست	از سر نوشت بدرقم از من دریغ داشت
رقم ز شوق تا که گذشتم ز خوشی تن	آمد بخشم و یک قدم از من دریغ داشت
آه بوقت رم نگی میکند ز پس	او یک نگاه وقت م از من دریغ داشت
عالی چه آبر و طلم در حسرم یار	
خاک ریش شدم قدم از من دریغ داشت	
گردش سر در خیالش ساغر شرک است	دل چلیدن مستی ساقی غم دلد است
یاد ویش را چراغ خلوت دل کرده ام	هر کجا آینه سینه منی سایه دیوار است
طبع مانی سرفرو دار و دیر باغ و فراغ	برق در برابر پریشان لاله که سار است

زینت عریانی از مال جهان بار است بیشتر باشد امید از آنچه بود در نظر تا توانی استخوانها از بس در هم شکست	چشم پوشی جامه سرخی از آن ستار است چشم بر طلب کشادن زنده در کار است آب بر جامیج زن شد بر تیر چار است
هر غزل عالی غزالی شد ز شوخیهای یار چشم آمو نقطه از نسوز اشعار است	
روکشادریاغ ز کس کور مادر زاده است شادم از نازک دانی کن که بر عیب رم خورد از قید تشویش آنکه باشد چشم ای دل عرفان طلب خفاش شواز آینه	لا از داغی که دارد گل چشم افتاده است قطره از چشم گل شیشه بر باد است در فرغ دل غزال بر لبه آداده است شرح مطلب جمله دارد در لوح ساده است
در طریقی بندگی باید شدن چون آفتاب عشق افکند ابل دنیا را از چشم اعتبار غمزه اش ساقی تبسم جام لب زمینی است بیوان یک است رفتن در دل شب ماه	خود ز سر تا با جبین بر توش سجاده است هست در زنجیر زلفی بر کجا آزاده است گر وصالش ز نماید عشرت آماده است تا بکوی یار از چاک دل من سجاده است
سنگ شمشیر جفا دل سختی یار نیست	گردش ایام یارش چون شود سیاه است
عالی از وصف جمالش بایدهت فکر بلند پر تو خورشید حزن پیش با افتاده است	
از خاموشی چون غنچه ز بانم گرفته است از وادی جنون نیم یک قدم برون جان درین ستیغ گرفتار و قفس	دل پر شده است راه و بانم گرفته است تا نو بهار حسن غنایم گرفته است از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است

نسبت کیسه بود بود وجود عدم مرا فیفی ز من بخلق بهر حال میرسد بر ابرو کشیده او سنی کشد دم جز دیدن رخ تو نخواهد نگاه من چیزی بقدر و قیمت من در زمانه است	شوق تو از دو سو میبایم گرفته است سو د سو د هم ز ز بانم گرفته است صید افگنی مگر بکمانم گرفته است در و محبتت رگ جانم گرفته است گر کس خرد هیچ گرا نم گرفته است
عالی که از عشق بود روشن از سخن چون شمع آتشی بز بانم گرفته است	
دارم تی و منغ ز گفتن بود که کیست گفتم که هست عشوه گری نیقد ریس بیسرون خانه حلقه بدر بریزندی پرسی چرا که کیست درین باغ باغبان شوخی که ناخست بر سر عشاق شدند شمع که پر توش بر دظلمت عدم	خلقه در آرزوی شنیدن بود که کیست بجادگر سوال کس از من بود که کیست در اندرون دلم بطیدن بود که کیست معلوم از طراوت گلشن بود که کیست بیدار چشم منکر بر تن بود که کیست پروانه باش تا بتو روشن بود که کیست
عالی چه حاجتت نخلص درین غزل ظاہر بنزد ما هر این فن بود که کیست	
سربای سلاطین چنگ قدم تست تمثیل سلیمان شده در غیر نبوت میداد خدا جان بجد از دم سینه چون بارش رحمت که کند زنده جهان	اسکندر عهدهی دولت جامم تست یعنی که چو اوز بهر و جلال چشم تست از فضل خدا آن اثر اکنون برم تست عالم همگی چشمم بر راه گرم تست

آن چشمه فیضی که در آن آبجای است	شد بر همه روشن که در اوست قلم است
از کلک قضا باید قدرت رقم فتح	سقوش بجز آنلی بر علم تست
خورشید و قمر هر سپهر است دو دیده	وان هر دو پیر از نور شبید درم تست

عالی شده مداح ز شاگردی احسان

چون دید که اخلاق نبی در شمیم تست

لبسای دوزخشان در طهر عیاشی است	اینجا کس چگونه حرف تو در نیست
چون مصحفی که یا قوتش کند بجز	بر لعل نو خط او سرخی ز رنگ است
کونین را در خانه از ما بکار آمد	این مشت چاک آدم چون قضیه است
احوال کلک رفت پدید از دل ما	این نقطه را نظر کن از بهر سخاست
بر جای مانده هر حرف خاموشی که گفت	نقش نگین بدرد مهری که بر ده است
در هر طرف ز پریشش و در دم بلند است	اینهمه من طوف شد بند شمس است
از روزی که سیاه انداخته است ما را	دشمن تری ندارم ز آنکس که مهر با است
در سر هر آنچه داری کش از زبان	این بام را بجهت آفت ناود است

عالی بر آورد ز دود دل را از قید تشویش

رهن با عقادم بهتر ز پاسان است

از محبت حاصل دل غیر مرغ دریش نیست	گر چه سید اندولی در اختیار خویش نیست
معنی درویشی استغناست از اندوخت	هر که بردست کسی ارد نظر درویش نیست
نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است	تا بدانی بیخ نوشی در جهان بی نیست
کار بر تقدیر چون باشد توکل بهتر است	هر که فکر عاقبت در دمال اندیش نیست

یا چو خورشیدی که خون آلوده می آید برود	روز محشر از شهیدش هیچکس در پیش نیست
در بغل دارد زرقابی که نشا سر کس	در می جز دروغ دل سرمایه در پیش نیست
گفتم این دل چیست کردی انیمه با کشید	سینه کردم چاک دیدم قطره خون بی نیست

زاهد از زهد ریائی طعن بر عالی مزن

خاموشی من تا که فروش تپت تاب است

پر دانه لب تشنه آن شمع جاملم	فریاد من سوخته دل بوی کباب است
گفتم سخن از وحدت کس می نتابید	در مشرب من جلوه متاب سرب است
سنا ز وفاداری گل شکوه نداریم	آنکس که بمن چهره شد آینه و آب است
بر خانه دنیا نسبی دل که چو غنچه	از حلقه خط حسن بتان پابر کباب است
شادند با سید طرب اهل زمانه	تا در یک شود دست کس اینجا نه خراب است
دینا طلبان بجز از مطلب اصلند	این طائفه طول امل تا رباب است
در پرده سخنهاست ز بی پردگی یا	چون طفل که مشغول بسره کج کباب است
از حال خوش مرتبه حسن بیفزود	آینه میان من معشوق حجاب است
آن یار خطا دید که رم کرده چو آهو	این نقطه غلط اگر نکند صفر حساب است
اشکم شده آینه زخم دل و غش	گر چشم پوشد ز خطا عین صواب است
امروز تر سید ز بدستی اتم	تا چشم کند کار همه موج حجاب است
یارب ز سر چشم بدی نازکیت را	کز یاد خوش داغ دلم جام شراب است
	مهرگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است

بر داشته عالی ز سرم منت گل را

روی که رنگ لعل بر بند نقاب است

پنهان میان دیده نرس نگاهت آیا برین گناه نکشتن گناهت این چرخ سرنگون شده پس دادت خورشید پر تویی نریخ همچو ماهت بیدار کردی گفت که این خواهت انصاف خود دیده که دل تو گواهت یارب که شاد گشتی به نوکاهت یاران خبر دید کن فتح از سپاهت پاس ادب بدار پس جلوه گاهت	رنگ پریده از رخ گل کرد راهت در وصل تو ز شوق نمودن گناهت دل گزیده عشقا ز لوبوده است ازالت گویند نور ماه ز خورشید پر تو هست گردم هلاک شوخی طرز آفرین او خلقه بلاغ عوی عشق تو میکند از شادی افکنند بیبالا کلاه را عقل و جنون مقابل هم صفت کشیده اند دل را بروی رخ و خاشاک و سوسه
---	---

عالی صباح وصل رخ نقش دولتت  
شام فراق کرده بخت سیاهت

بے توان سر مایه عیش که مار بودت دیر باشد گزنیایدار پیش از وعدهت آه حسرت ساخت تیره دیده داغ باده حسن دل خوش نذر او نموده ایم چون دو دست آید هم از بهر کاری میشود گوهری چون اشک غلطان گشته درین	هر چه در دنیا است هست آفاق دل خشنودت در صحیح عشق ذکر شوق لفظ زدودت از برای چشم روزن سر من غیر از دودت در دکان دهر جنبه قیمتی موجودیت این صد بهر گزنی از گوهر مقصودیت از بساط سلطنت در خانه محمودیت
--	---

عالی آنروز که خیزد بر دها از روی کار  
در حقیقت عابدان را بخرد امجدیت

پیش هر کس میکنم ظاهر که آن لبر گفت گر بگویم غیر دل کو محرم اسرار عشق میکند دل ابتک از بس که سپید لیک گفت هر کس سخت از غم سر من پیش کشید گفت ای سنگ از که از این نور پیدا کرد گفت می چم خود کانم زدستم میرود لحظه روی سخن با من کن از روی نیاید گفتی تنم زده ام سر سپرد خاشاک باش	بسکه خوش حرفت میگویم بگو دیگر گفت زیر لب دریا نمیدانم که با گوهر چه گفت که زبان شعلی نمده که از آخر چه گفت هست روشن اینکه با آینه خاکستر چه گفت عکس مطلب بطلب است اما تو جوهر چه گفت صورت حرفم ولی کسین سدرین لبر چه گفت تا بگویم آمد آن مرگان بکفت خنجر چه گفت یا بایر و از اشارت با بگو از سر چه گفت
---	---

هست عالی از عظیماد در غزل سهو عظیم  
زانکه از قاصد نرسیده که آن لبر گفت

بیا که شسته می در سجود جام شدت در ان صحیفه که وحی ابر پیبر عشق سر بریده بود هر گل چمن بی تو بر آمدند همه از پله تا شامیت ز چند قطره که از فیض بر زمین آمد نوشت خون جگر فصل در در اشرفی مصیبت است ملاقات مردم عالم خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس باشک من ننگی چشمش از ترحم کرد	ببین که خانه ما مسجد الحرام شدت جد از دلبر خود ز زندگی حرام شدت مگر زمانه هلاکت که قتل عام شدت زمین خانه آئینه پشت بام شدت نیامده همه مینا رسیده جام شدت که باب عیش کتاب جهان جام شدت ببین که دست زدن ما بر سلام شدت خراشها همه در دل پر ختام شدت غزال وحشی ازین آب و دانه رام شدت
---	--

چه گفته ایم کج میرود فلک با ما	چه کرده ایم که در فکر انتقام شدت
ز بس فسوده دل از کارهای عالم شد	کدام مانده نیندادم و کدام شدت
بکوی او که بهم رشتتای جان بافند	پریده روح اسیران عشق دلم شدت

در چه بطلبی عالی از خدا صد شکر

که یار ررام شدت و جهان بکام شدت

برینش از باب سخن خامه گواه است	چون دیده ز کس قلم ندگاه است
کم نیست آنکه شرح حلقه چشمه	کز وعده زود آمدنت بر سر راه است
زنگ گل کرد دست گردوش	در شیشه گردون چونند باله و ماه است
دارم بغل محض اثبات شهادت	هر داغ تو بر سینم من مهر گواه است
منم ز کسان و نه ام جامه طاق	امشب که ترا پیرین ز تو ماه است

از تیرگی بخت نذار دل ما غم

عالی سبک سیرین کعبه سیاه است

در وجد اتی تو که دل ناتوان اوست	عمر سیخ و خضر و وسط از بیان اوست
مگذار که سموم تغافل شود خراب	باغ محبت تو که دل باغبان اوست
در صد نهاردل که در آن لفت گم شده است	پیدا شود دم که طپیدن نشان اوست
زین غم که یارب سخن و انیس کند	تنگست دل چنانکه تو گوئی دیوان اوست
دلدار در نقاب لطافت نهان شده است	یعنی که جان با بدن از بهر جان اوست
کے ناله کرد اسیر تو مانند عند لیب	بوی کباب کز دلش آید فغان اوست

با داشکفته خاطر عالی که گلشن است

خاک سیلچ بند نکسار عالم است	و وصل و فراق یار بهار و خزان اوست
بر سینم در سلام گذارند دست	تخته که سبز گشته در آن تخم آدم است
نام کسے بلند در ایام مانده	هر کس جواب میدهد در حاکم است
نغمه گین دل خشی یاران شسته ایم	جز بر فراز موم که از نقش خام است
دفع ستم ز خانه اهل ستم نخواه	باری که زود در دل جا کند ستم است
آخر زمانه زیر و زبر شد ز فلسفی	ز بنور خود بساختن موم مرم است
شد لوح ابجد در گز او جوهر آینه	در کار در هم است از انکار در هم است
	بهر بیان شوق تو این حرفها کم است

عالی زرنج و راحت کس امتیاز کن

جد و دار و پیش را بنگر رشته با هم است

هر کس از روز ازل چیزی بچنگ آورده است	من نی چون شیشه او همچون گدازده است
بر امید اینکه حرفی زان بن روزی شود	شاد باشد هر که با خود زرق تنگ آورده است
ترک کافر کیش من آید بخونریز دلم	تج ابروی چو شمشیر فرنگ آورده است
از غر و طبع ررام بچکس آخر نشد	یارب آینه از کجا خوی پلنگ آورده است
خلق بی آرام شد از ناله های زارین	یکدل از تنگی جهانی را تنگ آورده است

ای گل رعنا ندر و تحفه عالی در

چهره کاهی و اشک لاله رنگ آورده است

خون ل از دیده ام چو شیرین بیتابانه بخت	انقدر لب ز شد این می که از چایه بخت
مجلس آرائی چمن تا شمع خسار تو شد	بر سر هم برگ گل همچون پر پروانه بخت

حسرت آن لعل میگونم دلم جا کرده است	میتوان ز مشت خاکم رنگ صدیغانه بخت
عشق تا در دام زلفت و اسیرم کرده است	اشک چشمم مرغ دل آب دودانه بخت
از هجوم غم دلم بیکبارگی از کار رفت	میگردد ویرانه تر چون سیل در ویرانه بخت
تا قدم در خانه آن سنگدل نتوان گذاشت	نشسته و لها شکست در فضا خانه بخت

عالی از خویشان نباید منت فغشگی کشید  
آبروی خویش باید بر در پیغانه بخت

بلبل از جوش بهاران بخروش آمده است	باز خون که ز مهر تو بچوش آمده است
بجوئی تنگ در آغوش کشیدست مرا	آن قبا تا بر دوش اگر بچوش آمده است
نگفت از نظر انداخته خوش چشمان را	چه بلا بر سر بادام فروش آمده است
دل بیدر دشت آسوده که نشاخت ترا	شیون آنجا است که بیمار بوش آمده است
دل ز کیفیت دیدار تو ام برده ز بوش	یا بسویشسته بمن دوش بدوش آمده است
گر تو گوش از سخن بهیوده بستی بشنو	که پیامی ز زبانه های خموش آمده است

عالی اموز بدم جان تبین مرده دلان  
کز سیما غزل تازه بگوش آمده است

تو کفر دین چه شناسی این دین که است	در عقل و عشق بگو کایا باین دین که است
چراغ دیر و حرم روشنت هر دو زین است	کس ز دور چه دانند خراب این دین که است
گذشت عمر بظلمت میان فن و جایم	ندیده ایم که تعبیر خواب این دین که است
متاع جان دل در ده ایم هر دو بود	درین دیار بگویند باب این دین که است
ندرد وصال صبورم نه در فراق چه پر	که موجب پیش اضطراب این دین که است

یقین که برده دل صفا تر ز زرد چشمت	میان یار من آیا حجاب ازین دو کد است
زهر و زلفت تو چید دلم بخویش چه در غم	که پیشتر سبب بیج و تاب ازین دو کد است
نقطه ز خال میان ز ابر و فکاده است	و در مصر عیبت بگو انتخاب ازین دو کد است
دلم که دانه تا خون ل چکید چه گویم	که شیشه زین که دلم شراب ازین دو کد است
ز سوز عشق تو خاکستم چه فرق تو آنکه	که آتش است دلم با کباب ازین دو کد است
رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ	کس تمیز نکند و آفتاب ازین دو کد است

ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمارست  
برای عفو بگو در حساب ازین دو کد است

هر که با ما راست گویی کرد یا ر خاطر است	نقطه کز هم تفاوت کرد یا ر خاطر است
گر صفا خواهی جو آب ایندنه بر جای شب	خاک کوشش را طپید ز غبار خاطر است
خجسته کو در تنگ گرد و گل شود خمیازه کش	جلوه رنگین تدر و من به بار خاطر است
دل ز دستم رفت و داغ دل بجای غمیش ماند	در غل دارم عزیزش یاد کار خاطر است
حلقه فتر اک گل گل گشته از خون بها	بوی گل جولان گاهی در شکار خاطر است
چون نگر دو دل کباب از شعله آواز است	بر خراش سینه اشکم البشار خاطر است

غور کن عالی درازی چیست روز شمار  
از بی تحقیق در دیشمار خاطر است

تاب تفاعل اینهمه در بسمل تو نیست	دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست
هر شونده که لازم محبوبی هست هست	جز اندکی وفا که در آب گل تو نیست
با آنکه بیچکس ز تو مهری ندیده است	یک ره نیست کردل و جان قابل تو نیست

نار البیسر لاله و زکس چه حاجت است ای سنگدل بسنگ ستم چند بشکنی	گلشن چه میگویم که مگر محفل تو نیست بسیار نازگشت کم چون ل تو نیست
--	---

عالی تو جان ز حسرت آغوش میدهی  
تیغی و گرنه در کم قابل تو نیست

خوش آنکه فانغ و آسوده از بلا مباش شاگرد که میان زنهان دار ز شور حشر همین ست ترس ما که با ملولم از ره خوابیده که در پیش چهار غفلت ل خواهد آمدن بر سر زمین برای طلوع فلک میگرد در آفتاب چه سوزد فقیر شیری	ز نقش بیلوی لاغر بخت مرد خواب چشم ز اینک از دهانت صد ابلند بر آید که بخت چه سان بمنزل مقصد هم که با که کشتی ست بطوفان خدا بیشتر گرمی خیزد زرقا به از کس است که در سایه بهانت
---	--

نیشود سخن بگر عالی از نامرد  
چند شد اگر زنی از شوهرش جدا

چرمیدوی که مرادید باز دید نیست به بند در که نیاید درون گرانجانی ز بسکه خاک رهت گشتم آبرویم رفت چه احتیاج بگفتن تو خود خبر داری	مرد ز خانه برون یکقدم که عید نیست اگر بفکر کشاد و کله کلید نیست نتیجه که ز مهرت بمن رسید نیست که حال هر که ز عشق تو شد شهید نیست
---	---

نوشته جاده خطی بردش روی که ز شوق  
بسان خامه بسیر میتوان دوید نیست

معموره

معموره دل را بنگر طرفه بنا نیست از پای در افق چو دپی راستی از دست در سلک حق جاده بر بان چه ضرورت شیرازه مطلب نشود در رشته امید خوبی نه گل عارض نه سفیل زلفت گر کینه دری با تو در آید ز ره عجز کو همچو توئی که تو برود دل که بدانی	هر گوشه این نمکده دنیای جدیت پیر خردت طالب محتاج عصا نیست چشم زهر انگشت قره راهنما نیست آنرا که بجایست دل دیده بجایست معتشوق که دل میرد از حسن ادا نیست بازی نخوری ظالم مظلوم نمایت بر عاشق بیچاره جدائی چه بلا نیست
---	--

کس از ستم عشق نکرده است شکایت  
عالی که کند شکوه عجب مزره درایت

در رسیدن بحق ادراک خرد نادانیت بارش هست اگر برق جبر زیر سحاب حسن را پایکی دامن چه گریبان گیر نیست ممکن که تماشائی اش از جازو عجز دشمن شده از بس دل شوالسپند دم شمشیر جو بر سنگ رسد بر گردد آن سیاست که بر اندز زبان از قفا	شعله را جامه زرین ببدن عنایت چشم ما بر کرش زان نظر نهانیت یوسف از قید بگمباری خود زندانیت آب آینه که استاده شد از حیرانیت کار اگر سهل بود مشکل من آنسانیت سخن تند با سنگدلان نادانیت از چمن کرد گل آخر که ز نافرمانیت
--	---

دید عالی چو کس قدرت مارا بسخن  
از دل و جان به تنگونی مدحت خواست

بانج یک صفحہ بیان گل خسار کسی است رنگ گل مسطر ز گیسوی گفتار کسی است
--



جو هر آنکه آید به نظر لکش حروف	طا هر اثر چه جلوه رفتار کسی است
پرده چشم ز شوق پر پروانه شده است	شیخ این بزم مگر تو بخساری است
نه چو آن رخ بصفاشد نه چو آن لعل سا	گل سنبل چون به سبزی کار کسی است
سرو با این همه رعنائی خود بر لب جو	بچو انگشت ز صیرانی رفتار کسی است
جام می بی لب لعل تو ندارد مغز	که بعینه بنظر دیده خونبار کسی است
باد از زور و حادث چو کمان خانه خراب	سخت روی که عبت در به از کسی است

چشمش از هر کس سلسله بر یاد دارد  
میوان یافت ز عالی که رفتار کسی

سایه او هر کجا سردی رعنائی شده است	طوق قمری حلقه چشم تماشائی شده است
بوی گل هر گاه آید بر دماغم بخورد	خوش نمی آیدم از لب که جزئی شده است
شیوه بیطاعتی بر عکس می بخشد اثر	بهر موسی سر مه سید راه بینائی شده است
از کباده میوان قد ضعیف از اشک	ناقوانی مایه زور توانائی شده است
باغبان دستی ندارد گر نباشد لوبها	کار با آب و رنگ از کار فرمائی شده است
نشسته کم شود از وسعت شرم با	ساغر اینجا دیده آهوی صحرائی شده است
از شکست شیشه دل به بوم جلوه اش	سیر کن خوش کشتی اینجا ز تنائی شده است

باده در هتاب باشد جوش طوفان نشاط  
عالی امشب ز ورق چمانه دریائی شده است

حال فقر و دولت شاهانه در چشم یکسیت	صورت خمیازه و پیمان در چشم یکسیت
فلخ از سبب بلند و هر چون آینه ام	پشت بام و صحن این کاشانه در چشم یکسیت

پاک طینت را که در کار اگر افتد چه رسم	قافم چون گوهر آب و دانه در چشم یکسیت
خفلیت را با بخت تیغ کج از خواب نیست	غلغل کوس شده و افسانه در چشم یکسیت
هر که آید پیش من چون مردمک گردد غمیز	جای خلق از محرم دیگانه در چشم یکسیت
دیده خود را میزند بی تیاب بر شمع خورش	پرده چشم پر پروانه در چشم یکسیت
بچو تیر آواره ام کرده آن بردگان	جله قوس آستان خانه در چشم یکسیت
عالی از بس زلفش بدن جا کرده است	سینه صیدر کج شکل شایه در چشم یکسیت

بجز بار امشب لم اندوز میگویم کرده است	بله رخ متناجی کس نشینم کرده است
من بچشم و دست چون نینه بیکم کرده ام	سینه صافینا خلاص از زهر کیم کرده است
هر کجا پایمیکدم سایه ام دام نیست	غمزه در گوشه چشمش نگینم کرده است
نیستم بر حال خود در وصل تا نیمم خورش	ایچنین دیوانه خود فکر بچشم کرده است
در کجا یارب گل دیوانگی بو کرده ام	باز سودای خلل در عقل دینم کرده است
بخشت از دهن حاضر است آنجا که نام من نیست	بسکه چپ شد سجده نقش نگینم کرده است
وصل در کرده ام ز هر دو عالم انتخاب	هر که رویش دیده باشد آفرینم کرده است
گرد از مشق جنون بر نقطه شادانم	هر که بر مشق از خطا چین جبینم کرده است

کس نیارد ناسخه بر کلک عالی بند کرد  
دست قدرت را خدا در آستینم کرده است

راه و رسم دوستی طرد کرد باید گرفت	باید اینجا داد سر را در دست باید گرفت
پیش ما چیزی گرفتن با تو کل دشمنی است	بس که در دوستان گاهی خبر باید گرفت
چون بی نیکان تو اندفع آسید بد	خارجون گردد و هسان از گل سپر باید گرفت

تا نسوزد اختر عاشق نمیکرد دستار	قال استقبال حالش از شر باید گرفت
گرم بچو شد چو می امشب ببا پیرنغان	پس بیای خم جوانی راز سر باید گرفت
گر گنی جادو دل رو دشندلان کردی غیز	کم نه از رسته جادو گهر باید گرفت
صحبت رو شفضیران پیش افزون میکند	چشم داری عینک پیش نظر باید گرفت
قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فیض را	غافلان بخت ز نخل بی ثمر باید گرفت
میکند هر روز عالی پیش دل مشق جنون	
آرے از استاد تعلیم سز باید گرفت	
فیض را افشاده کوی قناعت یافته است	سایه بال جهانور سعادت یافته است
تا توانی آبروی خود نگه داری غیز	گوهر از یک قطره آب رو غایت یافته است
کو کس طالع گرفت از تنگ چشمها عوض	خویش را کم کرده است آنکس که لذت یافته است
رخ پنهانی بعالم چون دل بیدر نیست	هر که در عشق پیدا کرد صحبت یافته است
کرد در پیمان پیر کردن دلی خالی ز سن	از تنگ نظری قریب افزون صحبت یافته است
تاب سختی داشتن را هم بود کیفیت	منز کاندر استخوان بوده لذت یافته است
تا در آمد در گلو زرق آسیاب گشت	هر که راحت یافته است از رنج و محنت یافته است
شکر کن عالی ز فیض عهد عالمگیر شاه	
روز و شب از دولت او زین نیست یافته است	
روی یار ز پردهای چشم دیدن مشکل است	گل نماند بر گماگر دیده چیدن مشکل است
چشم حیرانم چون نقش باز خاک کوی عشق	چون سری آنجا کشیدن پاک کشیدن مشکل است
مغز بسمل داده مشتی بجا از هر پیرے	یادگیر ایدل ز مناظر طبعیدن مشکل است

بر سر کوشش رقیبان حلقه بر در میزنند	گل درین باغ از جوم خار چیدن مشکل است
شدن یقین از قصه یوسف که از اجازت زن	گفت بریدن نیست مشکل آن بیدن مشکل است
در دستان اگدشتی هست از روی فنا	پیش بیدردان بدر دگر کس سیدن مشکل است
با ملائم طبع صحبت میدید تمکین بیاد	تا درون آب باشد کس دیدن مشکل است
در دل مردم چو خواهی جاکنی هموار شو	رشته ناصاف او در خزین مشکل است
لال گر باشد این او چه میدانی که صحبت	حرف ناپرسیده از مردم شنیدن مشکل است
در نیکو دگر عیاران چو کس آگاه شد	صید غافل ساختن بعد از رسیدن مشکل است
چون شکم نام در پر شد تو اضع را گذاشت	زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است
چون کوشش و دافند زواج اعتبار	بال پر بر گاه میریزد بریدن مشکل است
نیست ممکن ماندن سیاب بر آتش بجای	
شوق دل است عالی رسیدن مشکل است	
امشب این عمره پنهان تو چیزی نیست	سوی من جنبش ترکان توبی چیزی نیست
از کسی هیچ مگو خاطر من جسمع شود	شورش زلف پریشان توبی چیزی نیست
عهد الفت بکسی که دلش نشکستی	با کس بستن پیمان توبی چیزی نیست
گر نه صیاد دلی دانه و دام از بی صحبت	حال و خطب نمایان توبی چیزی نیست
از لطافت سدت آب گهر تا بگلو	گوهر گوی گر میان توبی چیزی نیست
زده ساغراین غنچه گل در جانی	رنگ سرخ و لب و خندان توبی چیزی نیست
عالی از طرز تو پیدا است که عاشق شده	
این همه ناله و افغان توبی چیزی نیست	

منکه یار فراموش درود در شب است ترسم آن سیمین بدن بشد در غم خویش نخل چون آرد شکوفه زودی بندد ثمر نیست باک از آتشی که سنگ آهن میجد پاس خود واجب بود تا روز عمر آن شود وقت میلاد اختیار ساعتی با کس نبود مرد اگر لاف از آب جدید میزند بی غیرت نیست جان قالب گر رود صاحب لایزال نیست غم	پنج شمع از سوز دل را ستخوان من چیست دیده ام تقویم را مشبقر و عقرب است چهره خندان شگون به حصول مطلب است آه از آن آتشی که از بریزد بی پای است مدعا از روز این فرست مطلب این است پس چه سود این حال از تحقیق سید کعب است ز آنکه ابجد فی الحقیقت بر طفل کتب است جان بگیر است که جان از آتش قالب است
--	---

نال مستانه عالی نیست خالی از اثر  
هوش اگر داری نفی هم این کجاست

نشد شکست دل عاشقان خسته دست کسیکه دل تو پیوسته خط کند از عمر مرا به تیر تغافل نشانه کرده غلط ز جلوه تو بهر سو نگر بر ایشان شد رم نگاه ترا آهوی ختن دارد ز چرب نرمی گفتار دل بدست آورد	که میچک نشود شیشه اشکسته دست که میشود زگره رشته اشکسته دست خندنگ ناز بر آماج دل نشسته دست گل نظاره نه بستیم دسته دسته دست گسه خطا کند گاه جسته جسته دست که مویسائی انسان کند شکسته دست
--	---

شکست گاه نه بیند خدا کند عالی  
هر آنکس که نگد داشت عهد بسته دست

پیوسته هر که در چمن عشق بسته است  
از غنچه دل گل رنگ شکسته است

دیگر نفس نماند که تالم ز جو ریاری در ابر قطره لائق گوهر شدن کجاست دست نگار بسته او ریخت خون من عاشق کش است هم نگه شوخ و هم مژه از حلقهای صحبت خلق آنکه شد برون خواهی که رتبه پست نگردد خوش باش	این رشته از کشیدن آهیم گسسته است اشکم ز سر دهر می لدا ر بسته است کاریکه آن نگار کند دست بسته است بر دل خندنگ ناز تو تا پر نشسته است ماند بان شکار که از دام جسته است شمع از زبان درازیش از پراشته است
---	--

عالی چون نیست صاف می از در درو متاب  
این نیز مویسائی رنگ شکسته است

نوبهار ز سی گل ایچون خ او کرده است که نماید روی در آئینه گر باشد دور از نغافل های او بخت سیاهم در نظر عکس روی یار در آئینه اسکن دست عالی جان ریش از یک اشارت بیژد دست تا که چشم ز گسست سون از بان بدتر از مرگست بر من انتظار در چشم از نسیم زلف قوی در گل و سنبل نما تا توان هم میتوان کار را صورت دهد با ضعیفی با چراغ خویش روشن کنی	لیک این حسن دارا گل کجا بکرده است اهل بندش هر که شد با خلق یکد کرده است سر مر را گرد در میدانهای هو کرده است ورنه این دولت بگویند ز کجا بکرده است قتل عامی ماه من با تیغ ابرو کرده است غمز چشمش مگر بیغ جادو کرده است باقیایتهای سحر انش دم خورده است چون خس و خاشاک نیهارا بیکس کرده است نقشها بر صفحہ تصویر یا مکرده است ماه نو این کار کی باز در باز کرده است
--	---

عالی اندر حق دشمن هم بدی هرگز نکرد

از غنچه دل گل رنگ شکسته است

دوستان تحسین کنید اورا که نیکو کرده است	
بیخودم هیچ ندانم که دل زار کجاست از جمالش همه جا ندانم که گل است کوی از سر به بصاحب نظری زنگد غیبه با این دهن آمد که شود مہدم یار سر و استا و بد عوی که منم چون قداو گشتی که بخت بیخوشی ابروش ہلال سرگرم یا برہ کوی تو چون رشته دُر تا شود صحبت آن لعل شکر بار نصیب ما بسودای محبت بہ جان آمدہ ایم کہہ بازنگ کہ اشک دل پر خون لعل خاطر غمزدہ کے چون ل خرم باشد کرد این اثرہ چرخ چنان سرگردان	من کیم پوش کہ برداہ چه شد یار کجاست چه دوی بیدہ چون آب کہ گلزار کجاست دیدہ بی بصران لائق دیدار کجاست جای خندہ است بگوئی کہ گفتار کجاست راست گر گفته پرسید کہ قمار کجاست غمزہ و ناز در انصورت یوار کجاست ورنہ از ضعف مرآت قمار کجاست بلہ با آمدہ ام لیک مر ایا کجاست بیسفر و شیم دل و دیدہ خریدار کجاست جنس بسیار ولی رونق بازار کجاست خار یا بچو گل گوشہ دستار کجاست کہ ندانست کسے مرکز پر کار کجاست
عالی از دل چه کنی شکوہ میخاداند در د مخفی کہ بود در تن بیمار کجاست	
تا چمن بوی تر اضا متان دان شدہ است گر نہ خورشید یا بوس تو صبح آمدہ است دل دیوانہ در گشت پریشانی کہ صبا تا بسا داکہ شود مد عیش بیدرد	شاخ ہر سخن گل دست گریان شدہ است این چه کردہ است کہ از روز نمایان شدہ است نکت زلف ترا سلسلہ چندان شدہ است در عشقت بدلم آمدہ پنهان شدہ است

سبح کہ دید سلیمانی و ز ناری جاست اہل دنیا بگمانے ز ہم آزرہ شوند خندہ صبح چو دیدم ز پس گر یہ شمع دل محبت طلب دلہ با محنت دوست کافر سنگدل اینطور مسلمان شدہ است سرگرائی چه درین غمگدہ ازلان شدہ است خاطر جمع ز غمہا نراوان شدہ است کار دشوار ہمانست کہ آسان شدہ است	رشتہ نسبت ما مصرع شوخی باشد ہست عالی نسبت آنکس کہ سخندان شدہ است
بے تکلف آمدن از دوست ممنون کرد چون قلم در بند این بودن کہ آید نامہ صف کشی از سطر میدان در قرابت سر کشیدن بی سبب از صحبت دلان و حدت از خود کردہ کیفیت صحبت مخواہ میگشتہ بازار مجلس رفتن صاحبان	انتظار رقمہ رنگین جگر خون کرد نسبت خامد را چون مار رام خود مافسون کرد این سیاہیهای لشکر و شب کرد نسبت بخت خود را چون آب جہل آرد کرد نسبت ہمدما ز ترک صحبت ترک افیون کرد نسبت بچو گل چیدن کہ پیشین باغبان کجاست
از شکایت کم نکرد و قدر پیش و دوستان مطلب عالی ازین حرف و لفت افزون کرد	
غمزہ چنانچہ دنگہ دلکش و گفتار جاست حال مستان می عشق و عجب دارد سوختن آتش عشق غم دل پیچ ز رفت بہ شریان نرسیدنت نیکان رفتند سنگدل گر سعادت برسد از بدست	دل کہ از جبار و از یاد تو بسیار جاست زانکہ سر مرود از نشہ شراب جاست آئند شدہ ہمہ خاکستہ ز نگار جاست رسم دنیا است کہ گل برید و خار جاست سبح کہ دید سلیمانی و ز ناری جاست

دانه و آب نه چون لذت فارغبال است	دقش ز ناله مرغان گرفتار بجاست
کاسه گر بشکند آختر زرد بوی گلاب	خاک شد چشم و همان پیش بیدار بجاست

تا دلم هست بجایم کشدم ز بهر فراق  
عالی آسوده نباشی که سر بار بجاست

عیش دنیا بخرش حال تابی پیش نیست	گر شب عشرت بود روزی سیاهی پیش نیست
ساکن ملک القلم هم باز خوش نکرد	خوبی آب هوایش اشک آبی پیش نیست
هر که چشمت زود از سپر نیاسیر شد	فصل ز کس در زمستان یکدوی پیش نیست
چشم بر بال جهان چندان نباید خفتن	عمر از ستر تابا بدگرگای پیش نیست
راه دوری اتوان طی کرد از کتوت وصل	چون قلم در دست آید کوچی پیش نیست
کابلی در کار خود مجنون چرا کرد انقدر	مردن عاشق با بی نیگای پیش نیست
پیش ارباب نظر آسان بود بدبیکار	چون جدم چشم علاش بر گاهی پیش نیست

بیگنای بی نصیب از لذت عفو تو کرد  
عفو کن تقصیر عالی آگنای پیش نیست

پیچ از چشم وفادیده بخواب ندشت	نگه کرد بسویم که دلم تاب ندشت
می پرید از رخ من رنگ بیای رخ او	دوش ویرانه من حاجت متاب ندشت
خوایم آتش دل را بنشانم و بشک	اینقدر هم جگر سوخته ام آب ندشت
اینهمه گشت سکند ز پی آب حیات	مگر آن گم شده جانم ز می ناب ندشت
چه غم از حادثه که وسعت مکان دارک	دشت هرگز خط از آفت سیلاب ندشت
دست قدرت بضر و در گل دم شربت	مسجد بجهت منبر و محراب ندشت

ای خوش آندم که بخوایم صفا نشینی	دل ما هم خبر از عالم اسباب ندشت
یوسف از خواب عبث اینهمه آزار کشید	گر بدیدار تو میکرد نظر خواب ندشت

چشم عالی صدف گوهر نظاره تست  
این لطافت که تو داری نایاب ندشت

نه همین سطر زبان در گله خاموشیت	تد لب بستن ما بسمله خاموشیت
گرد و مصراع بچیند بهم از دو لبست	گوش کرد امن پر از صله خاموشیت
حرف حق گز نه همانست که ناگفتنی است	این چه غوغا است که در لاله خاموشیت
تا ناگویم تو احوال نگیرم آرام	پیش دل ز غمت زلزله خاموشیت
نشده آزرده ز حرفی دنیا زرد و لاله	وسعت نیست که در حوصله خاموشیت
حرف بی وقت نباشد کم از اسقاط چنین	لفزش اینجا خطر حامله خاموشیت
حسرت حرف تو ام کس و ده شدت	چشم در گیش حیا عاقله خاموشیت
محکمش دار که ناگه کند حمله تو	شیر گفت ار که در سلسله خاموشیت

عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر  
غزل طرح من قابله خاموشیت

کی سزا در طلبشان بزرگان نیست	گر خود از لطف قدم رنج کنی خانه نیست
نیست قافله دل بجز بر جنس امید	نظر ما همه بر همت مردان نیست
مهر ز داغ خون و دست نایب عقل	هر که دیدیم درین سلسله دیوانه نیست
نور حسن چراغیست که عالمتاب است	شمع پر سائحه از شعله روانه نیست
مے پرستان بنمیدند ز جوش خواند	آینه خشت خم باد به بیخانه نیست

قطره می ز لبست دانه یا قوت شود	لعل در آتش شکر از لبست
لبس دهر فغانست ای بلبل عشق	قطره اشک که هم آب هم دانه است

سوخت عالی و ندانست که این آتش چیست  
شعله آمد بزبان گفت که جانانه تو هست

جبین مهر پز فیض آستانه است	خط سپیده صبح آستان خانه است
هلال بدر شده از خم شدن بسجده تو	قد خمیده کلید در رخساره است
نگاه لطف ترا نیست حاجتی به دنیا	ولی ز غایت ناز این همه بهانه است
خندنگ ناز بر افتادگان نیندازی	کسی که گردن عوی کشد نشانه است
مرد پیش نظرای تدرگوشن حسن	بیشتر من قره خاک آشیانه است
کس زلف تو محرم نبود یکسر مو	سخن گشت از از زبان شانه است

دو صبح تو عنان سخن بود عالی  
کیت خامه بچولان تازه یاد است

آتش دل هر که در رشته جان گرفت	در حقیقت زندگی را شمع سان از سر گرفت
میتوان کردن بزنی جای بر خصم را	شعله مینای می را پنبه جابر سر گرفت
گر ز ترکان تو می سازد زره فولاد را	پس چرا آینه بر تن جوشن از جوهر گرفت
قصد جان این بخیلان نیست چندان	پیش اینها زرباز جانست یدر گرفت

قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا  
میتوان از بوج دریای کرم عنبر گرفت

آن دهن که ز جوشن تنگی غنچه سر بسته است

بی سخن راه سخن بزرنگ شکر بسته است

حسن رنگ میزاوران نیست با کس نیست	باغبان این دسته گل طور دیگر بسته است
طالب اهل نظر زندانی شوق خود	حسن را آینه باز بخیر جوهر بسته است
زلفت خونریز اول را نگه دارد خدا	چشمش از ترکان بعینه برگ خنجر بسته است

این غزل را در جواب صاحب عالی نوشت  
آنکه هر جا معنی چون آب گوهر بسته است

ای کاش که دارسته شوم کام همین است	افتاده بقید خودی ام دام همین است
قاصد چو پیر خنجرم یار بگوئی	جان داد بیک آه که پیغام همین است
هر لحظه سپندست ل از آتش شوق	فریاد که در بزم تو آرام همین است
سودای وصال تو دل سوخته بخته است	گر هست بعالم طمع خام همین است
غافل مشو از دل که بود نقطه پر کار	آغاز همین باشد و انجام همین است
جز یاد رخ و زلف تو کار در گم نیست	در بحر تو در دهر و شام همین است
هر جا سخن وحدت و است سخن نیست	مطلب چه ز یک نام چه ضد نام همین است
باید ز همه بست نظر جز رخ و لدار	در مذهب ما بستن احرام همین است
بوسید لب سانه و ده جرحه من داد	یعنی که به بین بوسه به پیغام همین است
روزم سیه از چشم تو دخال شد زلف	صیاد و همین از همین دام همین است

عالی می معنی چو زمینای قلم ریخت  
لبر زیاد اگر در خط جام همین است

خاکساری با وجود رتبه اعلی است	نه نشین خس شدن از گوهر دریا است
وسعت مشرب چو باشد ز دل از لائق	خار دامن گیر هم در دامن صحر است

وقت غم ناخوش بود هر چه آید در نظر	در دل کس خوش بود دنیا و مافیها شو
نقطه بیجا اگر افتد زبان گردد زبان	خاموشی بر وقت خوابت سخن جانش
عکس مینده است گر انصاف باشند	اصحاح از عاشق از مشوق استغنائو
بے نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی	زود عاقل نیکد از دولت نیا شو
غنچه گل گشت و بلبل در سر و آید چه سود	هر کجا دل داشتود از غمی اینجا شو
ابر ز دانی ز دریا داد گوهر در عوض	چون تنگ شد یار با اهل کرم سود او
نیست در واقع عذاب سخت تر از نطقاً	بے تکلف گرشود ام دریا فرود او

مصرعه بر بسته خالی نیست از کیفیت  
قلقل می راستیدن عالی زینا شو

جانز افدای دست نمودن نیست	با من کسی که دوست شو دشمن نیست
شادم که پر شده اول از حلقه های داغ	هر جا که زخم تیغ کشد جوشن من است
بخود شدم ز بوی چمن در خیال یار	گل ساعی ز باد مده مرفکن نیست
هر قطره خون ز آبله پایست غنچه	بر هر گل زمین که رسم گلشن نیست
بیرون جمد ز شوق رخت چون خنجر	مهرگان بجای سنگ من آهن نیست
بیمار عشق بستر و بایین چه میکنند	هر جا که دل بنجاک چیده مسکن نیست
هر جا که برگ لاله او دید داغ شد	از خون دل که زنجیه درد این نیست

افقاده ره بکعبه دل بت پرست را  
عالی نشین که هر من آهن نیست

در پرده دل غم تو پنهان رگ برست  
کز بارش خون چاک گریبان گل برست

بردم که ز بند بردل من برق خیالش	مذنبکه از دیده گریبان گل برست
از مهر جالش قدری ساخته پنهان	هر موی از آن لطف پیشان اثر است
در گریه ام آورد بیاد قدر عنانش	در دیده من سر خزان گل برست
آب رخ عالم بود از فیض کرمیان	مدی که کشیدند ز احسان گل برست

عالی بچمن شبم گل اشک فشان است  
هر شای گل از فرقت جانان رگ برست

روم ز شوق بهر سو که مدعا اینجا	دلم چید که غلط کرده خطا اینجا
ز کوی ل سفر آغاز کن آن راه	که جادو با شود از یکدیگر جدا اینجا
حصار اسنان مان بتلاشدن بهلا	تو بید لانه گریزی از آن بلا اینجا
بخون جوش شود تشنه سبک کوشش	چه حالتست گردشت کر بلا اینجا
بیزخم هر ز دل دیده ایم گرمی دس	غنیمت که یکبار آشتا اینجا
ببلغ سر و تعظیم او کن قدرت	نسیم فرش کند برگ گل جانا اینجا
ز جلوه اش بچمن غنچه بهر جانب	برای بوشه و خم که نقش با اینجا
دمید بر لب او خط سبز نیاری	نمود خضر که سر حشمت بقا اینجا

امید مطلب عالی ز آستانه تست  
دری که حاجت کس مشود و روا اینجا

از یاد تو رقم سفرم دور دور از است	کم خدمتی من عوض قصر نماز است
سالک بره عشق چو شبگیر نماید	چون شمع سر انجام سفر سوزد که از است
بآه و فغان نیتم از دست تو یکدم	تا نفس من بگر ابریشم ساز است

یک چشم زدن اشک است ز دیدن از شرم تو استاد صلب رو نماید	رقم که پروردگارش در تک تار است هر ذره ز نورشید رخس آینه ساز است
از ترس تو کس بونبره داناونه گوئی برگ گل رعنا شده بر فرزد دفتر	گو یا دهنست غنچه گل کردن راز است جانیکه ز کلکت رقم ناز و نیاز است

عالی دل منی طلبان صید توان کرد  
در اوج سخن مصرع من شهر با ز است

راز دلسا گل نکره آخر سخن چیده است پیر چمن پوششست لگر درش گو یایم	غنچه سان اینجایانها در دهن چیده است بوی گل امر و زخوش در سخن چیده است
نامه شوق مرا کی و اشود ز غیر یار کوه کندن سخت چن ل کند از دلدار است	در کف نامحرمان بز خویشتن چیده است ز در غم نیست اینک دست کو بکن چیده است
سرور را باشاخ آهوار است اندر نسبت فاش کرده عاقبت سرگرمی اهل فنا	بسکه از رفتار او بر خویشتن چیده است شع فانوس استخوانها در کفن چیده است
طالب دیدار را آخر فغان خامشی است تاگره بر بردش از ششم دنا ز فداوه است	این صد از سر سرمد در کوه من چیده است جو هر قید از حد بر خویشتن چیده است
بسکه باشد عشق پیمان کرده در پیمان عکسها را شخص دانستن ندارد و صورت	شاخ و برگ بر درختان چمن چیده است غافل از معنی عبث بر ما دس چیده است

می شناسد هر که بویی برده از لطف سخن  
کلک عالی در درق مشک ختن چیده است

بسکه محو تو شد ما دس از یادم رفت  
رقم احوال بگویم سخن از یادم رفت

دیدش بدم اغیار ز لب مضطربم قاصد آورد جواب من غریب زده را	رفتن از خویش در آن سخن از یادم رفت انقدر دیر که نام وطن از یادم رفت
حسرت اینست که صیادم اینچندان هر قدر خار که در سینه خلیل از غم دل	دخس داشت که راه چمن از یادم رفت ز هم آغوشی آن گلبدن از یادم رفت
هر که از یار جفا جوسته تازه رسید کفر و دین هر دو فراموش شد از عشق مرا	دراغ دیرینه و زخم کهن از یادم رفت سجده شیخ و بت بر من از یادم رفت

عالی از وعده او باز امید می دارم  
طور آن دلبر پیمان شکن از یادم رفت

بیم خط از هر چه خلق ز لب است از زندگی آینه دل پر ز غبار است	در خانه آینه زرقم که کس بصفت هر نفس خوش نبود تا که نفس هست
نال دل مظلوم و بدادش سد کس یکسان نبود لذت آزادی سیر	کم گشت ره قافل با اینکه خبرس هست کو عیش چه شد دانه و آبی بقفس هست
گر غنچه نگردد دولت از خار تعلق خواری ز طبع میکشی در شدنی نام	هر گل که بجوای گلستان هوس هست زین شیوه چه فرست که در روزگوست

عالی بخدا پرو پناه از غم شیطان  
از درد گر باک ندارد که عس هست

بزم وصل تو حیرانم این چه بوی است چو سبزه های سلیمانیم همه ز تار	که کافرست تغافل نگاه بی ادبیت دلم بندگرتو بانالهای نیم شبی است
بپاس خاطر ما جلوه کن که عار نمیست اگر چه بادیه فرنگیست شیشه هم جای است	



بودی طلبت کمتر از سراب نسیم نگفته ماند خونها ازین که خاموشی نخواند سطر اشارات راز فرگانش مرا که جام خویش شد چشم و چراغ صحیح گشته نسبت نامها بدرس عشق غم است در وجدانی و ناله فرزندش شبیبه بقیه عتقا بود و لے که درو	جباب آبله پا و موج نشسته لبی است مرا از تنگدلی یار راز غنچه لبی است سواد سر نه نشد روشن از چه خود بوی است چه نور دیده شرابم ز پرده غیبی است وصال مطلق است فراق بولبی است جنون برای محبت برادر سبی است فراغبال ز پر و از مدعا طلبی است
---	---

چراغ محفل عالی است شعده اوراک  
خدا نیاورد و دهر از مصاحبی که غمی است

هر کجای نگرم شورش سودا کسی است دل من خفت شد و از دیده جهان بخت یکید پیش من هر دو جهان آمد در دل آسیای فلک روی دوست نبوت یا نبید دل ما اینهمه بید از تو چشم ندانست آب در هر ظرفی که حالت دیگر دارد تو تیا چون نبود از نظر افتاده من	چشم یک حلقه ز غوغای کاشای کسی است اینکه در سینه گره گشته تمنای کسی است میتوان گفت از اینجا که گرجای کسی است عیش امر و زکی عشرت فردای کسی است نیست از پیش خود البته با پای کسی است چشم پر خون کسی ساغر صهبای کسی است سر می چشم دلم خاک کف پای کسی است
--	--

عالی از بسکه بخون شده نزدیک از عشق  
مردم از دور شناسند که رسوای کسی است

چپانده و در گمل یعنی لب من نیست  
کو جای سخن اینجاسل جایی سخن نیست

نقاش ازل بگذاشت بر کج لبش خالی هر چین سر زلفش از نافه چین خوشتر قمری تو چه بجویی که کوز چه میگوئی هر که نبود جانان کی زنده توان بودی	تا بوسه زند عاشق داند که بدن نیست آه چه بخود نمازد در مشک فتن نیست برقد و خوش بنگر سر و این چنین نیست جانم بکار آید جان دست بدن نیست
---	---

کس نیست که پیش او گوئیم غم دل را  
غربت چه بود عالی بار که وطن نیست

در خیالش دل گنجی جان دگر جانان است پے بصلان میبرم از هر چه آید در نظر آرزو در دل گره گرد پی دنیا و دین مستی و غموریم بست و کشاد خاطر است گاه باشد ساده لوح و گاه گردن تو گمان عشق هستی سوز آخر با معشوقی کشد حال دل هر دم دگر گونست از ایسیم	عاشق بیچاره که غافل گوی فرزند است خانه چشم گم می مسجد گم تبخانه است در ره سالک گوی است گامی دانده است قطره این با ده که مینا گم پیمان است خاطر عارف گوی آینه گامی شانه است عاشق ثابت قدم گم شمع گم پروانه است تا گرفتار تو شد که گنج و گدیرانه است
--	--

بشیر که مهر جویش بی پردای من یا داغ دلم شمع شب افروز سائیت ما ساده دلال کینه و مهری نشناسیم فریاد که عاشق ز هوسناک ندانی در سینه مجروح که مشتاق خراش است	پیش و عالی گوی خویش گوی بیکانه است در شعله ز باد است ولی سوز سائیت در کشور آینه شب و روز سائیت در پیش تو اوستاد نو آموز سائیت این آه من دنا و کلدوز سائیت
--	---

آزاکه جو عالی ز بریا جدا ماند

صبح طرب و شام غم امروزمساویت	گر زبان عشق زخمی ایلی و مجنون کیست بزم چون بی بار باشد در نشاط و غم چو مخودیدارش نذار دظا هر و باطن جدا عزت و خواری بود پست و بلند درگاه هر که آمد بر نفس زید یاد راه حق
بست زنی در عبات تهادی مضمون کیست جام لبریز از فراق دیدیه پر خون کیست اندر دل خانه تصویر پاپیرون کیست گر بخود هموار سازی کوه باها مویز کیست افسر شاهنشی و طالع و اثر دل کیست	
سنگ میزان گر گرانباری ز استغنا بود در ساق بهت عالی کم دافزون کیست	
خنده بر جاز خوش طبع سندان خوشنماست در محبت گریه هم سر زنده زینده است چین به پیشانی بدست آمانه از اهل کم دور باش غمزده شیدا از کند عشاق را هر کس در خاکی آئینه آمد شاد در رفت دوستان در هو شمندی پیرستانند ز می اهل سخن خالی ز سخن خوب نیست در غمت هر جا که زخم اشک خونی زخیم هر که با دست محبت میرسد آراشت	
جلوه کل بر سر دوشا خوبان خوشنماست گر بر از خوشحالی وصل عزیزان خوشنماست موج بر دریای گوهرش عمان خوشنماست خشم و ناز و آشکار و لطف پنهان خوشنماست خویش را مانع نمودن پیش همان خوشنماست ابر میخوایند یعنی مهر نهان خوشنماست گر سخن داری بپین لب ساز دندان خوشنماست رشته و فلسفه جاوده در بیابان خوشنماست دامن از معشوق از عاشق گریبان خوشنماست	
هر که حرفی گفت با کسار عالی رو نشد عین مطلب شد جواب این بزرگان خوشنماست	

آب درنگ گلستان عشق اکنون از نیست شبنم از لاله بخت جگر افشاند ام قسمت میراث عشق از نو بهار و خزان در غمت بخت سیاهی ارم و چشم تری حسرت روی ترا با خوشترین بر دم بگ لشکر غم چون شب بجز تورا در آرمین دارم از بخت لب خنکی و چشم پرینے	عند لیبان هر چه بگویند مضمون از نیست دامن صحرای چشم چشمه پر خون از نیست حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از نیست از سواد بپند تا سر حد چون از نیست با وجود خاکساری گنج قارون از نیست تشنه خون خودم یعنی شیب خون از نیست باد شاه بر دگر مریج مسکون از نیست
نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما گر رود بر آسمان فکر فلاطون از نیست	
صانع آرزوی که نقش عالم ایجاد است بوی زلفت را صبا با بوقری برسان لاله بود آن بکوه بیستون چون دل است رشته جان را دهد پویند با تا نفس سخت جان احم بقید زینت دنیا بود	نخل قدیار مارا بهتر از شمشاد است قسمت عشق ترا بر بنده آزاد است کز غم شیرین بدو در دیده فرهاد است بجز خدا دیگر که تواند گره بر باد است موج جوهر را به پین زنجیر بر فولاد است
عقد بکفر را با عالی امشب بسته اند حمله باید از صفای خاطر دانا است	
نقش کدام عاشق شد انشته است در تجویب آینه یا بسکه گشته ایم جا بر طپیدن دل با تنگ میشود	بر چهره تو گردنما شسته است شبنم بروی بنده صحرای شسته است مجنون میان بادیه تنها شسته است

بر خاسته از سر دنیا د آخرت دولت چو تگرگشت نشاند بخاک رود گر برتری اهل نظر طبع کج نیست	هر کس که در خیال تو با ما نشست شمع از طفیل تاج ز راز ما نشست ابر در چشم بهر پادشاه نشست
دیر اند که کرده دلش نام جا کیست عالی در انتظار که انجا نشست	
از عشق یار دل از کیمیا گرفت در انتظار و عده تو پیر شد چمن آینه بود تخته مشق زمان که عقل مجنون بغیر یار هیچ آشنا نشست بوی گل از تجلی تو کرد سر مد شد	آهن در آتش آمد و در گداز گرفت خم کرد بید قامت ز کس عصار گرفت سرمشق روشنائی باطن ما گرفت نخل زگر و باد به بست غم گرفت پیر این صبا صفت تو تیار گرفت
رنگی که رفت از رخ گل باز بر گشت عالی سزل غم کوی تر از کجا گرفت	
آه دل ما سوختگان اثری نیست از تندی نیکو گهران نیم نباشد کشکول که داشتی و در یکت نسیم ارباب سخن راز سخن نام بلند است در گلشن دنیا طلب خاطر سبب از جانب ما کیست که با آنه گوید	این شعله ز ما نیست که آن اثری نیست در آتش یا قوت که آن شری نیست هر چند که طوفان شده باشد خطری نیست از مصر غم بر جبهه حلف ترسری نیست چون غمچه اگر در گریست مشت زری نیست عیب در آن فاش نمودن بهتری نیست
عالی نتوان شکوه ازین بخت سیر کرد	

یک تیره شبی نیست که آنرا سحری نیست	
چشم شوق تو دل از من بچه انداز گرفت چه بهشتی ست خیال تو که بهر ناله زار دوش آن جلوه که در کار گلستان کرد سر مد چشم تو ام فرصت یک آه نداد بتغافل مده از دست گرفتاران را	گرمی از نکتست نسیم اعجاز گرفت عنق لیبی شد و از شوق تو پرواز گرفت سرفراز این خرامت سبق ناز گرفت چرا اثر داشت که از دیدش آواز گرفت صید چون جست ز دایم نتوان باز گرفت
عالی آرام من بیدل و دین باخته را آن جفا پیشه است خانه بر انداز گرفت	
از فراق روی او در دیده ام عمان صد آسم افزون میشود چون غم بر دل می نم یتوانم سینه از دانه های اشک رخت در چمن از بهر یک گل ز صحت صد خوار سوی زلفش که پریشا نم کند که کاشش عاشقی از هر طرف در حشر گیرد دست صد شکن ماده کن دیج و تاب لب خود	وز خدنگ غمزه اش رسیدم ام بیکان صد گر الفت را نقطه در سینه آید آن صدست هر زمان درد آنم زین گوهر غلطان صدست همچو ز می کاندرا آن انایک نادان صدست بے سرو سامانیم راجد اسامان صدست یتوانی آید آنجا اگر ترا دامن صدست کین دل صد پاره را اگر بشکنی تاوان صدست
میکنند صد قسم تیر غمزه اش عالی مرا بتلای درد عشق یار آواوان صدست	
هوشم بوی گلشن مینا نه آشناست در شیشه باد را چو پری جلوه میدهد	دستم چو ساق لاله به پیمان آشناست ساقی بمشرب من دیوانه آشناست

هر جبار و دزگوتو سر میکند برون	مخردلم بیام و در خانه آشناست
خونم خط عیار با سانی تمام	چشمم بخط عارض جانانه آشناست
الفت گرفت بادل عالی خیال دوست	
گنجست عشق او که بوی رانه آشناست	
طبع یاز از لبکه نازک همچو تصویر گلست	شمع بزمش را پر پروانه کلک گیر گلست
رو برو باد لبر من بیجا با خنده زد	غنچهها را سر زبر از شرم تقصیر گلست
پر تو یار است عاشق را کمالی گر بود	نغمه رنگین بلبل هم ز تاثیر گلست
چین بروی ریا بر یوفا عاشق کشست	بلبل اگر نیست موج سینه شمشیر گلست
راز دل هر چند آدا آهسته تر کرد در خو	نگفت گلزارش بنوحسن تقریر گلست
دعه کردی سیر گلشن قطره زین شد زو با	ابرهای صبحگاهی گرد شیکه گلست
یکدل چنین بان بودن بدید از نفا	پیشوا ز غنچه ظاهر آب در شیر گلست
شعر عالی نیست اینهای که سر ز قلم	
خامه اش چون کلک نقاشان تجر گلست	
هر غمزه اش فریب تمنای گیرست	روی سخن مباد دلش جایی گیرست
دیوانه که سر به بیابان نهاده است	صحر از جاده سلسله بر پای گیرست
زنگ از خزان چرخ بنا زد گل خیال	هر برگ رنگ بست تماشای گیرست
دلنگت انضای عالم کفایت نیست	این آهوی ریمیده بصحرای گیرست
باغ جهان بر دگل بیریگی از نظر	در بقیه غنچه لیب بوغای گیرست
با چشم دیده گشت دلم از دو مردک	تا عکس خال یار سویدای گیرست

ما ز شکسته رنگی نظاره فیتسیم	این درد را طبیب مداد او می گیرست
بچون جناب چشم پوشته زرد عا	هر موج ابر از پی ایامی دیگرست
ایله بهشت خواست تماش کن ایله	ایله شدن ز ترک تماشای دیگرست
خون دلم چکید ز آبی که شد ملنس	هر قطره زین شراب بینامی گیرست
هر کس که شتر می شود از خود فروشی ست	در بیگانه ناز تو سودای دیگرست
در کار عشق فکر فراطون نمیرسد	علم در حساب در گرای دیگرست
غافل مشوز خاک نشینان کوی یار	هر شست خاک کرده دنیای دیگرست
منظور بستن نظر و باز کردن ست	در عالم طلب شب فردای گیرست
خواص فکر عالی از ان در نشان اد	
آن گوهر یگانه ز دریای دیگرست	
اشکم در از جوش تمنای تو گرمست	پیدا است که در دیده من جانی گرمست
گل بوته شود بهر گداز دل بلبل	گاهی که نگاه تو بشید ای تو گرمست
در چسپی اندام ترا سرد ندارد	چون شعله سراپا قد و بالای تو گرمست
خاکستر زخم دل از آئینه گرفتیم	باز آیی که صحبت تماشای تو گرمست
هر بخت ز لب آمد و رفت تو بگفت	در بستر هر برگ گلی جایی تو گرمست
داسوخت گل از طعمه آواز هزاران	امروز که بهنگامه غوغای تو گرمست
قاصد قدمت بر سر من و در سیدی	از گرم روی آبله پای تو گرمست
یوسف نتوانست بیک سپهر سخت	باز از محبت بی سودای تو گرمست
عالی بکشای رخ دل روزن چاکه	

افزود

در سینه هوا از وقت غمهای تو گرم است	
بچ طالب لب لقی عشق تو ای مطلوب نیست رشته شمع مست جان با انتظار روز وصل خانه آتش باد آمد دید کشت انداخت فیت شمع فانوس خیال دل نخواهد پیران بهر نفس گردد دعا بار اجابت گردد دل بسویت میکند روز از دست نیست	صاحب من خوبی از بدرون هم خوب نیست این صبوری تا کی آنز کسے ایوب نیست بیش ازین هم از مردت شیوه محبوب نیست شعله شوقم چراغ دیده یعقوب نیست کعبه می ماند بدل ما بدین اسلوب نیست بر پری بال کبوتر را کم از کتوب نیست
اکثر باشد غیر او هر جا که عالی رو کند	
در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست برگزینا در دل عاشق کسی بدست گوشی که نشود سخن در دوش لباس است نمیده تا بگوش کمان سخن بکشش انگور را بی شدن آخر ساند تاک قاصد چه مرده نه پیاسه نه نامه چشمم پر از شوق و بوصلت نیرسد گلدهسته ز تار نگاه تو بسته ایم بے ماشی که باده نبوشی چه خط کنی چون کعبتین نزد همه چشم حسرم نگذاشتم بچو بفرکان بروی هم	ما را سواد خواندن خط شکسته نیست یارب چنین که ساختن هوا که در دست نیست در هیچ حقه داروی دل های خشک نیست امید باز گشت ز تیر که بسته نیست دست دعا بر آرد فیض بسته نیست پای قلم چه شد قلم یا شکسته نیست خرکان ز دوری تو کم از بال بسته نیست طول امل چو رشته الفت گسته نیست گلگشت ما بتاب ز رنگ کعبه نیست روزی که از تو نقش مرادم نشسته نیست عالی نماز مذہب با دست بسته نیست

حرف رسیده بر لب دلبر شنیدنی است دین و دلی که داشتم از دست من کشید بمچشم اشکم آبله پائے شود خواهد حسود رختن آبر و س ما مار اغبار خاطر ما طویلیا بس است بر ما زبان طعن رقیبان ز طبع کج صد پاره ساختی دل بیچاره را ز جور حسنه که کوه سر مه شود از تجلیشش ای آنکه روز ما ز جفای تو شب شد است	نگذاز بر نهال شمر ما که چیدنی است در من نماز جز نفس آنم کشیدنی است سستم ز ناتوانی این ه دویدنی است جمع است خاطر آب گهر کی چکیدنی است یعنی که روی مردم نا اهل دیدنی است هر که شود در از جوانان بریدنی است مکتوب من نبود که گویم دیدنی است اهل نظر چگونه گویند دیدنی است بیدار شو که صبح قیامت میدنی است
عالی بنقد جان نگی میخو ذریار جنس گرانها چه شد از زان خردنی است	
بد اغمای خون حسن یار شد عیث نداشت وعده و صلح من کما آتا حریف بخودی خوشترین دگر نشدم بطعنه در دس ما چه میدی ز اهد چو ذره روی نخواستیم یافت از دست بغیر این تن خاکی حجاب دیگر نیست	طراوت تخم را بهار شد عیث مرا امید برین انتظار شد عیث اگر چه عشق مرا اختیار شد عیث شکست تو بده ما را انظار شد عیث برین قرار دل ببقیارت شد عیث بدیدن رخ او را غبار شد عیث
بنود اراده دیوان بن خاطر عالی ز دوستان طلب یا دگار شد عیث	

جهان را هر دو ماهی بود رخسار تو شد ثالث چنان که بر یوسف حسن پیش تو شد ثالث دم عیسی آب خضر میکردند جان بخشی برای طرح صلح افکنده آن چین پیمان دو عالم میشود آئینه در جلو حسنت زمانی چند عشق از آده ز فکر اسیری شد	خرام کبک سردی و آفتاب تو شد ثانی برای لعل در لعل که بار تو شد ثالث ندارد یکس حرفی که گفتار تو شد ثانی میان هر دو چشم مست بخوار تو شد ثانی دل من از برای عکس میدار تو شد ثالث کنز فریاد و مجبور اگر قرار تو شد ثالث
بود قد و باره بیشتر شیرین بعبین عالی سه باره گشت تا کلک شکر یار تو شد ثانی	
سنگه دانم که ز من رنج شود یا عیب صبح روشن شدن از راز تو دورست بود هست در این همه پیدا شده پنهان شده سعی بردیم بکار این همه نافرمانیم گر نشد کام رود اشکوه ز تقدیر مکن ای که برداشته پای طلب در ره آن از بلندی نشود خاک بجز آفت چشم گردل آزار نه ایمنی از شر بدان در نیاید بدل مرده دلان و سخن بهره نیست ز نرمی به از اول کردن قول و فعلش همگی بویج بر آید چو جباب	پس چرا در دل خود کنم اظهار عیب شو قم از خواب عدم ساخته بیدار عیب نیست گردیدن این گنبد و آزار عیب سعی بجا و طلب بنیده دکار عیب کلمه تلخی دار و دست ز بیمار عیب دست بردار چرا میکش از آزار عیب دیده بکشاد مکن نخوت پندار عیب ریخ نادیده کسی را نگردد مار عیب عیسے ما چه کشاید لب گفتار عیب آبیاری بزین های پراز خار عیب به تنگ ظرف مده ساغر شرشار عیب

ذکر پوسته به تسبیح مسلمان کرد نخل پر نخچیر شد و نخچه گل و گل نو بر	تمت کفر بنزدید ز تار عیب تو بیاتان شود محنت گلزار عیب
اشکوه عالی ازین سنگه لان نیست بجا جنگ دیوانه بود با درود دیوار عیب	
بردم ز در سخن پیش سخن فهم احتیاج بلبل از اشکم فغان اردمند سوخته آفتاب ز دیبا بان گردی من سگ بر روی من گل که بلبل خطبه سلطانیش خواند بلند پیچ و تاب لفا و بر عارضش تا حلقه زد نیست روز و شب فلک حدیست شطرنج	حقد گوش سخن دان دشت داروی علاج فخر عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج نیست بر فرقم گل داغ جنون کتر تیاج دامن ز ز پیش خرس یا آورده است باج در هم خورشید در ملک ل فدا از رواج مهره از آن بوس و مهره دیگر ز باج
نیستم عالی که اشاعر طمع ننگ نیست شاه ملک معینم میگرم از مردم خراج	
در خلق نماندست ز آئین و قفا پیچ بی نقشی انگشتریم سحج نگین ست از خانه اندیشه سپید شد ورق دل پیوسته با برام خراشد دل مردم پیدر دیبا چاره در دودل من کن تا قیمت و مقدار خسر پیدار بد انیم دار و چه سر انجام خوشی خانه دینا	حاجت بجز اینست مرا بجز نجا پیچ از رستی من بجز تو نگذاشت بی پیچ از بس ز قفا فل نشستی تو بیک پیچ جز ناخن خود نیست چو درو گد پیچ بیار تر نیست بغیر از تو دوا پیچ یوسف بنمودیم و نکر دیم بها پیچ جان پیچ بدن پیچ بقا پیچ و قفا پیچ

در ملت عشاق خطا دعوی پاکی است عالی نتوان گفت نکر دیم خطا هیچ	
امروز برق حسن تو دیدم بجا صبح جایست پر ز خون جگر آفتاب صبح پوشیدگی لطافت اندام او شود شب را سود مهر زلف از کجا نگذاشت از ستاره چو شب قطعا گامی نهاد سیر جهان تمام کرد کشتیم ما ز غیرت پروانه شمع را کوته ز شور بختی ما شد شب وصال از شرم پیش آینه کی میکشد نفس شب در رخسار باده وصل بود مهر کوثر بر دوزخش ز ما عاصیان بود ناچار صورت تو مصور کشیده است پنداشت گد راه تو کرد در شد بلند	سوزنده کس ندید چنین آفتاب صبح مادر خرق یازنداریم تاب صبح پیراهن ست بر بدنش تاب صبح که خواند غیر بسواد در کتاب صبح یک مطلع بلند بود آفتاب صبح خورشید بود نقش قدم در تاب صبح نگذاشتم کتیغ کشد آفتاب صبح چندانکه زد نمک دل با کباب صبح بر صفی تمام نوشتی جواب صبح در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح بزمت شب چاکر کسی آفتاب صبح هر جا که خواسته است کشد آفتاب صبح لب تشنه تو خورد و فریب از صبح
با اود می زعم جلا بخش خاطر است عالی شب وصال بود در صبا صبح	
در عتام شد لب شیرینش از دشنام تلخ بسکه باشد در فراقت زندگانی همیزه	این نمک دارد که باشد بسته چون دام تلخ جان شیرین در تنم شورت نمود در جام تلخ

لذت عارف نیابد هرگز از قید حیات کام جاز از صحبت دانا خللاوت میدد	میشود مرغ چین راز ندکی در دام تلخ جا بلان باشند همچون یو با تمام تلخ
پیش او عالی کجا شیرین شود از بخت شود زهر چشمش مغز را کرده است در بادام تلخ	
عجت هر کس برای کار خود تدبیر یاد از طلبدین سخن رضا کنون غلطیدن دختر که طلبدین سجد حج برگرد گشتن ز ره پوشید باید گشتن چو بی درین یا هنوز لیام از فیض بنام میدهد فیضی	تقصا چیزی کرد در رده تقدیر یاد دارد محمد الله که در دعا شقی تدبیر یاد دارد کلام التددین عشق هم تفسیر یاد دارد که هر جا برکت از موج خط شمشیر یاد از غبارم را برای کرده تصویر یاد دارد
مکو عالی رکوعی یا سجودی در نماز آورد بزی را فکند هر از خجالت تقصیر یاد دارد	
کاش صحای قیامت ز در پیداشود بجو موی لب بیدار گشتن مفت نیست فیض نعم یا تنگ نظران چه سازد چون بے کمال از اوجودی نیست بی نقش و نگار راست او در می کج طبعان ز فتنه جو اختلاط خلق جا نگاه است از خوف رجا تا بخود جنبد گریانش بزیر دست	اینقدر جان نیست در عالم که یکدل و کوه از سر مه باید تا نظر بنیاشود کاسه اش خالیست که بصحبت در یاد رخت رنگین تن بر صورتش بیاشود بیکر ز داز کمان چند آنکه ناپیداشود همدم خضرست علی که گشته تنهاشود آستین بر که در تصدیر تم بالا شود
خطبه شاهی بخوان عالی ز خط بندگی	

چون با و آرم رود روی زمین دریا شود	
آرود دارم شبی با من قوح چما شود	آنکه جام باده در دستش دیدم بشود
نه سرغش ناله بلیل بدند بوی گل	میروم از خویش تا جانیکه او پیدا شود
وحشت آباد جزو زار کند سمور عشق	دیدم آهوسواد اعظم دنیا شود
باشد از بخت هنرمیزان قسمت رادو	پست میگردد مری هر که مری بالا شود
در ازای هر که کبشانی ولی سودی بری	نخل باری تازه بندد غنچه چون اشود
چار سوی عنصری را نیست جنس کاسه	در خور کالاکه باشد مشتری پیدا شود
ایل نیار از غفلت نیک بد معلوم است	خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فرود شود
میتوان لبت گاهی بر حصول مدعا	رسته طول ایل را اگر کسی پیدا شود
ما بزور یکی عالی ز پا افتاده ایم	
بر خیزد تا ابد هر کس حرفت ما شود	
دل آن خود پرست از من کجا خشنود	که از کج طالعی با قبله من زود میگردد
چه کرد کلفتت این که فراتش جبین دارم	ز عکس آب در آینه خاک آلود میگردد
ترا اگر باغبان میدید کی شیدا این شوخ	گلستان بیتور من آتش نمرد میگردد
ندارم اختیار گردیدر اناصح مکن نعم	زود و شعله دل دیده اشک آلود میگردد
گل مقصود خواهی خار خار عشق بیدگان	ایازی هر که دارد عاقبت محمود میگردد
ز آهم گرد باد وحشت دود دل شود عالی	
ز اشک موج دریا تیغ خون آلود میگردد	
گلر خان کرفس بند قبا بختانید	گر غنچه دل همچو صبا بختانید

بسیلا ز بچمن حیرت ویت ننگد است	که لبه در صفت گل نوا بختانید
بسکه کفایت حسن تو اثر در ما کرد	خون گل جوش زند چون گلاب بختانید
سخنی نیست در نیاید بقیح زبان	ایل معنی دری از فیض خدا بختانید
بزدا رنگ موس دل خود تا بخت	همچو آینه در نور در صفا بختانید
عالی از تو هوس اشکن دل محبت	
سکه در خاندان شه هر که اکبشانید	
نگل بردی نه ز گس بدیده میماند	نگار من بکه ام آفریده میماند
ز چهر او نه همین عهد لب نالاست	گل از فرق بچیب در دیده میماند
بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد	بیاد آید و بر لب رسیده میماند
چه حاجتست شیدا ان عشق را	سیر بریده بگلهای چیده میماند
چو میرخ تو بر آید نگاه از چشم	بآه از سر حسرت کشیده میماند
دلیم پیش تو بسیار خوار و بقدر	بد بنده نوار زان خرید میماند
بقا ز دولت نیاطم کنی ز چه رو	طللا در دست بزنگت میدید میماند
درین زمانه غزلهای شاعران عالی	
بهر فحاشی مکرر شنیده میماند	
چو بر روی من ز لاله رویش عرق یزد	ز خاک جلوه گاه بش آسمان ننگ شفق یزد
دستان ز گلستان چو نسازد غولب طفله	که برگ گل ز گرفتارش بهنگام سبق یزد
من بیدل تیغ غنچه او نیستیم لائق	مگر خون مرا آن شوخ از سیر نسعی یزد
بهر کس گرم صحبت نیم آنخو ز شیدا با نرا	هر شبک حسرتم از هر بن موعود حق یزد



بجولان چون در آید سر و قد من فلک شاهد ز فرکان خمار باید ساخت و صفت هان دم مردن بیا لیمم بیا گداز که بجزرت کتاب عمر را از دفتر گل بی تقابردان	که از بهر شارش نقد انجم از طبق ریزد که چون غنچه آن لب کلبک تنگ شق ریزد چو شمع صیقل گاهی اشکها زین بی رقی ز باد یک نفس این نسخه را از هم دوری
از تیر تر کش زمرگان کن محرم عالی را	ز کوه مال ابر کس پیش مستحق نبرد
گر نه بروی تو نقاش تبصیر کشد از جنونست به لولاف مساوات زدن جان نگد داشته ام بهر شارت بتلاش ریشک بینا بچوانی شود و رعنائی خواهش زخم دو اندلس بر راه تو اش ابرو از چشم بدخواست بصیر دل ما رزق هر چند بد ز شود چشم حریص	قدرت کیست که بر روی تو شمشیر کشد عکس را جوهر آینه بزنجیر کشد حیف صد حیف اگر آردت دیر کشد قبح با ده ز دست تو اگر پیر کشد اولین غفو که نقاش زنجیر کشد چون کمانی که کماندار بزنجیر کشد چون طعایست که طباخ بچکیر کشد
کام دنیا بغم و فکر نیز ز دعای بگذر از کام چو کار تو بتدبیر کشد	
ای گل بسوی ما نظری داشتی چه شد زان آتشی که شعله خرد ز محبت ست گر در میان گیسو تو کم نگشته است ای ریشک مهر شبنم اشکم زگر کشد تا چند عالم از غم من بیکانه کشد	بایلیلان زار سری داشتی چه شد در سنگ دل تو هم شری داشتی چه شد باریک تر ز موم کرمی داشتی چه شد رحمی بجال چشم تری داشتی چه شد ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد

بامین هلال عید با بر و اشاره کرد چون آفتاب جام زری داشتی چه شد	در عیب جوئی اند همه اهل روزگار عالی ننگت کس بهتری داشتی چه شد
پیش و شندل غموشی شرح معنی میشود جوش دل هم در امید کامیابی با ده است می توان از غمی تنبذ طالمان هم فیض برد انتقام قول بد اثبات قول عدلیت بر خلافت طبع مردم دم زدن دارد خطر نیست فردای قیامت باکی از روزگار	روز چون آینه باشد لال طوطی میشود پیش ما هر برگ تاکی دست شامخی میشود شعله غم کشته ترا اعجاز عیبی میشود ابله است آنکس که در فکر تلانی میشود گر نسیم کج وزد کشتی تباهی میشود عقرب آتم ز خلف عده اش می شود
مصرعه شوخیست هر تدنگه بر روی یار مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود	
لبش بر غنچه دارد خنده دلدار اینچنین باید بهر جایکه نقش پای او افتاد اختر بشد ز کوشش غم فتن چون کنم سودا می لغت ز هر بوی گل که در دل رازم سراغ آید مرابی ز بخش خاطر فکندی از نظر آخر من آن شوریده احوالم که دار عشق پالم مرا عشقت جان فرست از حسنی جهان آرا ز خونین قطره های شک حسرت غمنا و ام	ز ریشک داغ کرد دلدار خسار اینچنین باید زمین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید کند از جاده زنجیرم گرفتار اینچنین باید بحق بیقرار بهیاطلکار اینچنین باید چرا ظالم چرا کافر و فادار اینچنین باید نداری رحم بر عالم مگر یار اینچنین باید سخن کوتاه عاشق اینچنین یار اینچنین باید برای عهد لب زار گلزار اینچنین باید

ند در کوشش مرا بازی نه غم از عشق آرد  
تکلف بر طوف کار انجمن یار چنین باید

ند از ز کس خوزیر او پرینه از کشتن  
عجب حرفیست این عالی که بیار چنین باید

پیش حسنش باغ را رنگ تماشا بشکند  
تاب یاد هستی خود نیست مارا چون جباب  
بی تعلق شو چو قنادی که میریزد نبات  
اشک راه دور و مبطلبه دندان نمات  
ماتنگ طرفان چو گل نازک مزاج افتاده  
نیست در این نشسته فانی خماری جویجا  
از شکست دل شود سامان جمعیت در  
شیشه دل در نعل اریم مای سنگدل

شعر عالی را ادا از خط شکسته بکن نیست  
فکر پر زور دست میترسم قلم را بشکند

کس که جان ز برای فدا نکند دارد  
ز شیشه که بسنگ آشنا شود چو سپید  
بهر قدم چو ز خود رفتی پیش آید  
هر آنکه سرنگد از دست در ره  
ندیده ایم بغیر از طبیعت هر کس

ز کوی یار بیتخ جفا مرد عالی

شکسته

سیاهی سست بر آنکس که جان نکند دارد

کارم ز بس گند بفرافکنندگی کشید  
تنهایی غمخیزه دل دارد از تو داغ  
تا لیدم خواب عباد چون نمیکند شست  
سختی کشت منتظر از بام آمدن  
فقاش دید رویم در شرمندگی کشید  
گل هم بگوش حلقه این بندگی کشید  
خار نفس ز جانشه تن زندگی کشید  
نموان کمان ز مزمز آیدگی کشید  
بر صغیر خطا خطا بخشندگی کشید

در کار که ز بهمت عالی گره قند  
گر عهده گوهر است که در ماندگی کشید

از منزل مقصود کس آگاه نمیبود  
خانوس فلک بیش ز یکیش میخواست  
شکر دم شمشیر تو فرض است بس عشق  
بسیار شباهت بر خندان تو دارد  
گر بدرقه لطف تو همراه نمیبود  
بس بود جمال تو اگر ماه نمیبود  
بچاره چه میکرد اگر آه نمیبود  
بیفائده یوسف به چاه نمیبود  
میبود گم در نظر دگاه نمیبود  
اشوخ در آینه دل غمی پری داشت

عالی نمکشید آبی و شد صبح قیامت  
شبهای فراق اینصه کوتاه نمیبود

موج آبی چو رسد دانه شمر ساز بود  
نیم رنگت نکه چون گل با دام ترا  
چه قدر جوش قیامت بزخم نام خدا  
بخود از آنچه شود خود برساند بوصول  
ناخن اینجا شکند که گره ناز بود  
چشم دارم که شود شوخ تر و تاز بود  
چشم مست تو اگر بر سر انداز بود  
برگ گل بلبل ما را بر پرواز بود

صدف گوش که جای گهر راز بود عمر بر باد رود تا گرسه باز بود گر نه چون معجزه او د سخن ساز بود گوش شادی ز بی عشرت شهباز بود	لب دریاست خموش بر موجست گره چه قدر کرد صبا سخی که یک غنچه کشود نفسه خوب میتر نشود در عالم دل خوشی را بقضا بخش که خندیدن
--	--

دیوان عالی

گر خدا فرصت تو فایز به عالی بخشد  
ساکن گوشه نزهتکده شیراز بود

شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میرود قطره ام چون رود بر فتن کرد دریا میرود باز این دیوانه مار و بصحرای میرود دل غریبست و ره تاریک تنهای میرود قاصد مدحوشی ما پیش عنقا میرود زود بیرون از خود وقت تماشا میرود	میرودم جای که رنگ بوی گلها میرود در جهان از تنگی جامع کردم خویش را دشت را از آفت تنگی نگه دار خدا تا به گنای رفیقش باش ای آواری از خموشی چند پیغام زبانی داده ایم میچکد رنگ گل طاوس حسرت می بر
---	---

مهر آن روز یک بی یادش کند عالی خوب  
در همه گو یا عجب از کیسه ما میرود

بر سر صلح آمدن خود باز بنجیدن چه بود هر نفس را کردن ناخوانده چیدن چه بود آن نگاه خیره کردن باز در دیدن چه بود رو بغیر آوردن احوال پرسیدن چه بود بعد از آن در زیر لب از ناز خندیدن چه بود	رخ نمودن بی نقاب من از دیدن چه بود نامه شوقی مرا کرد دلش تاثیر نیست گر نه محتاج نیاز افتاده استغفای یار بس نبود ای بیوفاکر ذراع بجز آن سختی اول دردن مرا در گریه از مار و عقاب
--	--

راه گرداندن گذشتن بر رقیبان پیشتر بر قفا کردن نگاه و یکبختیدن چه بود	دوش عرض حال خود میکرد عالی پیش او مدعا نمیدن و اظهار نشنیدن چه بود
---	---

دل از میات در غم جانان که میکند تا کنده ایم دل جهان شد جهان ز ما سودای زلف یار پس از مرگ هم فرست شد بخت قدر بوسه عاشق بر آستان هر دل که جا گرفت چو یوسف غریزند فرهاد بهر میسل دل یار کوه کند شوخ که گشت را هنر نو بهار سیت سوفار آن خدنگ که راست دل مرا گر سیل خون مدد کند چند ناله را شد کاسه که ابرو چشمش بگشت پر	جان در کنار چشمه جوان که میکند این نقش بر نگین سلیمان که میکند این ریشه راز خاک شهیدان که میکند خاک درش ز سجده بمرگان که میکند در جبر تم که چاه ز خندان که میکند این سنگ راز جان خود آسان که میکند از گل قبای رنگ بهستان که میکند این شست صاف بر بهت جان که میکند بنیاد خانه دل ویران که میکند دندان این طمع بلب نان که میکند
--	--

عالی کس بعد از اندیشه ره ببرد  
از خانه تیشه نیست ولی کان که میکند

حرف نشنیدن آنشوخ شنیدن دارد همه عالم زنده و مهر بود جاس دو گام خم شمشیر بجز اب دعا میماند تا ز فرگان تو شهباز نظر بال کشود	آن تغافل با دای ست که دیدن دارد این دو گام از بی مطلب چو دیدن دارد بسمل ناز که امید تپیدن دارد مرغ تصویر هم اندازیریدن دارد
---	--

جای بوسه است سرگشخت خنابسته تو گوهر از رشک خت قطره اشکی شده است	غچه شد گل که گل از دست تو چیدن آرد که دلش حسرت بر خاک چکیدن دارد
جان عالی بلب از شنکی دیدار است کو عقیق لب لعشش که مکیدن دارد	
گرچه اشکم بر نفس در عشق رسوا میکند از نسیم آه منوغم که در گلزار عشق جاده گمشدگان گویا خیال یف است عشق آن بت چون فتنه در فکر عاشق	که تو ان گفتن که طفلی با سن نهایی میکند بخنمای اشک گلگون مراد میکند هر که از خود میرود در کوسه او جای میکند گر نباشد آتشی از سنگ پیدا میکند
دهر عالی طینتا ز ازیر دست سفله است بحر گوهر در تیره خاشاک بالا میکند	
غچه دلها از شوق تهر طرف و میشود بر غم عشق تو جادو خاند دلنگ نیست نیست در عالم سخاوت پیشه چون پیم وصف پیچ و تاب زلفش چون نو خیارم عشق پنهان ظاهر است از گریه بسیار بلبل آن خسار را گل خواند و پر و باش گر نیتد بخیمه بر کارش ز چاک پیرن سخت رویها ز مردم چون کشم از برین	گر نقاب از رخ بر اندازی تماشا میشود سیل بر هر جا که رود آورده صحرای میشود مد اشکم که گشت سر مشق دریا میشود خود بخود بر صفحه مصرع چلیبا میشود چون کند اسراف صانع سجده رسوا میشود مدتی شد در میان هر دو دعوا میشود شرم یوسف پرده کار زینجا میشود روزی دیوانگان از سنگ پدید میشود
روز وصل از اضطرار خاطر عالی پرس	

آتشی در خانه چون افتاد غوغا میشود	
جایش بسینه از دل بتیاب میشود در دیده سن اینکه به بینی بر شک نیست بخت سیاه گر پی قلم مدد کند دارد همیشه دولت بیدار در نظر صد بار غنچه دل بلبل شگفت و بخت	آینه عکس گیر ز سیاه میشود از شرم وصل او نگم آب میشود ابروی تیغ یار سیاه تاب میشود چشمه که در خیال تو در خواب میشود گلشن ز جام وصل که سیراب میشود
عالی چو تیغ آن قره آید بیاد سن مور بر تنم چو خون قصاب میشود	
شوخ که از دهر چه شنیدم ادا بود انصاف پده خود که با آنچه تو کردی مشاطه بخال سیه آراست جینت ای بیخبر از نولش کن شکوه ز تقدیر	امر دامن گفت بیانی که نیا بود در پیش که و کیش که این شیوه رو بود در مصرع ابر و تیوان دخل بجا بود چیزیکه تو پنداشتیش ز هر دو بود
عالی ورق سینه بجا مانده خوانده آگاه نشد کس که درین صوف جا بود	
گشته خاکستر از سوز دل بتیاب خود تا بفکر معنی روشن فرد فرم بخورش میرساند رفته رفته ز شمه عمرم بیار اهل دولت را ندیدم جانب حق رو کنند مایه در زمانی خضر و سکنند ز جرح شد	بچو اختر خفته ام بر بستر سنجاب خود از صفای دل چو گوهر گشته ام گرداب خود میکند نزدیکتر به دم ز پیچ و تاب خود کرده اند این خود پرستان طبع کج محراب خود خم شده است اکنون فلک در فکر نایب خود



خوانده ناصح فصل و بابی چند بر میگشان وصل یار از بیم از بیم کدل صورت گرفت عاشق همت بلندش نیست محتاج فلک این از آفت شوی که خصم را از خود کنی	کس نمی رسد چه میگوئی بگو در باب خود خود نمائی چیست ای آئینه از سیاه خود میکند پر از رنگ خویش را امتاب خود رنگ بستن نیست ممکن تیغ را از آفت خود
---	---

دولت بیدار را عالی نمان کن از خود مدت یوسف پریشانی کشید از خواب خود	
--	--

اتانکه دل یابردی آن ماه داده اند خود ناتوان دبی هنر آموزم دم اند دارند با تو دعوی بچشمی آهوان این دانهما که بر در دل حلقه میزند	اسلام را بطاق بلندی نهاده اند پیران قد خمیده کمان کباده اند گردن کشیده به زمین ایستاده اند چون زلف پادشاه بر پیش کشاده اند
--	---

عالی تو نگری اثر آخرت و بس اهل دول چیست بیک قطره بادند	
---	--

چمن بی جمالت صفائی ندارد چو شد گریه ویم در دیده بستی شهان طالبند استخوان گهر را شود چاک دل جاوه این بیابان	همه غنچه شد و لک شانی ندارد مگر چاک دل ره بجائی ندارد بگو اوج دولت گدائی ندارد رو بی خودی ره بجائی ندارد
---	---

ندانم دلش از چه شاد است عالی کس کو غم در لبائی ندارد	
---	--

یک گام بر نیاید که صد تعب نباشد کس لب سبب جانان جان بلب نباشد	
--	--

در سینه آرزو با دل پر ز جستجو ما جز رنگ بوی در گل کیفیتی دیگر نیست لب ز بی نیازی لب بر زبان نیارد عزت گرفته رفته چون در گهر کشیدن بنیاد افروزش چون شد ظهور قدرت واسو تخم ز بجهت کردم عرق ز خجالت	خامش که گفتگو یا شرط ادب نباشد خونمای بلسلازا اینها سبب نباشد تا این که بر لب او حرف طلب نباشد اگر منتها حسب نیست فخر از نسب نباشد دارم عجب که باشد هر چه عجب نباشد گر می ز اهل لغت بزودت تب نباشد
---	---

عاقل زیاد از دعا غافل بگشت عالی تا ذکر رب نباشد دل را طرب نباشد	
--	--

بیشی کان کمان برو پی پیچیده آید ندانم باز عشق او که او دیوانه خواهد کرد عجب کیفیتی دارم چشمنش که لبس مردن بهم میسید از شهنشاد زخم را دلها	شکار صد بیابان از قفای تیری آید که استب بوی زلفش حلقه زنجیری آید عباس من بکار کرده تصویر می آید توان گفتن که کار هم از شمشیر می آید
--	--

سخن گو گشت عالی از صفای طبع هم طرا چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید	
--	--

این سوز نامه بنشیند بنشیند گر یار رسد بر سر من کیست که حرفی از آه سحر گاه بر آماج اجابت بر خاطر یار از من بیچاره غبارت بر آتش دل که زخم او شعله کشیده است	دین آه و فغانم بنشیند بنشیند گوید ز زبانه بنشیند بنشیند تیری بر سانه بنشیند بنشیند این گرد چه دانم بنشیند بنشیند اشک بفتانم بنشیند بنشیند
---	---

عقل دل من خودم را کجاست  
ادب بر خوام بنشیند بنشیند

عالی سخن خویش نشانده است بکسی  
پیش تو چه دایم بنشیند بنشیند

ذوق عبادتم دم مستی ز باد شد  
گو یا که داد تنگد یسای خود به من  
امشب حذر ز ناله بدست من کنند  
چندان بکوی یار زمین بوس کرده ایم  
رفتی بی باغ و گل بزین بوس غنچه شد  
احسان ناتوان تبه و نا عجب مدار  
محراب حق پرستی من موج باده شد  
بهر غنچه گل که بگلشن کشاده شد  
بهر دماغ دل پیاد خوش جام باده شد  
تا نقش بوسه بشیر از نقش جاده شد  
اول ز بی سواری شاخش پیاده شد  
بهر روز می توان ز کمان کباده شد

صائب نوشت این غزل تازه را من  
عالی گرفت نسخه جوانی که داده شد

این حسد آن که طعنه بنا کس نمیزند  
از آه جانگداز شمی گو که عاشقان  
بیرحم کلر خان که جهانی بخواستند  
گر آه شعله رنگ نداری مگور عشق  
ای مدعی ز نخل بخیلان مکن گل  
گر عزت آرزوست کمالی بهرسان  
از احتلاط سفله حذر کن که پند را  
سنگ بشاخ میوه نارس نمیزند  
آتش بجان خویش چو قطن نمیزند  
آبی بر آتش دل یک کس نمیزند  
این آتشی بود که بهر خس نمیزند  
ز آغان صلاهی جیفه بگر کس نمیزند  
بر سر بجای لاله و گل خس نمیزند  
خلق از جمل پلاس بر اطلس نمیزند

کے فکر تنگدستی شان حلقه میکند

عالی بطیقتان که در کس نمیزند

بسیار عالم دل فکر جهان ندارد  
طو بر جس نیاید مار اسپند خاطر  
صاحب دلاں نمودند کجای حرف با  
لاف بهر ز نادان تابست در زمانه  
خو کن بجز نر می تا آفتی نه بینی  
چشم ز هر نگاهای طومار شکوه واکرد  
امر و ز خوش بلندست بر اتفاظ تو  
قدر بلند خواهی هر دم فرو تنی کن  
بهر کس که شد بیایان پر و آجان ارد  
یک دل پدید آن نر چندین نندارد  
شد غنچه از زبان پر اما بیان ندارد  
سودای خود فروشی هرگز زیان ندارد  
بنگر که نخل مومی باک از خزان ندارد  
این حرف اگر گفته است عاشق زیان دارد  
کس را چه چاره جنگه با آسمان ندارد  
نم توان رسید بر بام از نردبان ندارد

قد چون خمید عالی از خلق گوشه گیر  
باب کشاکش هر از این کمان ارد

قفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا شد  
شوق ذاتی از تنگ نظری و لم را باز داشت  
طرفه زخمی داشت جنس در بازار عشق  
نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یا  
ناقه لیلی چه منت بر سر همچون نهد  
چون سبوی قطره طبا آتشه خون خود  
در ره کولیش پس افتد هر که پیش آرد قدم  
در خیال او را از قید وحشت شد و لم  
دل برنگ گل ز هم پاشید اما دانستند  
کاری میگرد آتش سنگ مایند انشد  
تا زلفت اینجا خریدار از میان سودا نشد  
عکس طوطی از کشتودنهای لب گویند  
لائق یکدل تپیدن و سمت صحران شد  
زانکه حاصل بز شکست از صحبت یا نشد  
نقش پای ما بجز گامی رفیق مانست  
بیج دست آموزم آهوی این صحران شد

اتفاق دشمنان از دوست میسازد  
ناشد کجا عناصر فتنه پیداشد

روز بلبیل در فغان پر دانه شب در سوختن  
کس چو عالی روز و شب عاشقی بر نداشت

بیتو کی رتم که در چشم من خاری نشد  
بر گل رخسار نگین بهر خورش زو بها  
تنگ بود از بسکه دل عکس تن و جا  
مایه خوبی که در هر صورتی دل می برد  
کار چرخ از اینم که دیدنش بالا گرفت  
نیست دو لبت را سر رشته از دین بست  
سر از غم آبی و گل چشم خونباری نشد  
سر و قامت بود یار من قباواری نشد  
آب این آینه صرف یاسمن زاری نشد  
هر چه میباید شد اما حیث یاری نشد  
حلقه زلف نگاری جام سرشاری نشد  
پنج گوهر دانه تسبیح و زناری نشد

دید عالی از لبش خاصیت آبیات  
زندگی داد و دای در دیاری نشد

بخاشی لب و با که هم سخن باشد  
کشد ز سایه بگل ارطاح رعنائی  
بیان غرق و پوشیده شد شمیم چمن  
مباد حلقه بر دست نصیب تو شود  
اسیر زلف ترا دل بجای نافه بود  
بیان شوق بیک سطر کرده ایم او را  
ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق  
کمان جاہل ناقص ز رخسار نگین است  
عقیق درین و غنچه در چمن باشد  
چو سایه محو شود سر دیاسمن باشد  
چو یوسفی است که بوی تو پیرین باشد  
چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد  
تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد  
ز چاک چیست که تا دامن کفن باشد  
نظام کار جهان گرد بست من باشد  
لباس صورت میا بجای تن باشد

اگر بجز کج با قدر آبرو دارد  
چه لازمست که دل بسنه وطن باشد

تلاش رتبه نزدیکی از ادب دورست  
همین بس است که عالی در انجمن باشد

ز بس هر دم بطری بیوفادرتک خیزد  
ز گلشن گردی بیرون بر آید مژگان  
چنان که در درجهاش بنجاک اه اقدام  
ز تاب آتش عشقم جهان ازین سخن آمد  
لباس نازکی برتست چسبان ز رنگ گل  
طلسم الفت من در دلتش تا تاثیر کرد آخر  
غبار خاطر م از دل بچندین تنگ خیزد  
ز گل تنگ بلبیل ناله بی آهنگ خیزد  
عجب که ز ناتوانیها ز رویم رنگ خیزد  
جباب از آب دود از دل شر از رنگ خیزد  
بر اندام تو موکی زین قبای تنگ خیزد  
که محبوب آید اندر نرم شوخ و شنگ خیزد

ز مطلب تا که از شرم رقیبان بگذرد  
خداوند از دنیا رسم نام و تنگ بر خیزد

هر آه که عاشق ز دل تنگ آورد  
میخواست بر من ز خد اشک حسنه  
محتاج بسز سبزی گلشن نشود باز  
آیا چه بود که زد منظر این کام  
از کعبه تسلی نشود طالب دیدار  
چون شایخ گل از یاد خوش رنگ آورد  
عشق آمد و آتش زد دل سنگ آورد  
آینه گل رازخت از رنگ بر آورد  
صد نغمه بر آمد چو یک آهنگ آورد  
توان در دل راز گل سنگ آورد

عالی ز رخسار بردل بست لبش  
از روم سفر کرد و سر از رنگ آورد

جز یاد تو کاری ل آزاد ندارد  
اینطور دلی کس بجهان ندارد

پنداشته بلبل که دل خون شده و پند دل رفت و ندانم که گرفتار که گشتم گر فارغی از سوسه دیو تو آنکند دادش ندید پس بسیر کوی محبت رفیقم بخود تا بجای مملکت عشق اجز قیج من ز کف یار گرفتن خود گشته سواد دل من شن آشن دلبر همه هست و عشق جفا جو محنت چون باشد نوان خوانند	ورنه گل باغ انیمه فریاد ندارد این عشق چه دایست که صیاد ندارد نظاره حسنه که بریزد اندارد هر دل که در و طاقبت بیدار ندارد این نمکده یک خایه آبا و ندارد در ندمب باطاعت ز یاد ندارد در مدرسه عشق که استاد ندارد بابو الهوسی خاطر خود شاد ندارد خسر و شرف رتبه فریاد ندارد
--	--

کرده است توکل بخدا همت عالی  
دیگر ز کس حاجت امداد ندارد

گر د کلفت را فزون نخل تواند میکند پر طلا و نقره شد معدن ز فیض آفتاب آبروی بیانیاید ریخت تا گردی عزیز گر نباشد حلقه ز زر که بدست آید دل چو این قوم نامردان بدنیانند خط برون آورد زت از هر جنون عشق ما یار را در گرفتن که فراموشم شود کرده تا حقو عشقش خون عاشق را اصلاح	کنج ازین حسرت همیشه خاک بر سر میکنند صحبت رو نشنضمیر ان خاک راز میکنند قطره ناچیز را این شیوه گوهر میکنند خلق نام خود بیزند و کار راز میکنند این عجز بوی فای هر روز شوهر میکنند چاره رنج دماغ خشک عجز میکنند که رود از یاد کس چیزیکه از میکنند هر سر مو بر تن ماکار نشتر میکنند
---	--

کحل کجا باروی یازن به ابره می شود اهل دولت سر بسیر کوشند ابالی تیز که جواب شعر شاعر سینه مان شود	بلبل اینجا گفتگو تا در برابر میکنند مغرور بخت سر بسیر اینچنین خبر میکنند وزن خود سنگ گهر با هم برابر میکنند
--	---

یار ما عالی نذار هیچ عیبی غیر ازین  
کین رقیبان هر چه میگوند باور میکنند

یادوشی که میگردد وصل با ز بود سودج و خضر زاد را ک عهدت اشب چه بفت با کشتان بود ما هت رعنا ز سیر بلغ تو شد سایه نمال عمری گذشت در دل مان شد تمام چون نایع لاله حلقه بیرون شده است کوته زیم خوی تو کردیم شکوه را بنود کسی برای پریش بجز خدا	ساقی نگاه و دیده قنجد با ده ناز بود ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود آینه ز آتش رخ او در گرد از بود گر بای بوس شد قدرت سر فراز بود طوما شرح غم چه قدر با دراز بود این دل که هم غمخیز از باب از بود بر ما زبان طعن خموشی دراز بود هر سجده که کرد بر زمین نیاز بود
--	---

عالی تو از کدام طرف حرف میزدی  
روزی که داد و بستد ناز و نیاز بود

چست سموره عالم ده ویرانی چند چه قباحبت تیر از دولت دنیا که درو ساخت هر کس یا بسوزم جان عشق شده مانع ز رسیدن بخدا و سوسه با	بهم افتاده در دست گریبانی چند فخر انسان بجا دست و حیوانی چند ریخت گویا بیست خون مسلمان چند بر سر کج نشاندند نگهبانی چند
---	--



خوردن باشی بجرای نمک خوانی چند	گنداری بسز از فیض سحر که مشور سے
خجل استاده و خاموش پیشانی چند	کے بخترا نیمہ غوغاست کہ دماغ داد
خاطر م جمع شد از فکر پریشانی چند	بندیان سر زلفش بچو از او شدند
باز مانده همه جا دیده حیرانی چند	چه بهاری که ز تو باغ شکوفه دست بهما
برگ گل آتش دل رازده دامانی چند	شوق دیدار نواز سیر حرم شعله کشید
تا سر اسیر و دم با تو خیا بانی چند	دل گلشن مگر از یاد تو صد چاک شده
چشم و ابرو بود از زخم نمایانی چند	مرد را جلوه کند حسن ز آینه تیغ

به شعری نخر دشتر ترا کس عالی  
باورت نیست بجان پیش سخندان چند

ارباب هوش مست ز پیمانہ توانند	اتی که عاقلان همه دیوانہ توانند
خوبان تمام ساقی میخانه توانند	ذو شراب حسن تو هرگز نشد تمام
شمعیست رویت اینیمه پروانه توانند	بیوده نیست گردش سیارگان ام
این شیشه های چرخ پر نیانه توانند	سحری دگر ز چشم فسوس ساز کرده
شاهان همه گدای در خانه توانند	تیاج شمی پیش تو کس کول سائل ست
در آرزو سے گوهر یکدانه توانند	دلما که چون لب خواہش کشوده
در فکر خویش مردم بیگانه توانند	اتانکه محرم اندز خود چشم بسته اند

عالی بکش صیف غزل را که بلبلان  
مخو خروش ناله مستانه توانند

آغاز طرب عمر در انجام ندارد	کیفیت فیض سحر می شام ندارد
-----------------------------	----------------------------

نقش بنشیند بجهان ست منش را	گر چہ نبود نقش نگین نام ندارد
صید دل مابسته یکت از نگاه است	حاجت بکنند نفس و نام ندارد
دادیم بشوخی دل بجای صل خود را	لشکست که این شیشه خود اندام دارد
کلمی رنگین خانه نیاید چون نگین نیست	این خانه بخری بیج دگر نام ندارد
جہاں بجفای فلک تسمیت بیند	بیج آفت چیدن ثمر خام ندارد
چشم بنگه کاش کند تازہ دماغم	در شہر کسے روغن بادام ندارد
گوراه عدم سر کند آن قاصد بیدر	کز دلبر من نامه و پیغام ندارد
گر مرغ گرفتار کشد سر تپه بال	بر باش بر سجد می آرام ندارد
کاهیدن راز غم بیکر هم قصه ست	خورشید نگاهد که ز کس ام ندارد

عالی چه غم اورا که تویی صبر دقار سے  
پر دای کس آن دلبر خود کام ندارد

بسکه عاشق در خیالش کفر و دین بچکانند	نانه اعمال را بر برگ گل رعنا کند
تاشدی در سینه پنهان آرزو در خاطر	پهنس گرو در برنگے تا ترا پیدا کند
ہرنگاہ احتیج میرانش بہای پوست	گر تو سودا میکنی عاشق دکا ز او کند
مردم ای باران گران اند چون بنگ فرار	کو بسکرو چی جو بوی غنچه در دل جا کند

عالی از خود رفته دل در فکر یاری گم شده است  
میدهم جان فردگان کر کے پیدا کند

دل را چون انتظار تو آب از گداز کرد	شد آب زندگانی و عمرم در آرز کرد
سر بسته بود بوی تو در غنچہ های گل	رنجیدم از نسیم که افشای راز کرد

مشناس سر ز پای براه وفا که عشق  
 گراهل دل شوی همه کارت عبادت  
 کارش مباد بسته آبی بروز بد  
 پرسیدم از طیب که پر سیز چسبیت گفت  
 دین و دل از نظاره روی تو با تم  
 ممنون غارتیم که آن ترک شوخ چشم  
 گفتم بیار و عده و وصلت کجا گفت

قاصد اگر بیاررسی اینقدر بر بگو  
 شتاق تست عالی عرض ساز کرد

زینت کجا بحسن خدا داد میرسد  
 درو عاشق که بفریاد میرسد  
 پرواز رنگ گریز در با خودم سببست  
 یا قوت شد ز مرداران خط طلب  
 در کاروان گل جرس از غنچه بینه  
 ز انبامی جهان در ترقی است  
 یک کوچه راه ماند بکوشش چاک  
 مار از دل چو غنچه بجایی نگفته ایم

تقلید کی بصنعت استاد میرسد  
 جز تشنه که بر سر فریاد میرسد  
 من بخودم ز شوق که صیاد میرسد  
 بازو خطیش که خط استاد میرسد  
 نکست بجای غفل فریاد میرسد  
 کاری که روی داد بیداد میرسد  
 قاصد چه حاجتست که فریاد میرسد  
 تالاب گشوده ایم خود از بار میرسد

عالی بیاد قاست او مصرعی شود  
 حرفه اگر بخاطر ناشاد میرسد

ساقی رسید و کرد مغنی نوا بلند  
 کم طالعی ز جانب ما کوهی نکرد  
 خاک ریم بر سر ماگر گذرگنی  
 دل بسته ام چو سجد زاهد نه ارجا  
 نتوان ز نخل دولت خود چیده صلی  
 در یادلی کن ز گدای پوچ تر باش

شد از شکست تو بر این صد بلند  
 چند آنکه شد تغافل آن بهیو غافلند  
 از مقتدرست چو گرد شود قدر بلند  
 از لبشده است زلف تو نام بلند  
 تا دست ساعلی نشود در دعا بلند  
 خواهد همیشه مرتبه آشنا بلند

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست  
 نام سخنورست ز بیت رسا بلند

داغها سینه ما را چینی ساخته اند  
 تا و همان تو بود کی سخن از غنچه رود است  
 اصل مطلب همه کجوت بود لیک بریز  
 جلوه حسن محالست که بی عشق شود  
 گل خورش سر قدش غنچه لبش گرس چشم  
 تا نقد و نکتد ناظر و منظور جدا  
 آنقدر نیست جنونم که ز محشر ترسم  
 مینویسند بعد نام گل خود را رو

بر دل زار ز گل پیرهنه ساخته اند  
 بیش ازین نیست که شکل در منی سالیند  
 غوز نا کرده بهر جا سخنی ساخته اند  
 هر کجا هست تی برهنه ساخته اند  
 از بهار آنچه بیجا ماند تنه ساخته اند  
 همچو آینه شمائی و منی ساخته اند  
 منکه از پنبه دغشم کفنی ساخته اند  
 کاغذست اینک گل و یاسمنی ساخته اند

هر غزل مجلس معنیست که عالی طبعان  
 چون مصور بقلم انجمن ساخته اند

به نقش قدم ماهست جانان که می آید  
 چشم همه بر راهست همان که می آید

آن عشوه گر طنازان شوخ سراپا ناز عمر نیست که برهوشم شد ناله فراموشم عاشق که زبش پوید میگردد و میجوید	آن آفت جانها باز بر جهان که می آید پس اینمه در گو شمش افغان که می آید چون دید کسی گوید حیران که می آید
---	--

عالی بنود اینچاول سوخته و جز ما  
این بوی کباب آید از خوان که می آید

زین از جلوه اش نقش قدم در خویشش زرد زبش زبش بیاید من با خنجر گمان نخیر دود اگر در سوختن اینم تواند نشد ز خاموشی بفکرش غم طه زان دل شود سینه از انتظار نار است شد چشم و نوشی ز جلدی در چون شعله جواله رسوا شد لنگر در جوف نه در آید در میان لا وجود ناجایی شد مگر دریای هستی را ز آشوب حوادث نیست باکی شیرم دانرا	که شب خورشید را تا صبح دم در خویشش زرد انگین از نام او پر شد شکم در خویشش زرد که عاشق آه راه بنگام غم در خویشش زرد که باید اگر غم دم در خویشش زرد ز بخت من سیاهی را قلم خویشش زرد که هر که افتد از جنبش دم در خویشش زرد عدم بهر بیوت ما عدم در خویشش زرد که هم از خود کند بیدار هم در خویشش زرد که با دستند ز اشیر علم در خویشش زرد
--	---

ز ضبط کردی دل را غم مگر میکند عالی  
که گیه درنگ چون آینه دم در خویشش زرد

برون کن از دل گر شادی غمی دارد چو از تو دل ببرد کس بچرب نری گوش مشو حریص که سیرابی گل خورشید	همین که ترک دو عالم چه عالی دارد همین بود اگر این زخم مرده دارد ازین بود که قناعت بر شنبه دارد
--	--

ز اهل معنی اگر نیست مشو ترسند کند بگریه یا خنده هر که بیدر دست ز زهد خشک اگر زاهد آبر و خواهد برای شمع دم و اسپین بود دم صبح بود بخیل پریشان چو زلف بی حلقه کجا بشوخی چشم تو میرسد آهو	بانی که خلقت تو شکل آدمی دارد دگر نه مردن دل نیز ماتمی دارد هنوز خرقه تر دامنش نه دارد خوشا کسی که در آخر چنین دم دارد که در همه چو رود حال مرده دارد که عمر باست درین او همین رمی دارد
---	--

ز لطف خود کم و بیش نصیب عالی کن  
که در دیدی و طاقت کمی دارد

غچه دیوان من چرا هیچ سخن نمیکند هوش بنهز میبرد جان بگرشتمه میدید گر طلبی محبتش از دل دردمند جو با دصبا سوسوی ادبوی گل از چه سیرد	در سخنم کنم باو گوش بن نمیکند یار من آنچه میکند گل بچمن نمیکند تا نبود خسران به عشق وطن نمیکند شخصه آنکه نافه است غم سخن نمیکند
---	--

عالی ازین شکسته دل شد که چراغ من  
از دم جانفروای خود روح بتن نمیکند

چون نام تو نقش دل شده ای تو باشد بیتابی دل کشت مرا چیست ندانم امر و زهد کاش امان شوق تو دل را جان بر سر دل رفت دل از دید برون دنیا ای دگر می شود آباد بهر جا	هر جای که خالیست همان جای تو باشد لیکبار بیای بلکه تمنای تو باشد تا منتظر و عده فردای تو باشد اینها همه از بهر تماشای تو باشد من باشم و دل باشد و نعمای تو باشد
--	---

بر چشم من خسته قدم نه که همیشه حیف است که محروم شود طالب بیدار در چرخ تو جانزادلم از سینه برون کرد	خوشترنگ خنای بگفت پای تو باشد خود را کم از آن کرد که جو یای تو باشد کس را نتوان دید که بر جای تو باشد
--	---

عالی کنی شکوه که در بار کعبه حسن  
چندان نه غرور است که پروای تو باشد

گرچه دلتنگم ازین غمها که بر ما بگذرد تشنه خون خودیم از آب تبغش نگذیریم گر چنین از سر نه چشمش دل از جا ببرد گر بگردد ساغری از دست آن مست ناز شغل گلباز است در امن خود و در وقت تا بکس در انتظار تای گرامی تر نرود سالك راه طریقت را خطر باد رده آ پاکد انانی به بین بر جا و شاندم دانه آ	صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد آرزو داریم کین آب از سر ما بگذرد هر قدم یک میل از آهوی صحرابگذرد سر بلند بیای ما از چرخ مینا بگذرد تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد عمر من در وعده ام روز وفدا بگذرد سیرسد وقتی بطلب که تمنا بگذرد اگر شتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد
--	--

ر به راه یقین عالی بود چالاک و  
کام اول اینکه بیاید ز دنیا بگذرد

خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود سر سیر رنگینی دولت بخون غلیظ است تیره گرد دل اگر بد نظر خود بینی است هر که افتد چشم ما بر نعمت دیدار یار	چون دو عالم کم شود در یکدگر دل میشود هر پر از بال بهما شمشیر قاتل میشود آئینه زین بر چوب افرو باطل میشود بنیاد نمرگان ز خواهش دست سیاه میشود
--	---

زلف مشکین از سر او با پیش میرسد قد خود داری ز صد زنجیر زندان بر سر مرگ دشمن میوه مقصود باغ زندگیت دور بود گر ز نرفته حضرتنا حال از جهان جان بهیجران فرورفته است در فکر بدین هر دو پا چون رشته می پیچد هم از تابش تو	سوره و اللیل بیداری که نازل میشود رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود این شمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود آدمی از آب خوردن سخت کابل میشود از ضعیفی راه رو پابند در گل میشود دور بر شتاق ره نزدیک منزل میشود
--	--

بچشم روشن بود عالی برابر با کمال  
ببخورد هر دم دل خود هر که کامل میشود

اشکم بچشم پالغ دیدار میشود کس بزبان من گله جاری شود زیار از زلف یار آهوی تصویر شد دل معلوم ماند که بسودا حسن عشق آزادی است رشته امید در صفا تمثال آرد آمد فرقی ز وصل نیست ظالم جواب اهل تم خوب میدهد مارا که نیست سست مشرب دست میکند	آئینه چون آب رسد نار میشود زخمی بخون دل لب ظاهر میشود بامو اگر کشند گرفتار می شود پالغ که میشود که خسرید ار میشود دستگی عبت گره کار میشود عاشق چو صفا گشت دلش با میشود بز شعله هم زبان که بهر خار میشود خندیدن حسود گل خار میشود
---	---

عالی صبر بر کله سخن میکند زیار  
آهسته باش بخت تو بیدار میشود

فتنه در چشم نگار است چه میاید کرد اگر دش لیل و نارس چه میاید کرد
---

دوش از آن شوخ جفا پیشه خود نالیدم	دل کشید آه که یار است چه میاید کرد
در محبت همه دل بردن دل باختن	عشق مانند قمار است چه میاید کرد
وصل و داد و بدل طاقت دیدار نماند	شیشه خالی و بهار است چه میاید کرد
بیشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد	و عده بر روز شمار است چه میاید کرد
دوست یمن است جمهوری ز من یا دل	دشمن صبر و قرار است چه میاید کرد
کاکل انداخته بر بالشت درفته است نجوای	فتنه زیر سیر یار است چه میاید کرد
گریه و سوز من از دیده مجبور منست	خانه بر دو دشت ار است چه میاید کرد
ساقی ام و ز من از تو به حجابی دارم	خود بهین وقت شمار است چه میاید کرد

عالی از راه وفا خاک دیش گشت و هنوز  
بر دل یار غبار است چه میاید کرد

تا کوی تو دل رهبر باشد چه بچشد	آینه ما قبله نباشد چه بچشد
با خون دل خویش و ضو ساحتگان	ابروی تو محراب دعا شد چه بچشد
دلو آن روی تو بهر جای که رو کرد	چون ماه فو انگشت نماند چه بچشد
من تشنه ناز تو سر پای همه نازی	ایام بکام دل نباشد چه بچشد

گفتی دل عالی شکم زود شکسته  
چون وعده جفا بود وفا شد چه بچشد

بما محبت دلبر نمی شود که نباشد	که رشته را سر دیگر نمی شود که نباشد
جباب بچه شوق است اصل هستی عشق	هوای وصل تو در سر نمی شود که نباشد
رسد به بستن دل در نظاره تو نگاهم	گره بر رشته گوهر نمی شود که نباشد

خط شعاع محالست از آفتاب بخیزد	نگاه لطف تو باور نمی شود که نباشد
رسد که دورتی آخر ز دور چرخ بهر کس	که دور در رتبه ساغر نمی شود که نباشد
پلال کاسه در یوزه پر ز مهر نساید	فقیر را طمع زرنمی شود که نباشد
تلاش بهر فرونی ز دشتی نبود کم	نزاع در دبر برابر نمی شود که نباشد
گرفت حصه زیاده از شریک تو ام بادام	نفاق در دوبرادر نمی شود که نباشد

چنین که طرز سخن تازه کرد کلک عالی  
سپند طبع سخنور نمی شود که نباشد

تیغ گاهی در جد کردن رسائی میکند	که ستم پیوسته مانند جدائی میکند
شکر میگویم که عمر من و فاکر دانیقدر	عمر باشد یار با من بیوفائی میکند
جان بهائی بوسه دادیم از لایم نداد	یار با این خوش آدائی بد ادائی میکند
بر در آن بیوفا عاشق ندارد غرقی	روز و شب با کاسه چشمش گدائی میکند
یار در صحبت ز بس و داده آینه را	پیش ما هر گاه آید خود نمائی میکند
دوست میداریم جان دادن او دوست	دشمنست آنکس که با ما آشنائی میکند
وصل دلبر شد نصیب بلبل پروانه صوت	کام دنیا یافت هر کس بیجائی میکند
که روا باشد که افتد حاجت او بر کس	هر که در راه خدا حاجت روائی میکند

نیست دیگر هیچ غم شد و نقش بر نوشت  
بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکند

ز بس شور جنونم در غم جانانه بر خیزد	فتیله که کس با من می دیوانه بر خیزد
کس را کی ز دل آید که از من خانه بر خیزد	مگر از سر پرستان نامه مستانه بر خیزد

جد از شعله دیدار عاشق بیشتر سوزد	چو شمع از پافتن دود از دل پروانه خیزد
نمیدانم چنان نشاط زلفش ابیا را	کزین بند بلا مو بر تن هر شانه خیزد
ده در خانه چشم ای جفا جورا مردم	که از هر گوشه اینجا فتنه در خانه خیزد
توانم شد خلاص از انتظار نیست ساقی	جباب آساکر از می خود بخود پیمان خیزد
نگهدار خد از چشم بدان نشین خورا	که عاشق چون شنید از شوق بیتابانه خیزد
زجل عقده خاطر زبان و رشود عارف	زبان تابع بود دل آگیا از دانه خیزد

بباد پیش عالی قصه فرهاد گوید کس  
اگر در خواب شیرینت ازین فسانه خیزد

برین ز بس فراق تو تیغ جفا کشد	نقاش عضو عضو من از هم جدا کشد
هر کس چو سر نه خواسته غرت بچشم خلق	خود را بگوشه چو رسا نیندو کشد
چین جبین ز موج سیلاب بدترست	سنت مباد آنکه کس از آتشا کشد
یک گام بیش نیست ره منزل مراد	آنم همین قدر که کس از دهر پاک کشد
چون نقش جاده بر سر راهش فدا ایم	گردیم خاک پای سری گری پاک کشد
من بیوفایم دل من دارد آرزو	کز دست ناز پاک کشد اما بجا کشد
طول امل کند شکار بوس نه شد	این رشته دراز کس تا کجا کشد
صد بار جان کشیدن زان که پیش خلق	یکبار کس نفس زنی مدعا کشد
دانی چرا از گفتن حال دلم خموش	ترسم که رفته رفته چون و چرا کشد

عالی شده است پیر کرده است ترک عشق  
نخل خمیده است که بار و فاکشد

بگلشن چون آبی گل ز خجالت نگ گرداند	ز بس هوش گرد و عنز سبب تنگ گرداند
نگیند غنچه وقت جلوه اش در پو از شاو	قبای رنگ ابالیدن گل تنگ گرداند
باوز دیگر بر چند کردم دورتر انقم	که شوق دیدنش بر گام را فرسنگ گرداند
عجب دم و بدلیل مجال حرف طوطی	چنین که عکس او آئینه را کنگ گرداند
نسازد سختی ایام سرگردان مرا هر چند	فلک از کوب من چمن فلاخن سنگ گرداند
دم ارباب فقر از اهل دولت پیش اثر دار	که خاکستر نشینی تیغ را بی رنگ گرداند

کجا با سخت رویان چهره کرد و صاف لبت  
اگر سنگ رسد آئینه روان رنگ گرداند

از رفتن جان ابره ز نهار در آید	بر کار خود آئیند و بخود کار در آید
کم گشتن سرشته شود عقده دلها	دعوی هم از سجده ز نهار در آید
در عقل کجا نشسته میخانه عشق	دل شاد بیک ساغر سرشار در آید
از مردمک چشم تو ان مردمی آخت	ارباب نظر از نظر خوار در آید
خون بچکد از دیده چو با سفاقت کاک	ایسید گل دیگر ازین خار در آید
از پست بلند غم و شادی چون کند	خوف دگر از این ره هموار در آید
جد دل شده برین تقویم نگاهش	چشم نظر از تابست بسیار در آید
آئینه بود صحبت در ویش عهدش	اگر سبب نداری از و عار در آید

عالی زد و مصراع دو شاهد گذرانند  
یاران ز غزل گویش ابحار در آید

عارفانی که دم از صحبت جانانه زدند  
دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زدند

بے نیازان که شکستند صفت آرد هوس	یکه بقلب دل از محبت مردانه زدند
میکشان زودتر از نشه رسیدند ز شوق	که درین ره قدم از گردش پیمان زدند
بیدلان پانهاوند بگویش ز ادب	دست حیفه لبس خویش غریبان زدند
سر نوشت همه روزیکه نگارش کردند	رقم عشق بنام من دیوانه زدند
موشگان سخن زلف تو کردند دراز	طعنه بود که بر جامش شانه زدند
نیست بر هیچ دل از رنگد عشق غبار	آب از گریه برین کوه و کاشانه زدند
زخم صبح از دم شمشیر محبت چو نبود	شب نشینان نمک از خنده مستانه زدند

عالی آنانکه رسانند قلم را بدوات

کوش شادی زود و بی تپه بدرخانه زدند

ذات بیخواسد دلم ره بصفتام دادند  
 شاد گشتم نفسی معدن اندوه شدم  
 عالمی نوشود آباد اگر مایه کنسم  
 چون دل از کار شادار کام شدم شیرینم  
 برده بود این تپش زندگی آرام برین  
 عدم گشت وجود از پی هم موج صفت  
 یوسف از هر رسن چاه نیاید بیرون  
 ساخت گشتگی عشق چو پر کار مرا  
 طفل بودم چو مبه نو که رسیدم بحال  
 در خیالش شدم از منت ضلوع غارم

نقد میبستم و بر بسته بر اتم دادند  
 خود گزفتم بجزم از غصه نجاتم دادند  
 آنچه از جلوه حسنش بزکاتم دادند  
 آخرین شیشه شکستند و نجاتم دادند  
 همچو سیما بگشتند و نجاتم دادند  
 هر دم از سیخ فنا آب جیاتم دادند  
 حسن معنی همه از کلک دود اتم دادند  
 مرکز دانه از نقطه زود اتم دادند  
 تازگواره گردون حرکاتم دادند  
 بچو دل منزل عالی مرا جاتم دادند

افسر عقل چو بر تارک خزان زدند	گل داغی عوض بر سر دیوانه زدند
بیدلان چو با فسون ان کرد خواب	حیل بازان خرد برده با فسانه زدند
کوی عشقت مگر خرج که کامل گشتند	حلقه آنانکه چو بر برد این خانه زدند
و اعطان من شراب و دوسه فی کردند	تقل ابجد بگفتند و بیخانه زدند
عاشقانرا چه شود گر بگریبان فرسند	دست امید که برد امن جانانه زدند
صید را بنده بلا حرص و پیش از دم	گره رشته همان بود که از دانه زدند
انقدر شعله که زد قد تو بر پرده چشم	آتش از شمع کجا بر پر روانه زدند
خم عمار لب بر محاسب زد دور نبود	باده خواران بدر میکده زندانه زدند

عالی آنانکه پریشان سر زلف شدند

چاک در سینه خود بیشتر از شانه زدند

چنان حسن خدا دادش بغیر رنگ بوسازد	که در پیش صفای رنگ او آینه رو سازد
مصور غنچه گرد تا کشد نقش و هانش را	ولی باید که کلک خویش از یکتا بوسازد
نماز عید قربان وصالش از کس آید	که آب دیده همچون مردم چشم وضو سازد
شد از تاب عتاب او شره بر قطره خون من	سمندر طینتی باید که با آن شعله خوسازد
بجشن نامه اعمال خود را از زهر و آرام	که عشق از کفر و دین همچون گل عباد و سازد
اودا سازم حقوق دستگیر سپای ساتی را	مرا ایجا کند هر کس که از خاکم بسوسازد
چو منت می نمی زاهد مردم از نگو کاری	غریب خلق آن باشد که خلق خود نگو سازد
زبان خشک خود همچون صید باید در مقصود	تسلی خویشین را اگر کس از آب و سازد

نیاید خوش مرا هر جای زود آشنای عالی

نفاق ست اینکه گردد بجای خود سازد

چکنم های دلم عشوه گری میخوابد خبر از آمدنت کردی در فتم از خود جگم خون شده و کار عشق افتاده است اب بردارد اگر زخم دل از اشک است بچو گل جامه خود را بپوشد چاک مکن حیعت از گریه که بر مرگ ستمگر باشد مسک از دیدن همیان تری بگریزد	دل عاشق بیک انداز بری میخوابد از خدا بجز این که خبری میخوابد حمله بر شیر نمودن جگری میخوابد رفتن از خویش چو زاد سفری میخوابد در دریا دی و فریاد اثری میخوابد آتش مرده کجا نوحه گری میخوابد صورت ما بود هر که زری میخوابد
--	--

ای خدا عالی بیچاره بپند آمده است  
نازنین شوخ ظریف سگری میخوابد

نظاره جمالش چشم که تاب دارد هر سطر آه عاشق چندین کتاب هست گرد و دل نویسم نمکین شوی ز خواندن گر بنده بیگناه ست محروم باشد از عفو بچون لب نموشت کی بسته گشت کوه دانسته که چشمت بیمار نا توان ست عشاق را ز وصلش بوی فنا نمود	از روی رسم دلبر بر رونق تاب دارد هر حرفی از نگاهش چندین جواب دارد شرح غم کتابت است این را که تاب دارد بالند گناه کردن خیلی ثواب دارد هر کس که دید سگفت این شیر آب دارد غافل مشودل من بوی کباب دارد این آب زندگانی موج و جواب دارد
---	---

دیر سیت حال خود را نوشته بجانان  
عالی بهوش باز آقا صد شتاب دارد

بگفت

بطلب تاخته خواهیسم آمد فیض تاز و در بریم از صحبت زین تفاخر که ز فقیه زیاد ما بیک چشم زدن از مرگان پا کنیم از سر اگر بشناسیم تو هم ای دوست تکلف نکنی	جلوه انداخته خواهیسم آمد مانفس باخته خواهیسم آمد سر بر افراخته خواهیسم آمد بال و پر ساخته خواهیسم آمد ورنه نشاخته خواهیسم آمد زانکه بی ساخته خواهیسم آمد
--	---

در جواب طلبت عالی گفت  
سرفدم ساخته خواهیسم آمد

زمن بد لبز نامهربان دعا برسد رسید جهان بلب از انتظار نامه تو برای رفتن کوی تو سرفدم سازم حسابان همه تن دیده ام براه فنا ایمید عشق من از حسن تست نیست عجب بگرد سر نه چشمش نمی رسد آهو هنوز اول جور و جفاست حیرانم کشفاد کار بد بستگی نمنه ارزد رہی که از پی دل میردیم نزد کجاست	نیرسی تو بفریاد من خدا برسد پس از هلاک چه سود دست گردو برسد اگر مرا بزین از نشاط پا برسد که آب تیغ تو چون موج جابجا برسد که فیض شاه بدر ویش بنوا برسد درین تفاوت یک میل ه کجا برسد که در میان من و یار تا کجا برسد که کس بجان برسد تا بد عا برسد همین که بگذرد از خود کسی ببا برسد
--	--

تغافلش چه بلند ست عالی از سر ناز  
بطاق ابر و او کاش دست ما برسد



عشق و رفتن پی آرام چه معنی دارد  
 کاش از پرده بر آید که به بینی رخ او  
 هرگز از دست برده شیوه تسلیم و رضا  
 جستن از بند قبایست میسر بتلاش  
 حذر از صحبت نا جنس ضرر و ضرر  
 عرض حاجات رو نیست مگر پیش کرم  
 خود پرستیست که انیقوم بان مشغول اند  
 حرف آید که یکبار شود گفته بس است  
 وقت آزره شدن جنبش مگر کان فلیت  
 شوخی طفل مزاجی نسزد در پیری  
 جامه زشت برابر باب طرب ان دید  
 یار تبرئه خود داد من دانستم  
 زهر چشیده بشکر خنده در آجخت زناز

عاشق آنست که رسوای جهان شد عالی  
 فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد

هر دل که ز زلف تو پریشان شده باشد  
 عمریست که کفرم بترقیست از عشقش  
 صد شکر که از من پیشه پیش مانده است  
 در صبح قیامت بر دینچه خورشید  
 کار و جهانیش چه بسا مان شده باشد  
 تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد  
 گریار شد از گفته پشیمان شده باشد  
 دست که پی چاک گریبان شده باشد

سودا کنسم اند و خسته بومر گذر شسته  
 صد دیده حیران دگر در دل من هست

عالی نشناسد مزه شکر گفتار  
 جز طوطی طبعی که سخندان شده باشد

اهل دل دم از غمش در شاد گریه دیدند  
 بنفوس شرمنده میگرد ز روی آینه  
 گل همه گوشه شست وقت ضحی حال غمخیز  
 حلقه بزم جهان جز جلوه یک حسن نیست  
 چشم دارم بر نگردد از دم مقررگان او  
 میتوان از حال گلچین یافت وضع روزگار

شعر عالی را بد ترجمه بر اشعار غیر  
 در سخندانان هر آنکس لایق فهمیدنند

فروغ حسن تو با صبح چون مقابل شد  
 ز تاب مهر تو رنگی پرید و جهان گردید  
 همیشه دید ز مقررگان کند نماز خضوف  
 همیشه در سفرم تا دلی بدست آید  
 چرا بگرد در دو خانه تو میسگرود  
 روح تو به شکست نماز باطل شد  
 پدید ذره از شوق جلوه ات ل شد  
 که جسم خالی من در میانه حاصل شد  
 مرا چو دانه تسبیح جاده منزل شد  
 اگر نه بچینه خورشید دست مسائل شد

چه سحر بود که دیدم ز کلک تو عالی  
 که نظم و نثر تو هر کس شنیده مائل شد

شب سینه ام ز سختی احوال تنگ بود  
دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت  
هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب  
دوش از فراق بود گران خاطرم چو کوه  
روی نیافت هر که دل از خلق شد  
عمرم ز خوی یار در امید و بیم رفت  
گر کافری جدل عمل کرد در نصیبت

دل را پیش چو بتی آتش رنگ بود  
گر دیدن خیال ز رنگی برنگ بود  
هرگاه دل شکفت گل نیزنگ بود  
شب از ستاره در نظر من پلنگ بود  
هر کس شکست آینه با خود بچنگ بود  
دل چو غنچه گل رخسار در رنگ بود  
مانند هباده ز تیغ فرنگ بود

نفع رسد ز سختی ایام عاقبت  
عالی بچشم هوش بین سر تنگ بود

احوال روزگانه به بیم چه می شود  
باز آمده است بر سر دیوانگی دلم  
سانی ترس ازین که نشد به نصیب  
یا سر خم خاک در شن یا دهم بیاد  
کاری نشد ز عقل زدم بر در خون  
گفتی اگر قرار بگیری رسد بکام  
چون در کنسار خود نکشیدم بکار را  
من رنگ گل مزاج توئی آفتاب طبع

بستم در انتظار به بیم چه می شود  
تا آخر بسار به بیم چه می شود  
برخیز خوسه بیار به بیم چه می شود  
رفتم بکوی یار به بیم چه می شود  
تا چند اینک کار به بیم چه می شود  
باری ازین قرار به بیم چه می شود  
خود را کشم کنار به بیم چه می شود  
صحبت نشد بر آبر به بیم چه می شود

عالی ز روی کار کسی پرده بر مدار  
دسته نگاهدار به بیم چه می شود

سهرگزدلم زیار غیسر از جفا ندید  
گر عاشقی ز دست مده سبزه نیاز  
عیسی نیرسد بتوگر بر فلک رود  
اهل سعادت از پی ایند انیشوند  
در کار دست و پا زنی بی تاملی  
آند بزم دلبر و مار از رشک کشت

روی دلی چو غنچه از ان بیوفان ندید  
در فکر این بهماش که او دید یا ندید  
لقه که دل ز درد تو دید از دو لید  
بر تیر بچکس پر بال بهمان ندید  
آن خور در روی دست که پشت پانند  
از لبیکم بود و آن خود سوی مانند

عالی علاج درد محبت نمیتوان  
بیمار عشق فائده از دو اندید

سالها بگذرخت تا محرم دیرینه شد  
شد عیار خاطرم بر این نوس دل  
بچو رستم از طلسم نهفتن آن آمد بدون  
جو ردینا انتقام لذت آن نشد است  
می نگارم از اکت خا و ز در آن دل نقطه

آنچه سنگ راه من بود اگر که از آید  
شکوه هر که شعله در در سینه بیکد شد  
هر که را در بخت روز شنبه آید شد  
سرگرائی از خار بادده دوشینه شد  
تخته عشق جنون در کتب من سینه شد

غم چون در آید بگذشت عالی شکر کن  
سین بالا رفتم را چینه های دیم زینه شد

ز بار شرح غم قاصد ز رفتن باز میماند  
ز رفقارت بجای خویش سر و باز میماند  
ز نظر ز بردن نام تو دل دادن بود پیدا  
درین دار قیامی صلح چون مرغ تصویر

بمخ نامه بر می بندم از پر دار میماند  
دیوان غنچه چشم گل ز حیرت باز میماند  
کجا در سینه عاشق نهان این را میماند  
که هر که صید شد در چنگل شهباز میماند

اثر از عالم علوی رسد در عالم سفلی  
چو عیسوز دلفس پا از دیدن باز میماند  
جهان محو تا شای تو شد گفت شنیدی کو  
اثر ما در دعا و نعمها در سازی ماند

نمی ماند ز کس جز یاد کاری در جهان سما  
گلاب از گل سخنها از سخن پر داز میماند

خوشی کن دولت که طاقت گفتار هم دار  
چه بیگونی غم دل حاجت انظار هم دار  
دل از من سیر در خون ادای نیم رنگ او  
و گرنه آب و رنگ ظاهری گلزار هم دار  
بگردن حلقه ز در لطف سایش ای مسلمان  
چه پیدا دست این کافر شده ز نار هم دار  
من بیدرد جهان تسلیم کردم بی طینت نیا  
نداستم که ذوق این تاجشایار هم دار  
عرض از این همه معنی شناسیست ای فعال  
اگر حیرت بود بس صورت یو ار هم دار  
تو کم ظرفی که از ته جریده دست میگردی  
و گرنه ساقی ما ساغر شراب هم دار  
چرا باید کشیدن اینقدر ناز از طیبی نام  
دوای درد من آن ز کس بیمار هم دار

گذشت آن بجزوت زین ره و نشست با هم  
چنان عالم شد و از صحبت ما عار هم دارد

نه گل بروی نه ز کس بیده میماند  
نگار من بکدام آفریده میماند  
بیان لذت و صلحش نمیتوانم کرد  
بیاد آید و بر لب سیده میماند  
ز بجزا و نه همسخت لب لایق است  
گل از فراق بحیب ریده میماند  
چه حاجتست شهیدان عشق را  
سر بریده بگلگهای چیده میماند  
چو سنج تو بر آید نگاه از چشم  
بآه از سر حیرت کشیده میماند  
دلم پیش تو بسیار خوار و بیدار  
به بنده تو که از زان خرید میماند

بقا ز دولت دنیا طمع کنی ز چو رو  
طلاد دست بزنگ پریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی  
بحرف های مکر شنیده می ماند

طلح چو گوشت مور بجای نهنگ شد  
بهر شکست تو بهی شمشیر تنگ شد  
بیوده بر بهار و خزان شاخ و برگ هست  
از شوق دل طپید ز رنگی بزنگ شد  
یا آفت ست صحبت بیگانه آشنا  
آب جد از تیغ سبب ساز رنگ شد  
آن قفل ابجد است که و ایشود بچرف  
که میتوان کشود لی را که تنگ شد  
جهان میدهم ز حضرت بوسه بر آن بن  
رحمی که کار برین بیچاره تنگ شد  
ابروی شوخ چشم تو ز ناخن اینقدر  
تا عشق ما بقل در افتاد جنگ شد  
ایمان ما چگونه بماند ز دست تو  
اینده از تو صورت کار فرنگ شد

عالی بره کشود بره چشم انتظار  
این پوست تحت فقر ز صید پلنگ شد

بهر مکتوب تو چون بال کبوتر داشتند  
التن شوق مرا با دزنی پیدا شد  
من نه از روی جنون رو به بیابان کردم  
نغم از دل گر چه باز کنم صحرای شد  
دانه آسوده بود تا که زوید گیسو  
هر که آمد بزبان صاحب ل سو شد  
شع و پروانه چه باشد که بر روی عشق  
اینقدر هست کوی نشسته سری پیدا شد  
سطرغنامه ماد داشت مگر صورت موج  
که گهر سوخته بتجاله لب دریا شد  
از طلب چشم چه بستم رخ مطلوب نمود  
دیده از سر سینه و اسو خگی بینا شد

عمر گذشت و ندارد خبر از خود عالی

اینقدر با نتوان غافل بی پروا شد	
مشتاق تو گل بنید و سرور نگردد	پروانه بگرد و تجسس طور نگردد
در دو کفن عشق کم از عمر نیست	رحم ست بر آن خم که ناسور نگردد
از غنچه آن لب نمک خنده نریزد	تا خام کباب لب بشو زنگردد
خون کم از اشک ناموشود کم	از شستن کف رخسار نگردد
غافل نه بر د فیض ز اندرز تو عالی	
چون شمع که آن را ابر کور نگردد	
رنگ گلشن بزین طرز گماش ریزد	نقش پای برگ گل تازه بر آتش ریزد
دل بیمار انشعق مرگان که ز دست	شتر قطره خون از رنگ آتش ریزد
رم آهوی ختن گرد کند دره او	تا شود همه در از چشم سیاهش ریزد
رو زمین تیره و ظلمت که مانند بلال	پر نو هر دم از طرف کلاش ریزد
سخت گسار بر روی تو نظر کرد قیب	کاش تیغ خزه ات خون گماش ریزد
گر کند دعوی بچشمی اشکم گوهر	چون صدق خنده ز بسا گو آتش ریزد
نامه شوق تو بر بال کبوتر بستم	سید و داشک که تا دانه بر آتش ریزد
قطره بس بود از بحر کرم عالی را	
کز پسته شستن طومار گماش ریزد	
ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ	که شعله را نتوانیم بست بر کاغذ
مکن ز من گله اینکه نامه بنویسم	امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ
سینه شد بر همت چشم روی پردازشوق	چه حاجت مست بر مرغ نامه بر کاغذ

ز نظر ریزی اشکم چنین بقال آمد	که میرسد خبر از یار و بی خبر کاغذ
بزم انتظار من نیست و هم بهار نیست	که قاصد تو رسد جای گل بسر کاغذ
ز مرغ نامه برو عند لب سخت ز رشک	از نیکه برگ گل بود در نظر کاغذ
حریت با ده نشتر ز اید کتاب بدست	برای اینکه ز آبت در خطر کاغذ
اگر چه زده سخن بس سواد نتواند	قلم چون نیره شود میشود سپر کاغذ
ایسندش گرامی کند از اذل را	شود غریز چو گردد سبیل زر کاغذ
ملک تنگ شد از نامه عمل عالی	
چرا بشر کنی ضلح اینقدر کاغذ	
ببخود از جوش گلم جلوه یارست مگر	باز دیوانه شدم فصل بهارست مگر
بیشمارست مرا شوق و تغافل در	و عده وصل تو بر روز شمارست مگر
باز ماند درین غنچه زجرت زردگی	برگ گل روی مرا آینه دارست مگر
ای و غابا ز شیند تخم در دل تو	هر زمان طور در نقش قمارست مگر
لازم عشق بود بخودی و بیتابی	کو کب طلح عشاق مزارست مگر
اینهمه مین و سعادت ز کجا یافت چاک	بسته بر بال و پرش نامه یارست مگر
هر کجا خطه مدار حسن غبار دل است	سر نوشت دل ما خطا بهارست مگر
سیکشی تا نفس میگذرد عمر عزیز	آنچنان تند که بر باد سوارست مگر
قدر هر مصرعه عالی شناسند چرا	
پیش این مرده دلان شمع مزار مگر	
شد آمدنم رفیق چون موج باب اندر	مادیدن من دیدن چون چشم بخوار اندر

سودوم و معدوم کفیم لبش آب اندر	پیدایم و پنهانم چون معنی هر لفظ
گویانم و خاموشم گویم بچو آب اندر	آباد و خرابم من چون خانه تصویرم
پیدایم و پنهانم آیم بسراب اندر	بنایم و بنایم چون قلعه آیسینه
هم عشرت هم حسرت چون وصل بخواب اندر	هم دورم و هم نزدیک نقش صورتم
هم کثرت هم وحدت چون شسته تباب اندر	چون نام نگین دارم سستی و بلندی هم
در کارم و بی کارم صفرم بحساب اندر	جنورم و مختارم در کردن هر کاری

عالی چو کتابم من هم خاش و هم گویا  
مضمون سوادم من پنهان بچو آب اندر

در نوشتن کی توان مطلب داد و نه نقد	چون بپیم گویمت بجران جفا کرد و نه نقد
شکر میگویم که عمر من فاکر د اینقدر	عمر باشد یار با من بیوفائی میسکند
از جدائی حصه مارا جدا کرد اینقدر	وصل و جوش از دار و زیکه قسمت نبود
حیرتی دارم که در عشق جاکر د اینقدر	در دل زارم که از تنگی نیکبخت روح
ای مسلمانان توان بهره خدا کرد و نه نقد	نا تو انم تا بگوی آن تبم باید رسد
از غرور حسن استغنا با ما کرد اینقدر	عشق میداند که تقصیر از نیاز ما بود
پس نبی با ایست عرض مدعا کرد اینقدر	چون ناز و وصل او کوته شد از طول آن
کابلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر	مردن عاشق با بی یا نکاهی پیش نیست

آسمان هم گشت از بار و زمین از پافتاد  
از برای وصل او عالی دعا کرد اینقدر

شکل رویش بگر از روی گل گلگانه  
کز نوای بیلان شده ناله سیرانگ تر

خار پیر این شود ترسم نگاه تند من	شوخی من دارد قضا از رنگ گل تنگتر
خواب موحش بیند از افسانه آواز پا	چشم آهورا نگاهش کرده شوخ و تنگتر
تیره روزیما حسن زو خطان بخت مرا	میکند مانند الماس سیدل سنگتر
پیش پیران بال نیابیشتر باشد عزیز	در نظر نزدیک شام آید شفق گل رنگ تر
بسکه تر گانش بود گیر از عکسش میشود	جوهر آینه فولاد در زمین چنگ تر

تا سخن شد بنبر عالی مصرعم بر جسته شد  
تند تر گردید چون شد تیغ من بر زنگتر

مفت عشاق که خطش ندیدست هنوز	نار و قتل محبت ز سیده است هنوز
زلفت ز نار فراقی فرقه خالخش بند و	صیبت اسلام با نیازی سیده است هنوز
بخودی فرصت تصویر نقاش نداد	جان کشید از تن جانان نکشیده است هنوز
دل از هم فراق تو بخود میسازد	بچو آن قطره که از گل نچکیده است هنوز
میرسد گر چو گل از چاک گریبان چند	اشکت از عشق بدانان ندیده است هنوز
سر بر جوش خرد شدم چه شد از خاموشم	چون نویدی که کس از نشنیده است هنوز
درفغانست ل از حسرت آن غنچه لب	بچو آن طفل که پستان نمیکند است هنوز
چمن از غنچه خنخاش سر افکنده بر پیش	بید ما غمت که کفیش ز سیده است هنوز
دل راست چو کوب تپشی در طالع	بچو آن صید که صیاد ندیده است هنوز
هرگز از چرخ کس صبح وصالی ندید	پیر گشت و نفس خوش نکشیده است هنوز

طوطی از آینه خوش تاخت بیدان سخن  
سخن عالی ما را نه شنیده است هنوز

مردم ز غم گرمی آن گل شده ام باز	و اسوخته از صحبت بلبل شده ام باز
یار ب من بیچاره ندانسته چه کردم	کاشب بدن تیرتغافل شده ام باز
بیطاقتی ام در غم دل سود بخشید	النون ز پنی صبر و تحمل شده ام باز
از چشم تو دیگر شده ام محو چو ز کس	دز زلف تو آشفته چو سنبل شده ام باز
کوس و علم سلطنتم ناله و آه است	سفر در ازین عرض تحمل شده ام باز
چون غنچه شب روز سرم بر سر زانو است	دل تنگ ازین فکر و فکرمامل شده ام باز
باز این تنم گشته بد ریای غم افتاد	تا عمر زودی گذرد و پیل شده ام باز
جگر چه دل تنگ ندارد در سوس	دل بسته زلف خط و کاکل شده ام باز

عالی چه خطره با که ندیدم بر عشق  
من سالک این تبوکل شده ام باز

شکفتگی طلبی کام دل مجو هرگز	که کس نخیده گل از باغ آرزو هرگز
دل گرفته زاهد ز عشق جنیب است	ندیده غنچه تصویر رنگ و بو هرگز
دلی که پرده صبرش درین غنچه عشق	چو چاک پیرین گل نشد ز قوس هرگز
کجاست دل که تبتی تازه در نظر دارم	کینچ دیده ندیده است شل او هرگز
برای قتل از ابرود و تیغ میبارد	کس ندیده چنین ترک جنگجو هرگز
چمن ز زخمت نو بهار مایه گرفت	توان گل که نیفتی ز رنگ بو هرگز

هلاک طرز تو عالی شوم کز استغنا  
نه رنجی ز سبب طلب ابر و هرگز

غیرت ز شیشه ای می آموزای عزیز  
بینه بریز خون خود و آبرو دم زیر

نظاره علامه

گفتن توان که زندگی از مرگ بریت	گر مرد در این بود و بخت نیک نیست
در دهنیت بسیج بلا جانگداز تر	از نو که منافق و آقایی بے تمیز
در روز و شب تناسبتی گر بود ضرور	باشد شب فراق شب روز رستخیز
مترگان کیشد خنجر در گشت این عجب	دارد نگاه یار با جنگ در گریز
ای دل بگر گوشت امنی ز ملک قدس	در ملک تن مباش که خاکیت فتنه خیز

عالی چه کوه است بهین رشتهای عمر  
بستن نمیتوان دل خود را بهیچ چیز

سوختم چون شمع از شوق تو خندم هنوز	بچکه خوننا به حسرت ز رخ گانم هنوز
دانی از نقد اشکم پر شد و خودم غم سم	عالم غم در دلم جمع و پریشانم هنوز
بسکه با ایدم بیادت شد ز بانم چاکه	چون جرس صد زبان رشو ز افغانم هنوز
خاک شد جسم من بر ویش غبار خط گرفت	بمحو آئینه بر ویش دیده حیرانم هنوز

دوش بر یاد رخس چاکه ز دم بر پیرین  
عالی می آید بوی گل از گریبانم هنوز

بفشاند شمع اشک حسرت دیدار از	دیده مار ابوداین گریه بر شار از
دل روانه در فراق عارض آن گلغذاز	بجو سبیل کان بود پوسته در گسار از
چشمهای چشمه با جاری بهنگام بها	چون کنم با جان بیطاقت که آن لدار از
من طبع دارم دنی با صبر جانی با قرا	در عایم صبر بر نجد خاطرش صد بار از
هر که عاشق کی تواند بود با صبر و قرا	صبر اگر خواهی نماید برده را بر دار از

بهره آن گل که دل ناله برایش چون هزار

این غزل را عالی آسان میکند دشوار آرز	
پوشید روزماد حجابی ندید کس	خورشید شد نهان سجایی ندید کس
حیران چشم بندی آن سحر غمزه ام	عالم تمام خفته و خوابی ندید کس
بگفت زور باد ز شوقش سبوی ل	در هر دو نشه پو شرا بی ندید کس
ناصح مگو که تاب صبور است عاشق	این حرف را هیچ کتابی ندید کس
و اسوخت دل بهر چه کسی بست غیبا	دیگر درین زمانه کتابی ندید کس
لب نشه مراد نباشه که غیر خضر	فرصت بقدر خوردن آبی ندید کس
بهر تسلی دل اگر بود بدنه بود	در وادی امید سرا بی ندید کس
عالم پرست جمله ز عنفت او کیمیا	در هیچ کار حق حساب ندید کس
تخمین شعر خلق بتقلید میکنند	
عالی در کخطاد صواب ندید کس	
تن بیدل روشن چو شد آرزو چه کند کس	گر آینه رفت آینه و از آنچه کند کس
ز رنگینی هر برگ گل از جوش بهار است	گر بدم او نیست ز با ز آنچه کند کس
از خواهش گوهر بکشاید صدق را	گر یار نباشد دو جهان ز آنچه کند کس
چاک دل صد پاره گرفتیم که نهان شد	رسوایی این آه و فغان ز آنچه کند کس
از حلقه چشم مست نگه بر رخسار میسد	دقتی نبود چو کمان را چه کند کس
زان سنگدل شوخ ستمافزه دارد	بهر که نبود تیغ فسان ز آنچه کند کس
گر جان دل خسته فدای تو نگردد	این دل بچه کار آید جهان ز آنچه کند کس
در دست کرم زین پادشاهم دولت	از اهل دول نام و نشان ز آنچه کند کس

تانا

تانا بگفت آورده کس موسم پرست	افتاد چو دندان همه ناز چه کند کس
عالی دل ز دست لب خود پاک توان داشت	
تمت زدن مدعیان را چه کند کس	
دل قوی ارای برادر از کسی بیامترس	گر خدا ترسی تو از دنیا و ما فیها مترس
گر ایمان خواهی تیرس از آشنایهای خلق	دیگر این باش از دام و دود و صحرای مترس
گر چراغ از پر تو نوری بری با خویشین	راه تاریک عدم را چون دمی تنها مترس
در غم عشق تی خون شد جگر ای مدعی	بی جگر کرده است ما را عاشقی از ما مترس
ز درق جاز از خط از چارموج غصه مست	گر از ان دارستی از طوفان این بیامترس
میتوان به شمر از گل گدشتن چون نهال	بگذر از دنیا و عجبی گیر ازین سود مترس
رسم سود انسیه کردن نیست عالی با کریم	
گر تو امر فرزند امیرت سی از فردا مترس	
جرعه ساقی عرفان بگفم داد که بس	آند از مستی من عقل بفریاد که بس
عشق را تاب تراشیدن تاشال نبود	تیغه ز در غضب بر سر فرهاد که بس
ره تاریک طلب قطره زنان میرتم	شمع را سوخت درین نفس که استاد که بس
بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه قسم	خامه و رنگ شد از دست من افتاد که بس
می پییدم زغم بجز چو ماهی بر خاک	خاک پایش بر خود قسم داد که بس
بود نزدیک سر رشته بگلزار رسد	از خدا بجزی گفت بصیاد که بس
ترسم از لجه اول چو بالند رسید	پر و انگشت بسوی لبش استاد که بس
قاصد از یار طلب کرد جواب عالی	

شوخی من برگ گلک داد و فرستاد که بس	
یار ببدل سوخته ام تاب نمی بخش	با این شب سحران مرا صبح می بخش
بر نقد روان سکه داغی بزنی شاه	زان گنج که مخفیست با هم در می بخش
عمیست که شد خاک برت این تن عریان	یجبار بی خلعت نفرتش قدمی بخش
تا کوی تو صد جادول ماراه غلط کرد	باید برت سنگ نشان صنی بخش
خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی	کام دل بسیار تمنای کمی بخش
صحرای عدم صید که خوش وجود است	یک جذب کند افکن توفیق رومی بخش
عالی بکش امر و زردل آه بلندی	
سرخیل صفت لشکر عمر را علی بخش	
بیاساقی که یار آمد بیای و کرد جای خوش	بر آرزو جام خورشیدی که برست بخوا خوش
چنان بپر خم شد بر ناله عاشق که پذیرد	بگوشش می رسد چون نغمه بلبل نوای خوش
تدارک نیماید بخودی جانکاهی غم را	اگر چه خانه تنگ است دل اردقضا خوش
دل آزاری بود آن سنگدل اشوخی با	گر در در شکست شدیشه دلما صد خوش
ز آب خضر شد ما را یقین از دم علی	که میاید برای زندگی آب بخوا خوش
گلک از دست بخشش آمدن شتر نیاید	کز آن سازد دل چون نخود و بنوای خوش
عروسان سخن را عشق بازی نیست چون عاقل	
دلی باید که معنی بگر باشد با داسه خوش	
رویش عرق آلود شد از گرمی خویش	مادیده ام اشک خود از آینه رویش
صد بار دلم رو بطرفهای دیگر کرد	هر مرتبه چون قبله نگاشت بسویش

جز آنچه که دارد درین اینک نموشد	آن باد که بلبل شده سر مست ز بوش
دو در دل من حلقه زد از آه جگر سوز	مویش چو به چید نخود ز آتش رویش
که بچو شتر سوزد ازین ه نفس من	چندان روم از خود که رسم تا سر کوش
تتمانه دل از موی سرش گشته پریشان	کرده است گرفتار خودم هر سر مویش
اعجاز جالش ز نقابش شده ظاهر	دیدم که به رنگ شد افتاد بر رویش
لعل تو کند که موس با ده کشیدن	گل ساقه میخانه شود غمچسب و بویش
آن می که فلاطون خرد در خم دل نخت	حیف است که گرد سر منمیز کند ویش
عالی چو باد رخ او جامه کند چاک	
لاقی نبود جز رنگ گل تار رویش	
بصحرای که مجنون وار گردد و آینه رویش	ز خون دیده داغ لاله کرد چشم آهوش
نیسم دشت چین اگر دبادی کرد زلف او	که می پیچد بر خود ناهضا از غیرت بویش
به تباری ز مویش میر و ند اهل نظر از خود	چه دور آینه را اگر شان سازد عکس کوش
زند گلگونه اش بر باد نوشی موج استغنا	شراب نگ می آید بخوش از گرمی خویش
خدا میخواست چمنش از چشم بدنگد از	ازین و حال مشکین شد پسند آتش رویش
زند فرکان او باشع آهولان بختی	ببرشتن گره کرد و اکف از چین بر رویش
تماشای چین و زار رخ او سپک شد مارا	ز هر سو تیغ عریانی در آید در نظر خویش
دو بالانشه چون گرد و نماند تاب و داسه	بزرگ سایه افتد سر و پیش قدم بخوا خوش
مرا چون حرف پیلود ارد در دل میخندم	برای گفتن حرفی نشیند هر که بیلوش
بزرگ فته از رخ کز نوایم بر سر نادمه	که از خود میرود قاصد رسد چون کوش



شکر میریزد از شیرین ادانی خاتم عالی  
گر منقار طوطی میشود کلک سخنگویش

خیال دست شیرین تیون لاله فرمادش  
دلدم در شرح غم گفتن بجان می آید از حیران  
چون نسبت داشت بستن بر کوه ترشح شوق او  
من آنز در وطن از یکدیگر غریب افتادم  
بحسن لب من او خط بندگی گلشن  
بیازارد و فاسودای من با او درست آید  
دلچون خایه تصویر سامان نمیخواهد  
دل کم کرده ام را رگبند زخمی گاهی شد

ندارد در تبه شاکردی ابل سخن عالی  
عجب دارم چه اصحاب جلال اندیش

در خرام افتاد بر تو زان رو پیش پیش  
بر شکست لنگهاش صفت ترکان میکند  
نقش پای او کرد ای درین صحر کشید  
چون طلوع صبح که خورشید باشد پیشتر

سر خط طبع روان شاعران مصرع است  
عالی انجمن آب افاده از جو پیش پیش

چمن آن گل زمینی که فدا و عکس نگش  
شفقه شد آسمان هم رنگاه شوخ و شنگش

ز خون سنگ طفلان تمهید سارم بر بند  
چو کشتود غنچه لب ز سخن چو گل شکفته  
ز طلای مهر حل شده صفا گل بجایماند  
ز که چشم دلنوازی بجز از نگار باشد  
که شدم دو چار طغیانی دل خویش بودش  
که نشا طحاطر من بود از دهان تنگش  
چه کند مصور آنز جو رسد نقبش رنگش  
بکشد غزال گردن که گم رسد خندش  
که محبت است دریا غم دل بودش

ز قلم خیال عالی چو بدست نیر کبر  
غزل بهر صدر دزد کوی بختگش

بجان لی نه بندی ز فریب ریورنگش  
پی نغمی دو اندام بر سینه رساند  
طلعه مکن ز دنیا که بعیناست دریا  
ز روی بکوه دولت گل سبزه است عشق  
چه زن ز مانده گدی پی آب دانه گدی  
دو جهان بود تر از او بکدام سر کنی رو

کنی تمیز عالی بجهان چه پر چه خالی  
چه کلوخ با سفالی چه جواهر فرنگش

میکند باز این لی شوریده از رخودش  
میشناسد آب حیوان دم عیسی چه بود  
بس بود خور ز عاشق خنجر ترکان یا  
هر نگاش کار اعجاز سیما میکند  
من چرا انعش کنم خود دانده کار خودش  
هر که یکدم باده نوشید ست بیایار خودش  
گلین از گلچین ایمان بماند از خار خودش  
گر چه نتواند علی چه چشم بیار خودش

بختگش

نمیت بر ما ستمه صیقل آینه را	بر سر ذوق آمده است از شوق پیدار خودش
میکشد آسیب مرد کامل از قدر و هنر	سنگ بر نخل بلند آید هم از بار خودش
میرسد از کفر بهم سر رشته ایمان بدست	سبحه میگردد سلیمانی ز زنا خودش

یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان  
دل نمود آینه تا سازد گرفتار خودش

مار آمده بجبال ز لطف عجم خویش	چند آنکه واریم با امید و بیم خویش
بکشای دل من دیوانه است بهار	تا چند صدف غمخیز نمائی نسیم خویش
از هر چه بوی دوستی آید جهان خوشست	یوسف نداشت تحفه تری از شرم خویش
نگذاشت بهره رسد از دوستان بها	داریم دشمنی چو دل اندر دریم خویش
منشور سفر از می خود آورد بدست	هر کس که پابدون نهد از کلیم خویش
فیض سخا آنکه که پویشید کفسر را	حاتم بهشت یافت ز طبع کریم خویش

نادم شدیم عالی ازین خلاق خلق  
رفتیم باز بر سر طوق قدیم خویش

خون میوزم زد دست دل داغ از خویش	از برگ لاله نامه فرستم بیار خویش
بے بهره است در بصدف ز اعتبار خویش	ایل هنر غریب بود در دیار خویش
خود پس فساد سوج که گشتی رود پیش	در کار غیر سعه بود نیز کار خویش
طبع کریم در دسر کس نمیدهد	می آب شد ز خجلت نوج خار خویش
آب از صفای سینه بهر جا غز شد	نگذاشت فرق در خفی و آسکار خویش
کشکول فقر گشته و در یاد دل فقیر	از بوج بوریاب بر دتا کنار خویش

خفا فل کنند میر شکاران شکار را	خود خفا فل مست دلبر من از شکار خویش
سالک خوشست از آنچه بدید از فنا	پرواز عاشق است بشمع فراز خویش
شد مدتی که رفتی ام از خود بیاد او	حیران به طرف نگرم ز انتظار خویش

عالی بنیاس خانه بود یاد کار خلق  
من بیتها گذاشته ام یاد کار خویش

ماهی ندید دیده ماروی ماه خویش	شرمنده گشتیم از روی نگاه خویش
آفت نظر کشودن با بود چون جواب	کردیم چشم بستن خود را پناه خویش
سنت بسان کلک مصور نمیکشد	از فقر آنکه موی سرش شد کلاه خویش
چشمه که انتظار تو نبود سفید نیست	رم میکند غزال ز چشم سیاه خویش
عشقم بجای ز سخت دلپهای او رسید	سنگ نشان نموده لبش ابراه خویش
هرگز زگر به منت خشک نمی کشم	چشمم بر آب میشود از دود آه خویش
دعوی به پیش قاضی حاجات میبرم	دارم برات مغفرتی از گناه خویش
صلاح لاف زد که کم نام که می کشد	سردار کرده عشق مرا بر سیاه خویش

عالی بر اے میکنی دست پافرن  
چون دست پای تست بجز گواه خویش

بهر جا سایه افتد بر زمین هنگام رفتارش	شود شمع در پر پروانه سازد یا سمنارش
نگهداردم آخر خدا ایمان آن کافر	که در وصلش نگاه اولین شد تار ز نارش
دلم گر آب شد از آتش عشقش عجب بود	گذارد سنگ گرد آینه از شوق دیدارش
فلک میرقص از شادی که می آردش و کرد	چو کمطرنی که در چرخ آورد یک جام شادش

رود بسیار را خواب عجب رسمیت در عشقش	که این خواب مردم میرود از چشم بهارش
تغافل یا پیش از بسند بلند امید میدارم	که از این آسمان طالع شود خورشید خسارش
چرخش عیشیست عشق را که معشوقش خواب	نسازد که طایفه سناکول فی الحال بیدارش
نظر بنده محبت زشت را هم نیک میسازد	بچشم خوشتر از گل نمیناید خار دیوارش
سخنلو کرد و صفت حسن آینه دل را	ببین عشق طولی گشت سبز بهار گوارش
بگلزاری که گمان باشد خوش گلشن و بلبل	ز برگ گل پر دلباش بود در خار و نقاش
متاع عشق از فیض وفا کاسه نیکو داد	که هر دم قتی تر میکند ناز خردیدارش
بغیبت هر که حق آشنائی را نگه دارد	آلی هر کجا باشد خدا باشد نگه دارش

ز پیدا کردنش از شوق خودم گم کنی عالی  
بود از خویش رفتن او دین کام طلبگارش

همچو گل باش درم ریزد بر افشان پر خویش	نه چون گس همه چشم از پی سیم در خویش
کاش چون شمع چراغی شود از مار دوش	ماند اریم درین آرزو یاران سیر خویش
فص هستی و پرواز عدم هر دو یکبیت	مخ تصویر میدام ست زبال پر خویش
بیجا بانثوی گر چه مسلط باشی	تبع فولاد زره پوش شد از جوهر خویش
شکوه و شکر عبت میکنی از دشمن دود	نیست درد دست کسی نیک بدتر خویش
شاید از گم شدن راه بجائی برسم	میرود چند قدم پیشتر از هر سیر خویش

چه بهشت ست ملاقات عزیزان عالی  
گر خجندی گل ازین بلوغ بزن بر سر خویش

یوسف نازت کند که جان زندانی خلاص  
بسته مایه شود از قید امکانی خلاص

ز انتظار جلوه ات آینه زار می شد جهان	روی نما عالمی را کن چیرانی خلاص
خط برون آورد عاشق سست از زنجیر زلف	پهچو آن مفلس که گرد از پریشانی خلاص
میگشا ز اشک سست از جام دل برداشتن	ز ورق زگر و آب گدو باسانی خلاص
بخل مسک پیش از جو دم خوشتر است	میکند ما را ز منتهای احسانی خلاص
اعتمادی بر سخنانی خوشامد گوین	زانکه در ظاهر اسیرت گشت پنهانی خلاص
روزه داری اختیار خویش از کف داد	عید آنروز یکس باشد ز مهمانی خلاص

کرد جهانان جلوه عالی مرا از خویش برد  
جان رها از بند شد من از نگهبانی خلاص

کم شو پیش سخا پیشه به بسیار عوض	جان گرفتست تا ما چه دهد یار عوض
شب که بکجا شده بود ندی ناز و نیاز	کاش میشد دل من بادل کد ارغوض
رشته در گردنم از بهر کشش خوبتر است	سجده را میکنم ام و ز بنزار عوض
حاصلم غیر جبابی نشد از چشم پر آب	انجین و او دین بخت گونار عوض
مستی عقل بدر رفت ز سر کوسانی	تا بیک جرعه کنم ساغر شرار عوض
عمل یا قوت نبغش سخن افتد ز بها	نکته خاشی خویش بگفتار عوض
لذت باقی و فانی چه بهم می ماند	دین بدینا کن ای غمزه ز نما عوض

غیر عالی که بی شعر تدریس گذشت  
کس ندیدم که کند گل نجس و خار عوض

تیر تر ادل آه نمان میدهد عوض	بر داشته است خمی جان میدهد عوض
خورشید گرم تربیت لاله گل ست	رنگ ترا شکسته از ان میدهد عوض

بیت

احسان آسمان همه بوقت و طاعت در دست خراج بچو نگیس بهر کند نیم خوشخوی زرم گوی بود بیشتر بخیل از بدل موجودم نشود رزق کس ترس گر جان گرفت دست مرد از مکان صبر بود بهار از گل صد برگ کن قیاس تا دان لعل گوهر با قوت ممکن است با خلق بهر چینی از نیک و بد مکن	دندان ز ما گرفته دندان میدید عرض تن را چو کاست نام نشان میدید عرض احسان خلق را بزبان میدید عرض کم بود خوش آب و ان میدید عرض چیزی فزون کون مکان میدید عرض از برگ برگ زر و خزان میدید عرض آنکس کس دل شکست چسان میدید عرض اما بدان خدای همان میدید عرض حق آنچه میرود بزبان میدید عرض
عالی ترا چکار بود و ز زبانش گر بگویم که ز مهر آمدی ای ماه غلط آنچه گفتند رقیبان تو باور نکن چشم اشبعض اشک ترا جاد است جنده شوق ز لب کردم از اثر ضعیف قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند نقطه ریزی کنم از اشک پی نیست صل چاره و عرش بجز صبر و عجبایی نیست صد قسم گر بخوری یک سخت نیست دست حرف دور از ادبی لائق تر دیگان نیست لطفت خاص کرم عام تو ام در کار است	راستگو پیش که میرفته شد راه غلط همه و الله غلط بود و بالله غلط بجو آن لوح که یوسف کشت از چاه غلط میکند گاه ربایم به پرگاه غلط گاه پیغام درست آورد گاه غلط گر به زور آرد و گرد همه ناگاه غلط شکوه بجا بود و ناله عبث آه غلط زانکه دیدیم بهر حرف تو پنباه غلط غیر تخمین کنی گر بکند شاه غلط کار من خواه درست مدّه و خواه غلط

اثر سخت نکو ظاهر از افعال بود که بلندی نشود هیچ به کوتاه غلط عالی از عشق مجازی بحقیقی راهی است حیف باشد که کند عارف آگاه غلط	بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط تا نجوشی با کس کیفیت صحبت نخواه به بوی بلبل خلق را چون آری از غوغا تنگ گر تو گرم الفتی با کس شریک نمان شو گر صد ابر خیزد از مجلس گریزان میشوم گوشه بیمار در دوسیکسی افتاده ایم اختلاط بی طبع باشد نشان مردمی
یار و چینی نشد با ما سر ششم اختلاط زین توقع گرم دار و باوه با هم اختلاط غچه سان کن با خموشی و تبسم اختلاط سر و شد در آدم و حوا از گندم اختلاط سیخورد بر هم در نیجا از تکلم اختلاط ساعتی با ما توان کرد از ترحم اختلاط میکند مور و گس وقت تنعم اختلاط	کتر سست اسپیش از آمیزش ابنای هر گر کند عالی کسی با ما در کثرت اختلاط
اما تو یاد کن که چکار کرده ایم شرط هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط در بیع ناز حسن او اگر کرده ایم شرط ماورد ناپذیر دو اگر کرده ایم شرط ما جان نبرده ایم و خطا کرده ایم شرط دل باختن بدست تو ما کرده ایم شرط یک عمر خضر با توجید کرده ایم شرط	منکر نه ایم از نیکه و فاکرده ایم شرط داریم آخر از تو امید تر حبه که پیش میرود پس عمری تو بجه بهر آن قبول نیست که مردن جلاج او دل برده که ندادک نازت خطا نند در خطه نداشت بردن نام قریب ما عمری که صرف گشت جدائی حساب است

با دل دیده ایم در عالم گذر شده ایم	خواتیم گفت تا بجا کرده ایم شرط
افزون بود سعادت ما از طفیل فقر	صد سلطنت بیال بها کرده ایم شرط

عالی براس شرط جزای مقرر است  
ما صبر تا بر دوزخ را کرده ایم شرط

ز نامه تو دل زار میشود مخطوط	چو عاشق که ز دیدار میشود مخطوط
شوم ز حرف لب نشاد بچو محمود	که از پیاله سرشار میشود مخطوط
زبان چو شعله گنم گرم حرف اگر دهم	که از که ام سخن یار میشود مخطوط
مگر شکست دل من شکست پر بنیز	که آن دوزخس بیمار میشود مخطوط
نمیشود کجی طبع سفله گل بکنند	شتر بنذوق خود از خار میشود مخطوط
رضای حق طلبی اندکی بکش خود را	ز هر چه طبع تو بسیار میشود مخطوط
بمانقدر که کند خط بنخیل از اساک	سخن از بهمت و ایتیار میشود مخطوط
درون تیره دلالان عیشگاه شیطانست	چرا که دزد شب تار میشود مخطوط
چنانکه بر تو خورشید میرسد همه جا	ز جلوه اش در دویار میشود مخطوط

سخن سر شده عالی ز معنی رنگین  
که غنایب ز گلزار میشود مخطوط

پروانها که مانده بجا یادگار شمع	گویا که گل فشانده کسی بر مزار شمع
روشن شود چراغ همه گزاففاق	دلسوز هم شوند رفیقان چو مزار شمع
خواهی که فیض صبح بخندد بروی تو	در گریه باش چون مژه اشکبار شمع
هر شعله را که لاف انا الحق نیز رسید	منصور در عشق کیشش بدار شمع

تغییر

باشند اهل طبع ملائم شگفته رودی	تا نخل موم هست بماند بهار شمع
در روزگار سپلوی چربی ز کس نگیرد	دائم بود میکند انگشت کار شمع
چشمیست تیره بختی محتساج بر کرم	شد دیده سیاهی شب ز انتظار شمع
پروانه ساخت گردش خود حلقه رکاب	تا طفل شوخ شعله شودنی سوار شمع
سرگرم با ده روز شدن تیره روزی	مینای شعله میشکند شب خمار شمع

روشن بپاییم کند این ز او تراض  
عالی چنانکه بر تو خود شد چهار شمع

چون خاطر شگفته نباشد گلک بباغ	بر نو بهار خنده زنده چون رسد باغ
افشاندم آستین بگلستان کج دست من	شاخ شکوفه شده از پنجهای داغ
خمیازه شراب مرا چون هلال کرد	دارم دل پری ز تمی بودن آیلغ
پیش نفس درازی یاران پوچ گو	بستر ز عمر خضر بود بخطه فراغ
بسیاری جماعت دلسوز هم بلاست	پروانه چون هجوم کند میگردد چراغ
اینجا که نقش پا گل صحرای وحشت	باید گرفت از دل گم گشته سراغ

در فکر شعله ادراک کافی است  
عالی چه حاجتست که سوزد کس باغ

باشد جهان روز شب و بیک طرف	خورشید و ماه بیک طرف آن رو بیک طرف
جز وصل ایوب تسلی نمی شود	افساده دل چو کوک بدخوب بیک طرف
کج میکند نگاه که از چشم و گبه زناز	هر بار که بود رم آهوی بیک طرف
ایمان و کفر جلوه کند بچو صبح و شام	هر که نقد نقاب از آرزو بیک طرف

کم نیست بیم از آن دل سخت تو از امید بازلف حلقه کامل آشفته نوشناست گمراه ناقصی که ز کامل جدا شود ز اهل نفاق نرم دلی موم دانند است	نگذاشت سنگ میل ترا زو بیگطون سنبل بیگطون شده شب بو بیگطون دریا بیگطون رود و جو بیگطون طرف یعنی که دل بیگ طرف رو بیگطون
---	---

عالی ضعیف را چه مساوات با توی  
عصیان بیگطون کرم او بیگطون

من نشسته دل تو سنگدلی ای حکایت بگذشت عمر و غنچه دل بسج و انشد استاده در گذار گله بچو ز گم مینای سرو قامت او نیست در چمن عشاق رانده در نوازش بیک نگاه فرصت نداد دل که بر آرم ز وصل کام صد ره ز خویش زخم و پیدانشد نگار	بر سنگ خور و شیشه ام آخر نزار حیف جایم بگفت نیامد و رفت این بهار حیف عمرم تمام رفت درین انتظار حیف خیمازه گشت خنده گل از خار حیف مسته نبرد مطرب ماسوی تاج حیف صحبت نشد بر آردم هم بیار حیف چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف
---	--

عالی تر از رفیق رفیقان چو دید گفت  
گل بهنشین نجس شده و هم نجار حیف

نگذارد جگر خسته مگر آتش عشق وگر از نیک بدم باک نماندست که خست از چه رو آینه زار است تن نازک او از نسیم نفسم بوسه وفای آید	سوزم از شعله آهسته در آتش عشق چون تر و خشک همه عیب بهر آتش عشق گرند در سنگ دلش کرده اثر آتش عشق چون کباب است دل سوخته بهر آتش عشق
--	--

چو

می نماید که ز خاکستر من خواهد ریخت هر کجا دود دلی هست بود آبا دس عبث ای و اعطادم سر در چمی ترسان دل خون گشته بی باقوت لبش میماند دماغ دل مهر نسب نامه این سلسله است گرم و سرد دره تحقیق بود انیکه رسید نوبهار نیست جنون زاکه تا شاد دارد	زنگ نیای نوی طور در آتش عشق دهد از منزل مقصود خبر آتش عشق هست از دوزخ سوزنده بهر آتش عشق خالی از شعله دود دست نثار آتش عشق آتش طور پدید بود و پیر آتش عشق آب تیغش بجلو تا بکمر آتش عشق دماغ سودا گل باغست نثار آتش عشق
--	--

عالی از تیرگی بخت دلم را چه غم است  
شمع این کلبه بود تا بسحر آتش عشق

از راز نهان تو عیان کردم عشق محنت رقی بود که خواندند محبت در روز است اینیم چون جلوه نمودند چون غنچه ام از فکر تو سر بر سر زاقوت هر خطه برنگی شدم از آتش سودا خود را هگی با ختم از نام تو بردون چون دید زبان دل من هر دو یکی بود در خانه اش آتش فتد آنکس که ز جاسم بشگفتم ازین شوق که گفتم غم دل را	ای وای که رسوای جهان کردم عشق درد و تنیش دشمن جان کردم عشق از دور نظر کرد و نشان کردم عشق در عهد خیال تو کلان کردم عشق تا چند بگویم که چسبان کردم عشق خارغ ز غم سود و زیان کردم عشق مانند جرس ناله کنان کردم عشق گوید که چنین کرد و چنان کردم عشق چون غنچه گل جمله دهان کردم عشق
--	--

عالی همه احوال بخاموشی ادا کرد

استغنی ازین شرح و بیان کرد مرا عشق	
نیست تحقیق که دارد در آن شک	خال از آن و شده بر کنش نقش شک
از چه سرگشته چو پر کار شدم حیرانم	از خط دور رخسار غم دور فلک
عشق را از هوس آنز کنی فرق چرا	تو که داری به بغل از دل خود شک
سخن مهر بر آن لب آن محبت	دم صبح است که با هم بودش زخم نیک
طبع کج خاصن زگان شده در کشور بند	آری آنجا که بود فیض ضرورت کج
عالی از دور فلک چون می غم در جاست	
لب گزیدن ز ندامت شده بر جاگر گل	
بر آزرده و بنگر بهار آینه و گل	بنوش باده و بشکن شمار آینه و گل
ز حسرت آن گشت آب گل طپیده چون	بیاگذشت ز حد انتظار آینه و گل
مباد سر زده آید که بخلوت حسنش	کشیده عشق از آن در حصار آینه و گل
چون غنچه داشته از هم ز شوق جوهر فولاد	کره کشود رخ او ز کار آینه و گل
بترک تازد و آبد بقصد غارت دلها	دو اسپه تاخت میدان سوار آینه و گل
ز شرم رونمای ز خشم لبست نکشاید	بروز بجز چنین شد قرار آینه و گل
بیاد جهان در گنجشش همچو عمود بار	برونمای تو جان شد شار آینه و گل
گل از طلا شده خوشتر ز نقره آینه بتر	تمام گشته ز عکسش عیار آینه و گل
ز فیض صحبت دل بسک صاف گشته در کین	
گرفته شعر تو عالی شعرا آینه و گل	
خوش است از همه امید با بریدن دل	کلیچ عیش نباشد چو آرمیدن دل

چنانکه برق ز ریر سحاب نمساید	ز سینه صافی من شد عیان طپیدن دل
ز دور عشق چنان ارد تا توان شده ام	که تا بلوی توام میسر کشیدن دل
کنند صید بجز جذب محبت نیست	غزال دشت جنونیم از رسیدن دل
برای خلق جهانی بلای جان شده است	غرض چه بود خدا باز آفریدن دل
بوصل یارم او عده داد و رفت از خود	نشسته ام بسیر راه تا رسیدن دل
از خار راه محبت چه باک عالی را	که جاده را رگ گل کرد خون گلین دل
چون بجز بهر ساحلی از جوش خود اتم	موجب زخم و باز در آغوش خود اتم
ساقی نهد بر فرصت یک خوردن آبی	نوبت بی افتد چو من از هوش خود اتم
حیف آیدم از هر چه بیاد تو نباشد	در فکر سخنمای فراموش خود اتم
لغزنده بود راه و من خسته گرانبا	در هر قدم از بار سردوش خود اتم
حرفی که نگوم سخن اصل همان است	تا که بغلط از لب خاموش خود اتم
آن نکته را ز کم که کسی محرم من نیست	گوهر شوم و در صدت گوش خود اتم
هر کس ز پی میوه رود پای درختی	من در قدم سر و قبا پوش خود اتم
پیرانه سر از جام محبت شده ام مست	
عالی چو می گشته کی از جوش خود اتم	
اگر من نه آشنای تو جانانه میشدم	از خویش هم بر آنچه بیکانه میشدم
بینای نیتی می هستی بجلوه دشت	خیسازه میکشیدم در میان میشدم
در جلوه گاه شمع رخت نه زیند بند	ای کاش من بصورت چو از میشدم
کم کرده بود شب دل بدست راه	گاهی بکجه گاه به تجانه میشدم

میساختند آهین ز بنجیر عقل را	روزی که من ز عشق تو دیوانه بشدم
نگذاشت یاد زلفت تو آمد نفس	گرازه بود در نفس شانه میشدم
ای نور چشم طالع معکوس اگر بنوی	چون چشم بانگه تو همچنان میشدم

عالی جنون عشق بفریاد من رسید  
ای دای گرز مردم فرزانه میشدم

پُر از خمیازه میباشد لب تانی که من دارم	ز جان خویش گرد و سیر جهانی که من دارم
بود از خوردنی چشمی از پوشیدنی جسبه	که دارد در جهان امر و زسامانی که من دارم
مراقصه تسلی میکند گو یابند اند	ولی کان بجزوت دارد جهانی که من دارم
چو گوهر در صد فتن نشین طالب غرت	بنان خشک خود را ضعیف ست ندانی که من دارم
بمالد ز عفران بر زمین از گم از جملت	بتان را خنده می آید بر ایمانی که من دارم
گرفتار دل تنگ ز فکر بر نسیه ایم	کجا در خوابت سفت دیده زندانی که من دارم
ز بس گردیده دست آموز چاک از در صیقل	بکار ببله می آید گریبانی که من دارم
نیاید از من عاجز گناهی در خور رحمت	چو خواهم گفت یارب عذر عیسی که من دارم

سبک و جان ز بس اشعار عالی چون صبا بردند  
چو اوراق گل از هم ریخت یوانی که من دارم

انفی را عید کن ایدل که قربان میشوم	گر کس را دوست دارم دشمن جان میشوم
داون جان از گرفتن پیش من آسان تر است	از بخیلان بیشتر ممنون احسان میشوم
بسکه از بنور مردم عکس مطلب دیده ام	سیرم از آب از آینه پنهان میشوم
دل بجای جا بجان از رحم میوزد مرا	بر کس هرگاه آید خنده گریان میشوم

بسکه بر روی تویی افتد نگه بر روی من	مینمایم در نظر چند آنکه پنهان میشوم
تخته مشق که ای چند باشد نان غیر	میشوم شرمزنده پیش هر که همان میشوم
بسکه گشتم مختلف از بهر سید اگر دنت	هر کجا آینه گم گشت تا دوان میشوم

بر عجایب دیده ام عالی مد ابر و روزگار  
هر کجا جای تعجب نیست حیران میشوم

دلی از سنبل زلفت پریشان دادم دارم	چو گل بوی تو در چاک گریبان دادم دارم
ز خاک من سجا سبزه نخل شعله میروید	هنوز آن آتشی که سوز بجران دادم دارم
جراحت را نمکدان لبش ناصور میسازد	نتیج ابروش زخمی نمایان دادم دارم
نمی آید بهم آینه سان مگر گام از حیرت	همان چشمی که بر روی تو حیران دادم دارم
پریشان میشود چون غمچه کس از دل عید	غش را بچو جان خویش پنهان دادم دارم

بیاد روی او عالی سر شکم رنگ بگیرد  
بدر اشک چشم خود گلها بدامان دادم دارم

وطن در ملک دل کردم عجب عاشقی دارم	بجانان میفرودم جان چه سود عاشقی دارم
لقاب چهره مقصد نباشد غیر خود بینی	چو چشم از خوشی تنم تماشا می خوشی دارم
دلخواه بر پایش افتم و بر گرد سرگردم	خداوند انصیبم کن تمنای خوشی دارم
بچشم کم بسین ز یواکمان عشق راز اهد	اگر چه من بدم اما دل آرائی خوشی دارم
فضای هر دو عالم طی کنم ز اندیشه وصلش	ز دل تنگی درون سینه صحرای خوشی دارم
پراز در دست بر آه بلندم در غم عشقش	بیا ساقی می پرزور و دینای خوشی دارم
بجای طوق قمری حلقه زور بسینه ام دا	زیاد قامت او سر رعای خوشی دارم



بامید طرب تو ان نسلی در تعب بودن چه غم امروز گردانم که فردای خوشی دارم

کسی در صحبتم گزینست تنها نیتتم عالی  
که من ز فلک خود طوطی گویم ای خوشی دارم

کس را من بجز گفتگو کامل نمیدانم  
خدا سازست هر کاری که از مردمی  
بفکر عشق و دانش در نهایت از خونش بماند  
عجائب مسلکی دارم که تیغ هفت کشور را  
یکه تاده نگرد نیست احسان حساب  
چنان سرگشته چون کار گشتم در ره عشقش  
وجود ناقصم چون قطره گرد آب خط باشد  
نگردم جان ای یا خود فوس ازین دارم

کسانی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم  
بنا لم یج چیز آسان تر از شکل نمیدانم  
درین اندیشه خبر دیوانه را عاقل نمیدانم  
ازین خوشتر که بجانم کسی اول نمیدانم  
که من سب کرم را جز بکف سائل نمیدانم  
که گام اولین خویش از منزل نمیدانم  
کنار از خود گرفتن رگم از ساحل نمیدانم  
که قدر زندگان را من غافل نمیدانم

بسر بردن دمی بید و ریز خون من عالی  
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده را نامم  
دام صید منست بوج شرب  
نقش پایم ز حیرت آینه شد  
قطره زن بهر آبرو شده ام  
حاصلم بچ نیست بزحمت  
ناقصم تا نیرسم در خاک

آهوان رسید را نامم  
رنگ از رخ پریده را نامم  
گام واپس کشیده را نامم  
اشک بر رخ دو دیده را نامم  
عیش در خواب دیده را نامم  
میوه نارسیده را نامم

نه ز کس ز بخشم و نه ز بخانم  
نگذارد بجزت گریه مرا  
هر که نمکین شود مرا است گوید  
جام باده است گوش از خنم  
بچکد اشکم از جدا نیسا  
تپش دل بود سر اپایم  
خاطر آرمیده را نامم  
کاغذ آب دیده را نامم  
لب دندان گزیده را نامم  
مژده نور سیده را نامم  
شاخ تاک پریده را نامم  
قطره ناخسکیده را نامم

نه شکفتم بجام دل عالی  
گل بوقت چیده را نامم

من جام جام بکف ساقی مستم  
صد شکر که نشست من نقش مراد  
در زلف تو گر رسم سکتست در  
در طالع من بود در نیوقت شکستی  
بر غنچه دل خور ز بوی تو شمیی  
از زلف تو سر رشته کاری بکفت  
از آه بلند دست مرا تا نیر پیغام  
رقم بر رخ باز کنم دیده شکستم  
چون نقش قدم برد روی تو شکستم  
من خود بخدا شکتم آن عهد که مستم  
رقم بدر سیکه و تو به شکستم  
گل گشتم و از تنگد لبها به شکستم  
ز نار کشودم ز میان بجه شکستم  
روزی که از دور کند طالع شکستم

عالی ز پیش رقم و رقم که زین باش  
برگشت و نگا سی باد اگر در که مستم

چو بیدر دانه اشب و دل بیا بیا میگفتم  
بزم وصل و کاش اینقدر هم میشدم محرم  
که او کم می شنید از ما ز من بسیار میگفتم  
که چون بینه حرفی از پس دیوار میگفتم

بحرف سرسری چیدین جلا جان من کردی	چو میکردی تو جان من اگر سر را میگفتم
مدرس بوده ام عمری دستان خموشی را	نمی پرسید اگر کسی شکلی ناچار میگفتم
شفای در در ایواند مجنون پیش من اما	نمی فهمید اگر هر حرف را صد بار میگفتم
شبیه باز ابران اخل شدم در حلقه ذکری	بهره تمار میگفتند دمن غفار میگفتم
طیب از در دل عایست گر بر آسمان فته	میخادم نزد چون حال این بیما میگفتم
ترا از ناز کیهامی خلید این خروف خط	که نسبت با گل روی تو گل از خار میگفتم
نگفتی بیخ و توان اینقدر رها سنگدان دیوان	جوابی داشت آنخبر چه باکساز میگفتم
بگشایی گشته ز کین مرصع از شوق خیارش	سرا با گوش میشد گل چو در گلزار میگفتم

ز من نشیند عالی حال آن بود فاگر چه  
 باه آتشین و دیده خونبار میگفتم

دل رفته از زنگاپی و جان مانده در برم	امیدوار یک نظر لطف یکم
صیاد غافل ست ز حالم خبر کنید	پچیده ام بدم ز بس صید لاغرم
چون افگری که ساخته خاکش نشان	افسرده حقای فلک گشته احترام
باشم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز	گر یک نگاه گرم شود پای تاسم
ماند بیان تشنگی شوق نام تمام	گر بجز صفه ام شود موج مسطرم
عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار	قدم همین بس سنت که هموزن هم
نوسید چون شوم سبب از جانبین هست	تو پیش از آفتاب من از فردا کترم

عالی بسان سایه نخواهم شدن جدا  
 گردصل ماه من شود اشب میترسم

بناج

رحم نشناخته میخواهم	تیغ ناز آخته میخواهم
حرف بیساخته میخواهم	انچه گفتند سخن پردازیت
قاصد تاخته میخواهم	مژده تاز و در تراز هوش رود
مستمل از باخته میخواهم	از دل برده طمع دارم عیش
الفت فاخته میخواهم	تا شد از بقیه جدا گو گو گفت
لوح پرداخته میخواهم	نیست در سینه دگر جای سخن
برقع انداخته میخواهم	حسن بی پرده بود برق نظر

تا شناسد سخن عالی را  
 حرف نشناخته میخواهم

خضر ساقی را دی را آب حیوان گفتم	شیشه از می تپی را جسم جان گفتم
یکدم بی یار کتر از دم شمشیر نیست	در جدائی صبح راز خم نمایان گفتم
پیش گرده و حشت خاطر جمع مال جاه	دولت بیدار را خواب پریشان گفتم
انسا با تو گل از نخل ماتم چید نیست	خنده بیوده را چاک گریان گفتم
بی طلب خانها فتن ز بس با شغیب	حلقه بیرون در را چشم حیران گفتم

تسبت افشای راز عشق بر عالی چرا  
 که کجا پیش که ما این از نیمان گفتم

دیده را گم کرده راه جلوه گاهی ندیدم	گر روی از خود بیابا من کس را بی دیده ام
صید یاد حلقه دام رم صیاد هست	موبوی آن مژه نخچیر گاهی دیده ام
خاک کوش را پلید نه با غبار خاطر	بر که آمد فتن جاننش با بی دیده ام

آرزوی وصل آمد دل چو کلاه نعلت	من باین حال که از چشمش بگامی دیده ام
خواب اگر آمد پریشان تر ز زلف یار بود	در شب بچرخش عجب روزی سیاهی دیده ام
شونجی چشم غم الا ان صید است آنکسیت	یکسان کم کرده از خود از گامی دیده ام
تج ابرو چشمم بر راه و مرا گشت انتظار	میتوان از مصلحت گفتن گنای دیده ام
چون ز چشم آن غم برین گیسو من کرده بد	در وصال و شبی را بعد ما می دیده ام
پستی طالع مرا از کوی جانان سپرد	در ره از نقش قدم هر گام چو دیده ام

تن ز پیری حلقه چشمیت گر چه چون جباب  
 عمر را عالی بقدر انگار گاه دیده ام

چون کمان حلقه گریه او هم آغوشی کنم	سر سیر آرم ز راز خویش سرگوشی کنم
حرف رنگینی ز سوز عشق دارد بر زبان	دو ددل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنم
میرسد فصل بهاری کاشکی در رنگ گل	خزده باشد بگفت صرف قبح نوشی کنم
بز قافل نیست استنای بیچاره خوب	کاش در یادم بماند تا فراموشی کنم
در خیال روی او مدنگاهم خاموشد	صفحه سازم برگ گل امشک بدوشی کنم
میرسد تینی ز بخت کج بسان موج آب	گر چه چون احگر خاک تر ز راه پوشی کنم

عالی اشک از دل بچشم آید که راز افشا کند  
 می نمم مگرگان بروی هم که خس پوشی کنم

نخواهد کرد ترک بیت پرستید اهل زارم	که چون سنگ سیلیمان نیست با در آرد نام
بهار و باغ بی رویش لم را تیره میسازد	جهای سبزه تر و دیدار آینه زنگارم
چراغ خویش از تیره بختی می کشم روشن	سواد دیده همتاب میگردد شب نام

خواب گردش چمانه چشمی شدم آخر	عجب آرم که شور چشمم سازد خبر دارم
سرم غیر از جنون با کس نمیدارد لغت	مگر از نیند داغ ست تا مرد و دود ستارم
ز بر سو نسبت همسایگی دارم پورانی	درین دایره نماند غنا صحرای دیوارم
نمی بینم کسی از زنده دل در عالم هستی	بسیر صفوه تصویر پنداری گرفتارم
سر سود اینم شوروی ز فکر کاکلش دارد	که چون کلک مصور در پریشانیست دارم
سفيد از انتظار گشته چشم داغهای من	چرا هرگز نمی آئی بسیر یا سمن آرم
چنان روشن شد از حسن فانوس خیال اول	که از بیرون نمایان گشته همچون نقوش دارم
چو گل منچرخه شبی روی و در خواب دیدم	صدای خنده چاک گریبان کردید دارم

ز بس چاک کرد در دل خار خار نوگی عالی  
 چو ماهی خار کرد دید استخوانها در تن آرم

کردم بسی تلاش دم از چند چون دم	هر جا که عقل کردی بر جنون ز دم
اول باه زخمه ساز جنون ز دم	چون تار شد کینه بر موج خون ز دم
در راه عشق قطره بزرگان دم چو خشک	نعل از برای بی غلطی و انگون دم
از بهر در گرفتن صحبت بچو یار	آتش بخانمان ز برای سکون دم
بیرون دل ز بستی اگر رنگ نماند گیسیت	چون داغ لاله حلقه بدر از درون دم
عقل کل ست عکس بفیض کمال من	ز آینه نخته بر سر هر کس جنون ز دم
من در ره طلب هر چار است ز تقسیم	گامی غلط شده هست که بار سمنون ز دم
از چشم پر خار تو مردم شدند دست	من هم ز اشک خویش می لاله گون دم
شامم غم نبود کم از کشت زعفران	چون صبح خنده بر فلک نیلگون دم

بشکست در زیر پاش هم این ستاره است سنگی که من بشیشه گردون دون زدم

عالی بسان غنچه نریم دره خفته بود  
آبی زگره بر بروج بخت زبون دم

در شب وصلی که مصیبت بماه خود شدم  
آسمانز اینست بر من منت پیدا هم  
خامشی تقریر و عوای نفس در دیدن است  
چون گل نرگس که روید در گلستان از قلم  
در از ضعف چون یدم که دیگر بخت است  
شاه مفرم لکرم در دست صبر بشکوه آه  
جوش شوق از هستی من بکنفین باقی گذشت

از صد آیین و دعا بر خور و عالی یار من  
کردی جانازی و من هم براه خود شدم

ای خدای سحر فی زمانه میخواید دم  
هر دم از شونجی مرد چون بگویند بیرون  
تازه میسازم بناخن بر سر خود و داغ را  
چشم او میخانه و هر گردش پیمان است  
پیش صیاد من از بهر خدای من شوند  
سوخست از سودای دل سر مایه دنیا و دن

عالی از یک سونید باشد محبت بهج جا

یار میخواید دم چون یار میخواید دم

جز روست تو در نظر ندارم  
خون گشت دل و شکم آه  
خواهی که نگریم از فراتفت  
جنس بنسرم نمخرد کس  
غیر از تو کس دیگر ندارم  
از بیم تو این جسک ندارم  
من حوصله اینقدر ندارم  
عیبم بود این که زرن ندارم  
ای بی هنر آن هنر ندارم

رفتسم همراه عالی از خویش  
جز شوق تو راه بسر ندارم

بغیر از حسرتی در دل نماز صحبت دو شدم  
نمیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را  
بزرگی نسبت خویشت عشقتم را بجز او  
بلال آسایم گم گشته کا بیدم ازین حیرت  
نگویم قصه سحرش سراپا گرد بان کردم  
بیک شب تمام از یادش گم خواهد در او شدم  
نه او هر دونه من سایه نه او با ده دهن شوم  
که گر گل میشود بویم و گرمی میشود جو شوم  
کز آن خورشید تابان کنشی برگردد انوشوم  
نیم من غنچه و لنگی چرا کرده است طا شوم

چراغانی بدل عالی ز مهر و لبری ارم  
فدایم عاشقم محوم علام حاتم در گو شوم

من از جنای تو دلمسته و فاشده ام  
چو آن نگاه که از چشم دور می افتد  
که از حسرتم آن صفای باطن داد  
بزیر سایه تو باد شاه وقت خودم  
بطراز همه بیگانه آتش شده ام  
همیشه پیش تو ام از تو گرجدا شده ام  
بهین که آئینه از عکس من عاشده ام  
زین لطف تو مستغنی ازها شده ام

رقیب سوخت که خام گرفت دهن یا	خلم چشم خود در چه تو تیا شده ام
بفیض دست همه دستان من شدند	بگوش مرده بدل حاجت داشته ام
براه عشق مرا خارا گدشت از سر	هنوز سرورم از چه بر بند پاشده ام
ز دل کشائیت آینه گر شوم چه عجب	چرا که من گره گوهرم که داشته ام

قد خیمه من نیست عالی از پیری  
پئے سعادت پاپوس و دو داشته ام

بزم او چون زدیگت این ای که رفتم	شیر ساق زجا برخاستم از خوشترین رفتم
چو صبح عید خندان آمد روی سخن بان	فدای آن زبان گشتم بقربان بن رفتم
نشد یکبار با آن هوفادرد دلی گویم	که من از خویش هرباری در آغاز سخن رفتم
چراغ باغبان روشن شود از خام خویش	که گل سیراب شد از اشک من در سخن رفتم
بسکه دم بهر جایکه باشم غرقی دارم	چه شد که بگویم بگل بغربت از وطن رفتم
من بهوش این طاعت که خود گم در خوش	چه عار از صغیرتم داری با بنشین من رفتم

فغانی را جوانی دادم از ضبط نفس عا  
چو از هر گهر در قعر دریای سخن رفتم

کس را بر من بسکس گزاری نیست غافل	عجب گر بر سرم آید می شمشیر قاتل هم
ز خون آلوده شمشیر نامه پیچیده دارد	بذوق شرح عالم نامه بر شمشیر سبل هم
چه پنهان ارم احوال خود از شوخ آدا	که خند آنچه آید بر زبانها بلکه در دل هم
دل بجا صلح را غرقی پیدا شد از زار	شود از لبستن دارد گرامی فوطل هم
نماید رخ از رنگ خودی آینه نیردانی	چه زمرست اینکه وصل با راست مشکل هم

بفصل گل جنون طغیان کند اما تاشکار	که شد از نو بهار حسن او دبو از عاقل هم
نیار دکانه در یوزه را همه خبر پیش مهر	علوهیتی لازم بود در طبع سائل هم
در اندازد فلک با همه گرانمای هم را	بلی شطرنج بازی میتوان با همه گل هم

دم آخر نگهدار و خدا ایمان عالی را  
دلم لرزد که این ورق خط دارد ساحل هم

چون صبا به دم آن غالیه بوگر دیدم	بسکه رفتم ز خود آخر همه اوگر دیدم
خفته گم گشتیم را هر مقصود دست	راه نابرده بسوی همه سوگر دیدم
یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود	حلقه سان زلف ترا سوی بوگر دیدم
خاکساری نه درین نشاء بهار آمد بس	عاقبت خشت خم و خاک سبوگر دیدم
نیست چون آئینه پروای بکنیک مرا	محک تجربه ز شست و نگوگر دیدم
گشت بر خاک راه افکند و تغافل وقت	محبوبی کی آن عریبه جوگر دیدم
جان بنظاره اول نشاء از سینه برون	ده که شرمنده آنزوی نگوگر دیدم
بچو تماشای زحیرت تن بیجان ماندم	رو بر دما تو ای آئینه روگر دیدم

برخ کار چسپرا بنیچه نیفتد عالی  
من خود از کاشش غم مار ز نوگر دیدم

نگاهی گر بر آن خسار آتشاک میگردم	هم از خاکستر خود رنگ دل ای پاک میگردم
بقدر غنچه گر میداشتم سامان جمعیت	بزیرافکنده سر فکر دل غمناک میگردم
کمال زور عاشق عجز باشد در نه سید	درین افتادگی سر در سر اطلاق میگردم
دلم شد مردار دنیا بکوشش کاش میرفتم	علاج خویشترین آنزوی آتشاک میگردم

بسر کردم پی سر سبزی خودم در خدمت خوشا وقت جو اینها که رغبتی نمیشد کم عبت ای مدعی خواهی گریبان گیر من کردی گر نم خط آزادی خود را از خط سانسو اگر ختم مدد میسر کرد در پنج گاه او	به از این بود اگر چون اندر بر خاک میگردم اگر چون فعله پوشش از رخ و خاشاک میگردم اگر من جامه میداشتم خود چاک میگردم همان روزی که بچ خود بدست تان میگردم ز خون خویش رنگین حلقه قران میگردم
--	--

رہائی نیست ممکن عالی از دست غم جانان  
مردن چاره گر میشد من بپاک میگردم

بجز از تو اینها بجائی میرسد عالم چنین حالیکه من ارم کجا محتاج رالم ز بسج ن غچه و لنگی نفس شد از دوام بچشم خود در جا اهل بنیش ناتوانانرا بسان سایه گاهی پیش از من گاه پس نامم	که میوزد نفس بر گاه بالا میرود عالم شکست قرعه من شد بر آیدین عالم که پردازم چو بوی گل فتد پیش از پر عالم شود در گان برای دیده آینه تمثال بدست تست ای خورشید را در آوار قبالم
--	--

بسان خوشه ام عالی بدست بچو تا چند  
که از من قبض پیا بندد میا زند با عالم

دیوانه دار روی بصحر انهادیم از بسکه داشتم سر پر از خودی چون سیل کی روم پی و پرائی تفسیر خاکساری من سر فریادی نقش گلین کینه نشد چن جبهیم	زنجیر گشته است پانقش جا ایم بال بطر مشربله موج باده ایم بر جای خود چو آب گهر لیتاده ایم بر خاک چه چو پر تو کوب قتاده ایم مانند آب آینه از موج سادده ایم
---	---

فارغ نیم ز گریه بی اختیار خویش تا اختیار خویش بدست تو داده ایم	عالی بطوف کعبه مقصود میردم توفیق اگر ند کند انیست اراده ایم
---	--

آشفته آن مویم بنگر چه بریشا نم از یار جدا گشتم بی برگ تو گشتم ایدل بجائی تو خوش بیسریائی تو یارم گل بویش من با ده سوشن که جامه سید گیم ز غم بکه خو گیم گشتم همه حیرانی زان غمزه پنهان من بنده فرمانم در یاکت حیرانم	اینکه آن رویم انیست که حیرانم کتر ز گدا گشتم بسیار پشیمانم آخر چه بلائی تو از دست تو حیرانم از پر تو رویش من پدیدم پنهانم تا دامن او گیم چاکست گریبانم من آنچه تو میدانی تو آنچه نمیدانم ای درد تو در مانم مگذار که مانم
---	--

عالی نغم خاطر تا چند بود صابر  
رحمی بکن ای کافر آخر نه مسلمانم

چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم بیک نگاه تو جهان دادن از رودام بگناه حیرتم آماده بخود سے حاضر ز بیم خوی تو تا که بدل فغان فرم بصرفه می نگرم بر رخ تو میترسم پنای خانه ز گشتمتگی و حیرانی است مکندم از سر خود بار عقل و عقلی است	سخ تو هست چرا منت بهار کشم که انتقام فسراقت ز روزگار کشم دگر برای چه در وعده انتظار کشم اجازتی که دگر ناله آشکار کشم که این شراب شود آخر خار کشم کس چه شعله جواله گر حصار کشم که هیچ بار نیاید بکار و بار کشم
--	---

ز شعر خود غزل تازه بده عالی	
باین بهانه صدائی بگویند که شرم	
نخوش از صلح و نه آزرده از جنگ توام	کشته نظر زنگاه شفقت رنگ توام
زان لب لعل خنکوی که در پیش کند	نشسته بچو دی از باد کله رنگ توام
چشم بند نیست که آن ز گرس جا دو کرده است	در طلسم نظر افتاده ز نیرنگ توام
که رود بود که سوزم ز فراموشی تو	منکه مانند شر در دل چون سنگ توام
چمن بزم ترا آنچه سخن چمن شده است	سیر ساند سخن از دهن تنگ توام
بلبلان چمن حسن تو اندر ابل سخن	خواین نغمه سر ایان خوش آهنگ توام
عالی از عشق شدی شهره تو دانی دوست	
فارغ از نیک بد نام تو و تنگ توام	
کنم یاری خاداری محبت جانفشانای هم	که داری لرزانی نازکی شوخی جوانی هم
چه رنگ آمیز گلزاری بهار عاشقی دار	سرشک از غوانی بهست رنگ زعفرانی هم
بجای نامشروع روشنی دادیم قاصدا	که طومار نیست نغمه سوز و پیغام زبانی هم
بهوی خاتم نقاش دل امید هم تسکین	کششها میتوان کرد زین و ز ناتوانی هم
فدایش تا نکردم جان محنت دیده خود را	ندانستم که می آید بجاری ز رنگانی هم
کجا عالی بردن از عمده شکر توی آید	
محبت میکنی الفت عنایت میانی هم	
دل پر زخمی از آن بنجر مرقان دارم	سرچشمی بادام فروشان دارم
بخشاید دل تنگم ز تماشای چمن	غنچه سان بهر گلی سر بر میان دارم

میشود گدوره بخودیم سر سره شوق	نکست پیر تنم روی بکنان دارم
بسکه سودم بره آمدنت حلقه چشم	داهما در رهت از دیده حیران دارم
میتوان از تنگم دسته سنبیل بستن	روز و شب در نظر آن لعل پیشان دارم
اشب از سر کشتی ناله زیا افتادم	حسرت جلوه آن سر و فرمان دارم
قطره اشک بیاد لب تو غنچه شود	در خیال تو چه گلها که بدامان دارم
میروم از خود از اگر یاد وصال تو کنم	تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم
سینه را که گل دلخ تو گلستان شده است	چاکه امیزم و فکر خیابان دارم
اشک دیده و جهان بر لب حسرت در دل	تا پریشان توام اینهمه سامان دارم
بندر عالی ازین ره بفقارت نگرم	
سرمداری بکفت از خاک ضعیفان دارم	
بخودی از یک زمان بخوایم غافل کنم	تا نگاهی بر گل رویش بجام دل کنم
سنگه خود را در طلسم دوستی افکنده ام	سحر این جادو نگا باز اچسان باطل کنم
از خیال گلشن حسنی دلم بر بیاقبت است	چوب گل گریاشد این یواند را باطل کنم
بستم چون بوی بر خود پی از شرمندگی	بجز اگر در جناب کاسه باطل کنم
عالی اندر بوی عشقش که از دم خویش مرا	
چون زرها لعل عیار خویش ا کامل کنم	
بنماید از پنهان از صفای سینه ام	داده اند آینه گو یا بجای سینه ام
چون روم اندر چمن و بستگی باشد مرا	یاد روی او ستیخ و کفای سینه ام
به لعل سر و خوش اندامی بهر آنی گل است	رنگ گلشن شد ز شوق او صفای سینه ام

بازمکان کراخون بخت کردی بس	استخوان سینه بجز شد برای سینه ام
در فرات کن نیکساز و بغیر از اشک آه	عشق او پرورده در آب هوای سینه ام

بیکم از خویش عالی اینقدر بجانگی  
تا غم دلدار گردد آشنای سینه ام

دل ما سرد کن گرمی بازار تو ایم	چهره با ما شو آینه دیدار تو ایم
بنی تو گلدم شود باغ زد لگیری ما	عند لیسان گل گوشه دستار تو ایم
خو اتم از غم دوری بچشم خانه دل	گفت آهسته که مادر پس دیوار تو ایم
کارمانیست نگاهی که ترا بس باشد	اینقدر پیش که حیرت زده از کار تو ایم
نیست چیز که ز سودای تو از زبجوی	که در قیمت ما را که خسرید از تو ایم
هر چه آمد بنظر بود نظر بند دیگر	وسعت دهر نفس گشته گرفتار تو ایم
تو که شد صاحب ماقبله ما کعبه ما	ما اسیر تو غلام تو بر ستار تو ایم

عالی از ما بهائی برسان پیغمای  
طوطی شکر شیرینی گرفتار تو ایم

بجز نامی نباشد هستی اندیشه فرسایم	که چون نقش نیکین از بوم خا بود جیام
بزرگ بجز از هم و اشود هر قطره خون	بسیر گل روم هر جا در آید خار در پایم
من از گم گشتگی اعتبار کرده ام پیدای	که سازد جان نشین خودم آهوی صحرایم
چه پردا دیگر از غوغای محشر خلق عالم را	که سر جوش قیامت شد در شور و توایم
جمل شد بهر که با من می شد سینه فی را	هنوز آینه روی سازد از شرم ما شایم
سر اسیرم در باغ از نفس بهار خود	ز آب آبله شد سبز بهر خار کف پایم

ز تار و پود کثرت کی نقاب حد تم باشد	بهر خار و خسی آمیزم و چون شعله تنبایم
مباد از پلیده نهامی پستی بدی افتم	صوری مشکل ست موز میشد کاش یادم
ز بساری نمک ب تشنه تر کرد آب شربت	چو موج از زخم دیگر می رسد مرهم بر عضدایم

که محروم تواند ساختن از مدعا عالی  
زنو میدی بود طغرای منشور تنبایم

گر چه من حاجت طلب از شر ساری نیستم	لیکن آخر خالی از امید دار نیستم
از عصای خویش طفلی را جنیت میکشتم	از رکابش دور وقت نی سوار نیستم
پیش خورشید جانش زود از خود میدویم	از چه رو مانند رنگ گل قراری نیستم
برق واری خنده خرمین زاندرم نشد	چند گریم از غمش ابر بهاری نیستم
این کمان چین ابر و چیت با شوم	از تو خود شرمنده یکم خرم کاری نیستم
میتوان خواندن ملامت ساعتی نزدیک خود	دورم اندازی چه تقویم یاری نیستم
بوسه لعل لبش گیرم همین یک آرزوست	بیش ازین از بخت خود محتاج یاری نیستم
بیموت بکنفس بگذاشت لرد پیش من	اینقدر بالاق بی اعتباری نیستم
نقش پادرو کوی او باشد نگیل خسرو	کتر از شاهان همین کساری نیستم

آبروی عاشقی در خاک خون افتادست  
عزتم عالی چه شد بر صدر خواری نیستم

عاشقم عاشق بفکر دین ایمان نیستم	ندهمی جز عشق اگر دارم مسلمان نیستم
هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان سلامت	در دگر افزون شود محتاج دربان نیستم
در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم	لقد الحمد از کس ممنون احسان نیستم



دامن دستی مگر اشب بدست قدر مرا	ضامن اندازه چاک گریبان ستم
عوضه شوقی نماز خود برون تازدی	گر چنین تنگت دل من مرد میدان ستم
پیش عشق از عقل خود کی لادانی زخم	انقدر با هم من یوانه نادان ستم
از خود آرم رزق خود چون شمع بختم فخرم	میزبانم هر کجا خوانیست همان ستم
زلف بکش تا کشایم حلقه گرد آب شک	خونهای کشندگان از من پریشان ستم

چشمه و فیض است عالی چون سخن شد ببار  
زنده از این چشمه ام از آب حیوان ستم

طاقت بجز مرانیست بیدار قسم	از سر خویش گذشتم بسیر یار قسم
مزه بی نمک حرف تو در صحن نیست	تلخ شد عیش آن لعل لشکر یار قسم
دل بجزم تو در لافک است عجب است	با درم نیست خوری که بر صد یار قسم
خط او دین دلم بر دم بصفحه گویند	کافرم کردم بر زلف بزنا ر قسم
ز انتظار تو شده مجلس ناگزینار	چشم بر راه تو دارم بیدار قسم

عالی از راست تر بجای که در دست همه  
راست گور ایچ ضرورت بگفتار قسم

نفسه شکوه ز فرخ دانه زبیداد تو دارم	جان رفت چه شد زندگی زیاد تو دارم
فریاد رس خاطر غم دیده توئی تو	پیش که برم داد که فریاد تو دارم
که بیم ترانست و چه حاجت به بهار	باغی که من از حسن خدا داد تو دارم
خیال زه شود جوهر آینه بجز ت	زین زخم که از خنجر فولاد تو دارم
تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت	زین درس غلط بخت بر آستاد تو دارم

ای دل بچه قیدی نه کن دست نه داسی	حیرانی ازین شیوه صیاد تو دارم
عالی مشوا ز پاس دل غم زده غافل	
این شیشه من از بهر بریزاد تو دارم	

ز راه کوی آن عاشق کش بیباک بخرم	چو آواز جرس گزار دل صلحان بخرم
مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمیزد	که با هر کس نشینم ساعتی غمناک بخرم
چنین کاند ز رخسار انداخت بر جانم ام ستم	مگر از پایم دیدهای دست تاک بخرم
ز ضعف افتاده ام جانی که صیادم می بیند	اگر دانه که هستم لائق فراق بخرم
بگیر ای بیروت دست من یکدم که بخواهم	برای کشتی خصمانه با افلاک بخرم
ز درد انتظار تا توان گردیده چند	که تنو انم چو ز کس بی عصا از خاک بخرم
نسازم حج گر چون پر تو خورشید دامن	چو دل پاکست از بهر سر بینی پاک بخرم
دمی کان سنگدل در بزم با تمکین با زاید	برای فتن از خود چون شر چالاک بخرم
عجب بنود ز لطفن بحساب ساقی کوثر	برنگ لاله که سانو بگفت از خاک بخرم

میتا میشود زرین قبای خود بخود عالی  
بسان شعله که از لسته خاشاک بخرم

ز بهر آب و رنگی در پی مردم چو اتم	برای یکدور در چون در دست چو اتم
خدا ناکرده که گاهی بدست آشنا اتم	بچاه اتم چو پوست در بر آیم از بهر اتم
بزد و گریه دارم مصقلی چون موج از آب خود	نه چون آینه در هر دم با بی از صفا اتم
و هم تن در تعب از ترس ز بهر خشن خار	بجاک از غصه چین چین بوری اتم
ز فیض دل بزم دهر مینای کلام من	بریزد آبروی عالمی که من زیبا اتم

رودم افتان میخزان پیش او از خاک کس است	گسسه چون گرد بر خیزم گی چون نقش با فتم
چنان زار از جنای سر و مهر بیای گویشتم	که چون برگ نوزان از جابجای صبا فتم
رفیق یارم اما بقی ارم از سیه بختی	برنگ سایه گاهی پیش کابری در قفا فتم

تو کل پیشه کردم از بد دو سو ختم عالی  
که من چون آتش باشعله بر جای عصار فتم

بیمار در دهر نه تنها کی منم	بسیار خسته است از انهای کی منم
عالم ز عکس جلوه پیش آینه خانه است	حیران روی او بتا شای کی منم
طوفان بحر عشق چو ز موج بیخود	شد قطره لبالب در بیا کی منم
مجنون که بود خسر و در فکاد میسند	عاشق بد بهر اگر شده پیدای کی منم
غافل ز صید گاه محبت گذر کن	کز خمیان تیغ تنها کی منم
داری سری همچو پیشان کلت	گرد سرت بگردم از انهای کی منم
بیگانگی ز خود سبب آشنائی است	از همدان محرم عقای کی منم

عالی بخلق طعنه زد و یافت عافیت  
کز جابلان باطل دنیا کی منم

بے اختیار من نه چو پروانه سو ختم	خود از دم بر آتش و مر دانه سو ختم
بچشم سرمه خاک مرا میتوان شمرد	من هم خود از تجلی جانانه سو ختم
بجای سجده خواستل می پست من	داغ جبین بصورت پیمان سو ختم
آبی درون سینه ام از شوق شعله زد	من هم با آتش دل دیوانه سو ختم
تا مهربان شود دل بمرحم کافر شش	بردم چسب رخ نذر به تیغانه سو ختم

ازدی

روزی که من نقاب کشیدم ز روی یار	خورشید را ز غیرت جانانه سو ختم
در راه عشق رشت شمع سست جاده ام	هر گام تا رسیدن کاشانه سو ختم
بر جلوه اش که نام خدا شعله خیز بود	جای سپند سجده صد دانه سو ختم
گرم آشنائی بجهان نیست همچو من	دیدم ترا بصحبت بر گانه سو ختم

عالی ستاره داغ شد از رزون دلم  
شمع از خیال یار درین خانه سو ختم

ساقی از توبه من امر و زرجابی دارم	آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم
اگر از ناز بگوید که عتابی دارم	منم از دادن جان خویشی دارم
داغها بر سرم جمع چو اوراق شده است	عشق را ملت خود کرده کتابی دارم
کاش در خواب تسلی شوم از وصل لیک	در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم
مدت وعده وصل تو شمارم ز مهلال	بهر تسکین عطش موج سرابی دارم
آبر و نختین من ز طبع نیست جز این	که ز تیغ تو امید دم آبی دارم
دل سودا غرق اشک می نم سانه	مطرب ناله بیازم شرابی دارم
شکر شد که من از مصیبتم طالب عفو	نه چو زاهد طمع اجر ثوابی دارم
حسن بی پرده گل بخیزد دل را نه شود	نظر اکنون بر رخ بسته نقابی دارم
دفتر لاله تمامی بورق داغ نیست	با دل خون شده خویش حسابی دارم

رگ ابرویت مرا کلک سخنور عالی  
چشم بد دور گهر ریز سجابی دارم

چو بوج آب ز شوق دویده می ایم	بنجاک را چو ماهی طپیده می آیم
------------------------------	-------------------------------

بسان باد صبا در ریاض انجمنت اشاره ز طلب گر کنی بگوشه چشم طلب چه وعده کجا من شوق تو غافل چو صید زخمی از آسیب و ز کار فراق هوای حلقه بزم تو گرم پی دارد بزم غیر اگر بار هست بار غم ست چه حالتست که از اضطراب دل آرام	نفس گسته عنان ناکشیده می آیم چو اشک دیده عاشق دویدر می آیم مثال حرف بنحاط رسیده می آیم تمام راه ز دل خون چکیده می آیم که چون خدنگ کمان کشیده می آیم که از گرانی خاطر خمیده می آیم بیان میروم و گل ندیده می آیم
--	--

ز کوی یار مرا میکنی عالی  
بر و برو که سخن ناکشیده می آیم

برنگی ناله از یاد زخمش در سخن کردم طیلم سوختم نالیدم افتادم بجاک خون مرا گشتگی شد خانمان ز بسکه بصیرم صفای سینه چون طوطی مرا گویا کندم ز بس نگذاشتم بر تن سراپا داغ زینب عجب ذوقیست مردن در تنهای وصال و	که بلبل را بخل از روی گلها سخن کردم نیم شرمند از دل هر چه می اندر من کردم بسان شعله و جواله در غربت وطن کردم بین آئینه را من بچشمه عشق سخن کردم گریبان را خلاص از دست فکر سیرین کردم ازین لذت چه مغز استخوان در کفن کردم
---	---

دباغ اهل دل را تازه کن از این غزل  
که من هر نقطه را نافه مشک ختن کردم

از بر و بحر جهان قطع نظر ساخته ام غم نان نیست مرا باد سلامت یارب	بلب خشک خود دیده تر ساخته ام آبروی که بان بهیچو گهر ساخته ام
---	---

دارد از دشت جنون مد نظر خانه دل میشود داغ که چون لاله ز هم میز نبرد همه تن چشم امیدم بر و ناوک ناز سر نوشتم نبود اینک رسد نامدیار چاک چاکست تن از اشک زخمتش که چو پر کار بر گشتگی از پاشتم	چشم آهوست که من حلقه در ساخته ام آشایی که بعد خون جگر ساخته ام پیش او آینه سان سینه سپر ساخته ام خاطر خویش تسلی به خبر ساخته ام جهانم از پارچه شیر و شکر ساخته ام خانمان را همه در عین سفر ساخته ام
---	--

عالی از دور فلک نیست مرا سو زیمان  
چون مر از پاره تن ز یاد سفر ساخته ام

هر که بیار عرض تنها نوشته ایم مدیا تمام صبح و نقطه همه جباب بهر دل شکسته که مشق جنون کند خورشید قرص و سر زندگی نشد که می رسد بگوشش و دوات زبان دیباچه ایست صبح بر او راق ز کاک چشم غزال بود دوات از زبان ما چین چین سطر جواب طلب بود هر جا که حرف ماونی بود شسته ایم امروز اگر کسی رفته از جفا کیشد	بی نقش لفظ معنی تنها نوشته ایم یک صفحه شرح شوق ز دنیا نوشته ایم سطر ز جاده با هم با نوشته ایم ریخ فراق را ایسجا نوشته ایم رفزی که باز ساغودینا نوشته ایم بهر بیاض گردن و ما نوشته ایم نقل نگاه او بتماشا نوشته ایم ما سر نوشت مردم دنیا نوشته ایم اینست نامه که عفا نوشته ایم مادر جواب عده بفرود نوشته ایم
--	--

عالی دعا ز اهل جهان خرد ما نبود

مادر بیاض دل چه غلط نوشته ایم	
در عیش صبحی سر از چاک گریبان بزدم تا بجای آبرو از اشک غلطام رسید صبحتش با هر خس و خاری آتش در گرفت نوبه باری دیدم از یاد تو خود آید بچوش تیره شد خاطر ز عکس مدعا و اسوتم طول عمرم ضرر راه کوی و چون جاده شد شب چو ساق لاله از دستش نمی افتاد حیرت باغ خیالم بلبل تصویر کرد	بچه خورشید شد دستی که من بر سر زدم کز طفیل گریه خود خنده بر گوهر زدم من بزرگ شعله از غیرت بخود خیزدم بچو شاخ از برگها بر برگی نشتر زدم باز این آینه را صیقل رخا کستر زدم از قند خشم گشته آخر حلقه بر در زدم من هم از خیمه خود تا سحر ساغر زدم جای خود نگذاشتم چند آنکه بال بزدم
قطره بنتم بخورشید از طبع نه رسید فال نیکی عالی از این گردش اختر زدم	
بے تو هر که که تماشای گلستان کردم هر چه دل بسته آن بود گدازم ز سرش بستم از عشق خطش از سر نو ز نارے این همه غمچه نشد گل که من از ناله خود شور محشر شد از آن سو که همان گشت بلند من بیدرد لب تو ای وفا گشتنی ام عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد	بچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم عقده مشکل من بین که چه آسان کردم دل کافر شده را باز مسلمان کردم هر که خاطر جمعیت پریشان کردم نالار اگر من از ترس تو نهان کردم یار را از زنگه جور پشیمان کردم طاعت رفت که در حالت ایمان کردم
عالی از سو سپردم بزبان نقد سخن	

رهزنی بر سر این کج نگیان کردم	
یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم اگر از عشق نبود که چنان ایستادم چشم اعجاز میسیان گیسو یاد آمد غمچه بست چمنستان تا شا بودم سود سود دست مرا کش کش تا زوینا فاصله از خویش دم تا تو با نیجا بر عشق بندد بچو کردم از اردو ضعیف	کرد از ناز ادانی که من از کار شدم بی خبر کرد چنانم که خبر دار شدم دست من زود بگیرد که بیمار شدم صبح آینه دیدم از دل بیدار شدم بچ کردم دل خود را و خریدار شدم نامه از دور بنید از که از کار شدم صندل تشنه شدم ریشه ز نار شدم
بر دای عالی دیوانه ز همسایگی ام چیت این ناله زار تو که نیر ار شدم	
از نرم دلیها همه را کام بر آرم در سجده خورشید بر من بشک افتد روزیکه شدم صید تو این تندر نمودم یکه چه شود خود ز در خانه در آئے از بسکه ضعیف ز غم دور در جد آئے تشکست دماغم ز تافل نظری کن جان از پی بر رسیدن عالم بلب آید از بیگنی ست اینکه جو ابی نفرستاد بر در نقاب از رخ دانش بجان	چوم موم ز نقش دگری نام بر آرم هر صبح که من از خم می جام بر آرم مرغی که بود در قفس و دام بر آرم تا آرزوی این دل خود کام بر آرم گر صبح کشم بی تو نفس شام بر آرم تا از نغمت روغن بادام بر آرم هر که نفس بی تو بار ام بر آرم تا من دل خود از طبع خام بر آرم تا دو دو دل خویش ز ایام بر آرم

پابوسه صیاد بشکرانه ضرورت	کرضعت که از دکه سر از دام بر آرم
قاصد تو بدله ارچه گوی نفسی باش	تا جان نفیس همه پنیغام بر آرم
عالی ز غم خوئی من سیر چین کن کچهره بتا ز اجمه بر بام بر آرم	
نگویم ای ستمگر که تو امید و خادارم	تو خود انصاف ده آخر که من بگیرم
ز سودایت توانگر گشته ام با این پیشانی	دکان آرزو چیدم تماشا کن چادارم
نیباید کشید از دست این سست پاوان	بدامن پاکشیدم بیک دستی در دماوم
بر و باد صبا از من پیام ناله شوقی	درین گلزار غربت عدلی می شنادارم
گرافته عقده در کارم که از آبرودارم ز نفس همت عالی تو گل بر خدادارم	
عکس یارم که به بنیهای ندیدن فرستم	عمر صبح که بیک آه کشیدن فرستم
توبه بودم که شکستی همه جای پیش آمد	مژده بودم که بتاراج شنیدن فرستم
جلوه کرد که از حسرت دل آب شدم	قطره گشتم و آخر بچکیدن فرستم
از سر کوی دلم تا بتاشا که جان	قدم بود که آنرا بپلیدن فرستم
خاک بودم که مگر یار گذاری بکنند	گلشن گشتم و بهیوده بچیدن فرستم
عالی افسوس که داد و ستد عمر خطاست زرقلم که بدشنام خریدن فرستم	
پیوسته چو تصویر ترا چشم بر آرم	از خودی آمارگ خوابت نگاهم
چون چشم مرا خیره کند نور جمالت	سیرت بخورشید شود دست پناهم

صد شکر سرفرازیم از دولت نعمت	چندانکه بود از خدا بر کلاسم
از گریه زنده خنده بصدج قیامت	گر شمع بریزد کس از رشته آسم
در روز بد آمد بنظر خوبی یاران	شد سر من بنیائی من بخت سیاهم
هرگز نکشتم فرغ من منت از وقت	خود دانه نشتر میشود و شعله گیسوم
عالی چه غم از روز جزا اهل گند را میزان عمل بشکند از بار گناه هم	
سخن گویند جانست این سخن کی عجب دارم	دلی از درد دل پیش تو گفتن جان بد دارم
پریشاغم ز سودایت حسام موبوش ده	که از به حلقه زلف تو دینک طلب دارم
چو داغ خوچکان جاست مینا شعله هم	بیا جوشی ز نیم ایدل که سامان دارم
کجا از روزگار کینه دارین تو ان بودن	پلنگ شگلینی در کمن از روز شب دارم
چسان گویم نذارم یاد کار از دوستان	که من پیوسته از به چیز این یاران عجب دارم
منه جنبید ز ضعف بنفش آری گنگت	کس در دست این سر رشته جاز از تب دارم
بمطلب سدر سالی که بگذشت از سر مطلب	عجب خود را ز هر اندیشه در برنج و تعب دارم
چه می پرسی سبب عالی چرا زتم بکوی او غریب عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم	
جان بلب آرزو شوقش خواش لبوست این	گرداننش اینا هم جای افسوس است این
استخوانی چندم و در دل خیال روی یا	گردن پروانه میگردد که فانوس است این
گرچه دغم سر سیر اما ز دشمن اینم	مار بگریزد ز من داند که طاعت است این
دل بختن جابجا میرفت تا لذت برد	گرد و زربخیز زلف او که به افسوس است این

روز و شب در گریه زاهدتر ام کس که دید	گفت از رحم خدا گو یا که یاوس ست این
بچ پروا نیست در از دل تالان من	کافر بیرحم بنذار که ناقوس ست این

طرفه بیدردی که در در در آتش زنده  
شرم کن عالی چنگ است این چو سینه این

نقاب بر فلک ای مدعای خاطر من	جکی حکمی بسر خود بر اے خاطر من
شبست روز من از بجز تو برای دمی	چو آفتاب ز صبح صفای خاطر من
طریق صحبت بیگانگان نیست نام	بس ست عشق که شد آشنای خاطر من
نیافتم کسی از اهل در و دل تنگم	که کم شده است جهان نصیحت خاطر من
هنر از قسم پریشانی از غم عشقش	که حج کرده بیک جاسوای خاطر من
شهرار جبر افلاک شد ز بیتابی	ستاره که بود در نهامی خاطر من
ز اوج طبعی سرفروزی آورد	باستخوان که هم بهای خاطر من
خلاصه سخن دوست اینکه دشمن شد	بخویش هر که بجز بید رضای خاطر من

چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی  
ز نقد اشک دهد خونهای خاطر من

اثبات حق از نفی هر اندیشه طلب کن	از ریشته بی بربری ریشته طلب کن
هر خطه ترا شد صنم طبع کج تو	دقتی که ترا کم شود این تیشه طلب کن
مردمی ازین نشه ز کم ظرفی بهوش	خمیازه بود جام بر دیشته طلب کن
پر خونی دل ز نیت خندانی ناز است	شادی طلبی از دل غم پیشه طلب کن
دارم بیستان قلم نکتسه گیر	شیری که ببرد صفت ازین بدیشه طلب کن

عمری نفس از بهر طلب آمد و برگشت	
عالی بگذر این همه اندیشه طلب کن	

با همدان دم از طلب مدعا مزن	بیگانه شوز کام و در آشنا مزن
دنیایسان رنگ خنایر و در دست	ز نهار لاف از الفت این میوفا مزن
کار تو نیست عشق نگهاردین دل	زرر ابالتش از هوس کیمیا مزن
چون بوج هم طناب فیقان آه باش	بچون حجاب خمیه خود در اجدا مزن
نوشید خضر آب و سکنه گرفت نان	چون آب نان نماز کسی اصلا مزن
آئینه ساز دل که نماید لقای یار	ورنه نمازنا بعثت هر کجبا مزن
چون ز گس از تو چشم و فایر که داشته است	حرفی بعبیتش چو زمان در قفا مزن
مانند شعله که زبان میدهد به شمع	انگشت باز بر لب خاموش مزن
گل رفتی بچ گوش با فسانه ات نکرده	بلبل در گروا من بے نوا مزن

چون دست دپای تست بجز گواه خویش  
عالی برای بیگینه دست و پا مزن

یارب نگاه کس برخی آشنا مکن	گر میکنی گرم کن و از هم جدا مکن
نشید آخر از من دل را خراب کرد	هر چند گفتش مکن ای پوفا مکن
از دوری تو عیش غزال بریده است	ای شوخ خوش نگاه تغافل بما مکن
هر گوشه زمستی چشمت قیامتی ست	چندین ستم خلیق برای خدا مکن
حیف ست پاس قدر محبت ندانستن	یا شرط دوستی بعل آریا مکن
سیل بنای غمت خود را پند راه	لب را بجزت بیده ز نهار و اکن

غرق عرق ز جملت حروف طلب مشو	ضبط نفس اگر نتوانی شننا مکن
گر کام نیست راحت نو میدیم بس است	کس در زمانه حاجت من کور و مکن

عالی چو نیست آگهی از خیر و شر ترا  
هرگز برای مطلب دنیا دعا مکن

بر در من بر ساری بیوفاد وقت است این	علاج کم بچین صندلی زنگت صداعت این
مرابی رخس خاطر فکندی از نظر آخر	چرا ظالم چرا در چاه ظلمت اختر است این
بجوم ناز و شور عشق خواهد کشت عالم را	قیامت را ایسا بجی کن چو غوغای است این
بگیر این نقد جان از دل به جانش ناز خود	بده یک بوسه لالی که سودا کشت است این
زنی بر زخم دل ناخن که انیم زخم ساز است	چو بمل مطیبه عاشق که قصه است این
ز سحر لب که از شیرینی جان تلک کام من	سرت گرد و نیرانم سرت این صد است این

نگاهی کرد روشن ساخت عالم را بین عالی  
که خورشید جهان گمراه است این

ز بس بگذشت گرم عشوه آن گلگون ار این	رگ گل کشت در سستی عنان اختیار من
برنگ می بود بر دم دل از جلی به گل بر	چو گردم خاک تو ان بختی رنگی با از من
بیای مدعی با من اگر داری سر سودا	کشیدم پا بر طلبها و عالم از تو با از من
اگر بوی گل آید پی تقطیم بر خیزم	که بر دل غمچه با را نیز بنشیند غبار از من
زبان شعله چون آتش صوری از من	شتر که بر بلوغ سنگ سر مشق قرار از من
نماند از نجوی یارم که بر جانم چاکردی	چو خواهم گفت اگر بر بند در روز شمار از من
مشک کن ببتیر ناز و در نخی گاهم بر	کش چون ایم دای تو ان کردن از من

بناشد مرد میدان در صفت عشاق غیر از دل	دل م عالی چو رفت از کف نیاید هیچ کار از من
---------------------------------------	--

از دست اگر رفته مرا پای دویدن	تا کوی تو خود را بر سنام بطییدن
از سعی بجای نرسد کار عزیزان	که چشم کند طے مسافت به پریدن
هر چند که چون آینه باشم همه تن چشم	هرگز نشوم سیر ز دیدار تو دیدن
دل بستگیم که رود از چنین جبینیت	نتوان دل من از تو بشیر بریدن
در باب که مانده است ز دل قطره خود	آن قطره هم از دست تو لیر ز چکیدن

وقتست که عالی تماشای تو آید  
ره مانده نگه داروی از تو با بریدن

پرده برداشت ز رخ شوخ ستمکاره من	میچکد رنگ گل امروز ز نظاره من
بر در بس که پروای فلک نیست مرا	خم و پیمان بود ثابت و تیاره من
خانه زاد غم عشقم تپش دل میداد	وقت طفلی همه دم جنبش گواره من
طلب کیست که چون رشته در بر است	سر بر آورد ز جای دل آواره من
زار می دل مگر اورا بر رسم آرد	غیر بیچارگی من نبود چاره من
کارا برست گهر ریزی و خورشید بکن	درفشانی بعرق از رخ مپاره من
بجفایم بکشی یا بوفازنده کنی	چسیت اسی یار بگو فکر تو در باره من
اتش عشق تو آرزو که پیدا کردم	جان سخت آهن من بود دولت خیاره من
چون شکست آینه بسیار شود جلوه پس	سیر گامیست چو رفت دل صد پاره من

عالی از خانه من معنی روشن ریزد

میزند آب گهر جوش ز فواره من

صد شکر گریه آید و بر جاست دل من	امروز یکام من شیر است دل من
سر حلقه سودا زدگان غم عشق مست	از زلف تو تا سلسله ریاست دل من
گیر و گیر چشم تو شاید بکند شش	رم کرده ترا از آه و صحر است دل من
هر حلقه دانم غم برخت دیده بازیت	طاوس ترا دام تماشا است دل من
صد جادو من نگه من سر هم نخت	آخر همه آن شد که میخواست دل من
عشق از کف گستر من نگه جهان نخت	داسوخته لذت دنیا است دل من
در هم شکم شورش فرعون خرد را	عشق ست کلیم و دید بضا است دل من
راهی بدل و دل خود یافتم آخر	جانمست که جانمست جانم است دل من

در قیمت و قدر از د جهان چون نبود پیش  
عالی صدق گوهر سجاست دل من

عیشه بود دیدن از شوق یار دیدن	صد جاز خویش رفتن تا گوی او رسیدن
سودا می ل بد لرزش او بدستی شد	از سوی یار نازت از سوی دل کشیدن
در صید گاه حسنش از شوق باز ماند	زنگ گل از پریدن بوی گل از رسید
بتاب قتل من شد در تیغ یار چو سر	ترسم بر دل نیت چون ماهی از طپیدن
افتاد چون دل از کار شد آرزو من پیش	مانند ساعی شد این قطره از چکیدن
از وصل دوسته اران قطع نظر نشاید	اینجاست سر بریدن بهتر ز دل بریدن
لب بود غمچه اول گلگشت تا شود گوش	یعنی بدان گفتن خوشتر بود شنیدن

ای جان فدای عشقت غافل مشور عا

حسن تو گوشت باعث بر عاشق آفریدن

یابی ز رنگ زرد نشا طایران من	چون زعفران بکسیت بهما و خزان من
چشم بیک نظر اول از دست من ر بود	گیرنده تر ز زرد بود و پاسبان من
شد فاش مدعای دلم از تقا فلش	خاموشیش چها که نلفت از زبان من
دل پر شده است راه دها نم گرفته است	از چاک سینه چون جرس آه افغان من
هر قطره اشک من شده آینه بخش	یوسف شده است سر سبز این کازان من
عمریت و خیال کس زفته ام ز خود	عفا شده است گم نی نام نشان من
شد محو بند بند ز شیرین ادایش	نی شکر لیت بهر قلم استخوان من
از بس دلم بغیر بیکان کی شد دست	سو کند راست خورد خدنگش بجان من

فکر بلند مشرق خورشید معنی است  
عالی شود زمین غول سمان من

بیدر و قصد اهل وفا میکند مکن	کاری که کس نکرده چرا میکند مکن
آز رده بیگناه ز مایه سوی مشو	بجا شکایتی که ز ما میکند مکن
بر دل خدنگ نازا اگر میزنی بزین	دانسته گرز جسم خطا میکند مکن
مار ابجرم بی گننه میکشی بکش	اندیشه گرز زوز جزا میکند مکن
دشنام ز اتفاق اگر میدی به بره	گر از ره اتفاق دعا میکند مکن
که مصیبت بصدق بجا آوری بیار	طاعت اگر ز روی ریا میکند مکن
ای چرخ هر طریق کج میروی برو	اما اگر زیار جدا میکند مکن

عالی اگر بیدر رقم میکشی بکش



ز نهار اگر سخن بگوئی میکنی مکن

ای بوالهوس از دل غم دلدار بدر کن مجوهراتی همه با جملوه یار ست قاصد اگر از خود بروی نامه نویسم یا از دور ویرانه ما گاه درون آس یاری که دهد جان بر بهشت لایق یار است دولت همه در یادلی و سیری چشم است در عرصه تقدیر قضا چون بکشد تیغ ز نهار درین ره مدد از غیر نخواهی نتوان در دل را بگل و سنگ آورد ناکامی من چند دهد کام رقیبان	عشق از تو محی است بر دلم و در گم کن یکبار به بند از همه جا چشم و نظر کن هر گاه شوی بیخیز از خویش خبر کن یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن بر دست اگر مرنه نهند دست بسر کن بسر بزبیک قطره سبور اچو گهر کن خواهی تو زخمی نرسد ترک بسر کن از پاره تن شمع صفت او سفر کن از خانه بکش پای دره بادیه بسر کن ای آه بگو شمس بر ساری ناز کن
---	---

سودی بیری عالی دیوانه ز دیوان

یک مصرع عشق مست قدیاز ز بر کن

از شورش سودا تو حیران شده ام من گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست حیرت نگذار که روم کنفس از خویش مانده جوهر که در آئینه شود کم هر ذره شده از موج هوا پای بجزیر سامان جنوم سر موی نه شود کم	دل باز من ده که پیشان شده ام من دور از تو چرا قالب بجان شده ام من تا والله آن سر و خرامان شده ام من از بهر تماشای تو پنهان شده ام من تا عشق ترا سلسله چندان شده ام من سودای آن زلف پریشان شده ام من
--	--

عالی اگر اسلام بود اینک بوداری  
پس نصفم خوش که مسلمان آمین

آبر و بعد از جوانی چیست بزیان نختن خوشتر است از اینکه جابر دیده مردم کنی خشت خامی زیر سر کافیت آخر باکی همت ناکس کن و ن از حلقه اغراض است بسوگرداندن برای آنکه مال افزون شود جان خود کردن نثار از بی نیازیمای یا تیره روزی در شب بجران نسوزاند شعله ویدار خواهد دل سمنه طینت است مهر یار از دل بصد خون جگر برین زلفت	در گزینان شاه سانه آمد زندان نختن گوشه بگرفتن و اشک بر اما ن نختن طرح منظر با کشیدن رنگ ایوان نختن دانه را در زده پیش سید ام تو ان نختن کم نمیشد ز خون صد مسلمان نختن مینماید چون گهر در بحر عمان نختن گر توانی شمع را از ریشه جان نختن آتش افشانند بر دبه آنچه ان نختن از سبوی تنگ حه را نیست آن نختن
--	--

از وفاد و درست عالی گریه باید چون ناز

خون دل را از شگاف سینه خندان نختن

چون نکه در وصل او چشم تر آید برون در حقیقت میرساند عاقبت عشق حجاز سالک راهش کند هر دم در اع خانان صاحب سامان قیصر غصه فارغ مال نیست تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر اچنان که موج باطل میشود نقش جناب	زور تی گو یا ز گرداب خط آید برون از شگوفه هر کجا بینی ثمر آید برون چون کس که در خانه با غم سفر آید برون آفت از دست مرغی که بر آید برون این صدق چون شود از تم گم آید برون شاید از تیم هوای او ز سر آید برون
--	---

صاف طینت رو سفیدی در سخاوت است	شیر راه چینه دوستی بیشتر آید برون
زیست شوارست در خلق جهان کورده	تا که زین عرصه پر شور و شرم آید برون
جان تن برین شدن پیش بخیل غیور دل	نیست شکل انقدر که شست آید برون

چون انار از بس دم پر شد دماغ گریه نیست  
اشک من عالی بصد خون جگر آید برون

گل را که چراغ است بیدار تو روشن	از غنچه فقیه است بگلزار تو روشن
شمعیست بهر جا که قدم سایه قدرت	گلشن بهر گرده زرقار تو روشن
کویت بنظر پرده فانوس نماید	از جلوه ز بس شد در دیوار تو روشن
چون آینه همه که ز خورشید جلایافت	خورشید شد از پر تو ز سار تو روشن
در دور خط سبز صفای زخمت افزود	این طرفه که در آینه زنگار تو روشن
صد عمر ابد در عوض رشته شمع است	چون خانه کند عاشق بجا تو روشن
خیزد بر پیش گرد زنجیر کشیدن	زین سر مه شود چشم گرفتار تو روشن
ز دوشعله بدل شوق که بوسیم خط را	این آتش باشد ز نفس خار تو روشن

عالی قلمت مصقل آینه صفتی است  
گرد دورق از کلک که با تو روشن

داشت در عشقت کایه دل منوی من	اشک آرد در آخرا نه راه بهر بر من
غوغا شد در خون پیدای ل م کرده ام	لاله را کرده است غوغای این فدا بهی من
رفت عمرم در نظر بازی با نغمه رشید رو	تا ز پیری شد هلال آسای سفید روی من
گرچه بی بینی کما نم نرم چون شراب	توبه را خواهد شکستن قوت با تو من

گریه ابری کند خندان گل باغ مرا	برق از هر گوشه چشمک میزد شب و صبح
بی نیازهای فقر از صنعت سخن گفت	بویاگر دوزین هر جا رسد بپلوی من

عالی آخر بستی طالع بکار آید مرا  
بیل خون از دل جو آید میکند رو سخن

دل آن زلفت پریشان بجا کل بستن	بنگه یاد دهد دست سنبلی بستن
کلامند از تو نیم شیوه صیاد بود	صید نزد یک بهرم راز قافل بستن
رنگ بودا گل مقصود شمر دن پیش است	تصمت عشق بنا بست به بلبل بستن
توضیح بکنند اهل و دل قامت خستم	نیست در آب که قاعده بل بستن
حلقه بودن چه ضرورت اندیشه کار	میکناید گره از دل تو کل بستن
صید تو فوق بفراک عمل باید بست	رشته عمر نشاید بگل و گل بستن
چاره دل خوان که در دمتسب جن سیرت	تا نباید دهن شیشه ز قلع بستن
سر و موزون شد یک معنی رنگین آخر	نتوانست تبویف تو چون گل بستن

نیست عالی سندی بهر فضیلت اموز  
غیر دستار بزرگ کم شل بستن

عشق را کامل کند از سوز دل از خستن	میشود پر دانه را روشن چراغ از خستن
در محبت آنچه من کردم بخود دشمن نکرد	طور و طرز دوستی باید ز من آموختن
والله دیدار را سامان نمیشد ضرور	سوزن هر گان بست از هر چه خستن
گر ندانند آتش نا قدر تر ایگانه شو	چاره از زان خریدن میکند بفرستن
سخ دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد	آه ازین گرمی که آخر بایدش دانستن

عالی از سر باختن سر مایه دولت طلب  
خویش را یا مال کردن به زمال انداختن

که محال است گر مثل تو سپید کردن  
مشکلت انبیه اسباب میا کردن  
مے توان لفظ آید تهاست کردن  
که نمائده است دگر مایه سودا کردن  
ننواند گره از کار کسے واکر کردن  
تا توانی بدل خلق جهان جا کردن  
فکل مقراض بود در کلاب واکر کردن  
کار طفلانه بود شیوه رسوا کردن  
پیش ارباب کرم عرض تنها کردن  
عبث آزرده شدن شکوه بجای کردن

کے توان ترک تو ای آفت دلہا کردن  
اشک آہ و تبت تا بغم و در دست ضرف  
در فراقت چنی سبز شد از گریہ من  
من دل باخته فارغ شدم از شو و زین  
بحر با این همه ناخن کہ تھیاست بیوج  
نکست غنچه گل شوز بسکروجی خویش  
نکنی قطع حجت بشکایت از دوست  
راز عاشق مکن افشار ز لیمان دیاب  
لب خاموش صدق بین جان حاجت نیست  
عالم ناز بستی ست کہ بر جاست درو

چون دو مصراع گواہ سخن عالی شد  
میرسد دعوی اعجاز میسای کردن

چو پر ز نامہ بر و اندول پر سوز و داغ من  
ز بستی جو گشتن نقش پای فتن از خود شد  
بہارست از جنون چن لاله تو ہم لہجہ از  
گل آتش سر شعلہ غنچہای گل شمر با غنچہ  
دل پتیاب را از کار بردای ای ابرو

بزنک گل لسی می کند روشن چراغ روشن  
دل ہر جا در آید در طلبش داند سران من  
شکوہ کے تو اند پنیہ بگنار و بدایع من  
سمندر میشود و بلبل در آید گر بیایع من  
شکست از بوج می از بکن از کن در داغ من

زیانی نیست از کرد کسادی جنس عالی را  
شود خاکستر آئینہ اگر سوزد و داغ من

بسکہ دارم شمع سان سر سوای سوختن  
سوز دل البدر این در سینه بایضبط کرد  
چشم بد باد بد در ابرم خاموشان عشق  
عشق هستی سوز از ارباب پیش میکند  
عین گفتارست خاموشی زبان شعله را  
آتش افکنده آدر جان قیسان شکست  
فیضیابی گر شوی خاکستر سوز و گداز  
آتش افند در نی کلک از شر نقطہ  
نم نمائده را بر گاہ خاک گشت عشق  
آتش از خاکستر خود در دمان بردا

قطره بر ششم شمر کرد بر اسے سوختن  
بر تخم دیگر نذار داغ جای سوختن  
کز سپند اینجا نمیخورد صدای سوختن  
سر مہ گردیدہ است از فیض بای سوختن  
شمع ز در پر و اند را بر دم صلائی سوختن  
خار نفس دیگر چکار آید سوای سوختن  
میشود آئینہ آخر رونماے سوختن  
گر تو نسیم شرح شوق و ماجرای سوختن  
اشک ریز و چوب تر در آید سوختن  
گر کسے سوزد دلی باید بسزای سوختن

کیست عالی آنک گوید نیست در دنیا عذاب  
چرا باران دوزخ است غم بجای سوختن

بجوم جلوہ بحسن گجائے خود کن  
ز ہر ضدنگ بر سو تو دکنم چشمے  
دل از نیال تو ہر دم بزنک بگرشد  
برای گوشہ نشین در ما بود تزدیک  
سوار بلق چمی از نیجان بجان

چو دیدہ آئینہ را آستانہ خود کن  
مرا بکوری دشمن نشانہ خود کن  
بیاد سیر حسن را بہمانہ خود کن  
چو چشم سیر جهانی بجائے خود کن  
اشارہ فرہ را تا زیانہ خود کن

همیشه وضع جهان بوده اینچنین عالی قیاس مردم پیش از زبانه خود کن	
خداوند اهدایت جانب او صواب کن محیطه فلک را مگر توفیق من گردان اگر از خنده خوش داری لبالب ساز برقم در آن دی که طوفان قطره دریا بر حوض حفیض برگزیده سازد در گنجش بر لب ز سوز عشق دارم در نظر بچشمی سره	گرم فرماز طوق بندگی ملک تمام کن سر ایاجبه به سجده همچون قنایم کن و گراز گریه بخشودیم چشم سحابم کن سرایاتش لب نازنده هیچ سرایم کن با وج هر نوایی شعله پرواز شایم کن نظر با تجلی زار حسن بی نقایم کن
منه در گفته میزان عدل اعمال عالی را بفضل عیال خویش در محشر حسابم کن	
بیای بیروت رحم بر حال خرابم کن بناشد سوز بجز از شعله دیدار سوزان تر بیاض گردنت از بوسه بر جانقطه بخواب و فادارم بهر حالی ز عشقت رویتام	تفاضل کشم کن ظالم شمشیر اضطرارم کن چو میبوزی مرا آخر باین آتش کبابم کن بدتم ساعتی بسپار و سیر استخام کن بسوز از خاک کن بادده آتش آیم کن
ز بس کردم دعا عالی زبان چیده در کامم وصال دست کام من الهی کامیابم کن	
نشد نغمه بجام داده یاباغ و بهار ازین چه خوش باشد که زود آئی بسا دابد کبابا ندید از من بدی نماز انصافش عجب نبود	نمیدانم چه بد کردم که بنجیده آیار ازین ز دل بیتابی از تو دور کردن خطا ازین که گیر دستقام دیگر از روزگار ازین

گل شک چشمه لاداغ دل سنبل پریشان نه بینی گلبنه را باغبان بهر جا فکرم کرده است بقدر رتبه معشوق باشد حسرت عاشق	گرفته کسی به عشق چیزی یادگار از من بیاض حسن اورا نسخه میگرد بهار ازین کس از عاشقان افزون در اعتبار ازین
اگر نه نشست عالی یار با من شکوه توانا کرد که دارد از غرور ناز معشوقان عمار از من	
ساغری بیخ آن نازنین تو آن زدن کس کند دم مشرمی اعظام از در دل آخرا اهل کبر یا مال حوادث میشوند کس شود دولت میسر گزنا شد بهر پشت آسمان از آیه آه ما مشبک کرده است بار قیامان هم زبان گردیده حیفت از دست	در فراغش جام مخمور زین تو آن دن بر چراغ لاله بر گز استین تو آن زدن بچو نقش دور یا چیدن جبین تو آن دن سکه شاهی بغیر این گلین تو آن دن میتوان ز در خصم را تا چنین نتوان زدن این مگس با اصلای انگبین تو آن دن
پیش اهل طبع عالی اینچنان باید سخن کز پیش حرفی بغیر از آفرین نتوان دن	
برداشت برقع از رخ دلداز تا بگردن اگر آهوی سخن گفت در کسی خطا کرد دل شاد چون نگر دور در دوش در خوش اشباح شگوفه شد دست از بس گذاشتم دانغ روی نداشت ز گرس در پیش چشم یارم دانی گل پیاده بر چیده واسن از بیت	چون شمع بود آتش رخسار تا بگردن حسن غزال باشد بسیار تا بگردن شد شیشه هم پر از می بار تا بگردن این گل نیز باشد بشمار تا بگردن شد جمله چشم حیران رخسار تا بگردن گل شد ز اشک چشم گلزار تا بگردن

از بسکه در فرقت کایم گلشن از غم بر خطه شد مصور از حسن یاری خود هر چند سر گرانیم از عشق سرکشی نیست تا خاکپسای یاریم از بسکه سر بلندیم	فرستی مانند گل را از خار تا بگردن ممکن نشد کشته یکبار تا بگردن افشاده است ما را این بار تا بگردن هر جا رویم آید دیوار تا بگردن
---	---

سر رشته نیاند از دین بدست عالی  
در عشق او نکر دم ز نارتا بگردن

بر تر ز خود مشا بهره حال غیر کن خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد بر شوق نامه مهر خموشیت سبزه عمر دو بار لذت تکرار تنگ تست سوهان خاطرست جان نشت گوی	بر پشت بام آینه مناب سیر کن مانند قرص نیت خود را بنظر کن آرا از حرم کبوتر و طائوس سیر کن با عاشقان سلوک علی با نصیر کن آمد در قریب آلی تو خیر کن
---	--

عالی بخواب بخیزی عمر گذران  
بخشای چشم غفلت یاد غیر کن

هر که ز غنچه دم زند لب بکش که بچینین آبیات را لبش خواست بن بیان کند از پی او روان شد دست دم بزش گر تو بخیر جفا سر ز نسیم کنی جدا هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون گفتش ای بسا نه بنیست چطور من نکو	هر که ز گل سخن کند رخ بنما که بچینین معنی آن بپوسد کرد او که بچینین کرد من تبس روی بقا که بچینین پایه کشم من از وفا حق خدا که بچینین از بر من دسم بر و بازیا که بچینین طور پسند خود بگو بهر خردا که بچینین
---	---

یار به عالی خزین گفت چگونه عاشقی آه کشید و جهان خود کرد فدای بچینین
--

هر که گفته است تو هست بگو صیبت بگو از عدم دم زنی ز آنکه خود است اصل خود تا تو بر سینه کشته هر طرف از عشق الفت از زری خویش بردن فتنه پدید شد خویش بستی و نیستی ما بود از جانب حق	هر که گفته است تو نیست بگو صیبت بگو از وجود عدم خود که مساویست بگو که بیک حرف شود هست بهر نیست بگو زیست در هر دو جهان که در آن نیست بگو حق اگر جانب هست بگو نیست بگو
---	--

سخن عالی ازین عالم فانی گفتم  
در جو اجم سخن گز تو باقیست بگو

گفت دل صفش خوش آمد گفتش دیگر بگو گفت حرف عاشقان را وعده ز در محشر گفت حشر معنی طوفان بجز هستیست گفت آن دریا ندارد قطره غیر از کهر گفت چون گردد جدا گوهر نماید بحال گفت رو آینه صیقل کن که روشن شود گفت باید ز آتش عشقی تن جهان سوختن گفتم ایدل غمخسان لب از خاموشی گفتم آنهم دوش آمد بر سر بالین من گفتم احوال من از میری خود کن قیاس	گفت آخر شد بد آمد گفتش از سر بگو گفتم از بجزش قیاست شد پس از حشر بگو گفتش من غرق این بحر تو از گوهر بگو قطره با گفتم جدا کرد ز یکدیگر بگو گفتش سجده کنی حرف روشن تر بگو گفتم این آینه را هم هست خاکستر بگو گفتم اینک سوختم گفتا بگو دیگر بگو گفت نیست آنچه داتم تو زین شتر بگو گفت اکنون صیبت حال ای سخته اختر بگو گفت از ماشکوه کرد ای کافر بگو
--	---

گفتم از وصل تو شکرست شکایت از فوق گفت از مایه کوان خود سرا سر شکر بگو

گفتم آیا در دولت دارد دعای من اثر گفت شوخاموش عالی یا سخن بهتر بگو

ستم آینه دو عالم همه پیدا است درو لاف بود این من آینه ام و نی قطره این گزافست کجا ذره شود منظر مهر شیشه هم نیستم دوستی موهوم هست بلکه اینم توان گفت مرا ایچم هیچ باز کردم غلط این حرف چه گفتن دارد سهوشد بار دیگر دیده کجا می بیند بی ستم این چه سخن بود که عالم گفتم آه ظلمت که تشبیه بدینا کردم این سخن نیست خطا زانکه هر موجود

عالی آخر سخن خویش رسانید بجا ورنه هر جا سخنی هست سخننا درو

مطلب بن به جان کند نم نیست که تو بفراتم کبشی ورنه یقین است که من نزدی از دل در غم دین است که من روی از خاطر دشمن کین است که من

همه جا هستی و احوال چنین است که من خودم در غلط افکندی از نیستی که من سخت کردی دل بر سر کین که من

فکر عالی نکتی ریش اینست که من دانمش سنگدل آمانخاست که تو

دگر ای سرور و ان خوش باد آمده دل جانم همه قربان سراپای تو باد در و دیوار چون محراب کشاید آغوش بنشین باده طلب کن بکشایند قبا فرصت از دست توج بکش عبده کن رفتم از خود که چو دانست تنای مرا

سپیکه خون دل از سبل نظاره من کس نرسید که عالی ز کجا آمده

لت خوردن از منی دولت برای چه مطلب اگر گذشتن عمر است در جو چون نیست بهره بیشتر از قسمت نصیب ای آنکه ز زر زنج و تعب جمع میکنی اظهار احتیاج که کفران نعمت است اگر هست استطاعت و سازدین خلق

خواری کشیدن از پی غت برای چه بگذر ز مطلب اینم رحمت برای چه بر خلق رشک شکوه ز قسمت برکات چه بهره که باشد این زر و منبت برای چه وقتی غنی و ملکت و ثروت برای چه انداختن بر روز قیامت برای چه

چون صحبت نفاق بود در سم روزگار  
 الفت بان کسیکه بود قدر دان خود  
 پریش ز آشنا خیر خود پس است  
 خطه ندارد از تو دیادت نیکند  
 سخنریمان نیست میسر مکن گله  
 نانی ز بے مروتی اهل روزگار  
 گذر از ان دکان که خریدار نیستی  
 در کار خود اگر غلطی سرزد از کس  
 در دشمنی بحال گذار دشمنش باش  
 چون ست یافتی بکش از دشمن تقام  
 با هر کس که از تو نخواهد اعانتی  
 بر دوستی که بے غرض دینوی بود  
 احسان تو بهر دو جهان سنگیرت  
 گر آنچه میدهی بغرض یا عوض بود  
 کاری گرت ز دست بز آید بگیر دست  
 امیدوار کردن ارباب احتیاج  
 ناکرده کار باشد پنداشتن چرا  
 اگر چه بدست نخل ز مردان لی خلیل  
 برگزینگو بد کس اگر راست گردوغ

آمد شد مجالس صحبت براسے چه  
 هرگاه نیست مهر محبت براسے چه  
 دیگر تمام حال معیشت براسے چه  
 از آشنا همیشه شکایت براسے چه  
 نوشت نامه اینهم بدت براسے چه  
 آخر بگو امید مروت براسے چه  
 بیوده جنگ بر بر قیمت براسے چه  
 گردستی نسا ز طاعت براسے چه  
 تا خود قد بچاه شامت براسے چه  
 دیگر بخصم دادن فرصت براسے چه  
 بر خوردن مخالف عادت براسے چه  
 تکلیف و جبر بهر اطاعت براسے چه  
 بر مردمان نهادن منت براسے چه  
 لاف و گزاف جو دشمنی براسے چه  
 ورنه فریب طالب حاجت براسے چه  
 بروعهه زیاده چه طاقت براسے چه  
 با خود دعاء محض سفاهت براسے چه  
 گر مال خود نداد عداوت براسے چه  
 غیبت چه نفع دارد و تهمت براسے چه

از این

در زنگاه تجربه باید قیاس نیست  
 فی عقل نبی توکل فی مشورت بدست  
 گرد بر بلا قادی درستی بصد دعا  
 گیرم که بار دیگر از ان جنات جانبری  
 گردستی خدا بدت خوش معاش باش  
 هر که عبادت بر یا معصیت بود  
 حج و نماز و روزه همان بکه خود کنی  
 مال حرام جمع نمودن بصد تلاش  
 دامن ز سپهر چشم بگیرد ضرور  
 وصلت بهر که برتر و کمتر بود مکن  
 یاران ز غرور جاه دیگر گویند  
 تالیف قلب اگر چه بچرف خوش است  
 دیدار هر شقی که بگفاره لائق است  
 از بهر ظالمی که بود خون او حلال  
 خواهی صلاح کار خود از مرگ بگیر  
 بهتر ز هر چه خواهی آرام خاطر است  
 چون گوش بر سخن ننگ کنش خوش باش  
 با در نشد اگر سخنت گوشه باک  
 بهر مصاحبت نبود قحط گفتگو

نادیده جنگ و شجاعت براسے چه  
 دادن مدار کار بحیلت براسے چه  
 دانسته باز اینهمه جرأت براسے چه  
 تشویش و هول بیم ندانست براسے چه  
 هنگام نیر و عمر و قناعت براسے چه  
 کسب و گنجه بریح و ریاضت براسے چه  
 افتاده کار با بوصیت براسے چه  
 انگه ز مال غیر سخاوت براسے چه  
 آما فرون ز مایه طاقت براسے چه  
 بر خویش خویش ننگ نذلت براسے چه  
 بهر نیاز موده مسرت براسے چه  
 لیکن فردون ز رتبه حالت براسے چه  
 گفتن که هست بخت سعادت براسے چه  
 نذر و دعا چهاره صحت براسے چه  
 از مرگ خویش اینهمه غفلت براسے چه  
 کاری که هست مایه دهنش براسے چه  
 بر حرف لغو اقامت حجت براسے چه  
 هر جا قسم نغمه ضرورت براسے چه  
 حرفه کرد دست بیم مضررت براسے چه

در شام دغوه وقت خنونت برآید چه	در شام یک سخن که درشت است کافیت
خود را کنی بغیر حوالهت بر آید چه	در رزق سعی کن که بگذریمین رسد
از نیک و بد سرور و ملامت بر آید چه	روز را زل هر آنچه مقدر شده است
عالی تمام شد غزل پند نامه است	
خود گوش کن بغیر نصیحت بر آید چه	

در دست راست  
در دست چپ  
در دست میانی  
در دست چپ  
در دست راست  
در دست میانی  
در دست چپ  
در دست راست

با گرانمای خاطر کی شود یاسنگ کوه	حالی اگر نسجد در غمش با سنگ کوه
می کشد هر روز بر ما با دمان سنگ کوه	از خون ما بزرگان کا طفلان میکنند
خود ز پا افتاد از بس برد با لاسنگ کوه	سفل را هر کس بلندی داد کی بندد کوه
حرف سختش آباد و پس در با سنگ کوه	ناصح ماگر بگو بهستان سخن را سر کند
قدر یک جو میشود از بهر بیاسنگ کوه	بر دل نازک بود اندک رشتی هم گران
در نه دیگر از کجا کرده است پید سنگ کوه	صاحب طبع بلند از دهر سخت میکشد
لعل باشد اندکی باقی سرا با سنگ کوه	گر چه دنیا پر شد از آدمی نیکان کم اند
گر چنین بی بود پس بگفت هر جا سنگ کوه	نیست لازم سخت ردنی رتبه اسازد

فطرت عالی ندارد پای کم از کس  
میزند بر شیشه افلاک اینجا سنگ کوه

چون بنده مقصودی بر خیزد بگو الله	گر طالب محمودی بر خیزد بگو الله
ایمان بدل شبها بر خیزد بگو الله	دست از پی طلبها برد از بیاریها
گر مظهر مانی بر خیزد بگو الله	رقیم به صحرای کاسجا بود چو چمن
تا چند بخوابی تو بر خیزد بگو الله	باید که شب تاب تو شاید که بیایی تو

راز تو مخکونی در رفتن بر سوسه	پرسد که چه بچوئی بر خیزد بگو الله
در خلق خدا میباشی چون گل بصفا میباشی	در یاد خدا میباشی بر خیزد بگو الله
ای ساکاه دین نویسه خیزد زمین نشین	هر گاه شوی غمگین بر خیزد بگو الله
از حق نشوی غافل بر غیر بندگی ل	بکشاگره بشکل بر خیزد بگو الله
دل دوش بچوش آمد وز غم بچوش آمد	از غیب بگوش آمد بر خیزد بگو الله

عالی تو چه حیرانی تدبیر میدانی  
هر جا که تو در مانی بر خیزد بگو الله

بر بجزی ایدل گم گشته خبر ده	گرفته از خویش ره آورده سفر ده
از مرشدان نشسته گزشتم ز سر خود	ساقی بسرسن برس و جام در ده
آن شعله بید او بر افروخته آمد	ای ناله بیاد او دل از دیده توده
گر تخم امل کاشته شوره زمین است	بنمای بهاری و نشانی ز شوره
بسیاخته حسنی بنظر هست که گفته است	دل را بچم زلفش که در پیچ کمرده
ای بسته تبار نفس آهوی به تو بیت	مقراض درین رشته بلا افکن رده
کفران بمکافات کشته اهل نعم را	تا لذت خنظل نشناسد شکر ده
نازم محبت که تر از روز ازل گفت	گنجی که نهانست تباراج نظر ده
لب تشنه آفات بود ساحل مقصود	تن را بقصا بسیر دل را بچم رده

جان دل عالی بتان و بدل آن  
یک ذره اکیه ازان خاک گذر ده

کجا هرگز نماند خورشید کام آهسته آهسته  
که گوید ذره خواهد یافت کام آهسته آهسته

ذرات با کمال  
در رخ



تراقلید من شبایان نباشد آفتاب من سرت گرم من وانه شرب با چه میوز تانی خوش بود در کار ما امانه در هر جا برای یاقین حسرت گفته اند آهسته آهسته	که چرخ بر کرده است جام آهسته آهسته بسان شمع خواهد شد تمام آهسته آهسته رمد صید ارکشه صیاد دام آهسته آهسته فتاده در زبان غاص عام آهسته آهسته
---	---

شمان یکبار می بخشگی از بهت عالی  
بها مفلس دهد بهر غلام آهسته آهسته

اگر چه پیر و دانا پیش من بنجیده برنجیده چنان کرده است بخود نشسته پیمان عشق دل من آن کشین و بدم چون شعله سوز زیان عمر با شیب و تاب دست غم خور فدام آشکارا مقصدت آخر نمی بینی نزدیم جز کشت کش چون کمان در خانه شاهان سباد از میان چون تار روی بگسلد	ولی گاهی نگاهی میکند و دیده در دیده که راه رفتن از خود در اوم بر پیده پیده کنم عرض تنها پیش او ترسیده ترسیده چرا کوتاه سازی رشته را تا بیده بایمید که چون صیاد باید رفت نه خوابیده خوابیده بیان ما گوشه پیدا کنم گردیده گردیده مصور آن کمر را میکشد لرزیده لرزیده
---	---

چو از بلع سخن گلده بندهی بایدهت  
که معنی با ببندی در غزل بر چیده بر چیده

کیستم از سر سودا بجهان پازده جانم از تنگی دل آهوه صحران شده دام از جوز نمک بر جگر شوق زنی از پی سوختن خاست ز جاشعله و شوی	دست روی ز گل داغ بد نیازده چشمم از گریه خود خنده بدریازده دل پر شوز ز شیرینی جان وازده آتش فتنه بدل از قند و بالا زده
--	--

کافری

کافری گر بود اینطور در گریه بیایک شوق دیدار که بخود کند دانی صییت سرخ روی نه تنها عیبت که درد آید حرف بیپوده زدن فتنه بر چرخینست	دل و دین برده تی بردر حاشا زده می در شیشه دل جوش تمنا زده گر نباشد به لقاء همچو حشا پازده میشود صبح قیامت دم بجیازده
---	---

عالی اندازه دیوانگیت میباید  
چاکه از حیب تو تا دامن صحران زده

که بود کرمین رباید پرورش مست تازده تا هوسهای دیگر راره نباشد در دم از حشا بر پای خود نشوخ کفشک بسته است بشت پای زدن نیای کمن زینج	هر دم از زلفش سدر بدل شکست تازده خار خار نو گلک شد خار بست تازده تا زنده بر عاشقانش رویی بست تازده میخوری هر دم ز دستش رویی دست تازده
--	--

عالی بر صید و لبا همچو ماهی میطبی  
غیر قلاب محبت نیست شست تازده

بز گوهری که ساخته گوشواره بلبل ج دید بر دل صیاره مگر است خوشباش ای قیاس کجاست بدعا آنکس گرفت شا به مقصود در کنار	بمدوش آفتاب که دیده ستاره گفتم بگل شبیه بود گفت پاره مایم و نیم جان که رود در نظاره کز بدعای خویش گرفته بخاره
---	--

عالی بخود نندید بر چوین تی چاره

مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی مرد دنیا را همان پیشیار بودن غفلت	خضر رایتخ فاشد موج آب زندگی مردنش بیدار میازد خواب زندگی
--	---

با همه سعی از زلال مدعالب تر نشد گرچه سیری داشت این بنیوه گردی در جهان معتب در عهد با بیوده تلخی میکند روزگار از رشته آه رسایش از دست در مقام خاموشی هرگز نباید دم زدن میفراید نفس در شیوه کم فرصته زنده دل چون شیرانی میشد ساین طلب نیست جای خالی از کلفت چه باز آوی در شب وصل تو و من میبجز بیایم بود یتوان گفتن که ترک بقراری کمیست چون خزان سیری آمد بر گزینان نیست عمرن گیرم که باشد عمر تار و در حساب	خوش فربی میدید بار امیر ابی زندگی در دمسر آورد آخره آفتاب زندگی سر که شد از شوخ تاختیم با شتاب زندگی پیر ایشان بود او اوراق کتاب زندگی میرد در باد از یکدم جباب زندگی چسبست بر کشتن مردم شتاب زندگی بستر تحمل اگر سیداشت خواب زندگی دورخی زان نشسته جوان غدا بزندگی بود گو یا نقطه بر انتخاب زندگی عاقبت سیما بگشت اضطرار زندگی در جوانی دان غنیمت آفتاب زندگی ز لیتن بنیو نباشد در حساب زندگی
--	---

طبع عالی شد ازین مصراع صبا در سخن  
خضر چون آورد تا امر و زتاب زندگی

انست که از راه وفا آمده رفتی خندان نشستی که شود غنچه دل باز شد لذت دیدار مرانام تو بردن چون عمر که هرگز بسیر آمد برود زود کردم همه شب سعی که در دست من آئی	شدر راه غلط و در نه چر آمده رفتی چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی مانند جان بر لب ما آمده رفتی خود بر سر این بسیر و پا آمده رفتی ای شوق تو چون نگ خنا آمده رفتی
--	---

در دیده دل بسج تواری نگرفتی خلقه تماشا که جو لالن تو بودند چون دانستیم بدست امی در بختیا	چون عکس درین آینه پا آمده رفتی بسیار بطور و بنا و آمده رفتی آخر لبدا امن و دعا آمده رفتی
--	--

در خلوت دل بود نمان یاد تو عالی  
بجایه طلب در همه جا آمده رفتی

لطفی ترحمی کن یا شورش عتابی هر صبحی که باشد در خواه تو بفسر ما حسن اینجه نباشد رنگیست از بهار کشته است یاز ماران خنجر بکف نگابی	کردم ترا سلامی آخر دیده جوابی سازنی می تماری شعری گنی کتابی عشق اینقدر نندازد بوجبت از کتابی ابرو در دست بباری برق آفرین نقابی
--	---

عکس بنحتم عالی میخانه بنا کرد  
هر قطره ز اشکم شد شیشه شرابی

از جو عشق شکوه کجا بشنود که فریاد می کنم که نیت ترس از خدا بازم بسوی بزم رقیبان فنا در راه دارند حرف از نیکه بهشت برین کجا حرف طیب زود تر از درد میکشد دانند که جان بوصل عزیزان نرسد برگ گل از زبان تو ام باد میدهد در روزگار امید ترقی نمانده است	رنگی که بشکند چه صدرا بشنود که شاید که از برای خدا بشنود که دیگر بیایه بین که چاه بشنود که جانی که بود حرف بجا بشنود که فرصت کجا که نام دو و بشنود که گر مردن فراق ز ما بشنود که مشکل که از تو حرف وفا بشنود که این مرده از زبان گد بشنود که
---	---

عالی اگر بود غزل تازه بسیار تا که ز غنایب نوا بشنود که	
نهفتی روی عالم را بپاک جسته کردی پریشان بر زلفم ز خاک بوی مشک آید ره آمدندی بهر خیالت بود در خاطر تو که عالی دماغمانه محتاج بوی گل	چنین روی نکوی تو پنهان چه کردی غبارم را صبا پیش آورده است بو کردی ستم کردی که چاک سینۀ مار ز نو کردی دل مارا چرا گلدسته بند آرزو کردی
بلائی و چو از تحمل که نمیکردی	عبث عالی بدل خصصان خود کردی
گوید دم که مشتری ما شود که در رشته نفس چو گره ماند نکتا پنهان ز ما چو غنچه سازید بوی یار سر دهنی جلوه اش انگشت حیرت چشم و نگاه نشسته دیدار رسید هر گاه سنگ شیشه شود از صفای دل دارستی ز کار جهان نیز عالمی است آینه باز حلقه جوهر شدت دام آید بیاد هر چه زهر کس خوش آمده است	پنهان نشسته ایم که پیدا شود که فسم سخن کجا است که گویا شود که در رنگ گل بسا که رسوا شود که که ملکن است این همه رعنا شود که ممنون چرا ز ساغر دنیا شود که بهر چه سنگ شیشه دلها شود که تا چند صید قلند دنیا شود که قید خودیست گر تماشاشود که بهرترین چه بزم که تنها شود که
عالی سخن گوی که جای سخن بود شعر آینه جان خوش است که از جا شود که	
بر فکندی پرده گل کرد باغ دوستی	جلوه کردی روشن شد چراغ دوستی

باختن در شرط دل بستن خاطر بر دست بخر مستانه و اگر دی در میخانه را خادم دشانست در سازند دماغ عشق همیت روشندلان را کارها دشواریست رویده کم ظرف الفت که بدستی کند بیوفائی همچو بوی لاله آرد در دسر	
باد باشد بسته با ما جفاغ دوسته با خبر باشی که کبر زبست این غ دوسته سن ز دل گری نغم بر سینه دماغ دوسته یک جواب گرم افروز در چراغ دوسته میشود از بوسه لب بر زبا باغ دوسته گل فدایت هست بر نازک دماغ دوسته	
کم نشد عالی در نایاب لغت در جهان از نگاهی میتوان کردن سرخ دوستی	
ز دل شاید بر آید قطره خون گریختاری سیفکن از نظر کز پاک چشمها نظر بازم مه نو پر کند از مهر کاشکول گدائی را بچشم کم بسین در یاد لیهای سرگم را بزم فرودش آب و کلب هم تر نخواهد شد نیترسی که شوقی نامه اعمال مردم را	بگیری کاش یکباری مراد بر بقیشاری نه بینی همچو اشک من اگر گوهر بقیشاری اگر با آنچه خود دردی از ساغ بقیشاری چو دندان بر جگر از دست چشم تر بقیشار اگر در دست خود چون غنچه گل ز بقیشار اگر دامن خود در عرصه محشر بقیشاری
نماند آب دوات از بس نوشتی معنی روشن بزد و فکر خود عالی مگر اتر بقیشاری	
نماند شادی و غم را ز پوستن بهم فرقی نصیب خضر شد در چشمه حیوان فرو رفتن چه خوش گریست صحبت ریمان شمع پروانه	جد از گریه ابرس نباشد خنده بر تن اگر چه بود اسکندر بلاکی نخبین غمت که چون اشک ز زبان شعاع بر حرفی بود حرفی

ز نور دل بود پیر این فانوس و در ظاهر نیات اول شود حیوان پس از آن جانان شود از اشک نیزی زاهد ساوس و اثر ز کشت آرزو هر دانه چشم انتظار شد	ندارد جامه شب نده اران زرقی درسته به بین خورشید هستی که هر غری بود شرف گل کاغذ بود طبی که دارد شیدی رفتی نیم گم لائق یک شوای ابر کرم برتے
--	--

جواب آسا اگر بگردن کنی عالی هو از سر  
نمیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقی

شوری فکند است حسنش دایمی بیدار دام شد دشت جنون از حلقه باغی بام طاقت یک ناله در شکر ستمایش نماند مهلته کوتا ز حال دل خبر دارت کنم رنگ از رخ سپرد دل سطل جان سرف قاصد او خود بشنود آنا تو فریادی کن شیشه دل ابدست شوخ مستی دادم	باز شیرینی دگر پیدا شده فرادوس چشم بر راه تو ام غافل مشو صیاد خامشی تا که بفریادم رسمی فریاد بجز دل میبری پر کار هم استاد یاری آید کجانی خاطر ناشاد یاد باشد اینکه مار ابرده از یاد بر نفس لزم خود افتاد و افتاد
--	--

لاله را چون دید عالی غیر ازین چیزی گفت  
سوختی از رشک ناراد غم ما در زاد است

بچشم بلبل است نگاهی که تو دار خورشید نیکت شب از شرم تو نپیمان از لب که کند عده دیدار تو بتیاب صف گشته بچو لالان که تو لشکر و لمان	شد خیمه او چشم سپاهی که تو دار بیداشت اگر روی چو ماهی که تو دار سباب شود چشم برایی که تو دار فحش ز شکست ست سپاهی که تو دار
--	---

داند دولت احوال من آماجی تو انکر د  
خود بر سر دعویست گواهی که تو دار

عالی عجب است اینکه دلش نرم تو سازد نگه آب کند ناله دایمی که تو دار	
---	--

بے یار تو ان بود چنین غمزده تا که بے نشه دیدار چه خط از گل سر دست از سردی مهرش نگه افتاد ز چشم مطرب بده از نغمه تر آب جیاتم بر روی هم افتاده گل عیش و وصلش	وصلش چه شود دست دهن زد و خدا بیوده بود ساغر و مینا تمی از من چون برگ که افتد ز ناله ز اثر د بر لب برسد جان نرسد گر لب بے ساتی تو هم امر و زبده جام پیای
--	---


عالی مکن اندیشه که محروم نگردی  
زان حسرت عالی که رسیده است

چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی کجا رسید با ثبات جرم عاشق سگین دل از جفای تو صد باره شد تیغ تنگ چه رفت از تو بجز عشوه غمزده و ناز بهر خضر و سیما تو ان شمر در برابر برای وصل تو دست عاکنشاده زمرگان چو آمدی بنیال من و بگرد تو گشتم خدا نصیب کند آرزو دست صحبت نگین	چه کرده نه سلامی نه پریشانی نه گناهی نه آتیه نه حدیثه نه غمی نه گواهی در انتظار تو هر باره نشسته بر آبی بمن چه ماند بجز خسته و شکی و آبی دست که لبم نازت نیافت فرصت آبی دعای دیده من مستجاب باد آبی نمود رنگ ز رویم پریده باله بای شراب سرنخی و محبوب سبز دابر سیا
--	---

کجا رود بکه آرد نپناه عالی سگین

اگر غیر تو دارنده تکیه نه پناست	
رنگ پوشش برداز من چهره قبا پوشی سوی سرنگداری پان خور مسی نالی شوخ غمزه بدستی گل همیشه در دسته شعله خوجنت ربخی زخم دل نکبکاشی سیکشد مگر نقاش صورت خیالش مطلب از ادائیگی عده کن باندازے	جام بخودی نوشی موج باده آنوشی چیر و ج لب سربندی طره تاسر دوشی برگ لاله ز نساری یا سمن بناگوشی عمد هایتانی زن دعه با فراموشی از بریدن رنگم برده کرده پوشی از نگه سنگونی لب چو غنچه خاموشی
عالی آنکه در فکری نغچه سان بخود پیچد بر کلام ز گینت داکن چو گل گوشتی	
دیر است نه دل بسته بویست ندرنگ برقی که مرا سوخت ندانم ز کی جست ربخیده ام از اینکه نیم لائق رخش هرگز دلم از دست تو بی آه نبوده است در دولت دیدار تو خواهم رسیدن گر عاشقی از پانوشین در طلب یار از دوست بیا هر چه رسد لطف عطایست خواهم که بر آتش زخم از دست تو خودا	آزادی من نیست کم از قید رنگ هر ذره ز خاک ترس بود برنگ امروز بنا صلح کنم بر سر جنگ گو یا که برد غنچه سوفا رخدنگ گر بخت شتابی کند دهر درنگ دیگر مکن اندیشه چه نامی و چه سنگ ما فرق نکردیم چه شدی چه شترنگ کو طاقت بر بزمزدن آهون سنگ
عالی ز لب لعل و خط سبز جدا نماند شاد از چه نشیند نه شرابیت نیشنگ	

گرده خاکه نقاشان که زغال سوخته را از کاغذ سوزن زده گدازانند تا طبع نقاش بر کاغذ دیگر نشیند

پس از عمری دولت را با محبت شنا کردی خدا هرگز نمیدارد در و ابر من جفا کردن ز من داری شکایتها که چون کرم فراموش ملاش دوستاران برای وصل میباشد دلچون شیشه ساعت راز بر دو سودا	او اگر دی بجا کردی کرم کردی فاکردی پشیمان شو که بد کردی غلط کرد خطا کردی ترا هم یاد می آید چها گفتی چها کردی تو چندین سعی کردی تمام از خود جدا کردی که بر خود هم ستم کردی بر من هم جفا کردی
بیا عالی بر من از سر بگذر شتهما بگذر چو بیدردی تو هم رفتی کبب شکوه کردی	
	



آن طایر قدسم که چو شد ایجا دم	در اول پرواز بد ام افتادم
باتار نفس بسته مرا صیادم	این رشته گسست چون شادانم

ایضاً

ای زاهد خشک انیمه صیت تری	خلق آزاری و از خدا بخیرے
هر روز خسری که نو به زدن	پیری و هنوز میکنه که خسری

ایضاً برای محمد علیخان

در سرداری بزرگی بسیاری	ماه سیج ندیدیم بجز دستاری
بادین داری محبت سرشاری	زین شوق که هست نیمه دیناری

ایضاً

بیهوده بچون لب کشودن چه ضرور	رتج همه بر خود آرمودن چه ضرور
دانا محتاج نیست نادان منگر	پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور

ایضاً

چون چاره بجز عطای ربانی نیست	بیگار گیسم ز راه نادانی نیست
------------------------------	------------------------------

انجمنه

تا خوانده نماند هیچ علمه آما	صد حیف سواد خط پیشانی نیست
	ایضاً

قاصد آنجا که تو شمع غم ما خواهی کرد	ببخودی را بچو اندازد او خواهی کرد
نال و گریه و بیتابی زاری و دفغان	هر چه من کرده ام اینجا بخدا خواهی کرد

ایضاً

ای دل به دم شکر آلمی میکن	در گوشه فقر بادشاهی میکن
ای چیخ بگرد و چون منی پیدا کن	آنگاه بمن هرا آنچه خواهی میکن

ایضاً

ای شیخ بگو که پیش و کم یعنی چه	بنا که وجود با عدم یعنی چه
طوطی گوید خدا کریم است کریم	آما شناسد که کرم یعنی چه

ایضاً

کام دل حاسدی فلک داد از من	بر چیخ هزار آفرین باد از من
هر چند که شد زبان من سود سود	خوشحال شدم که شد ولی شاد از من

ایضاً

که در غم جان و گاه در فکر تنم	که مومن شتق و که بر جسمم
یار ببهمانکه خود تو دانی که توئی	بخود کن انسان که ندانم که منم

ایضاً

ای از تو گرفته سخن تعلیم سخا	گر حاتم عهد گو میت هست روا
در یاب که در زمانه دارد شهرت	این قول که الکریم ادا وعده وفا

عربی و کلمات  
رباعیات  
نسخه و کلمات

ایضاً	
تا چند کسی دست دعا بردارد	کین ظالم ازین مسلک پاپردارد
ایضاً	
بنشسته چنان قوی که بدستش	کار در گری نیست خدا بردارد
ایضاً	
دنیا بفضای نفسی میماند	آبم بصدای جری میماند
جانگاہ دو با طبیعت میزومد	آن آب و هوا یک کس میماند
ایضاً	
مرزا که بود خدا نگهبان اورا	من داشته ام دوست ترا جان را
امروز به بخشید من قرآن	فردا بخشد خدا بقدر آن اورا
ایضاً	
میسر زاکه مرا بلطف ممتاز نمود	از دادن مصحفم سرفراز نمود
پنجه غیرم سلس میخوانم	زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود
ایضاً	
چون بر ورق صخ خدا اندک سلم	نبوشت به پشت درو همه لطف کرم
بر پشت فلک سبج اعجاز دمست	بر روی زمین مسج اعجاز رقم
ایضاً	
قرآن که در فیض شود باز ازو	دائم قلمت بود سرفراز ازو
کلک تو مگر عصای موسی شده است	پیوسته شود فلور اعجاز ازو
ایضاً	

باید

ایضاً	
ایزد و مسیح را از خلق مع عالم	ممتاز نمود از رفو فضل و کرم
یارب که بود زندگی هر دو جویم	اوزنده بدم میکند و این بقلم
ایضاً	
تمیاج نیم لعیب جو میدانم	هر عیب که هست موبو میدانم
بد کو در حق من چه خواهد گفتن	من خود بد خویش را نکو میدانم
ایضاً	
هر چند فقیر و لاشه نابو دم	با در ننگی که در جهان موجودم
شناس حقیر طائر ابر به ام	شمار ضعیف پشته نمودم
ایضاً	
عذر آوردم خدمت از طالع پست	این بود گمان که می مرا ممکن هست
مخروم ز هر دو کعبه گشتم آخر	نقشتم نه شست و کعبتین ز دست
ایضاً	
ای بندگیت سعادت اختر من	در خدمت تو عیان شده جوهر من
کعبه خریدنیت پس کوز من	در نیت خریدنی بزین بر سر من
ایضاً	
زن گفت بجان اگر چه بی گناه	آیا چکنم که دست حوصله نیست
گفتی تو که نیست قوت من قبله	نی نی غلط است قوت فاعله نیست
ایضاً	
ماه رمضان رسید و خبر چه دارد	عابز شده هر که بطن و فرج دارد

خورشید کشیده تیغ بر حلق جهان	شهر رمضان چه برج و مهری دارد
ایضاً	
آگاه کسی ز کنه ذات حق نیست	التذریب هیچ صیغه مشتق نیست
در نیست و هست بر دو حرفست آما	مطلق هستی است نیستی مطلق نیست
ایضاً	
بشنو سخن دگویی اصحاب هوش	بنشین به بهانه شنیدن خاموش
خواهی که لبست همیشه خندان باشد	چون بسته نگردد از زبان ابد گوشت
ایضاً	
دارم بچه فیله خوش اندام و نکو	یارب که بود دیده بد دور از دو
بنگر که چه خوشنماست در زیر کجک	چون مردک چشم بزیر آورد
ایضاً	
این فیل بچه که از هوسهای دست	از شوخی و شنگ فرج افزای دست
پرد چسپ است اگر چه خردست سیاه	این فیلک مبلوع سویدای دست
ایضاً	
این اجبت موزون که غم از دل برداشت	بنینده غلط کرد که فیلش پنداشت
نقاش ازل چه صورت صنع نکاشت	بر چه آفرینش این خال گذاشت
ایضاً	
این تحفه از محمد بی مثل و عدیل	موجود شده ز قدرت رب جلیل
زیننده شوخ و چست و جالاک سیاه	پس چشم غرالت تحقیق نه فیل

چون بلبل لطق من نو ابرو دارد	آهنگ خوش از شکر عطا بردارد
از شوق و شغف ز بسکه بالید تم	باور نه کنسم فیل مرا بردارد
ایضاً	
این فیلک من چو باغ آید منظره	غنچه است زبان گلبن خرمین در سر
افراخته سر و سبی از خرطوشش	از گوش نمود برگ نیلوفر تر
ایضاً	
با آنکه سید برنگ مورست این فیل	در دیده من تمام نورست این فیل
گویند ز کوه طور خیزد سر به	بجان التذکوه طورست این فیل
ایضاً	
فیلیم شده از کجک شتابان نیست	شام است و هلال هم نمایان نیست
پیا شد آب هر دم از خرطوشش	آری ظلمات و آنچه جان نیست
ایضاً	
این فیل که هم بلند و هم نترس است	هر کس که سوار شد رفیق ملک است
از بسکه بلند است منجم بشک است	کایا فیلست یا تختین فلک است
ایضاً	
گشتم چو پسر افراز جهان بنماید	از اوج نشیب با عیان بنماید
بر فیل نشاندند آتخداوند مرا	تا هست پست دیگران بنماید
ایضاً	

این فیل که هم بلند و هم نترس است  
 از بسکه بلند است منجم بشک است  
 گشتم چو پسر افراز جهان بنماید  
 از اوج نشیب با عیان بنماید  
 تا هست پست دیگران بنماید



این نیل که شست از دم کلفت غم  
جسم ابرو صدایش عدو رفتارش برق

بنشانند آبروی من گردالم  
خرطوم چه ناودان باران کرم

ایضا برای بزرگی که وعده است پشیدن کرد و تظار بسیار دادگفته شد

گر وعده ات از غم نرماند ما را  
گفتی اسپه که مادوا نم اورا

تا عمر طبع برساند ما را  
این طرفه که اسپه اند ما را

ایضا

آن اسپ که چون خانیا مدرد دست  
چند آنکه دونه بود رفت از یاد است

بیوده امید من خناب روی بست  
از بسکه چمنده بود از خاطر جست

ادبیه



کشائش گره دل بهیج باب نشد  
ز بیم طعنه بیخانه گر چه شب رفتی  
گر آن بهائی یا قوت از چهره باشد  
شهاد عشق ترا خلد جاودان دادند  
مگر بصبح قیامت ز جای خبر پیزد  
بماز خواست که گل اچو عارض تو کند  
شراب مستی چشمت حرام باد برد  
چو عمر خضر نشد، سیح عمر مشهور است  
کم است عیش جهان پیش غم که خنده بر  
جباب دارم باد انفس که شمشیر بجا  
بچشم خلق ز زرمی توان شنیدن شیرین  
سخنورا سخن عالی آفرین دارد  
ز فیض صحبت نواب عمده الملک است  
یکانه خسرو بی تخت تاج خانبان

هزار حیفت که انگور ما شراب نشد  
عجب که جام بدست تو آفتاب نشد  
اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد  
دلی چه سود که اجر یک ضطراب نشد  
کس که شب بخیمال رخت بخواب نشد  
شدر اینقدر که شد آما با آب تاب نشد  
دلی که از نیکه گرم تو کباب نشد  
شب فراق مگردا خل حساب نشد  
بقدر رخش از گریه سحاب نشد  
چه خانه با که بیکم زردن خراب نشد  
بغیر موم سر انجام شهناب نشد  
کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد  
که خلق را به سخن قدرت جواب نشد  
که بچو او دگری مالک ارقاب نشد

عظیبه بختی او کم ز آفتاب نشد  
 بخرج همت او کان ز زر نکر و فنا  
 دوات در دهن انگشت جبرت از خاتم  
 کلاب نکست خلقش علاج ضعف دست  
 چنان ز روشنی طبع شد جهان افروز  
 خط شاکسته تعلیق بهیچکه ننوشت  
 کدام سطر نگارش نمد و خامه او  
 چه وقت دوده کلکش کشید دایره  
 به بجز موعده تا آن ننگ غوطه نزد  
 بلندگشتن شمشیر او قیامت بود  
 تبارک الله از ان ابرش سبکیش  
 ز جستنش بادب کرد چرخ پا بوسی  
 نخست کام بجای ماند زان بود خرسند  
 اگر چه چرخ بر غمش نواخت بهیغری  
 حسود خواست بتقلیدش آبرویابد  
 فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید

مطلع ثانی

بخم نشست فلاطون شد و شراب نشد  
 می حلال مرایم احتساب نشد

لب از خمار سخن گشت جام خمیازه  
 ز عکس رو تو بهر قطره شد که در بجز  
 مزاج دهر ز فیض تو قوتی دارد  
 سیادت از نسب دولت از حسب داری  
 بهر صفت که تو در آغاز بیان نشدی  
 پس از آنکه احدی عشرت سیف و ظلم  
 از نیکه قدر بلندت بعرض نزدیکت  
 الهی از تو جهان شاد باد تا گویند  
 عددی جاه تو باد اطول تا دانند

دوی که گوش مرا ساغر شراب نشد  
 صدق ز لطف تو شرمند که سحاب نشد  
 که اقیانوس ز شیخوخت شباب نشد  
 بهم دور شده گوهر چنین تباب نشد  
 چو سبزه قافله رود جاوه ثواب نشد  
 کسے مثال تو از نسل محراب نشد  
 کسے نکرد دعایت که مستجاب نشد  
 که هیچ سائل محروم از جناب نشد  
 که بخت یاور آن خانمان خراب نشد

قصیده برای نواب مخلص خان

خلق احسان دن موجب اجز نکو باشد  
 که طبعی که از صدق صفا با خلق پیش آید  
 صفای خاطر آدم بنماید سنگ آسین را  
 ندانند هر که کام دیگران عین مراد خود  
 شناخورد فیضی را که وقت تیره روزیها  
 بیک تازنگاه او به بندد مقصد را  
 بنام ایند جهان در چنین سر شمشیر فیضی  
 رشید و دو دمان سید کونین مخلص خان  
 شود قارون غرغ غرغ کسارستان و

خنا از دستگیر بیای مردم سرخرو باشد  
 گرامی به چو چشم دمازه چون آب جو باشد  
 ز فیض پاکی طینت بدین آینه روشنا  
 نذار در جزالم خیری اگر عالم از او باشد  
 دلش کم کرده مطلب چراغ حجتو باشد  
 دلی که حلقه های داغ دام از زو باشد  
 که نقش مایس دست سجادت باشد  
 که نور مصطفی تا بنده از سیاهی باشد  
 بکشکول گدائی صد گوهر بر دیا باشد

نماند غنچه دلنگ باغ آفرینش را  
لب لب خوش نمی آید بزم از خنده شاد  
کند از سجده اش کسب دست نشسته میم  
چو عطر خلقش افشانند گلابش در باغها  
برزم از آهن و فولاد هرگز در گذرد  
دیده بر باد خاک هستی دشمن بچو لایق  
اگر چه قطره آبیت تیغش لیک اصدرا  
ز بس صاف رساشند ناوک فکر بلند او  
دلیل جوهر فردست فکر مو مشکاف او  
ز خوبهاش چشم حاسد بیخیزیران شد  
نش چون تیرش شش بر آرم در دعاست  
فلک تا از کلید صبح بخشاید در دولت  
زمین تا از گل و سنبلی نماید از نهانها

بهار از فیض او گر باده ارزنگ بود  
اگر بالفرض کوشش بر او آب ضو باشد  
که یوسف را بچاک پیرین آرزو باشد  
بیزم مازه روی غنچه بر جای سبوی باشد  
اگر چون جوهر آینه صفا رو برو باشد  
چو آب تیغ در کف بر سینه شعله خوی باشد  
بوقت غرقه در بحر بلاکت تا گویا باشد  
گذرا از بهر زمان از آسمان تو بود باشد  
که صفا آخرین در قسمت بختار موی باشد  
بله رسمت در عالم که ز گسار کند باشد  
خدا حافظ جهان تابع سعادت او باشد  
هو او خواهش بعالم سر بلند و کا جو باشد  
بداندیشش ز دنیا کم چو اسرار گویا باشد

قصیده بنام خانبهان بهادر

سپیده دم که شدم روشناس بزم حضور  
گذشته بودم جمله در کشاکش فکر  
بسان نعمتی گشته جان بلذت یک  
درین دریغ که عمری گزشته غنچه دل  
شیمم پیرین یوسف بجان ز رسید

شنیدم آیت لائقه ز عالم نور  
گست تا طرب همچو رشته لعل نور  
برنگ نگ شکسته دل از نوا شده دو  
نشد شکفته می چون گل از نسیم سرو  
بجان رسید ز محرمیم دل مجور

بجانب

همین سخن ز تاسف بگویش میگفتم  
چه مطلب ز گل مدعا ز یوسف چیست  
ایند صحبت انسان کاملی دارم  
گرفت دستم در دست گفت ای طالب  
مر ابد مدت خان جهان بهادر بود  
تمام دیده روشن شدم جو ذره ز مهر  
تنم ز هر گدی گشت جوی بیمیات  
تیار ک الله از ان آفتاب عالم تاب  
مر ای یکدم جان بخش خود حیات دید  
ز جوش خرمی طبع مطلع گفتم  
نه من ز عرفی آمدنی ز خانانان کم

خرد شنید و بگفت ای سخنور مشهور  
نگفتش که بود حسن معنوی منظور  
کز و معانته بهتم تجلیات ظهور  
بیا که من برست چون کلیم جانب طور  
چو مس بجانب کسیر و سایه جانب نور  
ببرق لعل شان دشکوه او از دور  
دل ز دیدن آن خضر بسکه شد سرور  
بفیض ظاهر و باطن کند جهان همور  
چنانکه حضرت عیسی دهد باهل قبول  
درین قصیده که گفته است عرفی مغرور  
خدا ز یاده کند قدر ناظر منظور

مطلع ثانی

ز بهی گمانه که دارد بر آنچه هست  
اگر تحقیق انسان چنین بود که درو  
چو سبزه زار زینا شود و فلاطون زار  
و گر بیاد در و ذره ز خاک ریش  
شکسته حال کسی رام و تشنگند است  
ستم رسیده او نیست غیر حاتم مومن  
بغیر جوهری از وی کس ز زمان ندید

حسب بهنر اقبال کرم ز روزد  
پس اهل عصر و اندیا و خوش طیور  
اگر با برده قطره ز بحر شعور  
بچشم کم نگرد سوی اهل بنیش کور  
عجب که در عهد و نام یافتند کسور  
که صیت بهمشان یافت در مایه تور  
که آب شد که از رشک آن رخ پر نور

چو کم شاد آینه در عکس در بتاوان نیت  
 چرا اهلال نیک در همیشه شهر نوس  
 اگر کند نفسش ضبط عالم تر کسب  
 کجا عدالت او میگذاشت ناخن شیر  
 ز نعل توسن او کز لکه اگر سازند  
 چو گشت رسم تردد در غم او منسوخ  
 بروی نامه او صف کشد نقش حرف  
 بصحبت همه کیفیتش بیازاید  
 شده است در گش از فیض تو چنانچه  
 ایافرید زمان مدح من چه لایق است  
 نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت  
 رسید سحر قبولش ز آفتاب مهر  
 نیفتد آنکه تو برداریش مگر قرعه  
 همیشه از پی در یوزه طرف میسازد  
 شو بچ مقابل که باقیست هنوز  
 چو عاجز ز تنناختم میگویم بدعا  
 چو آفتاب در خشنه باد سایه تو

بجستجوی چراغ آمده شب در بخور  
 که از شبابست شمشیر او بود منصور  
 حکیم را نبود فرض اعتدال ضرور  
 اگر نه حرز شدی از برای گردن گور  
 تو ان ز کز نغته حک نمودی دور  
 محال شد صد ممکن بنزد اهل شعور  
 حلاوت سخنش را اگر نیا بد مور  
 پدین که هست درین نشه شراب طهور  
 عزیز گشت چو مردم کسی که کرد عبور  
 که دهم و فم شده معترف بجز و تصور  
 ز هستی تو نیار و بخود نسین و شعور  
 علوشان تو چون گیر از فلک منشور  
 نخیزد آنکه تو برداریش مگر کافور  
 بریزه چینی خوان نوال تو مغفور  
 امید طاعت ز یاد تو بیه مخمور  
 بصدق دل همه امین کنند آتات ذکور  
 بفرق اهل جهان تا بوعده گاه نشور

زلطف و قهر خداوند در کار بود  
 محب جاه تو مسرور و دشمنت مقهور

قصیده

خوشادلی که نه شد پای بنیاد و دیار  
 تعلق است که اندیشه ز خاطر باست  
 گل تجرد از ان نکست تغیری نیت  
 درین صدیق ز دل بستگی است آفتاب  
 عجب که عاقل ازین نکته میشود غافل  
 دل علاقه منش بیچگاه منعم نیست  
 چون نیست رفیع حوادث با اختیار کسی  
 گم بپوشد غم در گرد از باید بود  
 گم ز بارش اقبال غرق بچو فکر  
 دمی ترین که فطال یا راز چه بجزیه است  
 تمام عمر مگر رکی که چرا باشد  
 از نخب من آزاد طبع و ارسته  
 یکی به طعنه بگیاگی کشود زبان  
 یکی بدشمنی و کینه ساخت منسوب  
 اگر چه هیچ یک از این صفات نیست  
 تخت اینک بجز آفریدگار کسی  
 دو دم همین که لیاقت نیافتم در هیچ  
 در حکم محبت که حاصلتی است شریف

بود چو آینه مهر فارغ از زنگار  
 و گرنه اصل غنی را بکم و کیفیت چکار  
 که بقیاری رنگ غرض گرفت قرا  
 چو فکر گل نکند غنچه هست ز حمت خا  
 جدا گذاشت ز هم نقطه کلک صنع بکا  
 که حادث است جهان تیره شن بسیار  
 نبوت از غم هر چیز خاطر است بکا  
 از نیک سوخت ز رو سیم ز آتش اوبا  
 که تا چگونه شود ضبط در هم و دنیا  
 گم ملول که آن دست از چه شد بجا  
 گم بجلب منافع گی بدفع مضار  
 تعلقه بگزیدیم بسیار و باغیا  
 یکی بشکوه نمود آشنایب اظهار  
 یکی به بخیاری از رسوم خویش تبا  
 ولی مراد و وجه بچنین شده اشعار  
 برای نیک بدی نیست قادر مختار  
 که بگذرد همه عمر عسره ز در آزار  
 بسان تشنه دویدم بر آب یکدسته

گرفت غیرت عشق حقیقی ام دامن  
 چه بود اینکه مرا تشنه باز گردانند  
 همین که دیدم آدائی ز قدر شناسی  
 چه ذوق خاطر از آنجا که امتیاز نمیست  
 ز گلشنی که دفاق و دفاق یکسانست  
 چنین تجربه پنجاه سال عمر گذشت  
 و گر شکفت گل از نهال بهر کییا  
 خدا کند که بگیرد نفس منافق را  
 بجز نفاق نباشد خطر محبت را

که ای فریفته بر کرد با سراب چکار  
 شدم بجز لبالب ز جام استغفا  
 ز بی تمیزی محبوب گشت دل بنیاز  
 که ام سیر جوهر گشت خزان و بهار  
 که چند گل که شبیه است غنچه با سر مار  
 که در ریاض محبت ز سست غیر از خار  
 سموی از نفس حاسد آمدش مگذار  
 همان نفس که بر آئینه دل ست نجاب  
 که شهید باد ز زنبور دور و گنج از مار



تاریخ فتح حیدرآباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

ز بهق الباطل ست جواهر الحق	سفر فتح شاه عالم گیر
سال تاریخ از خرد جسم	قطعه گفت عقل خوش تقیر
بواحسن داشت جای محل	بدرش کرد از نیکان تقیر
چون دینت او بجا نشست	شاه اورنگ یب عالمگیر

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه	مالک الملک جهان از قوت شمشیر شد
چون بتائید الهی بود هر غمی که کرد	هر زمان تقدیر یار یار و تیر بر شد
کرد و باد دولت و اقبال فتح دکن	ملک بیجاپور و کلکنده همه تسخیر شد
خواستم تاریخ این کشور ستاینه از دل	گفت لکل جهان از شاه عالمگیر شد

تاریخ گرفتن قوچ ملک میدان

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه	آنکه داد عدل او و ملک شاهان گرفت
فتح بیجاپور کرد و بهر تاریخ ظفر	رو نمود اقبال گفت ملک میدان گرفت

تاریخ صحت اعظم شاه

لله الحمد شد ز صحت شاه	خاطر بادشاه عالم شاد
بجبت از این عطا کر بانی	بر خدیو جهان مبارکباد
دل از الم بر آید و گفت	شاه را حق شفای کل مل داد

تاریخ سر بریدن سنما مقهور

شاه عالمگیر غازی ظل رب العالمین	شده باد ایدل که ملک کفر را مفتوح
میزند سم سمندش سکه بر روی مین	شد سخن تا بهر جا موکب جایش رسید
بهر بوسل استانش لب شود حسین	رفت قدرش نموده سرکش از خاک
از نیست نام او قالب تهنی سازد نگین	سنگ را دل ز بیم نسبت بت آب شد
بخش دولت بهمنان فتح و نصرت	گشت از توفیق حق به گام غم این جاد
مجددین شاه عالمگیر کرد احیای مین	سر برید از کافر و زید بق شد تاریخ فتح

تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت بادشاه نوشته شد

چون فی نعمت زردی مر محبت نام مرا	در شمار بنده گان خویش نعتخان نوشت
بنده را ایباید از عجز و نیاز و سکنت	شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت
بادشاه دین پناه با بسکه کردی عطف	عید کرد این خانه زاد خویش را قربان نوشت
ذره چون مهر بر خاتم دل نقش کرد	سرفداخی کپاشی جان گردان نوشت
لطف تو پیش از شمار است ای خداوند جهان	تا بیکه بتوان شمرد و تا کجا تبوان نوشت
دولت عمر ترا افزون نویسد از حساب	ان تعد و النعمه اللہ انک در قرآن نوشت
بهر تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد	سر بر آورد از حساب و خا این پیشان نوشت

تاریخ فتح سال میر سید مرت اعظم شاه نوشته شد

از سستی شاه اعظم غازی خدیو دهر	ملک و گن تمام بشم غیر فتح شد
آمد نوید فتح ز سال میر نزد شاه	عالی بدید گفت که سال میر فتح شد

تاریخ خان سامانی روح اللہ خان

خان ماسد وزیر شکر خدا	عالم از فیض او گلستان شد
دم روح اللمی دیدم بخلق	نفسش در تن جهان جان شد
صبح دولت دیدم عالم را	آفتاب از افق نمایان شد
تا در آمد بجل و عقد جهان	مشکل هر که داشت آسان شد
ردی اقبال چون بجانب او	بانهی گفت خان سامان شد

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد سید ارنجیت

بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه	که از وجودش شرفش مجسم است کمال
ز روی حجت اثبات بی نظیری او	ز نور چهره در آینه کم شود مثال
چو داشت بخت بلندی که تا با او برسد	هزار پایه ترقی نمود جاه و جلال
مرا داهل لغت کینه و محبت او است	و لے بلفظ عرب گفته شد حرام حلال
ز خاک بوس درش آبرو که یافت گر	که از گذر گهر گشته مالا مال
سخای او نگذارد بوعده بخشش	که لام حال شود نصف سین استقبل
مثال او بصورت چو پانتم خود بود	که گفته است که فرض محال نیست محال
بلطف طبع ز هر گونه اختر است کرد	چسب که طرز مکر در دهن بدین ملال
ز جمله اینکه تو است محرک و مدرک	شوند نایب هم در مجاری احوال

جواب حرفت عدو گفت قوت بازو  
 بوقت تا خنثی روبرو کس نشود  
 بغیر سایه بنگام گشتن آید پیش  
 زمین نسبت اندام تیغ او هر ماه  
 سوای تحت و نوبوح لائق نیست  
 خدای باز زنده زاده دلش خوش کرد  
 نوشت خاتم عالی برای تاریخش

عنان برق صفت شبش گزیده خیال  
 که است جرات طاقت کس است محمد جمال  
 از آنکه در دم رفتن بماند در دنبال  
 بفتح شهر نوی سر بلند گشته بهلال  
 برستی که همین است چه سکه لال  
 زهی سعادت ماه ذری شرافت سال  
 طلوع نیر دولت بمطلع اقبال

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد سیدار تخت

لائق بلج و مکن زریبای تخت  
 سرور شهزادگان در هر سینه  
 تیغ او صاحبقران زنده کرد  
 رشته عمرش چون بار سجه با  
 از برای سجده خلق آفرین  
 از قبول نیردی شد کامیاب  
 حق فضل و لطف بخشش پسر  
 شاه عالمگیر غازی زریب تخت  
 سال تاریخش دل ز باقی شنود

زاده شاه جهان بیدار تخت  
 اقتساب در کواکب جلوه گر  
 همت ابر آسا جهان زنده کرد  
 وقت ذکر حق بود نام خدا  
 پمخو خورشید است سر تا پا جبین  
 چون عاز اسم اعظم مستجاب  
 روشن از این شمع ششمی در  
 کرد نام نامیش فیروز تخت  
 گوهری در تیغ سلطانی فرود

تاریخ خطاب جاذق خان

هر جاری که اونی درمان رفت  
 گریان پیش تو آمد و خندان رفت

تاریخ خطاب خانیست عالی گفت  
 در دوالم از جهان ز جاذق خان رفت  
 تاریخ کار خیر خدا بنده خان با و خیر اسد خان  
 یارب بود مبارک و مسعود سازگار  
 بر جاست اتفاق دو بازوی سلطنت  
 پیر خرد جوان شد ازین انبساط گفت  
 تاریخ کار خیر خدا بنده خان بگو  
 این صلیت و حجم صفت بادش نشان  
 ذیشان قیامت و لیسندت جهان  
 با این مرید سلسله آصفی نشان  
 سعیدین کرده اند بیخ اسد قران

تاریخ تولد پسر مکرمت خان

صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد  
 بخشید خدا به مکرمت خان پسر  
 بشکفت دل و بهار رحمت آمد  
 گو تو گل بوستان دولت آمد

تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد

نواب یگانه جمله الملک  
 سر پای آبرو گرفت  
 از مخزن نوشته خانه زادم  
 در دفتر خود او ز حاتم  
 از جوهر تیغ او به رستم  
 بر مسند اقتدار نشست  
 آمد بقلم حساب تاریخ  
 آصف جاه سپهر شمت  
 از نقش جبین او سعادت  
 در هیچ مکن خولش دولت  
 مدلیت کشیده سخاوت  
 بر قیامت رسیده شجاعت  
 با جاه و جلال نشان شوکت  
 زریب شده مسند وزارت

تاریخ مبارکباد نوبت که به اسد خان عطا شد

در نشاط از بسکه دیدم خلق را پند آتم  
 وحی آمد از آسمان عیش و عشرت حکم شد

جوش شادی خاطر مرا کرد لب ز سیرور احتی این شادی بخا خوش شد لی بر موقع است صاف تر گویم برای بخشی ملک جهان از بی تاریخ چون گوش سخندانی ز دم	گویند از جانب حق این سیرت حکم شد زانکه کام دل ز درگاه مصلحا حکم شد بند محمد از دیاد جباه و دولت حکم شد این صد آمد مبارک کجا دولت حکم شد
---	--

تاریخ

میز را و اهب چمن آرای باغ دوستی تا شود از لطف این در کایا لب نشاکتین خرم و سر سبز باد از سایه خد و پیر باخر گفتم چگونه از بی تاریخ گفت	نوگلی با از بهار فیض خود دادش خدا بچو برگ تاک برداریم دستی در دعا بر خور و پوسته یارب از زغال مدعا گو بوا اهب همیشه یک شد از و اهب عطا
---	---

تاریخ یافتن خلعت

خان جم قدر فلک تبه علی مردانخان از عطا و کرم بادشبه عالم گیر جوهر ذاتی فولاد که در تنگش بود از صف معرکه اش کونده یا شکست خلعت خاص شهنشاه بجلدی ظفر	که توفیق خدا زیب ده دولت شد صاحب جبه و جلال و حشم و شوکت شد همه جانقش ظفر بار قم نصرت شد در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد از حضور آمد و تاریخ همان خلعت شد
--	--

تاریخ باغ خود

صد هزاران شکر کز الطاف شاه با کرم غنچه دل به تاریخش چو گل خندید گفت	باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد نعمت آباد از عطایای حق چو زده آباد شد
--	--

تاریخ عمارت دیوان سخانه خود	ز خورشید فضل خدا جل شانہ ز ملک کن آدم سوئی دہلی بناکردم اینجا و تاریخ گفتم
-----------------------------	--

تاریخ عمارت خلوتخانه خود

آئی داما آباد باشد پی تمام شد تاریخ بیشک	کسے کاینجا نشیند شاد باشد بود این خانہ عالی مبارک
---	--

تاریخ عمارت محل خانہ خود

احمد لو اهب العطایا پیرایه بنجاک و آب بستم بالت پی سال آن نداداد	اتمام نمودم این بنا را چون روح بجام دل شستم این خانه همیشه باد آباد
--	---

تاریخ تولد فرزند زاده خود

محمد صادق آن فرزند متاخر ز شید من ندارد گر چه با من الفتی از روی صدق اما بمحمد اللہ نخل آرزوی او بیمار آمد بجعفر کرد شاه شهنشاه عالمگیر موسوش پی تاریخ میلادش بدیده مصرعی گفتم	که در سال کمال بر همه اولادش فائق بیدارش جان دل همیشه بوده اشائق عطا فرمود فرزند گرامی حضرت خالق برای خدمتش یارب شود شایسته لائق آئی عمر او وافر بحق جعفر صادق
--	--

تاریخ که خدائی کامکار خان

که خدا شد بار دیگر خان والا نزلت	با کمال عز و تمکین و قار و زین برین
----------------------------------	-------------------------------------



از سر نو خواست صلی چند بالقش زیند  
 مهره در شش زینتدگر کشادی و دود  
 ز اوراهی در سفر برد از ساق عروس  
 نقطه و کسوت بسرا فدا نگرفته چهار  
 از مقولات عشرت بخت اود و عروس  
 اوسند از جبر آورد این لیل از اختیار  
 گفت بهرین جبار آورده کاید بکار  
 زان طرف خفتن نباشد زین طرف  
 گفت خان اصبه مفتاح ایضاً راست  
 گفت آن شد جزوم پیش نیست شد بدید  
 گفت و غلی یکم بشنود و قسم آمد حلول  
 گفت نو شکل عروس از بند سرخوا  
 گفت من در انتظار ساعت معذور دار  
 گفت بس شش ساعت اینجا سخن بویم بقیام  
 گفت نزد یکست آنهم نه تعبیل حبیب  
 گفت من استقبال از مال حاتم حکم کرد  
 از طیبی هم دو آئی خواستم ناوید گفت  
 ساخت زر عونی ز زنجیران زوزنجیل  
 گفت فی اینمانی آید بکار از سن شنو

بازی چرخ دغا بازش نسازد کسین  
 میزند بر شخته از ترس حرفان کعبین  
 مانده آنم همچنان برگردش مانند  
 قدر حج من جانب ابله و با حد است  
 اوزم و کیف این منی میگفت این  
 این سخن هم در میان بنده آمد برین  
 گفت آری هم حکمتش آورده ام کلین  
 شرط باشد وقت ایجاب قبول از جان  
 کز استعمال مفوحش کنای نویزین  
 در محال است فتح ایاس خدا از این  
 هست سر بانی و طبرانی بنا بر زمین  
 ضح عمود آئی المثلث قائما با این  
 شمس طلح زهره راج ماه مانند درین  
 یوم بانی گوی و استقبال کن از حرفین  
 گفت انسان از عمل شد خلق از عمل انفرین  
 داخل و خارج شود وقتیکه باشد نصیرین  
 از برودتهای تو سپید است ضعف کلین  
 تو دردی از فضل سعد و قسط و زمین  
 چاره ات فصد و حسن است که صد کلین  
 هر روز از آن یاد کن و در آن روز

کلیه

حمله ام را در سر کردی تو ای خانه خراب  
 دخلها از مو شگانی کار ملازاده است  
 شد در از این بخت آلتی تا جری ز زیر با  
 با خرد گفتم سخن را دستکامی شد سیع  
 جمع گشتن شد بخان شوار و برین مشیر  
 حرف در راستا دم سپر عقل ایگه گفت  
 بهر غول از خان سامانیت تاریخ دگر  
 خواستم از خان صلح گفت از سخن طلب  
 ایها الناس از شما هر کس که خواهد قطعه

هم زبان آمد بر دراز گفتگو هم نوزین  
 تو بخت اللفظ و اعظ کشته چون ملان  
 حجتی محکم مبارد دفع سازد شور و شین  
 پیش ابله بود تاریخ گفتن خرمین  
 قافیه تنگ نمازده هر دو حاضرترین  
 نحو جانز کرد اینجا التواء ساکنین  
 غزل بدیش از زرقاش همچو از ناز اوین  
 من خواندن عاجزم پس نه نمیدن چه  
 در خور حالت صلح بخت زهره و یمن

بسیار است

قطعه در مدح و تاریخ بنام خانجهان بهادر گوگلتاش ظفر تک

خان بهادر عهد آن بی بهادر و بهر  
 فرزند شیر نردان شد حمله در بگفتا  
 میراث شاه مران از بهت شجاعت  
 تسخیر ملک کرده تیغش چو خاتم جم  
 هر گاه او بر آورد شمشیر از غلافش  
 از ترکتازی او کوفت کیشدن  
 انداخت هند و از چون اغ لاله و چون  
 تیغش بر روی دشمن جا کرد همچو ابرو  
 هر حمله که آورد چندین هزار کس گشت

فخ که کرد در جنگ شایان افرین شد  
 بتبعیت پدر کرد حامی برای دین شد  
 تنها باور سیده آبا باند این یقین شد  
 نامش بلند هر جا چون نقش انگین شد  
 گویا که دست قدرت برین درتین شد  
 شمشیرهای کفار در جهای اسپین شد  
 آن گنجهای پنهان یک گل زمین شد  
 تیرش بسینه خصم مصاع دلتین شد  
 جای سنان محش کصفه محاسین شد

بست از عنیم سرکش هر سو مسری بقربک	بنگر که حلقه چشم او را رکاب زین شد
نازم بضر بوش هنگام تیغ راندن	فرص سپر جو خورشید ریخ چارین شد
در کارهای عمده تاریخ رسم باشد	چون بود فتح خوبی تاریخ هم همین شد

قطعه تاریخ که با میر الامرا خا بنجهان حقیقتی اسپر و کیر داد

شد مبارک قدمش بر نواب	د دولت افزون شود و عمر دراز
یافت وفق چین جا و جلال	زان سیادت نسبت قدس نژاد
یارب آن گوهر دریای کرم	چون پدر نامور عالم باد
آفتاب افق دولت گفت	پیر عقل از پت تاریخ ولاد

تاریخ سر بریدن سنتا مقموا

باد شاه دین امیر المومنین	شاه عالمگیر غازی زنده باد
توت اسلام از شمشیر است	کفر در عهدش ز عالم بر فنا د
چون سر سنتا رسیدل بگو	شبه سر کافر بریده از جهاد

تاریخ

شگفت از بهار سعادت گلی	درین گلشن دلکشای جهان
گرامی نژاد سفت الاجناب	بنارش همه عهد پاک جهان
آنهی مبارک بود مقدس	برای پدر میرزای جهان
پناهنش بود سایه جبر خویش	بود تا دوام بقای جهان
پی سال میلاد عالی نوشت	نگهبان بادش خدای جهان

تاریخ	تاریخ
اجبتهی الملک مرد دهر که شنود	گفت فی النار السقر شد

تاریخ	تاریخ
حکیم الملک آن شیخ اطبا	جهانی راز مرگ اندخت غم
علاج خویش کرد و مردم گفت	که از جان دانش جان یافت عالم

تاریخ	تاریخ
گفتم این گویی که مرد که بود	هاتقی بانگت و مهاتخان

تاریخ فوت حکیم طاهر

طرفه کار سے حکیم طاهر کرد	در طبابت و قوت ظاهر کرد
گشت بیمار و شد معالج خویش	هر دو ای نبود کم از پیش
ملک الموت دید می میرد	بے اجل خود چگونہ جان گیرد
بر سرش رفت تا کند آگاه	که اجل نیست دست دار نگاه
کرد آغاز مدعا بدلیس	کیستی گفت گفت غز ایل
جست و سپید بر گریبانش	کرد قصد گرفتن جانش
نخره میزد کزین دیار برود	کار و بار مرا شریک مشو
هست این شهر در اجاره من	مرگ وقف علاج چاره من
گر چه جانسوز و دلخراشی تو	لیک در پیش من چه باشی تو
که توانی شدن برابر من	بلکه شاگرد یار ادر من
در حدیث نبی ست این نحو	که نباید طبیب غیر از ما

زنانکه حضرت خلق مو تو گو گفت	بعد از آن قبل آن تو تو گو گفت
که کسی پیشتر ز مردن مرد	گر نه از دست من وانی خورد
تو همین قبض روح بتوانی	صنعت کار ما چه میدانی
بر مرخصان سلام چون گویم	اَسْئَلُكَ الْاِسْکَلُونَ کُوْنِمْ
گوید اندر جواب با بیمار	وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ
اولین صید ماست همپایش	بعد از آن نیز نیم بر جایش
نبرد جان اگر چه ده باشد	نی بر دوج مُشْتَبِهَةٌ بَاشَد
خلق دارد اگر چه داد از تو	کشته ما بود زیاد از تو
داروی ما بکس امان ندید	که ستاندر ما که جان ندید
داروی ما بقیمت جانست	ای گر انجان بین چه ارادت
گر نداری قبول بنمایم	خوردم اینک دوا دخی نیم
چون دوا از گلو درون آمد	جان مسکین ز تن بردن آمد
گر چه نقد حیات خود کم کرد	در حقیقت علاج مردم کرد
با تفسیر چون حکیم ظاهر مرد	گفت جانم داد و خلق هم جانم داد
نقش سکه برای اشرافها حسب احکام بادشاه گفته شد	
بعدل و حلم و کرم بادشاه عالمگیر	سر آمد همه شاهان بهفت کشور شد
گرفت قرص راز نام نامیش ز نیت	ز نور سکه او آفتاب دیگر شد
ایضا بطرز دیگر گفته شد	
ملیک الملک عالمگیر غازی	ز عدلش دین دنیا آمد و شد

تاریخ

چو راز فیض عاشق گشت روشن	که عالمگیری او سکه زد شد
قطعه تخلص و ادن بعد الوهاب	
ای نور دیده مصرع تو میل سرمه است	رودش کند چو مهر چشمی که جا کند
کار صبا کند نفس دلکشای تو	در رنگ غنچه معنی سرمه است و کند
در باغ فیض نخل خیال بلند شد	آرد بر مراد چو نشود نما کند
خط تو از سعادت قرآن نوشته است	جابر ورق بگیرد و بال هما کند
چون خواستی تخلص را خلاص من خویش	نامت شود بلند بخوبی خدا کند
و آیه تخلصی است مناسب نصیب باد	هر موهبت که و ایه مطلق عطا کند
قطعه	
دل غنچه مسازای گل باغ دوداد	کز زنجش تو خار به بستر افتاد
رفتی که چرا دست بسر نهادیم	بر گرد که سر بدست خواهیم نهاد
قطعه	
آن خامه که خورده است اسوگندش	از نشر تو ارجند شد هر بندش
معجز بسیار از نبی ظاهر شد	اعجاز در اینک توئی فرزندش
در تعریف فیل	
این فیل که میان شاه شادی باشد	از بهر نیش نشاط ساقی باشد
دندان میناست گوش ساغر خرم	خرطوم چه گردن صراحی باشد
قطعه	
آن چسبست که از فارسی تازی پیش	حرفی بد و اسلوب اگر خود بد آید

باقیش دو چیزست ولی هر دو معنی  
انگناه نظر کن بدو نامش که تماشا است

یک چیز بود آینه سان در نظر آید  
دستش عربی و عربی فرس بر آید

قطعه

امروز پیر زال کز یی دوچار شد  
کردم نظر ز روی مثل دران نقوش  
فرداست کین مصیبت پیر رسیده است

چین و شنج بر رخ افتاده بشمار  
دیدم نوشته دست قضا با خط غیباً  
غافل نشسته اند جوانان روزگار

وله

راضی شدم از تو از دل از جان من  
شکر نعمت بصد زبان میگویم

ممنون گشتم ز شفقت احسان من  
پس نعمت خان توئی شاکر خان من

~~~~~



لطیفه

دادنواب نسب نامه خود را بفقیه  
به تیغ ز تواریخ بجویم که به که  
من بچاره نمودم چه قدر سعی تلاش

تا بیایم ز کجا این درنا یاب رسید  
نسب سامی این گوهر خوش آید  
تا بآدم نسب نامی نواب رسید

ایضا

ای سپهر خوانده کفایت خیال  
ای تو مظلوم روی لظالم  
یادگاری ز قوم عنظریه  
جعل مرده فتاد با زرد  
خرکس کج نهاد طنبوره  
هر که بنید بر سپاس کجست  
می نماید که از سیو جاتے  
زن ترا کرد خود زن همه است  
آن دو ملعون بهم چو پوتند  
همه کرد از برای رنج سجاج

با دبیرت کفایت از درون  
صورت هندوان تو سلم  
ولک کشند اس بکسریه  
شکل نیز فرزند دسته کار د  
بقیچه بردار کنجی پوره  
چیره بسته مگر خرگس است  
ما چه خرپوزن بیوتاتے  
تو سجاجی داو سیلمه است  
عقد تزویج در میان بستند  
نیمه ماه روزه حق سجاج

باز است در بخت قصه اش با سبک از آن است

داد او را مسیله کابین  
 تو و آن فاسق دگر با هم  
 او بود او خانهای نزول  
 سنگ چوب زمین فرو بردی  
 تو با داد او اجازت عام  
 نقشها گزنی چو بازی نزد  
 هر دو نبود جوهر ذاتی  
 تو لباس فرس برده نسب  
 گنج میراثی تو ز آب و رخ  
 با وجودیکه هست کین مال  
 اینچه حرص است ای نهم برد  
 چند محنت کنی و بگذاری  
 بچه رو بر خوری ز خلق ایست  
 ای تو مجموعه فسق و فجور  
 بضرورت نوشتم این نامه  
 هم سلاسه بگو بهار انت  
 پسری باغبان سلام علیک  
 بوده شاهد روز کار شدی  
 مشرعی آخر بد از ازلت

فرض صبح و نماز وقت پسین  
 نیز کردند عهد با محکم  
 که بزین جنس یازین بر پول  
 نازم این شتهما چها خوردی  
 هر چه پایایی بر و بد ز تمام  
 داخل واقعه نخواهم گرد  
 اوست ناگورشی تو گجراتی  
 اوست دیدان معده شعب  
 تخمه بندست زمین چون تخ  
 میکنی مال خلق را با مال  
 یوم تگونی جبا هم بشنو  
 گنج داری و مردم آزاری  
 مار را هر که دید خواهی کشت  
 طعن تو عقل و شرع کرده ضرر  
 که چه حیث این بان این خامه  
 وقت شب پایجا نه از نت  
 کیف تفضیح او از دولت ایک  
 این زمان شاهد همکار شدی  
 همچو عقرب بلز شد نیش

ناله

طرفه طرخی بشا هدی داری  
 برفیق اندکی رعایت کن  
 او ندیده گواه گردیده  
 مست می گشته افتر اگر دید  
 لقب بر آن م عیش و جام شما  
 چه خبر از برادر داماد  
 آن برودت پناخ آئین  
 ز اعتبار پدر بزرگ بدان  
 پاچو شویند مادر و فرزند  
 این نه از مهرای و انبیست  
 پنجه زان روی کرد مستور  
 پیش اولی است چون پس آخر  
 از پس پیش آن دو نیک نهاد  
 شهر ازین اهل فسق آباد است  
 بگدا پا نداد مائده  
 ماجه خسر با تمیز و ند پسر  
 شهر دار اختلاف از آنان  
 هیچکس اوران مباد معاش  
 کار هر یک اگر چه ناپاکیست

هر که گوزد تو ریش پیش آری  
 بلکه پس مانده را عنایت کن  
 هیچکس دیده همچو نادیده  
 کز لب جام باده که خوردید  
 لعنت الله بر تمام شما  
 آنکه شد بهر مادرش فواد  
 فضله الدهر میر شرف الدین  
 بر سر خویش میری اندیشان  
 روی بر پای یکدگر سایند  
 سنگ پای باین درشتی نیست  
 که رخس پرده ایست ز نجوب  
 باطن هر دو بدتر از ظاهر  
 روز و شب داده دادی بیدار  
 عسکت مست بنیاد است  
 از تیوج ندید فائده  
 بر خر خود نشست باز آن خر  
 گشته دار اختلاف ای یاران  
 تا که هستن اینچنین او باش  
 همه از آن با پشت ترا کیست

جمله انبای بو الفضولی او  
دانش مسترح مردم باد

همه رقاص بی اصولی او  
نامش از صفی جهان کم باد

الضیاء

دیدیم پنج آدم بسیار خوش و مهمل  
هر یک ازین دو دوام دارد سبندی  
این پنج نوع مفعول بود و دروغ و غول  
حیوانی نه ناطق از بهر قتل لائق  
اول خرنجی و امانده طیبی  
مستوق بود و لائق اکنون عاقل  
که بر زبان ترانه که بیت عاشقانه  
در زرها گر یزد و در بزها ستریز  
با غایت جهانی و عوامی پهلوانی  
که مست و گاه بگی با اینهمه دینگی  
غدا بر حیوانی طرار بوفانے  
طینت لبان قاصت بچکل نسان  
عشقه بز و آرد تا هر چه یاد دارد  
تانی دو طویله بازنده محیلے  
حراف بو الفضولی رقاص بی اصولی  
در هر دو کان بازار سرخنگ زده صید

رد تمام عالم بسیار خوش و مهمل  
جا کرده در لطف لام بسیار خوش و مهمل  
پنجم که مانده مجهول بسیار خوش و مهمل  
چون خیمه فواسق بسیار خوش و مهمل  
دیوانه عجیب بسیار خوش و مهمل  
پس داد قرض سابق بسیار خوش و مهمل  
که عشوه زنانه بسیار خوش و مهمل  
ناحق بچنگ خیزد بسیار خوش و مهمل  
جنگش همه زبانی بسیار خوش و مهمل  
اظهار شوخ و شنگ بسیار خوش و مهمل  
هر دم کند ادائی بسیار خوش و مهمل  
بیت برنگ آس بسیار خوش و مهمل  
بر دیگران شمارد بسیار خوش و مهمل  
نا دیده بخیلے بسیار خوش و مهمل  
کان داد بهر پونی بسیار خوش و مهمل  
از بهر نیم و تیار بسیار خوش و مهمل

تا کار ناتمامت او بنده غلامت  
نا دیده لفت و لیبی شد مهدی ایلی  
چشمش جیساند رد دل هم صفاندار  
آن لک لکی نریش آن عفت عفت کلاش  
زردار آن مرئی از زردی و غنائے  
قدش بسی غریب اندازه صلیبست  
ثالث عسل تنبل با قاصت مطول  
در عشق خطاشسته هر سطر ای شکرسته  
بد دل کریم ظاهر اسکیه چون حضاجر  
رخسار شلخی رنگ گفتر بوق آهنگ  
بهر زنی کمالی گویانمی ست خالی  
آن ابروان بد رنگ چلپا سها در  
یک پهلو دو درونی کم ظرف سفاک  
رابع لبان ارقم دشمن نبوغ آدم  
قدی کشیده چون میل رو بزرگ چون  
رفقار چون حواصل گفتر لغو و باطل  
خوینچ غیر سپند دارد عبارتی چند  
تصنیف او فرادان از بهر مقوله چند  
در کیمیا سر آمد از جد و جهد و حید

این شیوه عوامست بسیار خوش و مهمل  
لغت به چوبی بسیار خوش و مهمل  
مطلق و فاندازد بسیار خوش و مهمل  
کس گوید از کد امش بسیار خوش و مهمل  
ز انست خود نمائی بسیار خوش و مهمل  
بی بی چه جامه زینت بسیار خوش و مهمل  
وان چشمهای احوال بسیار خوش و مهمل  
چاروب دست بسته بسیار خوش و مهمل  
نه مسلم و نه کافر بسیار خوش و مهمل  
رفقار همچو خرنک بسیار خوش و مهمل  
چینی نما سفاک بسیار خوش و مهمل  
کردن کشیده چون رنگ بسیار خوش و مهمل  
بے شرم پاوه گوئی بسیار خوش و مهمل  
آن نکبت مجسم بسیار خوش و مهمل  
ریشة بچکل ز نیل بسیار خوش و مهمل  
دیدار رسم قاتل بسیار خوش و مهمل  
پشتوی فرس مانند بسیار خوش و مهمل  
غیر از زبان انسان بسیار خوش و مهمل  
زر را چو خاک سازد بسیار خوش و مهمل

در علم جفر و اعداد گردیده خوب استاد  
 بنیاد حق کلاش انشا نهداش  
 نبود از ان صبیح دعوائی فضل نام حق  
 خرگزه که دارد همسنگ خود شمارد  
 سوزی برنگ ز نور بار و بسان کافو  
 عیار در دنیا مردی رو ثقیل بیدر  
 پنجسم بود از انها بوزینه مقوا  
 غماز عیب جوئی خامی در دنگوئی  
 دستک زن غرغوان به پوه حرف گویان  
 هنگام زود خستی در حمله سست حش  
 بار و چولزه در تپ مبرم چو سرفه در شب  
 نقش جبین قباحت سجح نکین کثافت  
 عادت همه سماجت خصلت همه بجا  
 آخر شد این قصیده بتلش کسی ندیده

الضیاء

آن گیدی واد در صفت پلشت و  
 بدضم و سخن پر باد چون غوغ جید آید  
 این گرگ نیز گسست این فیل مرغ سنگ  
 بینی چو لوک فاق کردن شکل طهماق

آن گسسته پاجی فوز شست پلشت و  
 گر گیسست بیش فریاد شست پلشت و  
 این صندل گسست شست پلشت و  
 خود مستحق شلاق ز شست پلشت و

سیمون و خرس گفتار رفتند چون پس کار  
 آن خرس کشتی آموز گامیش شکل خروار  
 تزریق گوسه خیره تیغ سخن پیره  
 در حرف و صورت خنده ناقوشی دلنده

این شکل پدیدار ز شست پلشت و  
 عمر ز نمان شب روز ز شست پلشت و  
 عفریت را نیره ز شست پلشت و  
 ناخوش کردی گنده ز شست پلشت و

معما با اسم صادق

خاطر ز فراق او هر چند تسلا شد  
 چون چشم بچشم افتاد یکباره دل از جا شد

معما با اسم حکیم محمد علی

اول از دور درون پل لایع آمد بران  
 رفت ز آتش سر کشتی رماندگی چون فزون

باسم سید یاسین

ساعز زین رخ چون شد نمایان رو عید  
 داد ساقی جام خود را گردش بر کشید

باسم قابل خان

رخیت یکیک اشک بلبین گل زدند  
 آنکه جان از وصل یابد اخترش باشد بلند

باسم معصوم

چون دور وزی گذشتت بجزان  
 میشود راز دل دور و زه بیان

باسم شیخ محمد

بستی باعث آوازه و نام  
 شود جام مگر هر چه بچشید

باسم سید حسین

هر سوی پلشت دست زندا آفتاب را  
 در محله که حرف تو رود او در بیان

باسم جعفر

رحمتش در ماندگار اسوی مطالب خوانده

باسم اعتماد خان

که تواند زنگ عصیان خود طاعت ما میر و سامان دود

باسم طاہر

که شود مطلب میر فی تعب پای از سر ساز در راه طلب

شعوی در تعریف خرگاه طلق نواب سبب النسا بکیم

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بیای ناطقه مانند بلبل        | دیان دل نشو با شبنم گل         |
| ز نواب علیه روح سر کن        | بساط صفحہ رنج گهر گون          |
| مشوار روح او یک خطه نعل      | چو غنچه صد زبانش ساز و یکدل    |
| بود ز سبب النسا بکیم بعالم   | شرف بخش وجود نوع آدم           |
| صفتش چون صفات کردگار است     | که خود نپایان و لطفش آشکار است |
| ز نقش پای او اختر نشانی      | زمین از جلوه او آسمانی         |
| بگوش گل رسیده عصمت او        | که بود در غنچه نپایان میکند رو |
| کفش چون پنج پوزه رشید پر نور | بزرگش جہان را کرد مهور         |
| شده طوبی عصای حجابش          | ز نقش سجده فرشتگانش            |
| از ان خرگاه طلقش چشم بدور    | که شد از جلوه اش نور علی نور   |
| تعالی اللہ چه روشن بارگاہی   | که درت را درینجا نیست راس      |
| ز نورش خیره گشته چشم کو کعب  | کینه خانه زادش ماه منتخب       |

نعمت

فرد عشق کز چنین ارد جهان ناب  
کلفت داغ مہ از رشک صفاتش  
چو عاثر گشت لفظم از تنبلیش  
پی تاریخ آن گفتار زمانہ

کسے شب را نخواہد دید در خواب  
فلک خورشید دارد در نمایش  
شدم جویای تاریخ تنبلیش  
بر دزدنگ دلم آئینه خانہ

تقریظ طبع سابق بیکدیگر در خلاصت سید الانامی که بر تشریف قدس تو لاک لک لما خلقت الافلاک متاز

سپس بر برای همه انجملای سخنوران سخن گفتار و زبان آوران عالی افکار کاشمش  
نصف النهار روشن و آسکار باد که اگر چه از غنایات ایزدی درین مطب فیض بیخ منهل  
مروت و سخا چشمة نفوت و عطای کوش انصاف نیش صاحب رزین در آغاز  
انجام بین عمدت قواعد انتظامی موس اساس نکونامی ملازم پرور قدر افزای اہل علم  
دین صاحب خلق موفور نشی نو لکشور صاحب سی آئی امی دام اقبال ذخیرہ  
کامل ہر قسم کتاب از علوم و فنون جیاب میاست لیکن با انیمہ ہمت عالی مالک مطب  
موصوف بدن مضر ف میماند کہ از کتابی جدید از مصنفات کملای قدیم بہر سہ طبعش  
نام مصنف بجمان از سر زنده گرد و چنانچہ درین نزدیک دیوان ندرت توانان سینہ  
دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب بہ دانشمند خان کہ بجا  
علوم و فنون را صاحب کمال بوده و در اعجاز نگاری عدیم المثال از تصور آریاب  
سخن آبدارش کام صدق زمر و اید عدل آب بدین می آرد و قلم بوقلمون قمش رنگ  
مکار خانہ از رنگ بجا کسیر ز گویند کہ در قبح نگاری طبع تیزش شمشیر نوز بیکہ صورت و است



بوده و درین طرازی دریای جوشن فکرش موج در موج نخستین حکیم مخلص میر شمس  
 سن بعد عالی چنانچه انزانه عامه میر غلام علی آزاد حالی است با بجمه مقتضای تیزی  
 اوراک در فم دراک سوای غزلیات جنسات که وصفش بهر آنچه بر زبان آید افزون تر شاید  
 چندی از بیعیاب و قطعیت تواریخ و مفاخر غیر هم در آخرین دیوان بطرح حسن و لطافت  
 کلامی افزوده قابل تماشای نظر گیان عالی طبع است چون اصل منقول عنده بوجه ندرت  
 از جا با مخدوش بود و نسخه ثانی هم نرسید لکن انشتی شیو پر شاد صاحب منجر و هم مولود  
 سید تصدق حسین صاحب ضوی مصحح که هر دو صاحب صوف از پایه استعداد علمی و  
 سخن فنی بهره دانی میدارند برفع خدشات همت گماشته هما ممکن تتبع نظر خود در دست  
 فرمودند آئی مطبع و مالک مطبع را امدام با صحت جمانی و کامیابی روحانی ترقی روز  
 فائز گردانند از بانم را کامیاب گردان و دعائم را استجاب تا زیم افسانه دنیا طلبی از  
 خاطر م فراموش کن در بانم را چون بان شمع گویای خاموش مبنه ذکر م

خاتمه الطبع

بشد الحمد و المنه که دیوان عالی شان سر مایه خوش مقامی اسم با سنی دیوان نعتیان  
 عالی که در نازک خیال عدیم المثال است و ازین سبق چند بار در مطبع او و در چهار  
 واقع کلمه مملو که منقح روزگار عالیجناب معالی القاب منشی نو لکشو صاحب سنی عالی  
 دام تقبالتهم طبع شده بود اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع کاپور بصدر حسن خوبی  
 بمباه اگست ۱۹۰۹ء بار اول از زیور الطبع آراسته و پیرته گردید  
 یکتلم از آغاز تا انجام احقر العباد سیتار ام عوف و دایم تحریر نمود

دیوان بلالی - کلام اهل زبان -  
 دیوان کشنی - از جمله خیال بلند  
 مولوی شاه سلامت الله صاحب -  
 خیال پیچودی - دیوان منشی سیتل سنگ  
 بنارسی پیچود تخلص -  
 دیوان قاسم - کلام سر کرده شاعر نامی  
 زمانه ملا قاسم دیوانه -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات  
 مصنف یا د آوری مبتدیان -  
 رباعیات عم حیات - مخففه بر رباعیات  
 مثل دو اوین اورا استادون کے کلام کے  
 اسطے درجہ کی سنندی ہیں -  
 اختراع جدید - مندرج شعری مین  
 نادر کلام ہے از جمله زور طبع را کے  
 کشن کما رئیس صنغ مراد آباد -  
 کلیات حزمین - یہ مجموعہ نوادر روزگار  
 کے ہے جس میں چند رسائل ہیں -

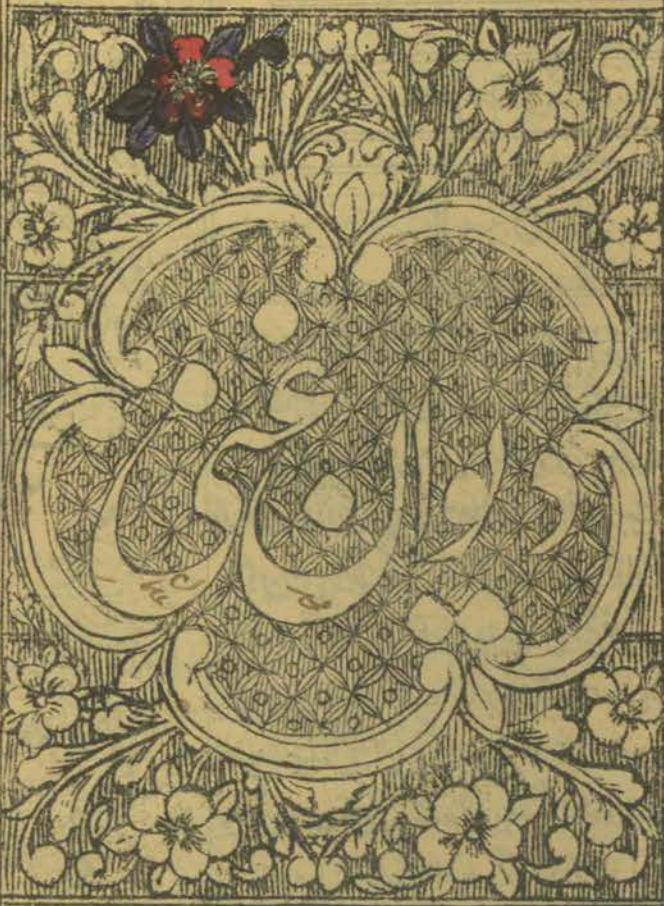
- ۱- سوانح عمری حضرت مصنف -
- ۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصاید نعتیہ
- ایمہ اطهار علیہم السلام - ۴- دیوان  
 مصنف - ۵- تنویات مصنف در چین  
 انجن - ۶- تنویات خراباے - ۷-  
 فرہنگ نامہ - ۸- تذکرہ عاشقین -

- مصنف شاعر عدیم النظیر و حیدر العصر  
 شیخ محمد علی حزمین -  
 کلیات خاقانی - جس میں قصاید عربی  
 و فارسی و غزلیات و رباعیات کاپور را  
 ز حیرہ سے ایسا کلیات اس جامعیت  
 کے ساتھ کیاب ہو جو اس سطح میں  
 محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے  
 دو جلد میں چھپا ہے -  
 کلیات مرزا بیدل - اس کلیات  
 میں چار کتاب ہیں ہیں -  
 ۱- دیوان بیدل - غزلین سب  
 ردیفوں کی - ۲- عناصر بیدل - ۳-  
 رفات بیدل - ۴- نکات بیدل -  
 نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا  
 عبدالقادر بیدل تخلص -  
 کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ  
 خان غالب دہلوی -  
 کلیات نظیری نیشاپوری -  
 کلیات مولوی غلام امام شہید -  
 کلیات جامی - تصنیف ملا  
 عبد الرحمن -  
 کلیات سعدی شیرازی -  
 جس میں رسائل ذیل ہیں -

۱- دیباچہ کلیات - ۲- کریمیا مثنوی -  
 ۳- گلستان - ۴- بوستان - ۵- قصائد  
 عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ترمیمیات -  
 ۶- طیبیات و بدایع و خواتیم و غیرہ کلیات  
 قدیمہ و مقطعات و صامعیات و مثنویات  
 و قطعات و رباعیات و مفردات و  
 سزلیات از تالیف طبع حضرت مصلح الدین  
 سعیدی شیرازی -  
 انتخاب کلیات عناصر حسرو -  
 اوسمین چار دیوان ہین -  
 ۱- دیوان تفتہ الصغر - صفرین کا کلام ہے  
 ۲- دیوان وسط الحیات مثنویاں شباب کا کلام  
 ہے - ۳- دیوان عرس الکمال - جو کمال  
 عمر چالیس برس میں فرمایا - ۴- دیوان  
 بقیۃ نقیۃ - کلام ہنگام پیری - یہ کلیات  
 ایک انتخاب ہے چار دیوان روشن طبع  
 مشہور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند  
 امیر حسرو و دہلوی ہے -  
 کلیات ظہیر فارسیابی - تصنیف  
 صدر الحکما ابو الفخر فارسیابی -  
 قصاید مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ  
 محترم دران علی خان -  
 قصاید ہفتخوان مصنفہ مولوی عبدالاحد

قصاید پیر قواہد - مصنفہ منشی  
 نقص لال بہجت تخلص -  
 قصاید عرفی - مثنوی مصنفہ مولانا  
 جمال الدین عرفی شیرازی -  
 قصاید بدر چایچ - مثنوی مع فرہنگ  
 مصطلحات -  
 ساقی نامہ ظہوری - مثنوی -  
 قرآن السعیدین - مثنوی مصنفہ امیر حسرو -  
 قصص نظم درسی  
 حسرو نام - یعنی مثنوی حسرو و گل  
 بہت نادر مثنوی ہے گو بیجا ہر ایک انسان  
 شایان ہے مگر بہا میں حقیقت روح و  
 جان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پسند  
 حضرت وزیر الدین عطاری -  
 مثنوی مخزن امر مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -  
 مثنوی لیلی مجنون -  
 مثنوی حسرو شیرین -  
 مثنوی ہفت پیکر -  
 سکندر نامہ بری کلان - مشہور  
 فارسی کتاب قصیدہ بلک گیری سکندر و  
 دارا مصنفہ نظامی گنجوی -

بیاوان توفیق خالوین کومکا فضل خلاز و زنا سحر

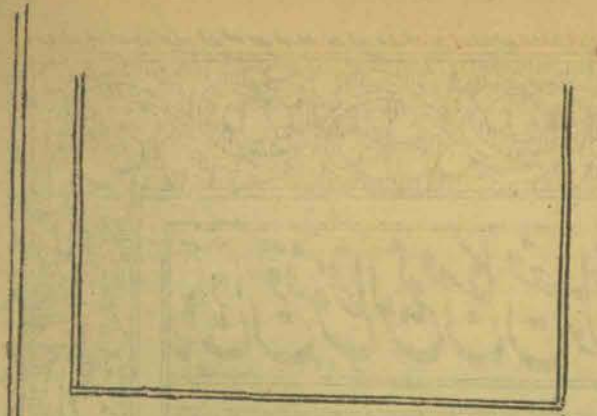


مطبع نامہ سنو کشور و کابور اطبع منقوشان جہان شہزاد  
 درت می شہزاد و کابور اطبع منقوشان جہان شہزاد

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...



بسم الله الرحمن الرحيم

رباعی

ای ذات تو مهر و قمر افراد وجود  
تا و صفت جمیل تو نهادیم بیان  
قادری که گلهای رنگین جهانی در زمین سخن  
و کو اکتب جهان بانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او وارواح علوی  
با بدان سفلی بر ابط حکمت او آشناست و جامه الفاظ بر قامت معانی  
یعنی او قدرت او در سالفظ راه هدایت معنی محرم خلوت کند روزگر دانید و  
معنی را اصدادرت لفظ و شناس قل و آواز مبانی را آینه جمال معنی گویند  
معنی را مایه کمال شانی یعنی راجز و استعداد خود ساخت آن لفظ را مایه تعریف  
خوش شناخت لفظ بر گل معنی غزل جوان چند و شاه لفظ را معنای عا کو بیان میکند  
بی زمانه یار کار حمد و شای او دم زخم و در چار باز از سخن خود را در زبان  
مردم کلیم لایحه شای علیک انت که ائینت علی نقسک صفت یار سوال التمه  
صلواة الله علیک سلامه بخوان این بحر بی پایان تا مجلس نقس نکند  
بگوهر مقصود نرسد و شناوران این دریای بیکران دست بدان

دیوان غنی

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

بانی در کتب...  
بانی در کتب...  
بانی در کتب...

عجز نترسند رخت از در طعمه هلاک نکشند نگاه بر افراز زنده گویا  
انا افصح در کتب تشش زبان گفت گو بگام کشیده و شربت  
شکر بیداق حسام موسی چشیده من کیستم که تا در نور محمدش بی حجه  
سرازم و حضرت یحیی را بحرف و صوت ستایم ربایک

|                                   |                             |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| آن پیشرو و قاصد اهل نیاز          | سر حلقه مهران حس و تکیه ناز |
| ز انسان که ز پرده نرسید آید و اند |                             |

اما بعد مسلم مجرم بغرض میسر سازد که نقد سخن فعت ریست  
رودان و گنجست از مخازن یزدان که درم عصره و زمانه آنرا  
پیش یکی از خواص عباد و ولعت می گذارد و درین جسز و زمان  
آوان تازگه و طراوت سخن و در کس می باز این مستاع کهن ست  
اگر ناقص عیار این بازار پیرایه هنر پوشیده هر طرف و کانه  
چیده اند و خدی چند در رشته الفاظ در هم کشیده آنا چون بطنر اعتبار  
ملاحظ کرده شود چهره الفاظشان از گونه نجابت معنی خالی ست و  
غایت نظر ایشان بر نیت مرکبات خیالی معنی وقوع در کلام  
شان معدوم مطلق ست و امور نوموم در نشان ایشان ثابت  
و معنی خلوت این حلاقت یکس سر و که الفاظش بر قامت معنی چسبان  
ولفظ و غنیش با هم دست و در میان و فرمود این دولت بنام که قند  
که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و اراده اش انفس مراد و چار کرد و یار مایه

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| تو شعر گو کلام لا معنی را   | در شعر و سخن ره نبود معنی را |
| طفلی ست متمیم در کنارت معنی | لفظی باید که پرورد معنی را   |

کلامی که ناخن در وصل را بکند و گذارد هم را در جوابی آن نیست کلام

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

دیوان غنی

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

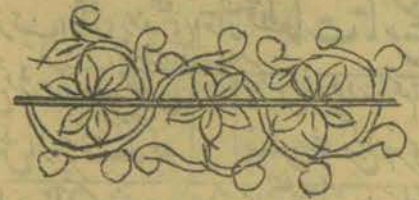
در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...

در حدیث آمده که هر کس در وقت نماز گریه کند...



درین نزدیکی دیگرست مرگ عزیزان  
 دل ز خرد سال حلقش چو طلا  
 چون این مجیدان کج معجزان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت  
 و از صحبت و امیثش علم فاخرت می افراشت خواستم با اتفاق خادم لفظ  
 ملک اشعرا سر حلقه شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان  
 سخن بسیار حق شاگردی تقدیم رسانم و به شاگردی او خود را استاد  
 عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت و مصرع مصرعش از هر چه  
 رسانیده بصورت دیوانی جمع آورم و این ریزهاست خوان اسمانش  
 در سفره اخلاص گذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد  
 آن مغفور را القای خیر می یابد و در امتزاج خود نگذارد شعر  
 اگر چه نیک نیک خاک کاسه نیکانم  
 تفرقه جمیع دوستان بجمیع بسدل باز بماند و آله الاطهار و الاجداد

مردی غنی چون بگوید  
 قال لئان لقول سخی غنیاً  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 ردیف الف



چو نونی که از قید خرد بیرون کشم بار  
 که چون آینه خالی میسازد خال  
 اگر شهرت هوس آری خرد نام داشت  
 که میریزد درستان بیجا با خون مینارا  
 شکست از هر درد دیوانه بریزد که کرد  
 رسائی نیست در پرواز مرغ شسته بار بار  
 غنی روز سیاه بر کنعان راتماشاکن  
 که روشن کرد نور دیده اش چشم زلفی را  
 میارای بخت بهر غرق ما در شور و زاری  
 لباس با سبکساران تعلق بر می تابند  
 و در شعله آواز قلقل خرم می شن  
 بر مایه ای گردان بادبان کشته مارا  
 بود همچون جبال از بخیه خالی برین بار  
 سرست کردم کن غاموش ساقی شمع مینا  
 خرابت شوم

دیوان غنی

درین نزدیکی دیگرست مرگ عزیزان  
 دل ز خرد سال حلقش چو طلا  
 چون این مجیدان کج معجزان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت  
 و از صحبت و امیثش علم فاخرت می افراشت خواستم با اتفاق خادم لفظ  
 ملک اشعرا سر حلقه شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان  
 سخن بسیار حق شاگردی تقدیم رسانم و به شاگردی او خود را استاد  
 عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت و مصرع مصرعش از هر چه  
 رسانیده بصورت دیوانی جمع آورم و این ریزهاست خوان اسمانش  
 در سفره اخلاص گذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد  
 آن مغفور را القای خیر می یابد و در امتزاج خود نگذارد شعر  
 اگر چه نیک نیک خاک کاسه نیکانم  
 تفرقه جمیع دوستان بجمیع بسدل باز بماند و آله الاطهار و الاجداد

دستم است بی پیمان  
 سگ که سوار تک  
 دستم است بی پیمان  
 سگ که سوار تک

ای کلامی از کتب معتبره که در این کتاب درج شده است و در بعضی جاها با کلامی که در کتب دیگر آمده است تفاوت دارد و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است

|                                                                                 |                                                                                 |
|---------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------|
| دوم جان بخش و تارنگ حیرت بخش عالم<br>اگر لب از سخن گوئی فرو بندیم چادر او       | ز مهر آینه در پیش نفس دیم مسخارا<br>که نبود از ترک تابشین معنی مارا             |
| عقلمی ساعی بکف جمشید پیش میفروش آمد<br>که شاید در زبانی با ده کبر و ملک دنیا را | توی کنی ایدل ز پرورده خوزه و دود پهلوان<br>نگردد و دشمن مشهور تا جان ز تنم بشند |
| عقلمی از سستی طالع شکست افتد بیارام<br>بسی سودا بکف هم اگر سنگ ترازورا          | که بعد از مرگ هونا فیه میرون مید بویا<br>کنده شمع از پر روانه که تو یه بازورا   |
| تواند صورتی دادن خیال آن پرورد<br>بزار آن معنی بار یک باشدیت برود               | بزرگتر بر کوشش گیر و خامه مورا<br>بلی کاری بی از آتش برتی نیست بند              |
| عقلمی تا چند باشد سینه چاک زد دست حیا<br>بتا بر من دوزید چاک سینه او را         | مصور گردانند بال عشقا خانه مورا<br>بغیر از تو نگاشان کس نقد معنی او را          |
| درفس باشد تفاوت فخته و بیدار را<br>پای بوس سیل ز پا افکنند دیوار را             | کاین می آخر از تنیدی کند سوران پهلوان<br>تمی تا چون کمان گردیم از تیر تو پهلوان |
| درفس باشد تفاوت فخته و بیدار را<br>پای بوس سیل ز پا افکنند دیوار را             | مگر نقلی ز روی نشسته حسن تو برود<br>که همه اشب کشید ز بال جدول خضر او           |
| درفس باشد تفاوت فخته و بیدار را<br>پای بوس سیل ز پا افکنند دیوار را             | عقلمی تا چند باشد سینه چاک زد دست حیا<br>بتا بر من دوزید چاک سینه او را         |

این کلامی از کتب معتبره که در این کتاب درج شده است و در بعضی جاها با کلامی که در کتب دیگر آمده است تفاوت دارد و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است

|                                                                            |                                                                             |
|----------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------|
| طفل شکم گریبازی رود بصحر آورو<br>دانی سده لال چشم مانند از مقصد دورو       | کاغذ باوی شمار در بر دریا بار را<br>نزد بان کردم قصه رراه نامهور را         |
| حالی از نامه ببال بو تر روشن است<br>شیشه بار مقصد از بسکه بر دیوار زد      | ما چه بودیم شمشیر سینه انگار را<br>کوهنا کار آختر خانه خمار را              |
| بزمین پوسته می بیند زلفت یار را<br>تا تو رفتی رفت از کف نقاشی می لایفا     | کی بود از سر سوای خاک میرون یار را<br>با آرد در دست دستا نمی تو مقصد قار را |
| سخت دل که میرساند پیر و خود را بکام<br>کو کین کرم جنگ باغفار کند مقصد نیست | از مرد و بزم عقلمی بر اهل بنشین روشن است<br>کوهنا کار آختر خانه خمار را     |
| باده نوشان عقلمی از آتش و تن چو پاک<br>شعله شام گل بود مرغان آستخوار را    | باده نوشان عقلمی از آتش و تن چو پاک<br>شعله شام گل بود مرغان آستخوار را     |
| کرم پرو مانند شمع بسکه در راه فنا<br>خانه تاری بار منت نقاش نیست           | دور بود که بسوزد در کف دست عصا<br>نیست نقش پیش مانوشتر نقش پوریا            |
| بسه شند زنجیر پاجیم رشته حبلا وطن<br>گر رسد در گوش من او از سنگ و کمان     | در سفر داکم جو سوزن چشم دارم و قضا<br>میرود از خانه زنجیر میرون چون صدا     |
| خانه خالی کن ز سبالتی چون چو جلا<br>پای ما در راه عشق ز بسکه می بسک        | تا نیاید راه در کاشانه ات سیل بلا<br>میرسد در گوش من از کاسه زانوصلا        |
| از خود آرائی عقلمی در بند زینت نیست<br>می پر چون رنگ و آرد دست من کشتا     | از خود آرائی عقلمی در بند زینت نیست<br>می پر چون رنگ و آرد دست من کشتا      |

این کلامی از کتب معتبره که در این کتاب درج شده است و در بعضی جاها با کلامی که در کتب دیگر آمده است تفاوت دارد و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است

این کلامی از کتب معتبره که در این کتاب درج شده است و در بعضی جاها با کلامی که در کتب دیگر آمده است تفاوت دارد و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است

این کلامی از کتب معتبره که در این کتاب درج شده است و در بعضی جاها با کلامی که در کتب دیگر آمده است تفاوت دارد و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است

این کلامی از کتب معتبره که در این کتاب درج شده است و در بعضی جاها با کلامی که در کتب دیگر آمده است تفاوت دارد و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است و بعضی کلمات در اینجا با کلمات دیگر در کتب معتبره آمده است



دندان مارگر چه با فسون توان کشید  
روزیکه گل نریغ بغارت برو صبا  
سامان لخیال گره با می لغت بست  
اندریش کز تنگی کورت بود غمی  
در زندگی ز خاک برآورد خزان را  
بی نشانی دارد آرزو از بلا وارسته را  
قدما عاشاق مرعشوق زادی خویش  
در کریمین مضمون رنگ لطف نیست  
وقع شد و شو اس خاطر از نماز یا حضور  
بی تو هر شب تا سحر دار دخی سوز و گداز  
شعری باین شاهد حال هست این نخست را  
شد ختم بر حدیث تو آخر بیسان ما  
تر بچو آسما شد از آفتابان ما  
اگر نشد طبیب ز درد زده سان ما  
گویی که در تور فلک خط از منم ست  
از بسکه وصف چشم سپاه تو کرده ایم  
از سعید گاه و بهر گشتیم تا امید  
سوی سفید است همه کرد آسما

دندان مارگر چه با فسون توان کشید...  
روزیکه گل نریغ بغارت برو صبا...  
سامان لخیال گره با می لغت بست...  
اندریش کز تنگی کورت بود غمی...  
در زندگی ز خاک برآورد خزان را...  
بی نشانی دارد آرزو از بلا وارسته را...  
قدما عاشاق مرعشوق زادی خویش...  
در کریمین مضمون رنگ لطف نیست...  
وقع شد و شو اس خاطر از نماز یا حضور...  
بی تو هر شب تا سحر دار دخی سوز و گداز...  
شعری باین شاهد حال هست این نخست را...  
شد ختم بر حدیث تو آخر بیسان ما...  
تر بچو آسما شد از آفتابان ما...  
اگر نشد طبیب ز درد زده سان ما...  
گویی که در تور فلک خط از منم ست...  
از بسکه وصف چشم سپاه تو کرده ایم...  
از سعید گاه و بهر گشتیم تا امید...  
سوی سفید است همه کرد آسما

### دیوان غنی ۱۲

|                                                                                                       |                                                              |                                                                                                                                           |                                                                             |                                                                                                                                                                                                                                        |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| دندان مارگر چه با فسون توان کشید<br>روزیکه گل نریغ بغارت برو صبا<br>سامان لخیال گره با می لغت بست     | اندریش کز تنگی کورت بود غمی<br>در زندگی ز خاک برآورد خزان را | بی نشانی دارد آرزو از بلا وارسته را<br>قدما عاشاق مرعشوق زادی خویش<br>در کریمین مضمون رنگ لطف نیست<br>وقع شد و شو اس خاطر از نماز یا حضور | بی تو هر شب تا سحر دار دخی سوز و گداز<br>شعری باین شاهد حال هست این نخست را | شد ختم بر حدیث تو آخر بیسان ما<br>تر بچو آسما شد از آفتابان ما<br>اگر نشد طبیب ز درد زده سان ما<br>گویی که در تور فلک خط از منم ست<br>از بسکه وصف چشم سپاه تو کرده ایم<br>از سعید گاه و بهر گشتیم تا امید<br>سوی سفید است همه کرد آسما |
| کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست<br>عقاسیست گوشه گریه غمی در زمان با<br>ز نقش با بی تو گلهما شگفت قالی |                                                              |                                                                                                                                           |                                                                             |                                                                                                                                                                                                                                        |

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست  
عقاسیست گوشه گریه غمی در زمان با  
ز نقش با بی تو گلهما شگفت قالی

فرستخیز نستان بور با دوام  
بلند نیست صدا کاره سفالی ترا  
در علاج ندیدم شکسته بالی را  
غنی اگر چه فقر است هستت دارد  
نشانه است بگویند سخالی را

|                                                                                          |                                                           |                                                                                                                                                                                                                                                              |                                                                                                                                                                                                                            |                                                                                                                                  |
|------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| فرستخیز نستان بور با دوام<br>بلند نیست صدا کاره سفالی ترا<br>در علاج ندیدم شکسته بالی را | غنی اگر چه فقر است هستت دارد<br>نشانه است بگویند سخالی را | جان را بکوی دوست روان یکنیم<br>یغنی که کار عشق بجان میکنیم<br>سرب گرا ز روی تو مگرد با بالو<br>مانند نی بیدید فغان میکنیم<br>مشهور در سواد جهان از سخن میکنیم<br>توان چوزا هدا زره خشک میکنیم<br>مارا چو شمع مرگ بود خامشی غمی<br>اطهار ز زندگی بزبان میکنیم | سوز در زمان گرم چو صبح اشتدای ما<br>تش تش غیبه گریه در سرای ما<br>سنگ فلاخن ست مگر آسبای ما<br>سوراخ مور شد دهن آسبای ما<br>طوق گلوی ما شده بزجربای ما<br>انگفته است بخرم ز سوزن قنای ما<br>آتش بود در داغ جنون بر ریای ما | در علم فقر که شد استاد چون غمی<br>بر داشت نغمه از ورق بور یا غمی<br>حاجت از حد چو رود دست سفت<br>قدیم حلقه چو شد کار نندار و عصا |
|------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### دیوان غنی ۱۳

|                                                                                                                                                                                                                            |                                                                                                                                  |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| سوز در زمان گرم چو صبح اشتدای ما<br>تش تش غیبه گریه در سرای ما<br>سنگ فلاخن ست مگر آسبای ما<br>سوراخ مور شد دهن آسبای ما<br>طوق گلوی ما شده بزجربای ما<br>انگفته است بخرم ز سوزن قنای ما<br>آتش بود در داغ جنون بر ریای ما | در علم فقر که شد استاد چون غمی<br>بر داشت نغمه از ورق بور یا غمی<br>حاجت از حد چو رود دست سفت<br>قدیم حلقه چو شد کار نندار و عصا |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در علم فقر که شد استاد چون غمی  
بر داشت نغمه از ورق بور یا غمی  
حاجت از حد چو رود دست سفت  
قدیم حلقه چو شد کار نندار و عصا

دندان مارگر چه با فسون توان کشید...  
روزیکه گل نریغ بغارت برو صبا...  
سامان لخیال گره با می لغت بست...  
اندریش کز تنگی کورت بود غمی...  
در زندگی ز خاک برآورد خزان را...  
بی نشانی دارد آرزو از بلا وارسته را...  
قدما عاشاق مرعشوق زادی خویش...  
در کریمین مضمون رنگ لطف نیست...  
وقع شد و شو اس خاطر از نماز یا حضور...  
بی تو هر شب تا سحر دار دخی سوز و گداز...  
شعری باین شاهد حال هست این نخست را...  
شد ختم بر حدیث تو آخر بیسان ما...  
تر بچو آسما شد از آفتابان ما...  
اگر نشد طبیب ز درد زده سان ما...  
گویی که در تور فلک خط از منم ست...  
از بسکه وصف چشم سپاه تو کرده ایم...  
از سعید گاه و بهر گشتیم تا امید...  
سوی سفید است همه کرد آسما

دندان مارگر چه با فسون توان کشید...  
روزیکه گل نریغ بغارت برو صبا...  
سامان لخیال گره با می لغت بست...  
اندریش کز تنگی کورت بود غمی...  
در زندگی ز خاک برآورد خزان را...  
بی نشانی دارد آرزو از بلا وارسته را...  
قدما عاشاق مرعشوق زادی خویش...  
در کریمین مضمون رنگ لطف نیست...  
وقع شد و شو اس خاطر از نماز یا حضور...  
بی تو هر شب تا سحر دار دخی سوز و گداز...  
شعری باین شاهد حال هست این نخست را...  
شد ختم بر حدیث تو آخر بیسان ما...  
تر بچو آسما شد از آفتابان ما...  
اگر نشد طبیب ز درد زده سان ما...  
گویی که در تور فلک خط از منم ست...  
از بسکه وصف چشم سپاه تو کرده ایم...  
از سعید گاه و بهر گشتیم تا امید...  
سوی سفید است همه کرد آسما



نوشته در این کتاب است که در آنجا که ...

نوشته در این کتاب است که در آنجا که ...

گردد قبایش نشد از دستم تا ...

گرد خود گردست چندی طوفان حرم

فرغ شعله ادراک در بر سیت کم پید ...

عینی تا چند پرست دستگاه اهل دنیا را

قد در خانه زین کنان چون ...

نوشته در این کتاب است که در آنجا که ...

از این کتاب که در آنجا که ...

از این کتاب که در آنجا که ...

نوشته در این کتاب است که در آنجا که ...

کجا اهل یارا اگی زود در دین باشد

میکنند روشش خیال مهر روشن سینه را

چون عینی بر کس که دم از خاک ساری میزند

نوشته یابوس نمودن پیش بگذر آب را

شب که سازد غم آن خوش لوتی قیام را

تازبان چون تلم از کام نیامد بیرون

سوی سجده نفس بدم راه هنوز

آب تغیت چون کند در دل مجروح کند

دو هزار اسن چنان گشت که چون در چشم

نماید حکمتش چون در ضیا بنشیند

نوشته در این کتاب است که در آنجا که ...

نوشته در این کتاب است که در آنجا که ...

نوشته در این کتاب است که در آنجا که ...

درون  
از چنگل  
کرم  
گام  
از چنگل  
کرم  
گام

**دیوان ۱۶ غنچه**

شکل  
در  
سینه  
مهر  
سینه  
مهر  
سینه  
مهر

کرم  
گام  
از چنگل  
کرم  
گام  
از چنگل  
کرم  
گام

|                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                      |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| نذار در دره سوی گرم لطف آتش<br>نصیب نیست از ابل گرم برشته<br>زبان بی باور این حرف میگوید<br>خوشا عهدی که مردم آید<br>رهنگی در خط زردان موی ریش                                     | بلال عید و نام گریه می شود پیدا<br>که هرگز بر سازد کاسه گرداب برادر<br>که می سازد یکدم چوب را صاحب گویا<br>غریب است این مان گر سایه آدم شود پیدا<br>کجا زد کاف و موف و وارو حرم مراد |
| تن ساخته پانصد و درین هر جمله جان را<br>آن شیخ چو در کتب بیاد در آید<br>شده بر ششم از شمع که در بیم حرف جان<br>جز آبله پای من امروز درین در شست<br>منفس نبرد بهره بر پیلوئی تو مگر | ساکن کند امیزش خاک و ان را<br>بدایه می شمرد تیشه و کمان را<br>خاموش شدن هر که بود ابل بان را<br>جرمی نبود قافله ریکه وان را<br>کی تیر بر خویش بدزاع کمان را                          |
| هر که پانصد وطن خندی کشد آزار با<br>بیچکا از سینه صد جاک ما مادی نکرود<br>تا بروی گل نیندیشم بیرون کمان<br>از حساب جاک کشت جنون غافل نیم                                           | پای گل ندر چمن دم پرست از خار با<br>گر چه بستم رشته بر انگشت سوزن بار با<br>بست بلبل آشیان در خنده دیوار با<br>کردم از انگشت پای خود شمار خار با                                     |
| ساقی پیام بریز به پر نکال را<br>تازنق خود رسد بد بانت چو اطمینان<br>نبود گل تو اضع دشمن بجز گزند<br>پشتم فلک کدی پر از شوق ابروت                                                   | ماه تمام سازد یک شب بلال را<br>دام خموش دار زبان سوال را<br>پایوس تیشه افکند از پانسال را<br>بر دیده می نهد پر گاه بلال را                                                           |

درون  
از چنگل  
کرم  
گام  
از چنگل  
کرم  
گام

بلال  
عید  
و  
نام  
گریه  
می  
شود  
پیدا  
که  
هر  
گز  
بر  
سازد  
کاسه  
گرداب  
برادر  
که  
می  
سازد  
یک  
دم  
چوب  
را  
صاحب  
گویا  
غریب  
است  
این  
مان  
گر  
سایه  
آدم  
شود  
پیدا  
کجا  
زد  
کاف  
و  
موف  
و  
وارو  
حرم  
مراد

|                                                                                                                                                                                                            |                                                                                                                                                                                                             |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| امروز منم شهره عالم ز سینه<br>گویا برخوان نامه ما را که خود از شوق<br>کج را بگفت تیران است نمودن<br>گشته بود ای دم تمشیر تیان خاک<br>عمر است که از شوق خندنگ تو بر سو<br>از یاد تیران تنزد و قتل غمی ز رود | عمر است که از ضعیف است دم بریا<br>آید سخن صفت جو او را راق زبانها<br>کی تیر توان ساختن از چوب کمانها<br>از سنگ فرازم ترا شید فسانه است<br>در دشت هوس خاک شنید ز شانهها<br>بست از رنگ جان رشته بر گشت شانهها |
| اگر میدید ما هم اتحاد بلبس گل را<br>گر از نا آشنائی چرخ سازد زیر پل غرقم<br>خیال ز کم را نیست تا با خن و غلی                                                                                               | مقصود میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را<br>از آن بهتر که بنیم روی یاران بر بل را<br>غنمی هرگز نباشد طاقت نشتر گل را                                                                                            |
| سحر چگونگی که از دیار خاطر با<br>ز بزم می برد ای محبت که دستار<br>چو بیل سر مراد ز چشم جانان گفت                                                                                                           | که در آسن تو بگیرد عیار خاطر با<br>چو پیوسته سدی نیست بار خاطر با<br>اگر سیر میکرد شوید عیار خاطر با                                                                                                        |
| چسان کنم دم بسمل بلیند افغان را<br>که آیم باز ندا نم در آشیان بند<br>اگر ز فاقه پندیم بر شکم                                                                                                               | ز مره مکر دست تا تیغ مرگان را<br>که هست حکم پر گاه بال مرغان را<br>گمان بر ند که در نیم در بغل ثان را                                                                                                       |
| مغذ و رم از خانه نباشد خبر ما<br>آمد چو اشک پیش بطفه سفر ما                                                                                                                                                | اشک ما شرفی بندد ۱۲                                                                                                                                                                                         |

درون  
از چنگل  
کرم  
گام  
از چنگل  
کرم  
گام

**دیوان ۱۷ غنچه**

شکل  
در  
سینه  
مهر  
سینه  
مهر  
سینه  
مهر

شکل  
در  
سینه  
مهر  
سینه  
مهر  
سینه  
مهر

بلال  
عید  
و  
نام  
گریه  
می  
شود  
پیدا  
که  
هر  
گز  
بر  
سازد  
کاسه  
گرداب  
برادر  
که  
می  
سازد  
یک  
دم  
چوب  
را  
صاحب  
گویا  
غریب  
است  
این  
مان  
گر  
سایه  
آدم  
شود  
پیدا  
کجا  
زد  
کاف  
و  
موف  
و  
وارو  
حرم  
مراد

کس وقت نزع بر سر م از یکی نبود  
 شرمند ام ز عمر که آمد بستر مرا  
 از زده ام زویدین مردم عجب مدارا  
 گرا و قنار مردم چشم از نظر مرا

توسن تو رساند فلک شتاب مرا  
 نیرسد بر من پایی چون رکاب مرا  
 بجز بر خط عشق چون کشایم چشم مرا  
 که چون جبابنگهای کند خواب مرا  
 چون بجز خرد کس آشنا بود  
 یکی ست بر من دیو ست چون پای مرا

نجات از قید و محنت نیستار بآب تون  
 بی بخار بر گز گز گز بند پای گلین را  
 نیفتد کار سازان با کس که کار خود جا  
 بخاریدن نباشد احتیاجی پشت تاخن  
 بود از سینه بیرون کردی آن که سنگین  
 دیل او خود گردان برین اوی فلان سرا

کرد بر نامه آن ماه قاصد راه را  
 ای کبوتر بر کن ناشک مسرت چاه را  
 عشق بر یک غرش نباشد گدا و شاه را  
 سیل کیسان میکند بست و بند راه را  
 کاسه خود بر کن ز نهار از خوان کس  
 داغ از احسان چو رشیدت بر دل ماه را

یک بحر از دم ای دولت بیدار بیا  
 روزم ای ماه شده بی تو شب تاریا  
 حلقه درنگ و رخسند دیوار بسین  
 چشم در راه تو دارد دور دیوار بیا  
 عذر در راه وفا پیش خواهد رفتن  
 بر سر عذر میا بر سر قاریا

صفای من جان می تراود از دل ما  
 بیا بیا در زلف او گرفتارم  
 که غیب خانه زنجیر نیست منزل ما  
 بیا بیا آینه گوی شسته شد گل ما

شدم خاک ز بس در خیال عارض او  
 سز و اگر گل نور شیدر و میاز گل ما  
 ایضا  
 گل آینه ز شمع مدان جز در غم جوی  
 نسا زد آب دریا بسز بر گز خارهای را  
 توان از آتش می سوختن این گنج  
 که زرتو تواند از روی محاکم برین پای را  
 ایضا  
 ز روی ماه سیاهی نور ماه رفت  
 نیامدست بجاری کمال خویش مرا  
 کسی بر سرش احوال من نمی آید  
 بجز بر گریه که آمد بحال خویش مرا  
 ز آنچه بگوید چو شبنم بر سر منم  
 که بزرگ باش بر بست باخ خویش مرا  
 بسان شمع که افتد ز پهنه خود بگذار  
 دیل گمرون خود گشت باخ خویش مرا  
 بگشایم و گری چشم من نمی افتند  
 گل مراد شلفت از سفال خویش مرا

رفت مانند شیشه ساعت  
 روزی مار نیست غیر از خاک  
 بست چون ناخن گلین بی نقش  
 بی تکلف نقش شسته ز خون  
 کرد آینه روشن و شش ابله  
 گزنی دم ز خاک سارینا

بے وجود مدان جالبی ما که استاد  
 جز وصف سر زلف تو در سخن نیست  
 دامن بیا بیا بر زده از پی مستلم  
 ای شمع گردان و گرا ز نار و برق

کس وقت نزع بر سر م از یکی نبود  
 شرمند ام ز عمر که آمد بستر مرا  
 از زده ام زویدین مردم عجب مدارا  
 گرا و قنار مردم چشم از نظر مرا

توسن تو رساند فلک شتاب مرا  
 نیرسد بر من پایی چون رکاب مرا  
 بجز بر خط عشق چون کشایم چشم مرا  
 که چون جبابنگهای کند خواب مرا  
 چون بجز خرد کس آشنا بود  
 یکی ست بر من دیو ست چون پای مرا

کس وقت نزع بر سر م از یکی نبود  
 شرمند ام ز عمر که آمد بستر مرا  
 از زده ام زویدین مردم عجب مدارا  
 گرا و قنار مردم چشم از نظر مرا

توسن تو رساند فلک شتاب مرا  
 نیرسد بر من پایی چون رکاب مرا  
 بجز بر خط عشق چون کشایم چشم مرا  
 که چون جبابنگهای کند خواب مرا  
 چون بجز خرد کس آشنا بود  
 یکی ست بر من دیو ست چون پای مرا

نجات از قید و محنت نیستار بآب تون  
 بی بخار بر گز گز گز بند پای گلین را  
 نیفتد کار سازان با کس که کار خود جا  
 بخاریدن نباشد احتیاجی پشت تاخن  
 بود از سینه بیرون کردی آن که سنگین  
 دیل او خود گردان برین اوی فلان سرا

کرد بر نامه آن ماه قاصد راه را  
 ای کبوتر بر کن ناشک مسرت چاه را  
 عشق بر یک غرش نباشد گدا و شاه را  
 سیل کیسان میکند بست و بند راه را  
 کاسه خود بر کن ز نهار از خوان کس  
 داغ از احسان چو رشیدت بر دل ماه را

یک بحر از دم ای دولت بیدار بیا  
 روزم ای ماه شده بی تو شب تاریا  
 حلقه درنگ و رخسند دیوار بسین  
 چشم در راه تو دارد دور دیوار بیا  
 عذر در راه وفا پیش خواهد رفتن  
 بر سر عذر میا بر سر قاریا

صفای من جان می تراود از دل ما  
 بیا بیا در زلف او گرفتارم  
 که غیب خانه زنجیر نیست منزل ما  
 بیا بیا آینه گوی شسته شد گل ما

شدم خاک ز بس در خیال عارض او  
 سز و اگر گل نور شیدر و میاز گل ما  
 ایضا  
 گل آینه ز شمع مدان جز در غم جوی  
 نسا زد آب دریا بسز بر گز خارهای را  
 توان از آتش می سوختن این گنج  
 که زرتو تواند از روی محاکم برین پای را  
 ایضا  
 ز روی ماه سیاهی نور ماه رفت  
 نیامدست بجاری کمال خویش مرا  
 کسی بر سرش احوال من نمی آید  
 بجز بر گریه که آمد بحال خویش مرا  
 ز آنچه بگوید چو شبنم بر سر منم  
 که بزرگ باش بر بست باخ خویش مرا  
 بسان شمع که افتد ز پهنه خود بگذار  
 دیل گمرون خود گشت باخ خویش مرا  
 بگشایم و گری چشم من نمی افتند  
 گل مراد شلفت از سفال خویش مرا

رفت مانند شیشه ساعت  
 روزی مار نیست غیر از خاک  
 بست چون ناخن گلین بی نقش  
 بی تکلف نقش شسته ز خون  
 کرد آینه روشن و شش ابله  
 گزنی دم ز خاک سارینا

کس وقت نزع بر سر م از یکی نبود  
 شرمند ام ز عمر که آمد بستر مرا  
 از زده ام زویدین مردم عجب مدارا  
 گرا و قنار مردم چشم از نظر مرا

توسن تو رساند فلک شتاب مرا  
 نیرسد بر من پایی چون رکاب مرا  
 بجز بر خط عشق چون کشایم چشم مرا  
 که چون جبابنگهای کند خواب مرا  
 چون بجز خرد کس آشنا بود  
 یکی ست بر من دیو ست چون پای مرا

نجات از قید و محنت نیستار بآب تون  
 بی بخار بر گز گز گز بند پای گلین را  
 نیفتد کار سازان با کس که کار خود جا  
 بخاریدن نباشد احتیاجی پشت تاخن  
 بود از سینه بیرون کردی آن که سنگین  
 دیل او خود گردان برین اوی فلان سرا

کرد بر نامه آن ماه قاصد راه را  
 ای کبوتر بر کن ناشک مسرت چاه را  
 عشق بر یک غرش نباشد گدا و شاه را  
 سیل کیسان میکند بست و بند راه را  
 کاسه خود بر کن ز نهار از خوان کس  
 داغ از احسان چو رشیدت بر دل ماه را

یک بحر از دم ای دولت بیدار بیا  
 روزم ای ماه شده بی تو شب تاریا  
 حلقه درنگ و رخسند دیوار بسین  
 چشم در راه تو دارد دور دیوار بیا  
 عذر در راه وفا پیش خواهد رفتن  
 بر سر عذر میا بر سر قاریا

صفای من جان می تراود از دل ما  
 بیا بیا در زلف او گرفتارم  
 که غیب خانه زنجیر نیست منزل ما  
 بیا بیا آینه گوی شسته شد گل ما

شدم خاک ز بس در خیال عارض او  
 سز و اگر گل نور شیدر و میاز گل ما  
 ایضا  
 گل آینه ز شمع مدان جز در غم جوی  
 نسا زد آب دریا بسز بر گز خارهای را  
 توان از آتش می سوختن این گنج  
 که زرتو تواند از روی محاکم برین پای را  
 ایضا  
 ز روی ماه سیاهی نور ماه رفت  
 نیامدست بجاری کمال خویش مرا  
 کسی بر سرش احوال من نمی آید  
 بجز بر گریه که آمد بحال خویش مرا  
 ز آنچه بگوید چو شبنم بر سر منم  
 که بزرگ باش بر بست باخ خویش مرا  
 بسان شمع که افتد ز پهنه خود بگذار  
 دیل گمرون خود گشت باخ خویش مرا  
 بگشایم و گری چشم من نمی افتند  
 گل مراد شلفت از سفال خویش مرا

رفت مانند شیشه ساعت  
 روزی مار نیست غیر از خاک  
 بست چون ناخن گلین بی نقش  
 بی تکلف نقش شسته ز خون  
 کرد آینه روشن و شش ابله  
 گزنی دم ز خاک سارینا



دردان تو صورت نبرد  
 بر آینه گنجه از انوار نور و نور  
 جزای پستان مقدس شدن در خفا  
 شایسته است که در آن کجاست  
 در بیکر احوال غایت غایت  
 کارهای اسرار است تا غایت  
 زود در دایره کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ایضا                                |                                      |
| دل جهان به که بارام رساند خود را    | چون نفس تادم آخونه دو آن خود را      |
| مجموع است آینه و آب ز عکس محرم      | آینه و آب که آینه رساند خود را       |
| ایضا                                |                                      |
| نبا شد طاعتی مقبول غیر از فکر او را | نیاید جز محراب گریبان هر فرد او را   |
| چو بند راه بیرون قرین جان برود      | بوقت نزع گیر دستگ بخت بد گلو او را   |
| ایضا                                |                                      |
| جهان تمام شد ز جام شدم را           | بگیر جام که خواهی گرفت عالم را       |
| غنی چرا شد از شعور از کس که بود     | همین بس است که شعور گرفت عالم را     |
| ایضا                                |                                      |
| نیست حاجت که بگریزند ز آینه را      | سید برنگند زخم ز آینه را             |
| ساخت در پرده زنگار جهان             | گرد ز شر مریخ یار گریخته را          |
| ایضا                                |                                      |
| آزاده ام ز قید زمین چین مال شیخ     | بر دم فرو باب گل خویش ریشه را        |
| از لطف می جو سرو گل آید در نظر      | هر چند ریزه ریزه که می بجام شیشه را  |
| ایضا                                |                                      |
| ز شوقی بسکه در پرواز بنیم نفس گل را | چو بلبل میتوان کردن جگد در نفس گل را |
| ز شوق گوشت و ستار و از بسکیت        | پرود مانند شبنم ز نفس چشم مویس گل را |
| ایضا                                |                                      |
| تا تو رفتی کس در ششست پهلوی         | رنگب این اختلاط آخر پدید آرد ما      |
| ضعف طالع بین که آخو چو عکس آینه     | چهره شد با ما اگر رنگی پدید آرد ما   |

دردان تو صورت نبرد  
 بر آینه گنجه از انوار نور و نور  
 جزای پستان مقدس شدن در خفا  
 شایسته است که در آن کجاست  
 در بیکر احوال غایت غایت  
 کارهای اسرار است تا غایت  
 زود در دایره کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا

دردان تو صورت نبرد  
 بر آینه گنجه از انوار نور و نور  
 جزای پستان مقدس شدن در خفا  
 شایسته است که در آن کجاست  
 در بیکر احوال غایت غایت  
 کارهای اسرار است تا غایت  
 زود در دایره کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا

دردان تو صورت نبرد  
 بر آینه گنجه از انوار نور و نور  
 جزای پستان مقدس شدن در خفا  
 شایسته است که در آن کجاست  
 در بیکر احوال غایت غایت  
 کارهای اسرار است تا غایت  
 زود در دایره کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| ایضا                               |                                       |
| یار با آینه میگوید ز روی التفات    | ساده رویان دوست میدارند و سوا         |
| هر که بود از می پرستان شد مردیاشی  | تا بر آینه ننگدم از دامان تر سجاده را |
| ایضا                               |                                       |
| گر کند تا نفس را رسته سوزن شیخ     | کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا      |
| بیدلان آگاه گاهی میتوان آردن لی    | ایکبار از دور صورت دل و او یکبار ترا  |
| ایضا                               |                                       |
| ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت کوشش     | پر کاوی کبیری بال پروازست آتش را      |
| چو بک ز زاهدان خشک میخوان کوشش     | که مویج بوژیا از یابی اندازد آتش را   |
| ایضا                               |                                       |
| بمنزل میرساند کشته می کاروانی را   | برو یکدم ازین عالم زبان عالم جهانی را |
| ایضا                               |                                       |
| از نار چو پشته رخ آینه نما را      | چون قبله نا چشم برد آینه بار را       |
| ایضا                               |                                       |
| بنام محرم نشاید گفت اسرار نهانی را | بیم چون مسلم در نام پرغام زبانی را    |
| ایضا                               |                                       |
| توان بر ز دشمن تو اضع جان را       | آقامت خم نه نه مانند اجل بران را      |
| ایضا                               |                                       |
| مشاط خون من جگر مشکنا را           | نشر مزین بشانه ترک آفتاب را           |
| ایضا                               |                                       |
| زور و عشق ضعیف است بسکه پیکار      | شود و بتج گریبان جواز تن سرا          |

دردان تو صورت نبرد  
 بر آینه گنجه از انوار نور و نور  
 جزای پستان مقدس شدن در خفا  
 شایسته است که در آن کجاست  
 در بیکر احوال غایت غایت  
 کارهای اسرار است تا غایت  
 زود در دایره کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا

دردان تو صورت نبرد  
 بر آینه گنجه از انوار نور و نور  
 جزای پستان مقدس شدن در خفا  
 شایسته است که در آن کجاست  
 در بیکر احوال غایت غایت  
 کارهای اسرار است تا غایت  
 زود در دایره کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا  
 در بزم کجاست در شفا

|       |                                     |                                    |  |
|-------|-------------------------------------|------------------------------------|--|
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | گرید عجم ملامت کند آن سکرش را       | آب بر خاک زند سکرش آتش را          |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | بشکر برد از هوش فکر آن رخ نیکو مرا  | هست در پیش نظر آئینه ز انومرا      |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | مخت کجا ز سدی وی میکشیم ما          | از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما       |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | بیابلی بین در پرده گل آفتابی را     | چرا از سادگی محبوب دگر وی نقابی را |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | بچو سوزن دائم از پوشش گریز نیما     | جامه به خلق می دوزیم و عریانیم ما  |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | تا بخت دگرگون شد معارفانه ما        | گردید چون گمان کج دیوار خانه ما    |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | آتش تیز ساز و شعله آواز را          | برکدوی با ده باید بست تار ساز را   |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | خرق عادت کی بکار آید دل مسرور را    | گر در و در آب توان متقد شد مرده را |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما | نیست فرقی از گدوی سبز بامینای ما   |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |
| الضیا | می پردازد اشتیاق سیل ی معار ما      | برگ کاچی نه چشتم خسته دیوار ما     |  |
| الضیا |                                     |                                    |  |

عقل درین عالم بیچاره میماند  
 درین عالم کس سوزن از پوشش گریز نیما  
 درین عالم کس جامه به خلق می دوزیم و عریانیم ما  
 درین عالم کس تا بخت دگرگون شد معارفانه ما  
 درین عالم کس آتش تیز ساز و شعله آواز را  
 درین عالم کس خرق عادت کی بکار آید دل مسرور را  
 درین عالم کس تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما  
 درین عالم کس می پردازد اشتیاق سیل ی معار ما

**دیوان**

مکتوبه ای در جواب مکتوبه ای که از آن جناب در تاریخ ۱۲/۱۱/۱۱۱۱

|       |                                       |                                       |  |
|-------|---------------------------------------|---------------------------------------|--|
| الضیا | بر سر غیرت چو میدان بر دو نوزیر را    | گر ماه تو سپهر از بیسمت تیغ تیز را    |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | در دلدار و اگر دم قیقم شده و چار آنجا | ز دم نغمی بیرون آمد بجای گنج بار آنجا |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | خمار صفت از درو بهر تو کردی را        | آورد شوق اعلا بیرون پرده می را        |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | روزی تا هست کی افتاده می باشیم ما     | بچو خم در گور هم استاده می باشیم ما   |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | تا بوت مرده دوش سبیلار کرد ما         | پای بخواب رفته بیدار کرد ما           |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | هست ز بهر آب فنا صبا ساس ما           | ز بهر شیران بود دنیا ساس ما           |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | نرمی گرز طبع در شکایت جسته معنیها     | اگر خواهی بدیشیت می فرستم بست معنیها  |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | کنز خود نما چون مسوا صفت روشن         | اگر درون میرساند دعوی صاحب کالی را    |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | خوش را با که بسنجم غمی در سبکی        | نیست جز سایه خود سنگ ترا زو ما را     |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | بسکدی زلف تبار است ز دم برزانو        | صورت نشانه گرفت آینه زانو ما          |  |
| الضیا |                                       |                                       |  |
| الضیا | حسن و جمال اتقی است دشمن سبب عمار     | سر مره غبار خاطر است چشم سیاه بار را  |  |

مکتوبه ای در جواب مکتوبه ای که از آن جناب در تاریخ ۱۲/۱۱/۱۱۱۱  
 درین عالم کس بر سر غیرت چو میدان بر دو نوزیر را  
 درین عالم کس در دلدار و اگر دم قیقم شده و چار آنجا  
 درین عالم کس خمار صفت از درو بهر تو کردی را  
 درین عالم کس روزی تا هست کی افتاده می باشیم ما  
 درین عالم کس تا بوت مرده دوش سبیلار کرد ما  
 درین عالم کس هست ز بهر آب فنا صبا ساس ما  
 درین عالم کس نرمی گرز طبع در شکایت جسته معنیها  
 درین عالم کس کنز خود نما چون مسوا صفت روشن  
 درین عالم کس خوش را با که بسنجم غمی در سبکی  
 درین عالم کس بسکدی زلف تبار است ز دم برزانو  
 درین عالم کس حسن و جمال اتقی است دشمن سبب عمار  
 درین عالم کس سر مره غبار خاطر است چشم سیاه بار را

**دیوان**

مکتوبه ای در جواب مکتوبه ای که از آن جناب در تاریخ ۱۲/۱۱/۱۱۱۱



|                                     |                                        |
|-------------------------------------|----------------------------------------|
| ایضا                                |                                        |
| تا توانی عاشق مشوق بر جانی نشو      | میکند نوحه رشید سرگردان گل خوشبیدار    |
| ایضا                                | ایضا                                   |
| گردگین شد دوستان اسد ره انقا        | سینه صفائی کو که ز روی دلی بقیه میماند |
| ایضا                                | ایضا                                   |
| در موسم بهار چو گرگ ز شوق می        | سر سبک شد ز گردن مینا پیاله با         |
| ایضا                                | ایضا                                   |
| صورت مشوق بر جاحلوه کرد و دعو       | کو که کن اندباز آینه سنگ خار را        |
| ایضا                                | ایضا                                   |
| کلبه را طاقت بار گران بانم نیست     | چون کمان بیرون گنم از خانه چو تیر ترا  |
| ایضا                                | ایضا                                   |
| مرگ گوار شود موی چو گردد سفید       | لذت دیگر بود خواب دم صبح را            |
| ایضا                                | ایضا                                   |
| تا وصف قد نازک او پیش گرفته         | حرفی ز زبان غیر الف نیست قلم را        |
| ایضا                                | ایضا                                   |
| ملا می میشود در گفتگو کس که کامل شد | که در ایم پنبه باشد بر دهن منهای پی را |
| ایضا                                | ایضا                                   |
| چشم تو بین خواست که پیغام فرستد     | گرداند زره چون مژه از ناز کلمه ترا     |
| ایضا                                | ایضا                                   |
| جامم بغیر کاسه ز انوی فکر نیست      | باشد خیال تازه شراب کین مرا            |
| ایضا                                | ایضا                                   |

فصل پنجم در وصف نازک و نازنین که در کتب دیگر در این باب نمانده است  
 ۲۸ دیوان غنچه  
 ۲۹ دیوان غنچه  
 ۳۰ دیوان غنچه  
 ۳۱ دیوان غنچه  
 ۳۲ دیوان غنچه  
 ۳۳ دیوان غنچه  
 ۳۴ دیوان غنچه  
 ۳۵ دیوان غنچه  
 ۳۶ دیوان غنچه  
 ۳۷ دیوان غنچه  
 ۳۸ دیوان غنچه  
 ۳۹ دیوان غنچه  
 ۴۰ دیوان غنچه  
 ۴۱ دیوان غنچه  
 ۴۲ دیوان غنچه  
 ۴۳ دیوان غنچه  
 ۴۴ دیوان غنچه  
 ۴۵ دیوان غنچه  
 ۴۶ دیوان غنچه  
 ۴۷ دیوان غنچه  
 ۴۸ دیوان غنچه  
 ۴۹ دیوان غنچه  
 ۵۰ دیوان غنچه

|                                      |                                          |
|--------------------------------------|------------------------------------------|
| تو نونهالی و ما بچو ریشه ایم ترا     | بود ترقی صنت گل تسنل ما                  |
| ایضا                                 | ایضا                                     |
| بابا دوه غناب ز لعل تو میکشیم        | باشدی دو آتش آب خسار را                  |
| ایضا                                 | ایضا                                     |
| بچشمم کرم مبین در نامه اعمال ما زاها | که می بار دانه زین ابر سیاه باران چهرتها |
| ایضا                                 | ایضا                                     |
| بسکه بر لب جانفش از رخ خماری رسید    | در گلوی شیشه آب از پیله میر میم ما       |
| ایضا                                 | ایضا                                     |
| گر نباشد گل بفرق با چو گلبن که مباحش | دسته چون کرد باد از خار و خس ستر ما      |
| ایضا                                 | ایضا                                     |
| آوی در عهد پیری بجز در گذر دست غنچه  | می شمارم طفل خود را زینت تا دندان ما     |
| ردیف بای موحده                       |                                          |
| از شرم تو به دردم قوم کو شراب تاب    | باید متاع تر شده را داد آفتاب            |
| رقیم سوی بار و ندیدیم روی یار        | مانند بر روی که ز دور و با قنات          |
| تا که قریب هستی موهوم میخوری         | تا توانی چو عکس آینه شد عرق و طلب        |
| در چشم شد با بل گنه ابر مست          | انداختم چو دامن ترا با آفتاب             |
| خوش و دلتی مست فقر که در گنج انزوا   | فرش نیست سایه و فراش آفتاب               |
| هر کس دادش به بلا این از ملامت       | دیوان کجا ز میج شود خانه حجاب            |
| گر خاسته از کام بر آید ز بان چه دور  | شد بچشمش شک ترا ز جد و کتاب              |
| تا بر نیاید دست ز کام ز زبان غنچه    |                                          |
| چرخ سیاه کاسه چو کلک عناد آب         |                                          |

عینی از شراب غنچه  
 بر دولت تو ماست شراب بیست  
 با بر او جویش کردی در آتش  
 قنق از شراب غنچه  
 بنشین ای که ای دل در ما زان که  
 آتشکده در آتشکده غنچه  
 در وقت سن شراب آتشکده  
 ای نشستی از شراب غنچه  
 شراب آتشکده غنچه  
 شراب آتشکده غنچه

۲۹ دیوان غنچه  
 ۳۰ دیوان غنچه  
 ۳۱ دیوان غنچه  
 ۳۲ دیوان غنچه  
 ۳۳ دیوان غنچه  
 ۳۴ دیوان غنچه  
 ۳۵ دیوان غنچه  
 ۳۶ دیوان غنچه  
 ۳۷ دیوان غنچه  
 ۳۸ دیوان غنچه  
 ۳۹ دیوان غنچه  
 ۴۰ دیوان غنچه  
 ۴۱ دیوان غنچه  
 ۴۲ دیوان غنچه  
 ۴۳ دیوان غنچه  
 ۴۴ دیوان غنچه  
 ۴۵ دیوان غنچه  
 ۴۶ دیوان غنچه  
 ۴۷ دیوان غنچه  
 ۴۸ دیوان غنچه  
 ۴۹ دیوان غنچه  
 ۵۰ دیوان غنچه



این کتاب در طب است و در آن  
 از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است  
 و در آن از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| کوزه گل چینی چون گردنی ترسد ز آب<br>هیچ جای پایش نغرد و بر سر آب<br>کاش افتادی گل بزی چشم آفتاب<br>عاشقان کوفی که از خون دشمنان<br>بی نصیبی بر تو شمع ست فانوس جهان<br>ای سبک دم روز و فیض شب بی بند و بار<br>بر کوه فصل بهاران نیست در ساغر شراب<br>میشود مویح حقیقی از زلف مشکش موی آب<br>شسته گلستانه چشمش بود تار رباب<br>روی گرم از کس می پیمیم غیر آفتاب | آوی خالی ز خمی در داری جنتاب<br>هر که در راه بسکاسی قدم زد چون جنتاب<br>دختر ز راه نگاه گرم افتد در جباب<br>بست میل خوردن پان گلخان مندا<br>نورس از دیده تر و انسان پنهان شود<br>جای بینای سواد دیده باشی بنام<br>از خجالت بر نیندازد چو کس ز پیش<br>زاده بی آب و گریب در بارود<br>دامن مطرب مدد از دست فصل بهار<br>سرد مری بس که در دلهای مردم جاگشت |
| دام و گیسویت حاجت از برای غنایب<br>بر زمین کی میرسد در پایی غنایب<br>باشد از گل تشی بریز برای غنایب<br>گرم تا در ایشان گردید برای غنایب<br>خنده های گل میدار گرم برای غنایب<br>هیچ صوتی در دلکش ترا نوای غنایب<br>بست در گلزار کویت گل بجای غنایب<br>بست هر پستی در و عشرت ساری غنایب                                                                          | هر که گل رشته باشد پای غنایب<br>هست هر شامی عشرت سار غنایب<br>تا در بار گلشن کوی تو با دوی غنایب<br>گل برنگ خلد حسن از زمین پروا کرد<br>هیچ نمی نیست ضلالت در زمین کای عشق<br>از صدف خنده گل میشود روشن که نیست<br>نوحه و گمان چمن مشتاق دیدار تواند<br>شد زمین شعوم از گل های مضمون گشت                                                              |
| رولیت نامی فوقانی<br>سرتامه مکتوب تو سر رشته کینست<br>آسوده ام از گرمی خورشید قیامت<br>که لطف تو بر منار سپاسیشینست                                                                                                                                                                                                                                            | بال بلبل بر بجای دستمال بسته ایم<br>در آستان گلستان گلستان<br>است زنت از دین دین<br>در آستان گلستان گلستان<br>است زنت از دین دین                                                                                                                                                                                                                      |

این کتاب در طب است و در آن  
 از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است  
 و در آن از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است

در آن از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است

در آن از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است

|                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                   |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| بر و از خود بسکه مارانارهای خود بسبب<br>ز بهر جو و امید وصال آن محبوب<br>فغصاتی سومی زینجا که کند یوسف<br>بودای گوشه نشینی اگر بریز در رنگ<br>غمی چون چین در بهار رنگینست | کز دست خامه و باید در کف مکتوب<br>که برده است سیاهی ز دیده یعقوب<br>توان بسایگان ساخت خانه از چوب<br>شید خانه نقاش میشود جاروب                                    |
| نکشت خواب هم آغوش دیده پر آب<br>دی که زخم بیانی خورد ز نشتر او<br>صدای استرزه او ست بسکه شود انگیز                                                                        | فسانه ایست که می آید از طوبت خواب<br>ز کم ناله در آید چو تار از مضراب<br>ز سر تراشی و پاشی می جمد از خواب                                                         |
| گریه و در غم کس نشنید خواب<br>گریه صفای تبت بوش ربا شد چرا                                                                                                                | عشو به روش زنده از عرق قنداب<br>پیش دم صبح هست آینه آفتاب                                                                                                         |
| پر شد بد و لرعل تو میماند شراب<br>چنان زد و دید از شمشیر او آب<br>ای زخم کاری حاصل گردید                                                                                  | ترسم و گر خراب شود خانه شراب<br>که شد ناسور ز زخم چشم بر آب                                                                                                       |
| نفس من شده از سوختگی خاکستر<br>مضراب من بیت که گشت<br>سرتامه مکتوب تو سر رشته کینست<br>آسوده ام از گرمی خورشید قیامت<br>که لطف تو بر منار سپاسیشینست                      | اگر شود آینه روشن ز دم من چوب<br>سطر یک درین ناله بود چین چینست<br>سرتامه مکتوب تو سر رشته کینست<br>آسوده ام از گرمی خورشید قیامت<br>که لطف تو بر منار سپاسیشینست |

این کتاب در طب است و در آن  
 از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است  
 و در آن از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است

این کتاب در طب است و در آن  
 از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است  
 و در آن از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است

دیوان

این کتاب در طب است و در آن  
 از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است  
 و در آن از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است

این کتاب در طب است و در آن  
 از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است  
 و در آن از دواهای بسیار یاد شده است  
 که در طب بسیار نافع است

این کتاب در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است

بر روی زمین بچسبند  
 مازندگی از دیدن خسارت تو داریم  
 پروانه به تعظیم بر تو نام تو مشرب  
 روشن بقناعت شود آئینه باطن  
 ساعز زدن بنظر خندان بی فزه نیست  
 از مرگ خودم شاد که آن لطف سید پیش  
 گر با تو دورش هست یکی کی بروم از جا  
 شمع و شمع پروانه در آید به نقشه ما

کاری فلک مردم از او ندارند  
 هر سر که دیدیم غمی خاک نشین

گویی با سره اش چشم آشنائی است  
 نماز پادشاه به طلبی نیست  
 بزلت او رسیده در سیاهی  
 گردون گرد و کاره بسازد  
 بلطف حزب و ترمی روغنی نیست  
 بسان اشک شمع از تیره سبزه  
 ز دانش که توان پروانه کردن  
 ز شرم انگشت دار و در دهان طفل  
 جزای روی نموده از جبینش  
 بیخیزد فیض شب مار و زور خواب

غنی از نیک نام ز رنگ سیر و

این کتاب در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است

که نام زگر رفتن هم گرانی است  
 پیرش زاهد و از راز درون بجز است  
 قدیم گشته او حلقه بر روی در است  
 آب شیر که چون بریزم زاناکه است  
 دیده بی نم چو شود مال نخت بگر است  
 که مراد است بتن سبز چو بادام تر است  
 جان فشانا ترا سوی عدم بر است  
 کشتی از یسبل بود درین چل در خطر است  
 تیر و تیرگان ترا در چشم سیر است

هر که برسد ز غمی و در شکست رنم  
 دائم از سنگدلهای بتان بجز است

تا سر مردان سیاهی چشم تو دیده است  
 سوز دل چو شمع بجای رسیده است  
 گردید از عشق ز پوشتیدن آشکار  
 قوس قزح اگر چه بگردون کشیده است  
 یکموی فرق نیست میان دایره و  
 زمین بیشتر جلالت شهد این قدر نبود  
 او قناد گل ز دیده یعقوب بچو اشک

در زندگی بخواب نه نیست کسی غمی  
 آسایشی که دل ز میس مرگ دیده است

یالش خوبان دیگر از پر است  
 پیش لب یار که جان پرور است  
 شوق مرا افشاید بجز پر است  
 هر که زنده دم ز مسیحا خراست

این کتاب در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است

دیوان

این کتاب در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان حقایق است که در کتب دیگر نمانده است



عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

|                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                     |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| اقطار و بر خاستن باد و پرستان<br>می است چو در کاسه مزار عشق بر عصا<br>چون بال کشایم که درین هید کوه<br>که روده ناموس کس از ناخن مطرب                                      | چون آتش چو شمع چوین بر است<br>مل گردد آستان تن از چشم و غما<br>هر زخمی ز زخم شیرین لب لباب است<br>هر کس بدر که گریست بر دوش<br>جز ز خاک جای من خاکساز نیست                          |
| در نایب زندان خرابات نماز است<br>دستم بنظر خجسته نور نواز است<br>از دام مهر روی زمین سینه باز است<br>در بزم مطرب پاره نقشه پرده ساز است                                   | یعنی در دم ز دست لوامی نازین بر است<br>مانج کجا غدی که ز نقش گمین بر است<br>ز جور خانه ایست که از آنگین بر است<br>ما ز دست خالی خود آسین بر است<br>روی زمین ز مردم بالا نشین بر است |
| بسه که مانند کمان سپهر از پیری کاس<br>شد شکوه آب ز شرم سخن شیر نیم<br>تا نسوزد کند میل بلندی چو پند<br>گر کسی می خورد خم خورای باده فروش<br>نم باشد که گر داب خون او قدام | تا نگردد گرم کس تو احم بر خاست<br>گر میان من و طوطی شکر آب است بر است<br>چشم بد دور ازین اختر طلوع که مر است<br>این متاعی است که چون کند شوین<br>گفت این بحر پر آشوب ز مغر سر است   |
| مرف دنیا گوشه دل کار اهل نیست<br>ای خوشحال بسکاری که در راه<br>گر به بزم می برانگی نیست دشمن گوش<br>استماع و دوستان او در ماراد سخن                                       | منز سر فرزانه را خزینه های گوش نیست<br>خانه بدوش است بار غایب اش و گوش نیست<br>قلقل نیناک باشد شمع با خاموش نیست<br>پر دای سار را بجز پر دای گوش نیست                               |

عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

|                                                                                                                                                  |                                                                                                                                                                 |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| چنان میاب شد از اشتیاق گشت هم تیرت<br>پر داز شوق مانده سو فارانی تیرت<br>بهرس از زاریم ای سستند لید و گشت<br>چو عکس آینه از جا در آید صورت شیرین | که بیرون چون نگاه تیر شد از چشم ز بگشت<br>عجب نبود که از خود پر بر آرد چشم ز بگشت<br>کند چون تیغ کوه از انار ام فریاد گشت<br>بسنگی که گشت در پیش او نقاش تصویرت |
| شکر گرام عجز باشد بی بلند و پست نیست<br>بمحت کج در طبع شاعر بخدنی و غل<br>ای دل ز میج سراب ز می خوش تر نیست<br>تا سرش از بوی می شد گرم خمبار گشت | در دیدن عیار که گشته تا یکدست نیست<br>طاقت خار است سای را و تا یکدست نیست<br>بهر پای حلقه های دام که از گشت نیست<br>بسیکس دور دور ما چون محاسب گشت نیست         |
| خاک از تیغ فرا تم بیک ز محمی داشت<br>تسمت فانی نشسته نپسندید بچویش<br>برنداریم ز اشعار کس مضمون را<br>نقش از تیر جفای تو نیستان گردید            | لقم مریم کافر بران ز رحم گد گشت<br>در نه مجنون گداز سخن ز نچیز داشت<br>طبع نازک سخن کس تو آمد بر داشت<br>علم شیر ولی هر که بعالم افر داشت                       |
| گند گردون ز سوز عشق او که ما بیا<br>روی گرم اهل دنیا آفتاب گشت<br>هر که چون من زد قدم در راه افتد<br>بی لعیب در منزل مقصود کس با نیست            | سوی هر دریا ز شوقش ما بی بر تابه است<br>ای خاک نکس که زین خاک در سر و ایا<br>اطلس گردون بیای تهنش ما بیا<br>زرد بان این سدا جز راه نامو است                     |

عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

عنوان این کتاب است که در بیان اشعار و کلام است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است  
و در بیان معانی و معانی است

در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...

|                                             |                                             |
|---------------------------------------------|---------------------------------------------|
| شانه و زعفران را در آب کهنک کمره زرد سقاریت | شانه و زعفران را در آب کهنک کمره زرد سقاریت |
| انگلی در میان سسی و زرنایست                 | انگلی در میان سسی و زرنایست                 |
| ایضا                                        | ایضا                                        |
| اشک گلگون شاداب گلکافم                      | اشک گلگون شاداب گلکافم                      |
| بر زمین تار سفیده دانستم                    | بر زمین تار سفیده دانستم                    |
| بهر صید بهمانه تا او کاد                    | بهر صید بهمانه تا او کاد                    |
| ایضا                                        | ایضا                                        |
| زرگریه ام نه بهین چشم تر سفید شدت           | زرگریه ام نه بهین چشم تر سفید شدت           |
| برنگ آبله پاست در سفید ما                   | برنگ آبله پاست در سفید ما                   |
| چشم خود تو توان دید صبح میری را             | چشم خود تو توان دید صبح میری را             |
| ایضا                                        | ایضا                                        |
| باد دست کرده زخم از قریب چو در دست          | باد دست کرده زخم از قریب چو در دست          |
| در دلش بسامان که روان شد پند                | در دلش بسامان که روان شد پند                |
| با مرده دلان چند نشسته بساجد                | با مرده دلان چند نشسته بساجد                |
| ایضا                                        | ایضا                                        |
| قوت بازو نیاید بی صفای دل و کار             | قوت بازو نیاید بی صفای دل و کار             |
| آتش از سوز دل چون دوی بختی بخت              | آتش از سوز دل چون دوی بختی بخت              |
| زور بازو مرد را در حقیقت استینه پیش نیست    | زور بازو مرد را در حقیقت استینه پیش نیست    |
| کم ز حیوانات باشد پیش از باب تمیز           | کم ز حیوانات باشد پیش از باب تمیز           |
| ایضا                                        | ایضا                                        |
| داگم براه شوق جلور بر می رود                | داگم براه شوق جلور بر می رود                |

در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...

در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...

در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...

|                                    |                                        |
|------------------------------------|----------------------------------------|
| خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو      | بر سنگ خاره صورت شیرین همانه است       |
| خاقل مشور نماقت کار خود سخنی       | دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه است      |
| ایضا                               | ایضا                                   |
| دل منور که شود در ظلمت آباد بدن    | شمع را روشن نمیشد از نماز و قالب است   |
| زنده نتوان بود بی لعلت که شتاق ترا | یال لب شیرین تو با جان شیرین بر لب است |
| دانه دام ملائکه بر زمین افتاده است | کس نمیداند در گوش است یا خال است       |
| ایضا                               | ایضا                                   |
| می پذیرد ز خموشی دل بس نور صفای    | بفس سوخته خاکستر این آینه است          |
| میتوان دید ز بر زره فرغ خورد شد    | دل اگر همان شود ز روی زمین آینه است    |
| عاقبت از نام بروی بر نشان بهر کس   | جو هر دلت اگر هست نگین آینه است        |
| ایضا                               | ایضا                                   |
| بسکه از رده ام از دیدن مردم عجیب   | مردم دیده اگر از نظرم افتاده است       |
| نگینه با چند کس بر نفس تو حساب     | چشم بکشای که هست گری براده است         |
| مشت خاری که خلدت سای همچون         | شانه شد سوی سرش اگر دراز افتاده است    |
| ایضا                               | ایضا                                   |
| می نواز ساز عیش اندم کمال نفیقت تو | باشند از پای کس مضراب تار شکست         |
| میشود و میان پیر از کثرت نموت سخنی | فطر وقت است آنکه قانع شد بقوت لایموت   |
| ایضا                               | ایضا                                   |
| در اضطراب از شب تارم ستار است      | در میان سوخته کاغذ شراره است           |
| دلنمای عاشقان بره دوست است         | آتاب پای نازک او دشمنی پاره است        |
| ایضا                               | ایضا                                   |

در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...

در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...

در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...  
در احوال... در احوال... در احوال...













*Handwritten notes at the top right of the page, including the word 'اقتصاد' and other illegible script.*

|        |                                      |
|--------|--------------------------------------|
| اقتصاد | روز قتل از تیغ جان بخش تو سحر بیدارم |
| ایضا   | باقیامت خون مابر گردن مانده است      |
| ایضا   | چشم کرم مدار ز شاہان که چشم من       |
| ایضا   | از مرگ فارغ نسیم بیاد خط لب است      |
| ایضا   | شب که از سوز درونم خضم چو شمع بود    |
| ایضا   | کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی    |
| ایضا   | بگذر از خویش چو عینی دهن یار منی     |
| ایضا   | می ریاضت نشود فتنه عرفان حاصل        |
| ایضا   | بی چون تو انم ره محرابی جنون علی کرد |
| ایضا   | بر حلقه زلف تو دبابی شده از شوق      |
| ایضا   | کل پستان نه نیست جز انفس من          |
| ایضا   | رویت میم تازی                        |
| ایضا   | پای که کشید در سحر رنج               |

*Handwritten notes at the bottom right of the page, including the word 'روزگار' and other illegible script.*

|      |                                     |
|------|-------------------------------------|
| ایضا | اگر چه من سحر بیرونم                |
| ایضا | بزم یاران از چراغ خانه مار توئی     |
| ایضا | رسد گوش من آنخون بر دم از لیب       |
| ایضا | گرد غربت بر میدان دریم همچون گرد با |
| ایضا | کل اشکفت تا من عند یسارین من گشتم   |
| ایضا | قدی طایفه ز نامن موسم گل است        |
| ایضا | سپرست و ماغم ز خوردن صهبا           |
| ایضا | نامی رسد سخن بلبلش بزمی شود         |
| ایضا | پای که کشید در سحر رنج              |

*Handwritten notes at the bottom left of the page, including the word 'روزگار' and other illegible script.*







کدام در پهلوانت در حق باورام دارد  
گفته است در پهلوانت در حق باورام دارد  
نقشه بر خاسته در پهلوانت در حق باورام دارد  
بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد  
مصمت کانی پهلوانت در حق باورام دارد

|                                                                                |                                                                             |
|--------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------|
| شده رشته گلگدسته ز یادش تن ارم<br>شعر مرم بود منتظر گوش جرفغان                 | آن دسته گل جای در آغوش کم دارد<br>خوان چشم حاجت سر گوش کم دارد              |
| چشمت در سخن چو ز باورام باز کرد<br>بیمار عشق در چشم محراب بر دوش               | با او ز زبان طعنه زرقان را ز کرد<br>خواهد چو چشم او با بشارت نماز کرد       |
| چو کسی جای گرمی هر که در خلق او دارد<br>کسی که ز چرخ لطف دید چو بی در قفا دارد | نمی جنبید ز جام حیرت آتش سیر پادارد<br>چو آن خوشه که بر سبزی ز آب آسیا دارد |
| بمیزنم چشم تو بر خطه زرقان ناخشنده<br>نیست چون مهره ز مردم بهر تو فصل بنده     | ترسم ای شوخ میان من تو جنگ شود<br>خانام ساخته از خنک رنگ شود                |
| هر که مانند غلاخن دل سنگین دارد<br>عمر باشد که بوصف در پخت مشق اولم            | رقعه آندم که کسی را بکسی جنگ شود<br>ترسم آخر نفسم غنی صفت تنگ شود           |
| گرچه از دل سخت تو ندیدم هرگز<br>بچو مینا ز در بازوی که دارم از پستی            | بادرم نیست که آتش علم از سنگ شود<br>بادرم نیست که آتش علم از سنگ شود        |
| بچو مینا ز در بازوی که دارم از پستی<br>بسکه در هر گوشه تخم خاکساری گاشتم       | کز نیاشد باده دستم سستی میکند<br>گرد باد از مزخرف من خوشه صبی میکند         |

بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد  
مصمت کانی پهلوانت در حق باورام دارد  
کدام در پهلوانت در حق باورام دارد  
گفته است در پهلوانت در حق باورام دارد  
نقشه بر خاسته در پهلوانت در حق باورام دارد  
بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد

کدام در پهلوانت در حق باورام دارد  
گفته است در پهلوانت در حق باورام دارد  
نقشه بر خاسته در پهلوانت در حق باورام دارد  
بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد  
مصمت کانی پهلوانت در حق باورام دارد

کدام در پهلوانت در حق باورام دارد  
گفته است در پهلوانت در حق باورام دارد  
نقشه بر خاسته در پهلوانت در حق باورام دارد  
بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد  
مصمت کانی پهلوانت در حق باورام دارد

|                                                                                                                                                                                                       |                                                                                   |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------|
| خاطرش چون از بخار لشکر خط خیمیت<br>در فضایی سینه ریزد رنگ صد گلزار                                                                                                                                    | هر دم آن لب پریشان شو مینی میکند<br>هر که چون آینه خاکستر نشینی میکند             |
| زبردست ما نظری ز در دست آسودگی دارد<br>توان ز جریب نرمی کرد آسودگی سر گاش                                                                                                                             | دو شاهه هر کلام من دستک آسیا باشد<br>که تا شمع و دم شعله را ز نخبه ما باشد        |
| چو کسی که ز چرخ لطف دید چو بی در قفا دارد<br>بکام دل تو دیدم جمع اسباب عیشت را                                                                                                                        | زرد سوزی بر برای ابله از چشم ترا می<br>براه شوق تاکی آتشم در زرب ما باشد          |
| بمیزنم چشم تو بر خطه زرقان ناخشنده<br>نیست چون مهره ز مردم بهر تو فصل بنده                                                                                                                            | یاد و ماه ز خت شمع هر کجا باشد<br>کسی بر در جزب از سر خود تو او باشد              |
| هر که مانند غلاخن دل سنگین دارد<br>عمر باشد که بوصف در پخت مشق اولم                                                                                                                                   | کتاب دانه ام چون آسیا از تخم جدا باشد<br>که آب و دانه ام چون آسیا از تخم جدا باشد |
| گرچه از دل سخت تو ندیدم هرگز<br>بچو مینا ز در بازوی که دارم از پستی                                                                                                                                   | کسیم نیت سببش بر پیا باشد<br>که خاک پیا سهندان کر بلا باشد                        |
| بادرم نیست که آتش علم از سنگ شود<br>بادرم نیست که آتش علم از سنگ شود                                                                                                                                  | شود بر راه یقین سپید دستگیر ترا<br>امام سجد گران خاک کر بلا باشد                  |
| بچو مینا ز در بازوی که دارم از پستی<br>بسکه در هر گوشه تخم خاکساری گاشتم                                                                                                                              | سخت جانی که بر شمای را باصفت سازد<br>اثر شرم درین قوم بر پودی نیست                |
| کدام در پهلوانت در حق باورام دارد<br>گفته است در پهلوانت در حق باورام دارد<br>نقشه بر خاسته در پهلوانت در حق باورام دارد<br>بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد<br>مصمت کانی پهلوانت در حق باورام دارد | کسوت مگر بود بار بار باب کمال<br>چون بی پنجه شود خرقه ز روش اندازد                |
| بچو مینا ز در بازوی که دارم از پستی<br>بسکه در هر گوشه تخم خاکساری گاشتم                                                                                                                              | سیاهی با نازکت چو موران لستان آرد<br>که دیدن در سفیدی چشم مردم را ز باری آرد      |
| کدام در پهلوانت در حق باورام دارد<br>گفته است در پهلوانت در حق باورام دارد<br>نقشه بر خاسته در پهلوانت در حق باورام دارد<br>بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد<br>مصمت کانی پهلوانت در حق باورام دارد | بچو مینا ز در بازوی که دارم از پستی<br>بسکه در هر گوشه تخم خاکساری گاشتم          |

کدام در پهلوانت در حق باورام دارد  
گفته است در پهلوانت در حق باورام دارد  
نقشه بر خاسته در پهلوانت در حق باورام دارد  
بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد  
مصمت کانی پهلوانت در حق باورام دارد

بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد  
مصمت کانی پهلوانت در حق باورام دارد  
کدام در پهلوانت در حق باورام دارد  
گفته است در پهلوانت در حق باورام دارد  
نقشه بر خاسته در پهلوانت در حق باورام دارد  
بشارت در پهلوانت در حق باورام دارد  
مصمت کانی پهلوانت در حق باورام دارد

این کتاب را از کتابخانه  
 کتبخانه کتب خطی  
 شماره ۱۲۰۰  
 در تاریخ ۱۳۰۰  
 ثبت شده است

|                                          |                                        |
|------------------------------------------|----------------------------------------|
| هر چند که زود شیشه می بریش گشت           | بمعنی تو پیمانہ گفتار نیامد            |
| کی رام تو آنکه در غمی گوشه نشین را       | در دست کسی صورت دیوار نیامد            |
| نوش آن سوسنی تو قلم آن بت خوشتر ازین ارد | که آنکشته خون آلوده دامن درون ارد      |
| مهازل کرد شیرین دست نمود در گریه         | که میل خنابندی ز خون کوه کین وارد      |
| ز بوی جامه می زد بخود و بقیه باین غافل   | که یوسف باز لیجا عشق در یک چشمین وارد  |
| تا به بس روی تو گرم نگاه شد              | چشم ستاره مو تا شای ماه شد             |
| عالم برنگ نامه عاصی بجایه شد             | یعنی بجز سرم غیر مراد سیاه شد          |
| چون شمع تا مسافر راه عدم شدم             | بر دانه سر شک مراندار راه شد           |
| در خم زخم زلفش دل نه تنها بند شد         | عین ناخن هر چه بود از پیکر مایه بند شد |
| عشق را دایمی دست پرست بند بود گوی        | کو کین در دست یون مجنون بجز این بند شد |
| بر نیای هیچ طفل از خانه بخیر طفل شک      | انجین کز زرد دم راه کماش آید شد        |
| را چون آن صد چین نیست چوین آفتد          | اگر آن ساعد کین بدست آستین آفتد        |
| در چون قدر سیاه پیشه را در کجا پیوسته    | سیوی چرخ از دوش ملک زمین آفتد          |
| عقنی جایشی دوا می رود باشد چوین غالی     | اگر صد بار از دانه میاسی چون کین آفتد  |
| یاد ایامی که عالم از شر آب آباد بود      | شبه که گو بود در پستیانی ز بار بود     |
| شب صد اگر با وجی بر داشت بر زمره عالم    | بچشمی که از اشک غالی بود در فریاد بود  |

این کتاب را از کتابخانه  
 کتبخانه کتب خطی  
 شماره ۱۲۰۰  
 در تاریخ ۱۳۰۰  
 ثبت شده است

۱۲

این کتاب را از کتابخانه  
 کتبخانه کتب خطی  
 شماره ۱۲۰۰  
 در تاریخ ۱۳۰۰  
 ثبت شده است

|                                     |                                        |
|-------------------------------------|----------------------------------------|
| چون نباشم در ندامت کز بی تصومین     | رنگ خجالت بر چین خامه ای بجا بود       |
| گر آنجان کی بقطع راه خورشید شنا کرد | که خواهد از آرد از کز خود خون آسپا کرد |
| ز ندر لبم بزم پیوستگان را گفتگو     | سخن چو در میان آمد و در لب زخم جدا کرد |
| عقنی در ملک نیا انقلابی آرزو دارم   | که خاک از گردش گردون خبار آسپا کرد     |
| اندیشه ندامت از دل که خون شود       | دانه ازین که داغ تو از دل بیرون شود    |
| گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام       | هر کس که سر کشد جهان رنگون شود         |
| چون غنچه شک گشت عقنی مغز در سرم     | زیبید اگر نشسته تیل داغ جنون شود       |
| بر زبان قانع اگر حرف لبان گیرد      | ز دوازدهم زبان بر تیز زبان گیرد        |
| تا بخباری ز سر کوی تو رود بدخو رشید | نور در دیده او شود ز سر کمان گیرد      |
| در دم هیچ غنچه پیر فلک میگوید       | که قضا مانده در آن لحظه زندان گیرد     |
| بر روز جو که بر گلستانم همس باشد    | که گلین بی گل روی تو در چشمم باشد      |
| ز بزم گفتگو خود را همان زمانه خاموش | آفتاب صورت آینه از نار نفس باشد        |
| بده از سبزه خط مرغ دل اخط از لری    | چو مغز پسته تا کی طوطی ماد نفس باشد    |
| زلف از راه ز سرم کشن گردید          | عاقبت مویهایش تنگت رسید                |
| و سگای که طاب کرد ز هر چه پیش رفت   | آسپا کرد عصا گشت با فلک رسید           |
| حاصل از کرده خود گشت پشیمان کز کرد  | بر زمین زرد چشم را با فلک رسید         |

این کتاب را از کتابخانه  
 کتبخانه کتب خطی  
 شماره ۱۲۰۰  
 در تاریخ ۱۳۰۰  
 ثبت شده است

این کتاب را از کتابخانه  
 کتبخانه کتب خطی  
 شماره ۱۲۰۰  
 در تاریخ ۱۳۰۰  
 ثبت شده است





در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است

|                                                                                 |      |
|---------------------------------------------------------------------------------|------|
| ولم سوز چو یکی از درختی در خزان افتد<br>کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد | ایضا |
| دور از رخت ز دیده من نوری پرد<br>در آرزوی طره مشکینت ای نگار                    | ایضا |
| چشمم ز خواجهش گم گم دور می پرد<br>شد چشم ما سفید چو کافوری پرد                  | ایضا |
| بوسه دیوانه چشمش گریه دید<br>کار با دادم بر نه مجید کشید                        | ایضا |
| چنانکه مار گزیده ز زلف لسان ترسد<br>عجب مدار که از سایه کمان ترسد               | ایضا |
| بزم وصل است اگر میل تماشا دارم<br>ای حریفان نفس طائر میسر در دام                | ایضا |
| سخن زبان سخن پر سحر برد از اند<br>سبزه دانه که چو شاهین بلند پروازند            | ایضا |
| کسی از دوست مشرب می گردان کام بکند<br>که شب سبب بر کف صبح بر آید جام بکند       | ایضا |
| شکار می فرغ دوشی با مرغ رام میگردد<br>چون کارد ز رویت بطرفی در میان             | ایضا |

در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است

|                                                                           |      |
|---------------------------------------------------------------------------|------|
| در شب خم شمع بزم اهل زدوم کرده اند<br>از میان در میان کوی چو گرم کرده اند | ایضا |
| گر نقد سیر پانچ آن ترک تیر انداز کرد<br>عوض چشم گریختنش دیدار او چون چنگ  | ایضا |
| آسمان گریخت از نور شد تا رو تو دید<br>رفت تر از بهیبت شست قیرون لعل کند   | ایضا |
| عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند<br>غافل از ذکر مشوگر نبود سجده بستند     | ایضا |
| مابچ ره آورد و در چشم نداریم<br>ترسم طرف مهر نبوت شود آختم                | ایضا |
| بصوای خون از رخ مریم یکس از نهار است<br>غمی از گرد کلفت چو رنگ شیشه است   | ایضا |
| فسرده زخم دماغ دل آخر ز غم خون<br>گرم دهن دهن نبود بر کفر شنی             | ایضا |

در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است

در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است

در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است  
 در سوزن چو یکی از درختی در خزان افتد  
 کسی از برگ آن خزان نشن بجای بلبلان افتد  
 که در هرگز از آن برگ خوشتر است



بیت مصنف فرزند نوزاد اول  
 از کربان زانوست که در این  
 نظام بین اوصیای تقسیم شده است  
 زودی از چشم دوری است  
 غم زینست ظاهر ۱۲  
 طلوع صورت و قبول است  
 سورت و قبول است  
 قیام بر سر  
 ایوان قبول  
 سورت و قبول است  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها

|                                          |                                       |
|------------------------------------------|---------------------------------------|
| نمائی را که در هفتان کند از جانی که گیرد | اینجا هم که مارا آسمان از خاک برگیرد  |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| کس ز همه نگی مادی نشود                   | اگر کف بجز حریفید بیدینا نشود         |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| گر کند فریاد و جانها که کسین بگویند      | ایشه اش از دور پیش من خرم زانو زند    |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| در دیده سفید نگاهم استیر ماند            | آه این چه طائرست که در بریدیدر ماند   |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| قی صفاز کرد خط گلزار حسن بار شد          | آب این آینه صفت سبزه زنگار شد         |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| شام غم که چشم من در آن میز نور بود       | چون گن یک سیل نور از دیده ما دور بود  |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| ریخت دندان درین فست جوانی بر باد         | آه از آن زال که در مریخ عمرم افتاد    |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| از سالکان رفته نشانی بجایمانند           | بر آب هر که رفت از دلکش پامانند       |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| پوشم بر رانند میخاران کی با این شود      | ابر میخوارند میستان خانه گو ویران شود |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| تا چشم دومم ز جهان نبیشم فرود            | سوزن برای دیده ما سیل سر بود          |
| ایضا                                     | ایضا                                  |
| دوش سبلی دل سیران در آزار بود            | کاسه سر چو ز کس بر تن با بار بود      |

بیت مصنف فرزند نوزاد اول  
 از کربان زانوست که در این  
 نظام بین اوصیای تقسیم شده است  
 زودی از چشم دوری است  
 غم زینست ظاهر ۱۲  
 طلوع صورت و قبول است  
 سورت و قبول است  
 قیام بر سر  
 ایوان قبول  
 سورت و قبول است  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها

بیت مصنف فرزند نوزاد اول  
 از کربان زانوست که در این  
 نظام بین اوصیای تقسیم شده است  
 زودی از چشم دوری است  
 غم زینست ظاهر ۱۲  
 طلوع صورت و قبول است  
 سورت و قبول است  
 قیام بر سر  
 ایوان قبول  
 سورت و قبول است  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها

بیت مصنف فرزند نوزاد اول  
 از کربان زانوست که در این  
 نظام بین اوصیای تقسیم شده است  
 زودی از چشم دوری است  
 غم زینست ظاهر ۱۲  
 طلوع صورت و قبول است  
 سورت و قبول است  
 قیام بر سر  
 ایوان قبول  
 سورت و قبول است  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| کسی دارة تاکی درو بار خوشتر باشد   | چو ریگ شیشه ساعت مسافر در وطن باشد   |
| ایضا                               | ایضا                                 |
| شکسته شیمان چشم خود بر زرق همان می | از طبع چون آسیا سر بر سر نان می نهند |
| ایضا                               | ایضا                                 |
| بتماله که جابر لب آن هوشش را کرد   | می ریخت بجام من خون بر دل کرد        |
| ایضا                               | ایضا                                 |
| نباشد از قفا غل گر ما گویا می گردد | لب و بسکه شیرین ستاز هم دایمی گردد   |
| ایضا                               | ایضا                                 |
| شهباز پس پرده باغها جمال اند       | خوبان هر چون صورت قانوس خیال اند     |
| ایضا                               | ایضا                                 |
| گیر در سلسله باده کشان کم باشد     | تا که هر چند کبک بار بود و حم باشد   |
| ایضا                               | ایضا                                 |
| چون بسیر چین آن دلبر طناز آید      | رنگ گل پیشتر از بوی پرواز آید        |
| ایضا                               | ایضا                                 |
| ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد       | آخر نمک حرامی دایم کباب کرد          |
| ایضا                               | ایضا                                 |
| خوش آن زمان که تیرش از شست جسته    | در پهلوم چو ترکش تابشسته باشد        |
| ایضا                               | ایضا                                 |
| در سوا می تیغش لبکه دل تیار بود    | بخیر بر زخم تو گوئی موج در گرداب بود |
| ایضا                               | ایضا                                 |

بیت مصنف فرزند نوزاد اول  
 از کربان زانوست که در این  
 نظام بین اوصیای تقسیم شده است  
 زودی از چشم دوری است  
 غم زینست ظاهر ۱۲  
 طلوع صورت و قبول است  
 سورت و قبول است  
 قیام بر سر  
 ایوان قبول  
 سورت و قبول است  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها  
 در تمام اینها

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| فی همین فرکان هر آلودیارم میگردد     | شائنا آن زلف چون ندان مارم میگردد     |
| گفت تا چشم ترم در وجه مطلوب سفید     | پیش مردم نشود دیده یعقوب سفید         |
| بود در اضطرار اهل عالم هر که کامل شد | طییدن در بیان جمله اعضا قسمت شد       |
| نصیب یاریغ آفرینش میوه غم شد         | نهالی را که پروریدیم آخر محل تا تم شد |
| نبوغی پارسا از سبزه گردانی پشیمان شد | که گشتش چو سوال ز ندامت ترقیب شد      |
| زیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند | چو پای خفته پای دیگر از فشار می ماند  |
| ابر توان شدن از کثرت باران سفید      | حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سفید  |
| از چرخ بی نعلت حاجت روا نگردد        | تا آبرو زیزه این آسیا نگردد           |
| هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود    | ایمنه خانه از تو پری خانه میشود       |
| از شرم قامتش سرد چون رگ زرد کرد      | نری ز طوق کردن نیر پایی او کرد        |
| بایران نهنساروان میسرود              | چه ایران سخن در جهان میسرود           |

باید نام معلول ز نوری است  
 کس که با او بود در حال غم بود  
 در آن زمان آنقدر غلامی را بست  
 اسید زبان آنقدر غلامی را بست  
 در حق که بود در این ایامی را بست  
 توبی که بود در این ایامی را بست  
 اسیر غم و اندوه از دل میسرود

|                                     |                                        |
|-------------------------------------|----------------------------------------|
| دیده ام از دیدن وضع جهان نخور شد    | ز خم چشمم را سفیدی مردم کافر شد        |
| چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد    | دسته اگر چه بسیار استاد بانا افتاد     |
| گر نباشد با ده دل بر نشه آواز بند   | چون نه صبا میشود فانی کده بر ساز بند   |
| چرخ ظالم دوست چون عاجز کسی با سرزند | تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند     |
| آن آفتاب تیان چون بی نقاب گردد      | در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد        |
| سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد | از آن بهتر کرد و از نوشش چو چو دم سازد |
| چون قصد زخم سینه اجباب میکنید       | شمشیر باز مشک میه تاب میکنید           |
| ماه انداخت سپر چون طریقی تو شد      | کاست از غیرت و چشم با بروی تو شد       |
| چو مسجدم ز جلال نقاب بریزد          | ز رشک مویه تن آفتاب بر خیزد            |
| چنان ز اشک بلبل در گلستان میگردد    | اگر بر آب شیانها چون گس و آب میگردد    |

ای ای بیای می چشم از  
 دین اهل جهان با تو شد  
 زخمی که از دیدن تو شد  
 این همه سر سبز است  
 طبع که در سبزه است  
 عبادت از دست تو بود  
 سازند و از تنگ ساز تو  
 طبع از سبزه گردن خفا  
 کس که با تو شد  
 از کس که با تو شد  
 ای ای بیای می چشم از  
 دین اهل جهان با تو شد  
 زخمی که از دیدن تو شد  
 این همه سر سبز است  
 طبع که در سبزه است  
 عبادت از دست تو بود  
 سازند و از تنگ ساز تو  
 طبع از سبزه گردن خفا  
 کس که با تو شد  
 از کس که با تو شد

|                                   |                                      |      |  |
|-----------------------------------|--------------------------------------|------|--|
| تا موی تعلق را بستر دغنی از سر    | برگردش در گرد ستار نیگردد            | ایضا |  |
| غنی راز تکلفان نهان فریبنا        | اگر چون شیشه ساعت نفس در سینه می زند | ایضا |  |
| رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز      | چه توان کرد که در خاطر مای گردد      | ایضا |  |
| دینا زرگ باشد در دیده غلطین       | اندک چشم احوال بسیاری نماید          | ایضا |  |
| گل فشان می کنند بگل بن فصل ز بهار | بلبلان گوی که در خاک چمن رسیده اند   | ایضا |  |
| نبود رشوق بال بها اضطرابین        | چشم ز ناشتیاق بر گاه می برد          | ایضا |  |
| فریب نعمت شایان خور که او فقور    | صدای کاسه خالی بگوش می آید           | ایضا |  |
| کام کسی بر آرد که خود هم رسد بکام | چون گل نشان شود بر بلبل بترنند       | ایضا |  |
| مانند آفتاب که روشن شود به صبح    | دلخ دلم ز هر دم کافور تازه شد        | ایضا |  |
| با آینه چشمه میتوان شد            | اگر روزه تو دور میان نباشد           | ایضا |  |
| بود عشاق او دست کرد کار جانان     | اگر چشم این صدا از تیشه فرادی آید    | ایضا |  |

بسیار است از این کلمات و معانی در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است و در بعضی موارد نیز در کتب دیگر دیده می شود. این کلمات را می توان با کلمات دیگر مقایسه کرد تا به معنی دقیق آن ها رسید.

بسیار است از این کلمات و معانی در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است و در بعضی موارد نیز در کتب دیگر دیده می شود. این کلمات را می توان با کلمات دیگر مقایسه کرد تا به معنی دقیق آن ها رسید.

|                                   |                                       |      |  |
|-----------------------------------|---------------------------------------|------|--|
| ایضا                              |                                       |      |  |
| دیدم میمان بار و ندیدم در بان بار | توان هیچ دیدم و در دیده سوختند        | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |
| بلبل بخدمت گل جامی کنی مجلس       | بر در خار خمس لایق باغ و آشیان بنام   | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |
| تا حرف می پرستان گفنی شنید زاهد   | بسیار باش اینجا دیوار گوش دارد        | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |
| ز بس بویشتن می مالم از ذوق بگوا   | بسان بیضی ترسم شکسته و در آینه        | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |
| شوق دیدار خود ز بهوششش برد        | باید آینه را به پیشش برد              | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |
| ساغر یک گرفته جو ز گس سیاه رون    | ترسم باین بهانه در بان تو بگویند      | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |
| دل مرا خال و در دیده در خطش همه   | کمال برده ناز و انام حق خاک سیاه      | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |
| کند تا غیر در عشوق هم ستایی عاشق  | که در همچون گمان آن فریاد ها ک میگردد | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |
| عاشق بفتا سبز ز مشوق نگردد        | ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد           | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |
| نمی سازد غذای جربان بل نصف پی     | کمان را گرچه بر زمین میدی فریب میگردد | ایضا |  |
| ایضا                              |                                       |      |  |

بسیار است از این کلمات و معانی در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است و در بعضی موارد نیز در کتب دیگر دیده می شود. این کلمات را می توان با کلمات دیگر مقایسه کرد تا به معنی دقیق آن ها رسید.

بسیار است از این کلمات و معانی در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است و در بعضی موارد نیز در کتب دیگر دیده می شود. این کلمات را می توان با کلمات دیگر مقایسه کرد تا به معنی دقیق آن ها رسید.







|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| ضعیفان و بچگان لبتان شیرین است     | که چون مرغان اگر خیزند از یازمی افتند |
| ایضا                               |                                       |
| کاروان بگذشت من کاپی ماندم بر او   | بهر خواب یایم او از جرس فساد شد       |
| ایضا                               |                                       |
| شغلی شکل بود کند انقباض لبان است   | سنوزان غم یوسف چشم چاه می آید         |
| ایضا                               |                                       |
| خوشتر یک زخمش خاک سازم و اندرا     | فرز عم را سوزانم سوراخمان غریبال کرد  |
| ایضا                               |                                       |
| هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سستی    | پای من بس که دو آبله را پیدا کرد      |
| ایضا                               |                                       |
| ز شعر من دیگران کجای بس محروم      | زبان ز گوشش کجا لذت سخن باید          |
| ایضا                               |                                       |
| علو مقام که آتش از همسایه نخواهد   | بنان خوش سازد گرم چون گردون تنه خود   |
| ایضا                               |                                       |
| دانهم از گرد خط یار که از بر تو آن | بر رخ آینه ماه کلکت پیدا شد           |
| ایضا                               |                                       |
| سبزه دشت اگر خوش بانیست مجرا       | هر که دیوانه شود در صبح مستر اگر در   |
| ایضا                               |                                       |
| مگرد در خیال تیغ تشبیه او بگذشت    | که همچون آب آینه تیغ من بچرخ آید      |
| ایضا                               |                                       |
| بجز کلفت نشد و معنی اسباب طرب است  | ز باد استغنی بن چراغ عیش ما گل شد     |

دانهم از گرد خط یار که از بر تو آن  
بر رخ آینه ماه کلکت پیدا شد  
سبزه دشت اگر خوش بانیست مجرا  
هر که دیوانه شود در صبح مستر اگر در  
مگرد در خیال تیغ تشبیه او بگذشت  
که همچون آب آینه تیغ من بچرخ آید  
بجز کلفت نشد و معنی اسباب طرب است  
ز باد استغنی بن چراغ عیش ما گل شد

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| ایضا                             |                                      |
| سرکش از سر کشتی خویش بود در آزار | با زحاک که گویند رگ گردن بود         |
| ایضا                             |                                      |
| لب سوال غمی پیش مسکان کشای       | که ترسم از بهت لغت زبان گیرند        |
| ایضا                             |                                      |
| سخت دبستگی داشت بهالم صیدان      | تا نشد باش او بر زیرم خواب ناز       |
| ایضا                             |                                      |
| نباشد دل یار گرم غم بود آشنای    | ز آتش عین سینه افتد جدا گرم فغان کرد |
| ایضا                             |                                      |
| دراول گام رفت در خواب            | پایم سستی که کرد این بود             |
| ایضا                             |                                      |
| نگردد ساغری بی لب لعل نمود محفل  | برنگ کاسه ز گس که از خود پروردن      |
| ایضا                             |                                      |
| نیست من بی بقاشایه دبستگی        | با چراغ برق یک پروانه بگری کرد       |
| ایضا                             |                                      |
| هیچ کس بر حال ما رحم نکند        | آشنه لب مردمیم و چشمی تر نشد         |
| ایضا                             |                                      |
| یاران بروند شمس ما را            | افسوس که نام ما نسردند               |
| ایضا                             |                                      |
| عزم بگو چه کردی ز نقش لب رسید    | این راه ما هیچ بی پایان نمیرسد       |
| ایضا                             |                                      |

یعنی جان غم بود  
سخت دبستگی که گویند رگ گردن بود  
لب سوال غمی پیش مسکان کشای  
که ترسم از بهت لغت زبان گیرند  
سخت دبستگی داشت بهالم صیدان  
تا نشد باش او بر زیرم خواب ناز  
نباشد دل یار گرم غم بود آشنای  
ز آتش عین سینه افتد جدا گرم فغان کرد  
دراول گام رفت در خواب  
پایم سستی که کرد این بود  
نگردد ساغری بی لب لعل نمود محفل  
برنگ کاسه ز گس که از خود پروردن  
نیست من بی بقاشایه دبستگی  
با چراغ برق یک پروانه بگری کرد  
هیچ کس بر حال ما رحم نکند  
آشنه لب مردمیم و چشمی تر نشد  
یاران بروند شمس ما را  
افسوس که نام ما نسردند  
عزم بگو چه کردی ز نقش لب رسید  
این راه ما هیچ بی پایان نمیرسد

دیوان



دوران اول ماه  
دوران دوم ماه  
دوران سوم ماه  
دوران چهارم ماه  
دوران پنجم ماه  
دوران ششم ماه  
دوران هفتم ماه  
دوران هشتم ماه  
دوران نهم ماه  
دوران دهم ماه

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| روز خوش رزنگ هرگز نصیب نشد          | عمر در تمام سیر بر دیگر چون شمع هزار  |
| ماقبت سرکش بدست خون جودی که دوسر    | شعله آتش کند کوه ماه آخردست خار       |
| گر چه پرشد چون سه از خم تلای کن     | بست پشت پر دلان از من قوی کارزار      |
| در دهان ماگره گردید چون دندان مخنی  | دایه گرفت نصیب بازگشت روزگار          |
| مدعی گراف جوهر زدنار و اعتبار       | بهر شمشیر که سناز نماز چوب چنار       |
| در فراغت زندگانی بسکه بر گشت بار    | تسخیر دائم بر سر خودی کشم چون کوه سار |
| بسکه بار در بر خصم تو آب زار بر تیغ | شد زره بر بیکار و عاقبت چون آشکار     |
| نیستم بیکار بگفته دست و پای میزیم   | یا بفرق روزگار دوست در دامن بار       |
| تن پرورن ده مخنی چون قامت گردنم     | بهر این قامت گنبد نیست جو سنگ نزار    |
| از مالدار کینه خالیست یادگار        | گوید بگو شمع این سخن پوست کنده بار    |
| تلخ است همیشه سپهر ز رشک مان بار    | این زهر خنده مان بود تیغ اعتبار       |
| خود ما از آنچه هست نماید زاده تر    | چون چشم احوال نگه نشد و دوچار         |
| چون من کسی بیایم همان تلخ نام نیست  | پیمانم از زهر پر شده پرچو کونار       |
| از ضعف بسیار است مرا که بعضا        | گرم هنوز زهر زهره چو طفلان فی سوار    |
| زلفت زگر گفت ما بدیایم نیست         | باشد سیر من مار از طبار               |
| هر چند شدیم چو لب چو رسته ز         | بستم هنوز زنده اشعار آمدار            |
| این                                 | این                                   |
| بر مجلسی که بود با دود از لب دلدار  | منه دو آتش باشد بجای آب نما           |
| دیده چو بستگی رو به باش در آزار     | ز بند باشد او گشت باکشایش کار         |

دوران اول ماه  
دوران دوم ماه  
دوران سوم ماه  
دوران چهارم ماه  
دوران پنجم ماه  
دوران ششم ماه  
دوران هفتم ماه  
دوران هشتم ماه  
دوران نهم ماه  
دوران دهم ماه

دوران اول ماه  
دوران دوم ماه  
دوران سوم ماه  
دوران چهارم ماه  
دوران پنجم ماه  
دوران ششم ماه  
دوران هفتم ماه  
دوران هشتم ماه  
دوران نهم ماه  
دوران دهم ماه

ای طوطی بچرخ  
سن فلک سوزان  
کردن در بر این روز  
کلامی با کلام من  
نقش ای تو چون نقاش  
نقش ای تو چون نقاش  
نقش ای تو چون نقاش  
نقش ای تو چون نقاش  
نقش ای تو چون نقاش  
نقش ای تو چون نقاش

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ر بود دل من شد قریب بن بیدل         | چرخش بود که بر آید بیک که شمشیر کار |
| گند شکسته زبانی خود میان طوطی       | بیش کلک من از تخته بندی منقار       |
| گل چیده ازین باغ جز تهیدستی         | کسی که تکیه کند بر درم لبان چنار    |
| گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بجانک | کنت گند بگل و سر زهر که در گلزار    |
| این دوست ۱۲                         | ایضا                                |
| نیست موج جوی شیر از سنگ خار آشکار   | کو کین باشد سفید از گر چشم قطار     |
| موسم گل می رود تا چشم بر هم میزنی   | بهمچو ز کس جامه با بر کش در نویدار  |
| عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید | خانه ویران میشود چون طفل باشد خار   |
| مسن فانی را نباشد موج می از زوال    | کی بشود آب بحر از چرخه زمین نگار    |
| ایضا                                | ایضا                                |
| چشمش سفید شد بره انتظار دوست        | و نیست تا بند که کوهن آورد جوی تیر  |
| از بسکه هست ما در ایام سینه همان    | شد موی من سفید و ندیدیم روی گهر     |
| خواهد مخنی سفیدی چشم ترا شرک        | باشد همیشه در دل طفل از روی شیر     |
| ایضا                                | ایضا                                |
| پسند بنیای من ما هر چه کافر گیر     | مهره ما را ز دوری تراک انگور گیر    |
| ای که خوابی زنده در ملک بیایم گنئی  | وز زمین فلک ساری خانه چون مور گیر   |
| ایضا                                | ایضا                                |
| رستم تا کرد و دست روی آن نور        | منم چون شمع شد فواره نور            |
| بیاد طره سکینت اسه جور              | پر چشم سفیدم بسج کافر               |
| ایضا                                | ایضا                                |
| کاسه خودی کند هر کس آب آن پر        | مردم چشمم از اشک شد چنار            |

دوران اول ماه  
دوران دوم ماه  
دوران سوم ماه  
دوران چهارم ماه  
دوران پنجم ماه  
دوران ششم ماه  
دوران هفتم ماه  
دوران هشتم ماه  
دوران نهم ماه  
دوران دهم ماه

دوران اول ماه  
دوران دوم ماه  
دوران سوم ماه  
دوران چهارم ماه  
دوران پنجم ماه  
دوران ششم ماه  
دوران هفتم ماه  
دوران هشتم ماه  
دوران نهم ماه  
دوران دهم ماه

ای در این میان تو از بر باد  
 او معلوم شود که در وقت  
 زنی از پیش او است  
 بلکه در این وقت  
 آب در باستان و قوت آب از  
 کوهستان است و قوت آب از  
 انبار کردن آب در باستان  
 یعنی از وقت بیرون  
 یعنی از وقت بیرون

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| دانه چین از گوش گشتن دست جان بست  | شد صدق را آفر از آب که میانچه      |
| معلوم شد ز خیش نفهم که یک نفس     | در دست اختیار نباشد عیان مگر       |
| بر دم بر یک شیشه ساعت نگاه کن     | خاغل مباح از سفر کاروان مگر        |
| در طلب بوی تو اس گلغزار           | آبله پاس است بر شبنم بهار          |
| یار از چشم نهان گشته چو دیده فید  | مانع بر تو خورشید شد این کاغذ گریز |
| باش چون کاشه گل تشنه لب خفته شدن  | زنگ خامی ببرد تا ز رفت آب خور      |
| رسنی گویم که از مساک بر ز خاک نیز | خاک را بردار از ز بر سر مساک بریز  |
| توشه را بی بنزل بیشتر از خود دست  | هر کجا شموری یعنی دانه بر خاک بریز |
| گر کند استادی ابر بهار ای باغبان  | آبروی می ریستان ما بر تریاک بریز   |
| گفتم که شو از گل وصلت چشم سبز     | گل کرد قط از لعل تو در شد چشم سبز  |
| وصف خط سبز تو م آور در ز بانست    | چون پسته بجنب نیست شود کرد چشم سبز |
| گر چه بیکار زدنک تو ز تو م گذشت   | تشنه خون من ست آن بس موفاز بنور    |
| در پای نهانی چو دست گیری          | چون خورشید ام ای مقصدت تک بیاور    |

این در این میان تو از بر باد  
 او معلوم شود که در وقت  
 زنی از پیش او است  
 بلکه در این وقت  
 آب در باستان و قوت آب از  
 کوهستان است و قوت آب از  
 انبار کردن آب در باستان  
 یعنی از وقت بیرون  
 یعنی از وقت بیرون  
 این در این میان تو از بر باد  
 او معلوم شود که در وقت  
 زنی از پیش او است  
 بلکه در این وقت  
 آب در باستان و قوت آب از  
 کوهستان است و قوت آب از  
 انبار کردن آب در باستان  
 یعنی از وقت بیرون  
 یعنی از وقت بیرون

این در این میان تو از بر باد  
 او معلوم شود که در وقت  
 زنی از پیش او است  
 بلکه در این وقت  
 آب در باستان و قوت آب از  
 کوهستان است و قوت آب از  
 انبار کردن آب در باستان  
 یعنی از وقت بیرون  
 یعنی از وقت بیرون

این در این میان تو از بر باد  
 او معلوم شود که در وقت  
 زنی از پیش او است  
 بلکه در این وقت  
 آب در باستان و قوت آب از  
 کوهستان است و قوت آب از  
 انبار کردن آب در باستان  
 یعنی از وقت بیرون  
 یعنی از وقت بیرون

|                                      |                                        |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| غنی جو سایه مرغ برنده در ره حوق      | اگر جاک نفیستم نفیتم از پر واز         |
| داویم تن بسوختن با باستان شمع        | در بزم دوست گرم نگریم جاسنوز           |
| از نیم احسان کس دست طلبی کن          | آبرو خواهی بنان خشک چو آب زین ساز      |
| نگفته ایم غزل در زمین طرح رفیع       | که میشود سخن مادرین طرح کم سبز         |
| بسکه تو از ضعف تن قدم تو خیز پس      | سیرای تو بیرون که چه کفش است کس        |
| گر خیزد از رنگ طفلان رخنه با افتد در | آشیا بی طبل مایشود آفر نفس             |
| در بیابان تو گل توشه در کار نیست     | ز او این هوانه دل بس بود چو جوی کس     |
| جسته خود بر در آن هر طلت بسکه سود    | آفر از پیشانی مه مانده بروی و بس       |
| میرسد روزی که کس در جویمت غیب        | کی بدام عکس بود آفتد شکاری کس          |
| آسیان تا در چشمم گرم گردان شدیم      | ما که کردیم جمع آنکه در با این خاگر کس |
| عقل کرداری سخن کجبال ز ناقصان        | کی رسد آفر و ماغت از شراب شیر کس       |
| بود محتاج دو اسبینه افکار قفس        | شد بر طوطی ما مرمز زنگار قفس           |
| نیست خطمای سیه رنگی بر پر و بال      | او قفا دست بر وسایه دیوار قفس          |
| سکه زن بر درم خوشتر ز دام طایر       | میتوان گشت با این نقد خریدار قفس       |
| بسکه آمد بشرش از هم جانب کی          | آشیا بی کردیم رخ دل ما کار قفس         |

این در این میان تو از بر باد  
 او معلوم شود که در وقت  
 زنی از پیش او است  
 بلکه در این وقت  
 آب در باستان و قوت آب از  
 کوهستان است و قوت آب از  
 انبار کردن آب در باستان  
 یعنی از وقت بیرون  
 یعنی از وقت بیرون

نقش نشانگر  
بدر خردست پیش از یاد باشد  
گرشوی و دل نیرنگش از یاد باشد  
گر رویی بر لبش آرزو داری گویی  
ایضا  
هر که هست از خطی سبز تو سواد نظرش  
دل مسکطه یاد او چون مرغ قفس  
ناز پرورد و قناعت بود آرزو غرقش  
ایضا  
بزرگ آن آب دیده گرمان سبوی خوشش  
بر گزنی ز کاسه خالی نمی خوریم  
ایضا  
چون قبله ما خضره اهل جمان باش  
در راه فنا حاجت همراه دیگر نیست  
ایضا  
ز خوانچه ز نتواند می بیدار شد پیش  
سر نخ چشمه آئینه میگیرد نگاه او  
ایضا  
دلی از خار با میل نگنجد قدم بیرون  
نماید در نظر با سر و همچون شیشه خالی  
ایضا  
از شکوه و دل تنگ یار است  
ایضا

|                                          |                                      |
|------------------------------------------|--------------------------------------|
| نقش خود و ما چون قلعه نشان خود آسوده باش | بهر خردست پیش از یاد باشد            |
| در طریق عمری همایونش چاره باش            | گرشوی و دل نیرنگش از یاد باشد        |
| زیر پای بلبل قناده چون سجاده باش         | گر رویی بر لبش آرزو داری گویی        |
| خطایا قوت رگ لعل بود در نظرش             | هر که هست از خطی سبز تو سواد نظرش    |
| ز رده بیضه فولاد بود که زرش              | دل مسکطه یاد او چون مرغ قفس          |
| اگر سلسل هم اگر نشیند به سرش             | ناز پرورد و قناعت بود آرزو غرقش      |
| یعنی عزیز بر لب جو آبروی خویش            | بزرگ آن آب دیده گرمان سبوی خوشش      |
| ز کس صفت زدیم که بر گوی خوشش             | بر گزنی ز کاسه خالی نمی خوریم        |
| سرشته خود و ما نهنهای دگلان باش          | چون قبله ما خضره اهل جمان باش        |
| چون شمع پس قافله اشک دان باش             | در راه فنا حاجت همراه دیگر نیست      |
| اگر با سر بخت سیاهم یاد شد پیش           | ز خوانچه ز نتواند می بیدار شد پیش    |
| ز سوز عشق گوی تشنه دیدار شد پیش          | سر نخ چشمه آئینه میگیرد نگاه او      |
| اگر خار سردیوار باشد سبز در پیشش         | دلی از خار با میل نگنجد قدم بیرون    |
| زیر قابلی که خار از شکوه خالی            | نماید در نظر با سر و همچون شیشه خالی |
| منم پیوسته خانه برودش                    | از شکوه و دل تنگ یار است             |

نقش نشانگر  
بدر خردست پیش از یاد باشد  
گرشوی و دل نیرنگش از یاد باشد  
گر رویی بر لبش آرزو داری گویی  
ایضا  
هر که هست از خطی سبز تو سواد نظرش  
دل مسکطه یاد او چون مرغ قفس  
ناز پرورد و قناعت بود آرزو غرقش  
ایضا  
بزرگ آن آب دیده گرمان سبوی خوشش  
بر گزنی ز کاسه خالی نمی خوریم  
ایضا  
چون قبله ما خضره اهل جمان باش  
در راه فنا حاجت همراه دیگر نیست  
ایضا  
ز خوانچه ز نتواند می بیدار شد پیش  
سر نخ چشمه آئینه میگیرد نگاه او  
ایضا  
دلی از خار با میل نگنجد قدم بیرون  
نماید در نظر با سر و همچون شیشه خالی  
ایضا  
از شکوه و دل تنگ یار است  
ایضا

نقش نشانگر  
بدر خردست پیش از یاد باشد  
گرشوی و دل نیرنگش از یاد باشد  
گر رویی بر لبش آرزو داری گویی  
ایضا  
هر که هست از خطی سبز تو سواد نظرش  
دل مسکطه یاد او چون مرغ قفس  
ناز پرورد و قناعت بود آرزو غرقش  
ایضا  
بزرگ آن آب دیده گرمان سبوی خوشش  
بر گزنی ز کاسه خالی نمی خوریم  
ایضا  
چون قبله ما خضره اهل جمان باش  
در راه فنا حاجت همراه دیگر نیست  
ایضا  
ز خوانچه ز نتواند می بیدار شد پیش  
سر نخ چشمه آئینه میگیرد نگاه او  
ایضا  
دلی از خار با میل نگنجد قدم بیرون  
نماید در نظر با سر و همچون شیشه خالی  
ایضا  
از شکوه و دل تنگ یار است  
ایضا

نقش نشانگر  
بدر خردست پیش از یاد باشد  
گرشوی و دل نیرنگش از یاد باشد  
گر رویی بر لبش آرزو داری گویی  
ایضا  
هر که هست از خطی سبز تو سواد نظرش  
دل مسکطه یاد او چون مرغ قفس  
ناز پرورد و قناعت بود آرزو غرقش  
ایضا  
بزرگ آن آب دیده گرمان سبوی خوشش  
بر گزنی ز کاسه خالی نمی خوریم  
ایضا  
چون قبله ما خضره اهل جمان باش  
در راه فنا حاجت همراه دیگر نیست  
ایضا  
ز خوانچه ز نتواند می بیدار شد پیش  
سر نخ چشمه آئینه میگیرد نگاه او  
ایضا  
دلی از خار با میل نگنجد قدم بیرون  
نماید در نظر با سر و همچون شیشه خالی  
ایضا  
از شکوه و دل تنگ یار است  
ایضا

|                                          |                                      |
|------------------------------------------|--------------------------------------|
| نقش خود و ما چون قلعه نشان خود آسوده باش | بهر خردست پیش از یاد باشد            |
| در طریق عمری همایونش چاره باش            | گرشوی و دل نیرنگش از یاد باشد        |
| زیر پای بلبل قناده چون سجاده باش         | گر رویی بر لبش آرزو داری گویی        |
| خطایا قوت رگ لعل بود در نظرش             | هر که هست از خطی سبز تو سواد نظرش    |
| ز رده بیضه فولاد بود که زرش              | دل مسکطه یاد او چون مرغ قفس          |
| اگر سلسل هم اگر نشیند به سرش             | ناز پرورد و قناعت بود آرزو غرقش      |
| یعنی عزیز بر لب جو آبروی خویش            | بزرگ آن آب دیده گرمان سبوی خوشش      |
| ز کس صفت زدیم که بر گوی خوشش             | بر گزنی ز کاسه خالی نمی خوریم        |
| سرشته خود و ما نهنهای دگلان باش          | چون قبله ما خضره اهل جمان باش        |
| چون شمع پس قافله اشک دان باش             | در راه فنا حاجت همراه دیگر نیست      |
| اگر با سر بخت سیاهم یاد شد پیش           | ز خوانچه ز نتواند می بیدار شد پیش    |
| ز سوز عشق گوی تشنه دیدار شد پیش          | سر نخ چشمه آئینه میگیرد نگاه او      |
| اگر خار سردیوار باشد سبز در پیشش         | دلی از خار با میل نگنجد قدم بیرون    |
| زیر قابلی که خار از شکوه خالی            | نماید در نظر با سر و همچون شیشه خالی |
| منم پیوسته خانه برودش                    | از شکوه و دل تنگ یار است             |

نقش نشانگر  
بدر خردست پیش از یاد باشد  
گرشوی و دل نیرنگش از یاد باشد  
گر رویی بر لبش آرزو داری گویی  
ایضا  
هر که هست از خطی سبز تو سواد نظرش  
دل مسکطه یاد او چون مرغ قفس  
ناز پرورد و قناعت بود آرزو غرقش  
ایضا  
بزرگ آن آب دیده گرمان سبوی خوشش  
بر گزنی ز کاسه خالی نمی خوریم  
ایضا  
چون قبله ما خضره اهل جمان باش  
در راه فنا حاجت همراه دیگر نیست  
ایضا  
ز خوانچه ز نتواند می بیدار شد پیش  
سر نخ چشمه آئینه میگیرد نگاه او  
ایضا  
دلی از خار با میل نگنجد قدم بیرون  
نماید در نظر با سر و همچون شیشه خالی  
ایضا  
از شکوه و دل تنگ یار است  
ایضا

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| عناصل دوا بدم دل بدست             | مارا یاد و ترا مندراموش         |
| ایضا                              |                                 |
| کسیک عشق بود روز اول ستاوش        | کتاب صرف بود ایست کاغذ بادش     |
| ایضا                              |                                 |
| راز کس صاحبش کنی نماندش           | صد بیان گر باشد چوین در کافوش   |
| ایضا                              |                                 |
| بسکه چون آسمانی نالم از بیدار خوش | میکشم در گوش غمگشت از فریاد خوش |
| ایضا                              |                                 |
| در خواب رود گر نفسی چشم نکوش      | ناز از عرق قند زغاب بروش        |
| ایضا                              | ای ناز و بیدار سازند ۱۲         |
| ز نهار کن تکیه بر افتادن سرکش     | افتادن سرکش بود افتادن آس       |
| ایضا                              |                                 |
| سعی روزی بر بیدار در آنجا خوش     | آبر و چون شمع میریزم دل بر آسوش |
| ایضا                              |                                 |
| چند خون آن خون درون دستش          | سنگ تیرم شکم شکست نفس خوش       |
| ایضا                              |                                 |
| سفر جگر که نریم ز استاز خوش       | که بچودم چشم بقید فاذ خوش       |
| ایضا                              |                                 |
| سوز دلی که دارم از گریه که نکود   | چون شمع آب چشم باشد غذای آس     |
| ایضا                              |                                 |
| کس بعدم گر گریه بجال نیکند        | در زندگی چو شمع بگرم بجال خوش   |

بهرانی نام کنان  
 ست در علم کتب کتاب  
 باری کافه از بیدار خوش  
 چشم بیدار خوش  
 کس بدست کف دست گردان خوش  
 آبی که در میان بیانه آس  
 ای بر تو ای در وقت  
 کس بدست کف دست گردان خوش  
 آبی که در میان بیانه آس  
 ای بر تو ای در وقت  
 کس بدست کف دست گردان خوش  
 آبی که در میان بیانه آس  
 ای بر تو ای در وقت

عناصل دوا بدم دل بدست  
 مارا یاد و ترا مندراموش  
 کتاب صرف بود ایست کاغذ بادش  
 صد بیان گر باشد چوین در کافوش  
 میکشم در گوش غمگشت از فریاد خوش  
 ناز از عرق قند زغاب بروش  
 افتادن سرکش بود افتادن آس  
 آبر و چون شمع میریزم دل بر آسوش  
 سنگ تیرم شکم شکست نفس خوش  
 که بچودم چشم بقید فاذ خوش  
 چون شمع آب چشم باشد غذای آس  
 در زندگی چو شمع بگرم بجال خوش

|                                        |                                        |
|----------------------------------------|----------------------------------------|
| ایضا                                   |                                        |
| بوی کج بخت چون مرغ غلبه بر غلبه        | نیز در کج بخت یک بان بردار خوش         |
| ایضا                                   |                                        |
| کجا کردی دست و پایشی را                | که در گمانها هم سپیده از شیرین خوش     |
| ایضا                                   |                                        |
| کمان شیل و ابرویش مدجوری رفت و از      | نهی کرد آنچنان تا که آرد در دند بر خوش |
| ایضا                                   |                                        |
| پر از شوق گرفتاری ما دیده دم           | پر کاهی بگذریم بردار بر خوش            |
| ایضا                                   |                                        |
| غبار صحرانین است از بسکین است          | شبیه خاره سوی مصوگشت جاروش             |
| ایضا                                   | فاد بلخ ۱۲                             |
| از آن در لب بر ساطاق می میخورد و ابروش | که از بر ساطاق می میخورد و ابروش       |
| ایضا                                   |                                        |
| اندیشه گزنی گورت بود غنی               | آنچ از زمین بر آرد بدرماندگان خوش      |
| ایضا                                   |                                        |
| از آن رو شکل ناخن یافت ابرو            | که یکشاید گره از جبهه خوش              |
| ایضا                                   |                                        |
| تا آلی نازک بدن آنک بر یکشاید          | روز خوش دست بود ما من بر خوش           |
| رویت طای مطبقم                         | دوازده روزی ۱۲                         |
| ز رسیدن خورشید نشان ساده بود خط        | کنون خورشید را ماند که حسن از خود داد  |
| رویت عین ممله                          |                                        |

بهرانی نام کنان  
 ست در علم کتب کتاب  
 باری کافه از بیدار خوش  
 چشم بیدار خوش  
 کس بدست کف دست گردان خوش  
 آبی که در میان بیانه آس  
 ای بر تو ای در وقت  
 کس بدست کف دست گردان خوش  
 آبی که در میان بیانه آس  
 ای بر تو ای در وقت  
 کس بدست کف دست گردان خوش  
 آبی که در میان بیانه آس  
 ای بر تو ای در وقت

عناصل دوا بدم دل بدست  
 مارا یاد و ترا مندراموش  
 کتاب صرف بود ایست کاغذ بادش  
 صد بیان گر باشد چوین در کافوش  
 میکشم در گوش غمگشت از فریاد خوش  
 ناز از عرق قند زغاب بروش  
 افتادن سرکش بود افتادن آس  
 آبر و چون شمع میریزم دل بر آسوش  
 سنگ تیرم شکم شکست نفس خوش  
 که بچودم چشم بقید فاذ خوش  
 چون شمع آب چشم باشد غذای آس  
 در زندگی چو شمع بگرم بجال خوش



کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت

|                                  |      |                                   |
|----------------------------------|------|-----------------------------------|
|                                  | ایضا |                                   |
| بود کبید و در رزق پارسا سوک      | ایضا | لجام دوست و به هم آسیاست سوک      |
|                                  | ایضا |                                   |
| بیلب بر داشت آشبان را            | ایضا | کل گفت که خوش کم جهان پاک         |
| ردیف کاف فارسی                   |      |                                   |
| باریت گلان بر خم از ضعف برین     | ایضا | ای کاش بود روزی از باره من رنگ    |
| زین شهرم که شدشته نگارش در       | ایضا | آفتابلیت چون برید از رخ من رنگ    |
|                                  | ایضا |                                   |
| تا آن خزال گرم بر پشم گذر شد     | ایضا | موی خرم قیلید در اعست چون پیک     |
| گردون طلاق بندی توش فرم گذشت     | ایضا | ماست از گمان ترا خستند رنگ        |
|                                  | ایضا |                                   |
| آزار جان حیات و به پیشتر رنگ     | ایضا | تابست زندگی نگذرد شکوه سر رنگ     |
|                                  | ایضا |                                   |
| نیست چنینک نهادیم بر پیری بر پشم | ایضا | نگار شوق جمال توندر سرد رنگ       |
|                                  | ایضا |                                   |
| ردیف لام                         |      |                                   |
| بهر آن گل تن گل عارض بلندار گل   | ایضا | باغبان صفت بسته دست در گل         |
| عزم گلشن کرکینی تارفته در گلشن   | ایضا | سر بر آمد به دیدار تو از دیوار گل |
| یکسانی سرا یا گوئی از گل ساقچه   | ایضا | دست گل با گلین گل جبهه گل ساگر    |
|                                  | ایضا |                                   |

دراثر یکی که در وقت بخت  
دراثر یکی که در وقت بخت  
دراثر یکی که در وقت بخت

دراثر یکی که در وقت بخت  
دراثر یکی که در وقت بخت  
دراثر یکی که در وقت بخت

دراثر یکی که در وقت بخت  
دراثر یکی که در وقت بخت  
دراثر یکی که در وقت بخت

کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت

|                                         |      |                                       |
|-----------------------------------------|------|---------------------------------------|
| گر نیاید مدد از شبنم اشک بسل            | ایضا | ینما پر چو رنگ گل ز خشکی رنگ گل       |
|                                         | ایضا |                                       |
| شده از خوردن پاشن زبان لعل              | ایضا | لبش لعل دهن سوخ آن لعل                |
|                                         | ایضا |                                       |
| سر در فصل خنران مانده بال               | ایضا | راستی مانود بیم زوال                  |
|                                         | ایضا |                                       |
| نیست شهرت طلاست کمالی دارد              | ایضا | هرگز انگشت نماند بر باشد چو جلال      |
|                                         | ایضا |                                       |
| نی جای درون فتن نی پای برودن            | ایضا | در مانده این دایره ام چو جلال         |
|                                         | ایضا |                                       |
| نشان برزه گردی ظاهر تا نظر تمام         | ایضا | بود کشتگی بیدار نقش ما چو پر کارم     |
| مر از دست این کل شایان انبتک            | ایضا | ز ناخند ما که چون غنچه افتاد دست دکلر |
| ولی سوخ از دست فلان کم چون              | ایضا | ز پاجم رشته چون سرزد کند کلید قلم     |
| ز پیش بر جزو مردم نقش ابر و تیو جا دارد | ایضا | شود قوس سنج هرگز پرورنگی ز خسام       |
| بر گشتش پیچیده شده باریک ترازمو         | ایضا | دهد تا آن تغافل بشی پرایاد از تن بازم |
| مر آنز خسته بندی دادگاناری نمید باشد    | ایضا | شکست افتاد تا او سستی طالع میارم      |
| درین گلشن باشد طوطی برین سنج من         | ایضا | بجای شکسته سینه مقده افکنده است نقارم |
| صدای گریه ابر بهاری کرد معلوم           | ایضا | که آب بجز راز در بر چشم گمبارم        |
|                                         | ایضا |                                       |
| ردیف سیم                                |      |                                       |
| کافی ای که در وقت بخت                   | ایضا | کافی ای که در وقت بخت                 |

کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت

کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت

کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت  
کافی ای که در وقت بخت



باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم

|                                                                                                                                                                                                                         |                                                                                                                                                                                                                                          |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| دست میباید شست است از بار و در دست<br>بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار<br>بقرار بر آتاشاکن که مانند سپند<br>کس چه نظیر ما از اهل مجلس نجاست                                                                         | ماز خوان ابل دولت ناشناخته خاستیم<br>اورنگین بزمین شست ما بر خاستیم<br>گرم تا در بزم او در گیم چار خاستیم<br>بهرایش عزت آن خود جز ما چار خاستیم                                                                                          |
| نیست ما را قوت بی تکیه استخوان شنی<br>نقش یواریم همچون سایه تاب خاستیم                                                                                                                                                  | نیست ما را قوت بی تکیه استخوان شنی<br>نقش یواریم همچون سایه تاب خاستیم                                                                                                                                                                   |
| نه دار آفتاب دارد دنیا و نظر دارم<br>در دو دیوار در دست چینی تراشاید<br>غبار خاطر از اهل عالم جمع شد چندان<br>ز شوق بر زه گردی جوگر گشت شادان                                                                           | ز شوق بر زه گردی جوگر گشت شادان<br>غبار خاطر از اهل عالم جمع شد چندان<br>در دو دیوار در دست چینی تراشاید<br>نه دار آفتاب دارد دنیا و نظر دارم                                                                                            |
| عشق بیگانه عشق و عاشق دیدنی دارم<br>نگاه بر بریل و در گنجینه دارم                                                                                                                                                       | عشق بیگانه عشق و عاشق دیدنی دارم<br>نگاه بر بریل و در گنجینه دارم                                                                                                                                                                        |
| سزوی تار سبوج بعد در کشیده ایم<br>آسودگی بگوشه هستی ندیده ایم<br>چون شع بود منزل ما بر پای ما<br>در عالم شال شالت نبوده است<br>هر کس کشیده آرزوی خویش کنایه<br>بالا گرفت کار من از راه آتشین<br>فانخسیم ز هرزه دوی پویا | آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم<br>جان داده ایم و کج نزاری خریدیم<br>از پاشته ایم منزل رسیده ایم<br>هر چند که در کسب آسینده دیده ایم<br>مادست خویش در بطن خود کشیده ایم<br>از ناله چون سپند بجای رسیده ایم<br>بیهوده پای خویش من کشیده ایم |
| ایضا                                                                                                                                                                                                                    | ایضا                                                                                                                                                                                                                                     |
| ز سودا حرف مردم گوش و شنیدنی دارم<br>ز خوشی منور گردید آفریننده دارم                                                                                                                                                    | ز سودا حرف مردم گوش و شنیدنی دارم<br>ز خوشی منور گردید آفریننده دارم                                                                                                                                                                     |

باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم

دیوان ۹۴

باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم

باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم

|                                                                                                                                                                 |                                                                                                                              |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| شوم عزیزان تو جهان ز شادی نمی گویم<br>بیم ششیم که سازم با نس خود خنجر گل را<br>جهان پرورد تو چه دیدم بدمان آن آسمانی<br>که سیکر و کبوتر از کسوت خوار برود و شوم | اگر کیش بدمان ماه پیکر تو را خوشترم<br>چو بلبل وقت خفتن بکلیه گاه سرود و شوم<br>که سیکر و کبوتر از کسوت خوار برود و شوم      |
| تنگت تاریکست همچون نمته فی خانه ام<br>مردم بریده استظار دامن خود میسریم<br>در تر خشک جهان چو بریده صباغی                                                        | نمته دیوار باشد روزن کاشانه ام<br>تا ز بنیدیل ما ز شنید از پافانم<br>بچکس با سیمه بنیدیم آب روانم                            |
| بر بزم دردمندان از نالیدن بر دارم<br>بگلزار محبت اشیا بستم تماشا کن<br>فغان لگوش از سینه صمد چاک می یی                                                          | چو می خواهم که در فریاد باشم با نفس دارم<br>چون ز تشنگی در من یک سیر یک شمشیر دارم<br>تو پنداری که ناله آن عین بی تشنگی دارم |
| مهر خاموشی بلبل ما بود عیشت بکلام<br>پای من یک لحظه جا در گوشه دامن کرد<br>خاکساران از بلای آسمانی آبرین اند                                                    | بی زبانی پسته را در خنده میدارم<br>گشت غم در سفر چون شسته سوزنم<br>بای ز بر زمین کس نمی آرد دام                              |
| چون طفل اشک گر چه دردم نشسته ایم<br>خواندم تمام صفحی گیتیه چو آفتاب<br>دامم جو آنم از درد و محبت بلبند                                                          | خاک کسیر که در اقل دم نگشته ایم<br>بیهوده در کس و عالم نگشته ایم<br>یعنی ز بارش کس نگشته ایم                                 |
| ایضا                                                                                                                                                            | ایضا                                                                                                                         |
| کنج بینوایی طالع سامان کجا دارم<br>که بیم خانه و برانی ز سوخ یور یار دارم                                                                                       | کنج بینوایی طالع سامان کجا دارم<br>که بیم خانه و برانی ز سوخ یور یار دارم                                                    |

باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم

دیوان ۹۴

باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم  
باز من استخوان نهند و در دل کمان ترازم



|                                     |                                    |      |
|-------------------------------------|------------------------------------|------|
| در خوابش از شور قیامت غافل نیست     | تا گشت پیر از پند خدی گمگشته       | ایضا |
| بهر شد از گزیدن خانه ز نور بی لعلت  | درین نور غافل شهید باشد جان بگریخت | ایضا |
| بیزم حکمته سنجان هر خردی که این سخن | بزرگم اگر زدی بر دشمنون رنگینم     | ایضا |
| چون شمع شب بگریه دایه شسته ایم      | وقت سحر بر روز سیاهی شسته ایم      | ایضا |
| من که پیش ماندم براه از دوستانم     | چون از گریه رقتار یاران سوختم      | ایضا |
| یا زخل بر کشن ما خاکساران شرم       | او در انداز شرقی ما منزل پیشه ایم  | ایضا |
| تا بیزیر سپهر جا دارم               | تا بچون آب آسپا دارم               | ایضا |
| بهرم اقدام و اشک شکر تپال میریزم    | ولی سودی ندارد آب غم مال میریزم    | ایضا |
| می خون جگر ترسم کند سوراخ بسلوک     | اگر دامن کبابی منظر ارباب بر سلوک  | ایضا |
| بسوز عشق خاکم بودا فری می گویم      | بسان شمع بی آتش کجا باشد در بزم    | ایضا |
| نستیم گردون می دارند مردم کینه ام   | بست چشم عالمی روشن روان سینه ام    | ایضا |
| ایضا                                | کتابه بنام                         | ایضا |

ای جهان رفیق  
 غفلت منم که از پند خدی گمگشته  
 در خوابش از شور قیامت غافل نیست  
 تا گشت پیر از پند خدی گمگشته  
 ایضا  
 بیزم حکمته سنجان هر خردی که این سخن  
 بزرگم اگر زدی بر دشمنون رنگینم  
 ایضا  
 چون شمع شب بگریه دایه شسته ایم  
 وقت سحر بر روز سیاهی شسته ایم  
 ایضا  
 من که پیش ماندم براه از دوستانم  
 چون از گریه رقتار یاران سوختم  
 ایضا  
 یا زخل بر کشن ما خاکساران شرم  
 او در انداز شرقی ما منزل پیشه ایم  
 ایضا  
 تا بیزیر سپهر جا دارم  
 تا بچون آب آسپا دارم  
 ایضا  
 بهم اقدام و اشک شکر تپال میریزم  
 ولی سودی ندارد آب غم مال میریزم  
 ایضا  
 می خون جگر ترسم کند سوراخ بسلوک  
 اگر دامن کبابی منظر ارباب بر سلوک  
 ایضا  
 بسوز عشق خاکم بودا فری می گویم  
 بسان شمع بی آتش کجا باشد در بزم  
 ایضا  
 نستیم گردون می دارند مردم کینه ام  
 بست چشم عالمی روشن روان سینه ام  
 ایضا  
 کتابه بنام

|                                      |                                    |      |
|--------------------------------------|------------------------------------|------|
| ما سفیدی راز روی نامه خود برده ایم   | در سیکاری مجرب ز می شب تاب در دهم  | ایضا |
| همیشه دل بدست از بهر یاد دشمن دارم   | نماد در جهان کس سول من او دمی دارم | ایضا |
| کرده ز جهان مثل سخن گوشه گوینم       | تا خامه ساز شد دهن خانه نشینم      | ایضا |
| می در دین پیاده سمرانم کنیم          | بسوی چون بر فلک در گرد جام کنیم    | ایضا |
| در چین تا عهد بگریگی پیل بسته ایم    | دست گلچین با چای در سه گل بسته ایم | ایضا |
| ناز بزم وصال او دورم                 | زنده ام بیک زنده در گورم           | ایضا |
| تا درین گلشن چو پاک زنی پرستی دم بدم | بسته صد خانه را ز بهری بر هم زدم   | ایضا |
| شبی مجلس آن همه چو شمع جا کردم       | کلیم بخت سید را بزم بر پا کردم     | ایضا |
| چشم تا او کرده ام بر خاک خاکم داده   | بچه طفل اشک را بام ماتم زاده ام    | ایضا |
| در گفتار نامح را بخونی تا نگذارم     | بدرج گوش دل بنشینم تا هم که بگذارم | ایضا |
| ز روز دست خستی چشمش روز داد خواهم    | بزمین رسیده زلفت ز خاک گشته ام     | ایضا |

ای سارنگ  
 در سیکاری مجرب ز می شب تاب در دهم  
 همیشه دل بدست از بهر یاد دشمن دارم  
 نماد در جهان کس سول من او دمی دارم  
 ایضا  
 کرده ز جهان مثل سخن گوشه گوینم  
 تا خامه ساز شد دهن خانه نشینم  
 ایضا  
 می در دین پیاده سمرانم کنیم  
 بسوی چون بر فلک در گرد جام کنیم  
 ایضا  
 در چین تا عهد بگریگی پیل بسته ایم  
 دست گلچین با چای در سه گل بسته ایم  
 ایضا  
 ناز بزم وصال او دورم  
 زنده ام بیک زنده در گورم  
 ایضا  
 تا درین گلشن چو پاک زنی پرستی دم بدم  
 بسته صد خانه را ز بهری بر هم زدم  
 ایضا  
 شبی مجلس آن همه چو شمع جا کردم  
 کلیم بخت سید را بزم بر پا کردم  
 ایضا  
 چشم تا او کرده ام بر خاک خاکم داده  
 بچه طفل اشک را بام ماتم زاده ام  
 ایضا  
 در گفتار نامح را بخونی تا نگذارم  
 بدرج گوش دل بنشینم تا هم که بگذارم  
 ایضا  
 ز روز دست خستی چشمش روز داد خواهم  
 بزمین رسیده زلفت ز خاک گشته ام  
 ایضا  
 کتابه بنام



|                                    |                                   |  |
|------------------------------------|-----------------------------------|--|
|                                    | ایضا                              |  |
| جان بلب از ضعف نتواند رسید         | سن بزر در ناتوانی زنده ایتم       |  |
|                                    | ایضا                              |  |
| کرد گل سوز در دم چو سیند آخر کار   | گشت فریاد بندگی نفس سوخته ام      |  |
|                                    | ایضا                              |  |
| نمارد تا بلین دستم که پای نازک گیر | ز پای اتم از شوق و مهر پا تو گویم |  |
|                                    | ایضا                              |  |
| سپرانداخت پیش لب لعل تو گلین       | با برین حسرت بهر مهر خضر دارم     |  |
|                                    | ایضا                              |  |
| جراحی مجلسه نمودم رباب جد کس       | اگر در پیش من مینیزی خاموس گویم   |  |
|                                    | ایضا                              |  |
| سج فنا ناد جاتم ز قید عشق          | ترکان چشم دام بود خار ما هم       |  |
|                                    | ایضا                              |  |
| فکش کینه ز اشک است گشت غم          | کردم سفید چشم و سیاه همت ظلم      |  |
|                                    | ایضا                              |  |
| مگر ز خار سفیلان تعافلی دید است    | که چشم آبله پا پر آب می بینم      |  |
|                                    | ایضا                              |  |
| روشنا شستم چو مردم دیده            | گر چه از حسنه بره ایتم            |  |
|                                    | ایضا                              |  |
| طلب از من چه کنی دیوان را          | که بیاضی است همه اشعارم           |  |
|                                    | ایضا                              |  |

اینها که در این کتاب است  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی

بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی

بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی

|                                         |                                        |  |
|-----------------------------------------|----------------------------------------|--|
|                                         | ایضا                                   |  |
| نماند از ضعف تن آخر بخیر نامی ز من باقی | انگیزی می نماید گرنه ندانند در پیشم    |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| بسکه بر تابست چون شیم ترم بر آبله       | رفته ام در گل خم و بر جا که یا اشتباهم |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| کیسوی تو پوخته کنده لیل پیستی           | انگند بر دوسایم که بخوت بیامم          |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز         | خواب کی بجو جواب است مردم              |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| هر چند شد همی ز سبای هی دوات            | مشق گنه بسوز چو اطفال بکتم             |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| نذارم طالع آزادی از بن قفس گریز         | فتند در قید باش گر بر می بریزد از آبله |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| جامه دیوانگی چون بر قدر خود دوستم       | بنجیه با از خار پابر و اسن محاروم      |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| در راه شوق خواهم چون بر پر برآم         | نانگی بر ندم و همچون کمان بدو شدم      |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| داغ اسفلاس چو ماسه دارم                 | منطق دانست که صاحبم                    |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| دیوار دور شکسته بود خانه مرا            | رنگش مگر ز رنگ ج خویش دینم             |  |
|                                         | ایضا                                   |  |
| ز مردم آنچه گوینم زود پسندیدم           | بنان خشک قناعت چو آسیا گویم            |  |

اینها که در این کتاب است  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی

بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی

بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی  
 بوی خوش و بوی خوشی

|                                      |      |                                       |
|--------------------------------------|------|---------------------------------------|
| آب و رنگ با عالم ما قبت گل میکند     | ایضا | بر زمین بر خند چون برگه خا افتاده بزم |
| چون میوه ایچ در باغ بی بهره از تماشا | ایضا | فصل بهار بگذشت تا در چین رسیدیم       |
| بر پسته که بر سر دایم نهد طیب        | ایضا | بر دارم دستبند دایم و گر گنیم         |
| گر تیغ بر سرم رسد از جانی روم        | ایضا | بگر چون کوه ناله زرم ز زبان گنم       |
| ماندم برون مجلس ایوان شستا           | ایضا | است چه چلفتی بر در بجایگی زدم         |
| دینت دم کلم سخن از عدم بر آرد        | ایضا | چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم  |
| ز پیری ریخت و ندانم ندادم تن بوجن    | ایضا | بازی آخرین سحر چون اطفال کم کردم      |
| گشت چون رشته عمرم کوتاه              | ایضا | معنی است لکه هضمیدم                   |
| فرج بخشستی چند کله با ساغ کف خلام    | ایضا | بهر از خنده دارد بار چون زگر سر گشتم  |
| چنان دام عشق او پریدن ننگ میدم       | ایضا | گر دستم گرز خسارم بر در جوب بیکدم     |
| ردیف نون                             |      | ای نرینه شوم                          |

چون برود خنده ز روی  
فصل بهار بگذشت تا در چین رسیدیم  
بر پسته که بر سر دایم نهد طیب  
گر تیغ بر سرم رسد از جانی روم  
ماندم برون مجلس ایوان شستا  
دینت دم کلم سخن از عدم بر آرد  
ز پیری ریخت و ندانم ندادم تن بوجن  
گشت چون رشته عمرم کوتاه  
فرج بخشستی چند کله با ساغ کف خلام  
چنان دام عشق او پریدن ننگ میدم

نشتار نام منی میسر  
که در با آفتابان دوری  
در آن تشبیه منند بچشم  
از جوید و شادانی باشد  
از جوید و شادانی باشد  
از جوید و شادانی باشد  
از جوید و شادانی باشد

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| خلوقی را بچشم دارم که چون می میان     | در میانم یک ز من کس نمی باید نشان    |
| بسکه جز گردی کسادی نیست را در کان     | بسد هزار شیشه ساعت کان نشان          |
| گر سخن از خود نداری بگره بندی زبان    | تا یکی چون غلامه ای حرف مردم بزبان   |
| جای می چون مهره شطرنج خالی بسکنم      | دشمن مای شود در خانه مایه همان       |
| موی چون از سر جدا گردد نمیکرد و سفید  | عیش غریب مرد را پسته میسر در دهن     |
| سنبل زلف تو آخر نچیز از شمشاد در      | شانه میگوید بگوشه امین سخن با جند بن |
| میکند پهلوتی از میوه آیمان آسمان      | در بغل بر گزنگرد تیری بر را کمان     |
| جستجو از هر روزی باعث شرم گیت         | زین نجات اسپا گشت اردو پان           |
| آبروی خویش تن در مطبخ دو نان بریز     | چو بختان غم در چون آتش بوی آستان     |
| سوی باشد نگاهش که چیدار از گشت        | تیر از شو فار و انم چشم دارد بر کمان |
| کاسیاب جام و صندل بجز این در شکلیغ    | آب بیکرد و مراد دیده او را در دهن    |
| جمع کردم شمش خاشاک که سوسه و شمش      | گل کمان دارد که بندم شمشان گلستان    |
| دشمنش تاز و در جان بگذرد در وقتیک     | بست و شمش علی دی یکایان کمان         |
| باسکساران غمی پویسته هم ای گزین       | شاهت کمان پل ماهر                    |
| × ×                                   | ره بساحل می بزود گشته زور یاد بان    |
| گر چراغ حسن او روشن شود در آیین       | در دهن آتش شمع از شرم میگزین         |
| کی زنده بپلوشن مجنون که در خاک جنون   | سنگ طفلان شد مرا چون سخنان وین       |
| از تقاضا حرف مانشید ما شرمند ایم      | بار را گشته رگوش ست ما را در دهن     |
| گر فلک کار بر تراز بر سر زنده از جاقه | جامه را خراط ساز و قطع مهر و ختن     |
| در محبت عشق از آن میکند آید آدم       | سنگ طفلان بهر مجنون تیرا شد کهن      |
| خاک بیزی تا یکی چون شیشه ساعت غمی     | فقدار و قافی که کشد باز نتوان پنهان  |

بوی دل از نقش آن صفت  
نیوان آفتاب آن صفت  
می آید و در شیشه آن صفت  
گرچه صفت آن صفت  
دارم و در شیشه آن صفت  
صفت آن صفت  
تو بیکان آن صفت  
سوزان آن صفت  
ش آن صفت  
کره دین کدانی صفت  
در صفت آن صفت  
بست بفرنگ صفت  
کاسه صفت  
در دهن آن صفت  
سنگ صفت  
جامه صفت  
سنگ صفت  
فقدار و قافی که کشد باز نتوان پنهان

زبان ادب  
ش صفت  
شون بر این  
باز بر این  
باز بر این  
باز بر این  
باز بر این  
باز بر این  
باز بر این

در وقت تشنگی بسیار آب بنوشد  
 و اگر تشنگی در اول روز باشد  
 بسیار آب بنوشد و اگر در آخر روز  
 تشنگی باشد و آب بنوشد  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز

|                                                                                                                                                                       |                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ایضا                                                                                                                                                                  |                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| کشاد کار خود توان طبع انباشت کرد<br>تو مگر را ز بند بجز آب شستن کردن<br>با شنگا گشتن از جهان آسان نباشد<br>غری بر بسایه بر برون آه شطرنج                              | بجانا خود توان طبع انباشت کرد<br>کبری دست تو بر نه باشد و مکاران<br>بود و شوا و طبع ماه دو بار شسته بگردن<br>برای تمام تا که رنگ با میسایر کردن                                                                                                                                                  |
| شده سوره در آن دستم کشیدن ثابت<br>رفته و شد و هوای بیشتای ثابت<br>با تو زد که در دورم ز فیض جام تو<br>میشو و چون دانم از غیر دریا و جهان                              | شده سوره در آن دستم کشیدن ثابت<br>مردم چشم تبان از سر خاکستر نشین<br>موم در زبر بنگر خالی سرت از قشنگین<br>نیست اگر که آسمان در فراق از زبرین<br>پشت دستم را که نشناسد ز روی بگویند<br>دانند بود در جسد تو خمر و خانه چین<br>می نهند بر دیده گشت تقاشس بپسین<br>کرد و آخرت نشین مردیکه بالا نشین |
| ایضا                                                                                                                                                                  |                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| ز روی چو جام ز زبر نه مے ز روی کن<br>چون شمع کس نکرده شکر ز دیده پاک<br>از دیده رفت تا فخر در آب دیدم<br>بار نفس ز رشته گوهر نشان دهد<br>چون تندی شراب که در زراب کرد | ز روی چو جام ز زبر نه مے ز روی کن<br>هر که شنگا گشتی گسند ربه سوی کن<br>چون شمع کس نکرده شکر ز دیده پاک<br>وقت مستاب فته در آید بجوی کن<br>از لب که گیر گشت گره در گوی کن<br>مے بر دهناب لب تندخوی کن                                                                                            |

در وقت تشنگی بسیار آب بنوشد  
 و اگر تشنگی در اول روز باشد  
 بسیار آب بنوشد و اگر در آخر روز  
 تشنگی باشد و آب بنوشد  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز

در وقت تشنگی بسیار آب بنوشد  
 و اگر تشنگی در اول روز باشد  
 بسیار آب بنوشد و اگر در آخر روز  
 تشنگی باشد و آب بنوشد  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز

در وقت تشنگی بسیار آب بنوشد  
 و اگر تشنگی در اول روز باشد  
 بسیار آب بنوشد و اگر در آخر روز  
 تشنگی باشد و آب بنوشد  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز

|                                                                                                                                                                                                                                |                                                                                                                                                                                                                         |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ایضا                                                                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                                                         |
| در عرض شتیاق چه حاجت بکرم موت<br>گر مے تودل بسیر چین میکشد مرا<br>ای کاش او میکشد                                                                                                                                              | باشد چو نامگر مے کین گفتگوی من<br>وامی کند ننگ در حیرت بر روی کن<br>ای کاش او میکشد                                                                                                                                     |
| بسکه می چید بیاد آن سرین این قون<br>دامن شادی و غم امر و زور در دستت<br>بیج و تاب باجو بنید میکند پهلوتی<br>نمکند شنگا میسایر باز دست بر اول شتم<br>تا جدا از گوشه و امان با رانقده است<br>عاقبت پر شد ز نقد و داغ از اما غمیر | شد بر از چین عاقبت امان این این<br>خنده بر لبم و چین چین جویع این این<br>هر که با ما میشو و پهلوتشین جویع این<br>کی رسد پایم ز شادی بر زمین این این<br>دست من بچا رسد در استیج این این<br>گر چه خالی بود و سهیل این این |
| ایضا                                                                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                                                         |
| شب که اختر شمرده تا سحر دیده من<br>لشکر صف بصر تاخت مگر بر سراد<br>خنده هر لحظه بهم بر زخم چون مردم<br>بسکه بر یاد بنا گوش تو کبر ایستام<br>هست در خوابش مستی غفلت شب روز<br>تا نگد زانه نگاه تو نسایید بیوند                  | کار انگشت کند هر فزوه بر دیده من<br>که ز عنیک بگفت آورده سپر دیده من<br>در فراق تو زنده دست بسحر دیده من<br>خشک گردید چو سوراخ که دیده من<br>از فزه یافت گریاشش بر دیده من<br>کرد از سرد و جهان قطع نظر دیده من         |
| ایضا                                                                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                                                         |
| چون شمع رسد گر سر کشش بریدن<br>بیلب ماوب باش کز افشاندن بابت<br>بیانی شو تو ز مراد اشود افزون<br>شد بسته به پستان صدف شیر که بریز                                                                                              | هرگز نه و دهن تو افش ز خمیدن<br>رنگ لیرخ گل میکند آهنگ بریدن<br>چشم ز پرگاه دهد داد بریدن<br>حطس چوس من ندهتن به یکیدن                                                                                                  |

در وقت تشنگی بسیار آب بنوشد  
 و اگر تشنگی در اول روز باشد  
 بسیار آب بنوشد و اگر در آخر روز  
 تشنگی باشد و آب بنوشد  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز

در وقت تشنگی بسیار آب بنوشد  
 و اگر تشنگی در اول روز باشد  
 بسیار آب بنوشد و اگر در آخر روز  
 تشنگی باشد و آب بنوشد  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز  
 تشنگی در اول روز تشنگی در آخر روز

طبعیت در درود و نیت و ...  
 این شهر و ...  
 طبعیت در درود و نیت و ...  
 این شهر و ...  
 طبعیت در درود و نیت و ...  
 این شهر و ...  
 طبعیت در درود و نیت و ...  
 این شهر و ...  
 طبعیت در درود و نیت و ...  
 این شهر و ...

|                                                                                                                                                                                                             |                                                                                                                                                                          |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>اشیا</p> <p>ششور شد از خامه بر سوختن من</p> <p>باشد ز سیاه بی گل شب خون من</p> <p>دارد وقت لوت باز خون من</p> <p>رود سازد از آینه زان خون من</p> <p>ای شونده شود</p> <p>بگذشت از آن مصرع ابرو خون من</p> |                                                                                                                                                                          |
| <p>اشیا</p> <p>از مندی زمانه لب شکوه و اکمن</p> <p>آخ ز دستگیر بجائی نمی رسد</p> <p>کشاید بزم بلوسان بند جا بر با</p> <p>شعرت بچشم دل زنده ناخن بی منعی</p>                                                 | <p>اشیا</p> <p>بر سنگ اگر چه سپاس بیفتی صدکن</p> <p>چون استیاطان بگرد و عشا کن</p> <p>بر خود زبان طعنت تا بغیر او کن</p> <p>بناز زبان خویش عاقل گشت کن</p>               |
| <p>اشیا</p> <p>عابز شد دست و تم از پیشم که گرفتن</p> <p>از من و بازوی من از درد سرگشته</p> <p>از ضعف دست با من گیرائی نماند</p> <p>باشند خاکساران از سر بیام جلاغ</p>                                       |                                                                                                                                                                          |
| <p>اشیا</p> <p>ز روغن در آید آفتاب می بسا کن</p> <p>زبان گفتگو را همچو نایب می گوین</p> <p>قلندر باشد از او ای شستی هم گوین</p> <p>برون آید چون گوین ز خاک مرده بی سخن</p>                                  | <p>اشیا</p> <p>بیاساتی بنستان مرا شبت نگو کن</p> <p>گل بجایه گل از خوشی چیدنی دارد</p> <p>ز گرداب تعلق چند روزه نهنگ افتنه</p> <p>غمی فصل بهار آید گل میشی تو آن چین</p> |
| <p>اشیا</p> <p>در چشم اهل نیش آخر بسک در آئے</p>                                                                                                                                                            |                                                                                                                                                                          |

این است که ...  
 این است که ...

چنان با کسب ...  
 چنان با کسب ...  
 چنان با کسب ...  
 چنان با کسب ...  
 چنان با کسب ...

|                                                                                                                                            |                                                                                                                                             |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>نیارد مسکن بیسان چرخ میضه بر سر کن</p> <p>پریدار یاد توفیق بسکه رنگ از بهره خوتم</p> <p>بسر بر دم غمی هر چند سر خود بملکتها</p>         | <p>ازین غافل که آرد ز رشوق چرخ پر بر در کن</p> <p>سپید آمد چون ماهی ز من شست بر در کن</p> <p>نیارد دم ز خطمه نوشت خویش بر در کن</p>         |
| <p>اشیا</p> <p>در زمین طرح از ما سبز گرد کم سخن</p> <p>کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار</p> <p>چا دو سازان هم ز دور خویش بجا فرود</p>       | <p>اشیا</p> <p>حرف خود از ساده لومی بر زمین توان در کن</p> <p>تشنگی ز آمل نگردد هرگز از آینه من</p> <p>که تواند بخیزد سوزن بزخم خویش من</p> |
| <p>اشیا</p> <p>در خون بیوده گردی نبود پیشه من</p> <p>بسکه دارد سر سوید بجماهی شراب</p> <p>خسته از ناخن بیداد سازم جگر می</p>               | <p>اشیا</p> <p>بیدم خونم در زخم بود ریشه من</p> <p>ریشه چون سرود و اندر زمین شیشه من</p> <p>خون لعن ز در گه را کند تیشه من</p>              |
| <p>اشیا</p> <p>با سر بر سنگان جهان تا نشسته ام</p> <p>مردم جناب که شب عید بسته اند</p> <p>یک پیش در میان ز ادب بسته اند</p>                | <p>اشیا</p> <p>انگنده ام کلاه ز شادی بر آسمان</p> <p>ماه تو هست ناخن بر لب رنگ در جهان</p> <p>که میرسد چشم سیاه تو سر شه دوان</p>           |
| <p>اشیا</p> <p>بصیاد از پر خود نامه خواهیم فرستان</p> <p>چراغ هستی ما از دم شمشیر می میسرود</p> <p>چو خرگان غم دش چیمان غمی ز سیاه بخت</p> | <p>اشیا</p> <p>ازین به بتوان خود را بیا و تیر او داد</p> <p>بیاید و آهی چون شمع تو انیم جان این</p> <p>زستی بر در بنیانه بالای جم قاتم</p>  |
| <p>اشیا</p> <p>در چشم اهل نیش آخر بسک در آئے</p>                                                                                           | <p>اشیا</p> <p>گر چون جابجایی بر روی آب رفتن</p>                                                                                            |

یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...  
 یعنی اگر ...

در چشم اهل نیش ...  
 در چشم اهل نیش ...  
 در چشم اهل نیش ...  
 در چشم اهل نیش ...  
 در چشم اهل نیش ...



همه اینها را در آب سرد بپزند و در آن وقت که آب سرد است بر روی آن آتش بزنند و در آن وقت که آب سرد است بر روی آن آتش بزنند

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| جای که باوه باشد که متعجب نیاید      | شبه گدازه را نرسید بر روی آب رفتن    |
| جای که نفع نبودند ایشه نفع نیست      | کی از شراب باشد بجم در آب رفتن       |
| ایضا                                 | یعنی خون غرق شدن در شرابی باشد       |
| چو بزم افروز مرغ خوش گرد و قدر بچین  | چراغ برق را در باد و باران بکند روشن |
| ز مضمون وزدی ایوان نمیداشد غمی را    | چنان بستیم مضمون که نتواند کسی بیرون |
| براه بستجوی او قدم نمیدهد نه سالک    | که موسیقی عصا این راه تو نیست مگر آن |
| ایضا                                 | ایضا                                 |
| هموار گرد و از فقر بر جا درست نویسد  | لغش حصیر باشد بهتر از موج سوهان      |
| دیدم که نکته سخنان در دند شعور مردم  | من نیز شعر خود را در دندیم از حرفان  |
| گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد | کردیم خاک بر سر در ماتم غمخیزان      |
| ایضا                                 | ایضا                                 |
| گر شوی قانع در رزق تو خواهی شدن      | بر شکم سنگی که بندگی سیاه خواهد شدن  |
| گر از در در نسیم آه گلچیان فصل       | غنیه گوئی گریبان تو خواهی شدن        |
| ایضا                                 | ایضا                                 |
| چو سرمه دان گذارند بیل در دوش        | سپهر سرمه مراد او بشیر نهبان         |
| ز شعر من شده پوشید و نیش من          | چو میوه که بماند بر برگ نهمان        |
| ایضا                                 | ایضا                                 |
| باد آسن تر شد م به مشر               | گفتند در آفتاب نشین                  |
| در دیده من نهسان ز مردم              | ای راحت جان چو خواب نشین             |
| ایضا                                 | ایضا                                 |
| از دل خوش است در غم جانان گشتن       | نتوان چو خامه از مهرگان گریستن       |

اینها را در آب سرد بپزند و در آن وقت که آب سرد است بر روی آن آتش بزنند و در آن وقت که آب سرد است بر روی آن آتش بزنند

داس تر داس آب سیده در گنجان چو آن تا قبلیت در حق مایسان گرم تر خواهد بود و در سینه بگذارد و در آن وقت که آب سرد است بر روی آن آتش بزنند

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| آب حیات پیش لبست خون مرده است       | باید بحال چشمه حیوان گریستن           |
| ایضا                                | ایضا                                  |
| چشم هر کس که شد از سر نه عرفان روشن | آتش طرز زهر سنگ تواند دیدن            |
| می بر دره بکمال آدم خامی ز سفر      | پیشود کاسه گل ساخته از گردیدن         |
| ایضا                                | مراد طیار در دست                      |
| گل بجار گلزار نموشی چیدنی دارد      | ز با نرنا همچو نافرمان پس میتوان کردن |
| غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری | چرا باید تصرف در زمین بگران کردن      |
| ایضا                                | ایضا                                  |
| بسان مهره تسبیح در بر و سگون اتم    | بدست دیگری باشد عنان اختیارین         |
| چنان گردید و انگیر گرد غم خیم ظاهر  | که رنگ شیشه ساعت بود خاک زارین        |
| ایضا                                | ایضا                                  |
| بیاد قصه جان عاشقان کن              | کمان رازده کن زده را کمان کن          |
| ایضا                                | ایضا                                  |
| کام مجو از فلک نیلگون               | سے ز جسم نیل نیاید بدون               |
| ایضا                                | ایضا                                  |
| نگیر در حلاوت خند جای نغمه برین     | که فی ترک شکر کرد از برای نغمه برین   |
| ایضا                                | ایضا                                  |
| بود هر خاخراند قاصد جانان زمین زبون | که باشد مصرع سر و سهری هر زمین زبون   |
| ایضا                                | ایضا                                  |
| حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون      | گردید شاخ آهوز بخیر بای مجنون         |
| ایضا                                | ایضا                                  |

اینها را در آب سرد بپزند و در آن وقت که آب سرد است بر روی آن آتش بزنند و در آن وقت که آب سرد است بر روی آن آتش بزنند

اینها را در آب سرد بپزند و در آن وقت که آب سرد است بر روی آن آتش بزنند و در آن وقت که آب سرد است بر روی آن آتش بزنند

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| هر لحظه استغنین نماز ناز بر زمین | دارد همیشه زمین بسین رادراتین      |
| ایضا                             |                                    |
| سخن غافل و هشیار نباشد یکسان     | نفس خفته و بیدار نباشد یکسان       |
| ایضا                             |                                    |
| از سوز دل نوبس درنی جو خاندن     | چون لاله داغ باشد مضمون نازکن      |
| ایضا                             |                                    |
| بوصف زلف جان شد تمام آفرین       | کنون بیرون نمی آید بجز موز زبان کن |
| ایضا                             |                                    |
| زی سیری چنان گشته ام نالوا       | که دندان بجنبند جای زبان           |
| ایضا                             |                                    |
| موگشت سپید و ریخت دندان          | در صبح شود ستاره پنهان             |
| ایضا                             | کتاب بسپیدی ۱۲ کتاب دندان          |
| چند زجر آسمان بار بود بدو جان    | گمنه قبای تن که هست پند و آنگران   |
| ایضا                             |                                    |
| در محبت از خرد بیگانه میباید شدن | هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن  |
| ایضا                             |                                    |
| نه گل نه چمن نه بلبل ست این      | فاکست و آتش گل ست این              |
| ایضا                             |                                    |
| درد روح دگر تیغ تو در تن         | سرم بردار و منت نه بگردن           |
| ایضا                             |                                    |
| خبر آمدن لشکر خاست بت            | ایستادن مسکن کن ۱۲                 |
|                                  | جیمه آبله کرد دست و دهن بر پا کن   |
|                                  | ای ماسل شود ۱۲                     |

یعنی پیش از آنکه زمین بسین است بیا  
 تا که جلاست زمین بسین در زمین  
 بیدار بود ۱۲  
 چندان تن و دل با جور آسمان  
 باشد ۱۲  
 خوردن سنگ فطران بود  
 میباید شد و آنکه هر کجا طفلی  
 اوردی باشد فریقت او با جگر  
 ۱۲  
 که از تن بر نشت و با برنج تنی ۱۲

|                                   |                                       |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| ایضا                              |                                       |
| لاوت موزونی زند مانند سرو         | هر که خواند صفحی از بوستان            |
| ایضا                              |                                       |
| فانوس رخانه ام از آفتابان توی ست  | روزی خورد ز پهلوی خود پیمان کن        |
| ایضا                              |                                       |
| همچو سقف خانه فانوس از دو چراغ    | آسمان از دو آه ماسیه خواهد شد کن      |
| ایضا                              |                                       |
| بوصف کامل زلف بتان گرفتاریم       | چه دانه که نمان نیست ز زمین کن        |
| ایضا                              | ۱۲                                    |
| بهر کشت زندگانی خواهد آخر از شد   | بمخرم صد حسرت ز پیری دندان کن         |
| ایضا                              |                                       |
| حرص گزنا شیخ و خلوت گزینی مشکل    | تشنه چون گرد ز باران کام می آید بر کن |
| ایضا                              |                                       |
| ز چشم عیب بین نماییان تر نباشد    | پوشان چشم خود از عیب خویم را عیوش کن  |
| ایضا                              |                                       |
| این جهان گذران جای فراغت نبود     | خواب رخانه زین کس تواند کرد کن        |
| ایضا                              |                                       |
| از بس که شعر گفتند تبدیل برین عهد | البستین ست اکنون مضمون آه تن          |
| ایضا                              | ای فاشوشی ۱۲                          |
| مضمون ست کوه خورشید که پیش کس     | بیرون نگردد سر ز گریبان استغنین       |
| ایضا                              |                                       |

بستان کنی کن  
 یک نواز بستان خود خود اولاد  
 طبع دشا از کلام و ای استعداد  
 از یک در عوی شاعری نایب انگار  
 بنفیس آن کلام شیک موندن بلج  
 شود بی حال ز تو فریاد و در تفریح  
 شاعران که استعداد در تفریح  
 بیان نفیس کلام شیک شاعرانست  
 وقت الصدا علیه اش  
 از بس که کسی روزی نور و نور  
 اوروزی حاصل با فتن ز پهلوی  
 خود خود در آن کس است از پهلوی  
 همان من شود روزی از پهلوی  
 یقین در دایان کس است از پهلوی  
 نگاه در دایان کس است از پهلوی  
 دوری بود روزی از پهلوی  
 همان از آنجا که صفت خانه زین  
 جهان گردان قرار داده و ظاهر  
 نبود در روزی از پهلوی  
 تنگ ست مقام آرا و فتن  
 نمایی نظارت و نظارت بان  
 زین ۱۲  
 بگویم و بسوز  
 نود و دشت و دشت  
 دوزال بوی مطوق  
 آنچه از نازک و  
 غنایست خال  
 باشد ۱۲  
 دست  
 کوبه عمارت از  
 دستی که طلب  
 دراز نشود ۱۲  
 شش ۱۲

ای ماسل شود ۱۲

دراز نشود ۱۲  
 شش ۱۲



|                                                                   |                                                                        |
|-------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------|
| ایضا                                                              |                                                                        |
| گر و جوینش بر خاک ره کوی<br>ز آبی نماند با از خشک و تر بوی        | کاز پیشانی منیست پیدای غیر اهرودی<br>کوی بنیم چون کشتی تهر از آب هرودی |
| گر خواهد با سنجید نمون همچون روزه<br>کبالتش عشق ندانم هیچ دلسوزی  | که از زنجیری بنیم ورد کشتش ترازدی<br>که گرداندم اهر حظه پهلوی بر پهلوی |
| غنی دیوانه عشق ندانم هیچ سامانی<br>نگه میدارم از سرمایه دنیا همی  | گر گاهی که بشیند زیر شاخ آهوی                                          |
| یار در چشم من روشن از دانه جبینی<br>بود سرمایه من جانم و جانی آخر | ادو چشمست درین مجلس و من چون گفته<br>جان کرده جانم کرده گرفتار گفته    |
| چه عجب طعم اگر دعوی اعجاز کند<br>بسکه در دور جمال مهر گشت بسکه    | که بلفظ سخن نیست کسی راستی<br>یوسف مصر در آرزو نظر بر سینه             |
| سنگ در کوی و بازار کی کرد غمی<br>من همچون چه کنم گرنه بود کوی     |                                                                        |
| است از خار گردان من جو خالی<br>غریب شاه و گداز بر زمین کیست       | که نگردد دل آبله یا حشالی<br>میکنند خاک برای همه کس جاشالی             |
| چشم تقطیم ازین بخیران نوان داشت<br>شع فائوس نیم یک زبی سامانی     | بهر کس جا کند صورت دنیا خالی<br>شد میان من و پیر این من جا خالی        |
| از غم آباد جهان نیست همه عشقم<br>اگر گاه چو سوزن نیم روی برای     | گشت تا جام پیرانی شده بینا خالی                                        |
| ایضا                                                              |                                                                        |
| ای سنگندم طالع برگشته بجای                                        |                                                                        |

این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است

این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است

این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است

|                                                                              |                                                                           |
|------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------|
| پر دانه زطلعت نسر و راه بقصود<br>بی مهر رفت بسکه باشکم سر و کار است          | آن کیست که شمع بهمد بر سر راه است<br>شدم دیک دیده سن ابر سیاه است         |
| ایضا                                                                         |                                                                           |
| یک سر تک کردم دنبال بخت دایه<br>یک تن درین زمانه بی داغ فانی نیست            | گر چشم من بر بوده هم خواب هم سیاه است<br>کردیم سیر عالم از ماه تا ماه است |
| ایضا                                                                         |                                                                           |
| پریشان عالم از قاصدت برایت غافل نیست<br>بگو شوم این صدا از مفری تسبیح می آید | توان گاهی فرستادن برست نمان غنا<br>که صدول مضطرب کرد چه یکدل با ارا       |
| ایضا                                                                         |                                                                           |
| ماندیم درین باغ ز کس روی ولی<br>نیست در قافله بسنگه لان غم جوی               | تو آن گاه که تو آن دید در روی ولی<br>سینه جاک که در رو دید تو آن رو ولی   |
| ایضا                                                                         |                                                                           |
| ساک نرسد به مدو پر بجای<br>چشم خود را تا کی بر ذوق همان می کنی               | بے زور گمان ره نبرد تیر بجای<br>از طبع چون آسیانان بر سر تان کنی          |
| ایضا                                                                         |                                                                           |
| از چشم چشمی جبد آن آهوی جوی<br>قانع شدم ز لذت دنیا باندگی                    | بے کور گمان سیر و آن آهوی جوی<br>خواب و غم و شوم چه درم چه هم بود کنی     |
| ایضا                                                                         |                                                                           |

این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است

این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است  
این دو بیت از کتابی است که در آن است  
آن کتاب در آن است که در آن است



|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| کو بخت که از بوش شد ابرام برود | از خود صفند و عالم آبرم برود |
| چون ز گسی پرست خوبان گبین      | در سایه برگ بید خوابم برود   |
| وله                            | وله                          |
| بوش است که سر پایه صد در دست   | فارغ بال آنکه از جهان بجزیرت |
| در بیضه می کنند مرغان فریاد    | هر چند که بیضه نفس تنگتر است |
| وله                            | وله                          |
| پیوسته بکنج انزو اور سفرم      | با آنکه نشسته ام از یاد سفرم |
| هر چند ساقم بود یک کعبه دست    | عزیمت که بچو آستیا در سفرم   |
| وله                            | وله                          |
| هر کس که بکنج انزو آیشند       | ای بر در کس چو نقش آیشند     |
| در خانه خویش بر که پور نشست    | نقشش چو نگین در همه آیشند    |
| وله                            | وله                          |
| تا عشق مرا بعبه صده در فلک     | برداشت ز روی نوبت پرده ریشک  |
| شد حسن تو از بخت سیاهم روشن    | پس ز روز شمشید بود سایه چیک  |
| وله                            | وله                          |
| بر غزدگان باطل جهان می خندند   | از جوش مسج بصد دبان بخندند   |
| در بزم طرب بسان مینای شراب     | مانه گریم دگران می خندند     |
| وله                            | وله                          |
| با چسب فلک چو آستیاست بگرد     | چون صبح مداریم غذا جز دم سرد |
| با کاسه مداریم که در یوزه کنیم | در یوزه براس کاسه باید کرد   |
| وله                            | وله                          |

ای بوش از شراب  
ز نال سارده در دست  
بافتن بر پیشانی  
بسیان سرای و دست  
کنار کاسه که در رود  
دیفن  
دیوان  
۱۲۰ غنچه  
تا خنده ز لب تابست  
زین سبب است و نظر رخ  
کس نیست چو بخت خدای  
که در در نادان کرد برام  
عده ای نماند که گفتند از

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ضعیف تو بدل شکست چکان مارا      | صد کوه الم نهاده بر جان مارا   |
| بر گزیده شنیده ام که مودر کند   | در در کس تو ساخت حیران مارا    |
| وله                             | وله                            |
| استان همه زفته اند در سایه تاک  | از گرمی خورشید قیامت بیباک     |
| در نیا گویند فرس آخرت است       | اسه شیخ بریزد آنه بسج چاک      |
| وله                             | وله                            |
| اشتب که ز ناز و عشوه آن بخت پین | چون مهر جانتا شده برده نشین    |
| تا وقت سحر به منداخت ای شیخ     | آبرم فلک رسید و آنکم بر زمین   |
| وله                             | وله                            |
| گردست هوای هند و لکیر مرا       | ای بخت رسان بلب کشمیر مرا      |
| گشتم ز حرارت غوی بی تاب         | از صبح وطن بره طباشیر مرا      |
| وله                             | وله                            |
| در گوشه بی تعلق جای دل است      | دارسته همیشه در تماشای دل است  |
| گشتی چو تلسن دران به پلوند      | آنرا که جوای سیر در پای دل است |
| وله                             | وله                            |
| آن کس که در روز در قناعت بپلوی  | پیوسته بود جاوب قوت ز بپلوی    |
| چون رشته شمع سوزد از اثر شمع    | در نعمت اگر شمع در رو تا بپلوی |
| وله                             | وله                            |
| تا فتنه رشده مقیم کاشانه ما     | از گرد اهل نمی ست ویرانه ما    |
| رقص بدر خانه مردم عیب است       | امر دز که فاقه هست در خانه ما  |
| وله                             | وله                            |

کس بظنات که از شیخ  
گر زشت بر زمین  
کس در خانه  
۱۲۱ غنچه  
دیوان  
بسیار که بپندست  
بسیار که گویند  
بسیار که می خند  
بسیار که همانند نظر

مست

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| از بسکه گل نبود در گلشن ما    | خارشی نزد دست مست در دامن ما |
| از چشم بدبرق برستیم که سوخت   | مانند سپند دانه در حسن ما    |
| ای زمان نیم ۱۲ و له           |                              |
| بر خیز غمی بهوای فروزین است   | می نوش که وقت باده خوردن     |
| فصلی ست که آستان مرغان چنین   | از کثرت گل چون سبد گلچین     |
| وله                           |                              |
| طامع که به ملک حرص کرد در راه | در سعی عبت نیکیست در کوتاه   |
| قارون تیر خاک فت از طول امل   | تا بر دارد درم ز پشت ما      |
| وله                           |                              |
| در باغ جهان چو خم سبزین گشت   | خارشی بس راه تماشا کند گشت   |
| رگس بهوای دیدن سخن چین        | از روزن چشم خویش کاغذ برداشت |
| وله                           |                              |
| هر چند شود دولت از خاموشی خون | ز نهار گویم یکس در از درون   |
| آنرا که بود مغفرت فرود خاموش  | از کاسه سر نیاید آواز بر دهن |
| ای هر که حاصل ۱۲ و له         |                              |
| در عشق تو ما ضعف و کم روی ملو | از پیره من پمید و تنگ به بود |
| توان نفس کم شده را پاید کرد   | اندر وقتن چسراغ آینه چه بود  |
| وله                           |                              |
| ای کرده ز روسیم ترا دشمن      | نقش گشته از لوح جبین تو بسین |
| از روسی بی پاک نگردی بر گز    | تا سرتن بسجده مانده زمین     |
| ای نشوی ۱۲ و له               |                              |

دوبیتی که در آن می دیگر در...  
اول ماه از سه ماه باشد...  
نصف از نیمی که از آن شده...  
پشت از پشت پای زمین...  
خاک بر ۱۲...  
ماحق در آن نماند...  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳  
۱۳

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تا آنچه شد از سر دیانت آگاه   | اگر دید ز بان گفتگو بیش کوتاه |
| ز دلان ز هر مرتبه کس نماند    | آز بر رخ روی خود کرد نگاه     |
| وله                           |                               |
| خورشید رخ یار ما منظور ست     | غم نیست گز از دیده سیاهی دورت |
| چون ماه بود به عکس مردم عالم  | تا نیست سفید چشم سن بی نورت   |
| وله                           |                               |
| هر چند که از در سه راهی نشدم  | آگاه ز یک حسرت کیایی نشدم     |
| موی سپیدم سفید گردید هنوز     | واقع ز سفیدی و سیاهی نشدم     |
| وله                           |                               |
| اگر فیل شوی پای ستر بر سر مور | غافل شو از جو هر تیغ بر مور   |
| عالم شده در چشم سلیمان تو یک  | تا گشته عیان سیاهی لشکر مور   |
| وله                           |                               |
| در فصل بهار پارتوان شد        | هم صحبت ارباب ریا توان شد     |
| نیض نبرد بجیس از ز ا بد خشک   | سیراب ز سوج بور با توان شد    |
| وله                           |                               |
| تا فصل بهار رو به گلشن آرد    | بنگانه افسرده دلی بر هم خورد  |
| از حسرت عشق و شوق من باغ      | بلبل به سبد گل نفس باید کرد   |
| وله                           |                               |
| بی قسم اگر چشم بدوزد کتاب     | تواند دید روی سفنی در خواب    |
| که غمگسند در سخن بی مغز       | خواهی بجز نیست مقلد در حساب   |
| وله                           |                               |

کتاب سیاهی که...  
از یک در کوچه...  
۱۳۳  
دیوان  
است که در ماه...  
از قیامت شوق...  
در بهار و از دست...  
بعضی را که...  
برود و واقع...  
نیز که باقی...  
داد و خود...  
دست نیست

|                               |                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|
| آرام بیاد داده این خانه خراب  | آرام بیاد داده این خانه خراب  | آرام بیاد داده این خانه خراب  |
| سے گرد آب در دمان گرداب       | سے گرد آب در دمان گرداب       | سے گرد آب در دمان گرداب       |
| ولہ                           | ولہ                           | ولہ                           |
| ای صاحب پیش عیبی تو خوش       | ای صاحب پیش عیبی تو خوش       | ای صاحب پیش عیبی تو خوش       |
| در پرده چشم و پرده گوش پیش    | در پرده چشم و پرده گوش پیش    | در پرده چشم و پرده گوش پیش    |
| ولہ                           | ولہ                           | ولہ                           |
| ای پرده جمال تو زور شنید کلاه | ای پرده جمال تو زور شنید کلاه | ای پرده جمال تو زور شنید کلاه |
| از نخلت روی آشنیت پوست        | از نخلت روی آشنیت پوست        | از نخلت روی آشنیت پوست        |
| ولہ                           | ولہ                           | ولہ                           |
| ای شیعہ زینت و پیرایه خویش    | ای شیعہ زینت و پیرایه خویش    | ای شیعہ زینت و پیرایه خویش    |
| نفعی توان برد ز سرمایہ خویش   | نفعی توان برد ز سرمایہ خویش   | نفعی توان برد ز سرمایہ خویش   |
| ولہ                           | ولہ                           | ولہ                           |
| چون در غم خورشید رخان بر خیزد | چون در غم خورشید رخان بر خیزد | چون در غم خورشید رخان بر خیزد |
| بر تربت او ز دیده می ریزم آب  | بر تربت او ز دیده می ریزم آب  | بر تربت او ز دیده می ریزم آب  |
| ولہ                           | ولہ                           | ولہ                           |
| ز چوبه بسینه و دلم را بردست   | ز چوبه بسینه و دلم را بردست   | ز چوبه بسینه و دلم را بردست   |
| اسباب جمال هر چه باید دارد    | اسباب جمال هر چه باید دارد    | اسباب جمال هر چه باید دارد    |
| ولہ                           | ولہ                           | ولہ                           |
| سعدیای من در آستین دست تویی   | سعدیای من در آستین دست تویی   | سعدیای من در آستین دست تویی   |
| ایل ز رو سیم تنگ دست تویی     | ایل ز رو سیم تنگ دست تویی     | ایل ز رو سیم تنگ دست تویی     |
| ولہ                           | ولہ                           | ولہ                           |
| ای بسیار                      | ای بسیار                      | ای بسیار                      |

در بیان درد و غم  
 اینست که آب از دست در  
 دمان میگردد و در  
 ای افکار در آشنیت  
 انکار در آشنیت  
 بالی بیدار در آشنیت  
 بر آشنیت در آشنیت  
 مشق قان در آشنیت  
 رعایت در آشنیت  
 ۱۲۴ غن  
 دیوان  
 در غم خورشید رخان  
 بر تربت او ز دیده می ریزم آب  
 ز چوبه بسینه و دلم را بردست  
 اسباب جمال هر چه باید دارد  
 سعدیای من در آستین دست تویی  
 ایل ز رو سیم تنگ دست تویی  
 ای بسیار

|                                |                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| ای برده فرد در لبان دندان را   | ای برده فرد در لبان دندان را   | ای برده فرد در لبان دندان را   |
| ز نهار که در پیش نگیری جان را  | ز نهار که در پیش نگیری جان را  | ز نهار که در پیش نگیری جان را  |
| ولہ                            | ولہ                            | ولہ                            |
| صد شکر که از عرض و هوا درستم   | صد شکر که از عرض و هوا درستم   | صد شکر که از عرض و هوا درستم   |
| چون شکل درم بود ز ناخن پیدا    | چون شکل درم بود ز ناخن پیدا    | چون شکل درم بود ز ناخن پیدا    |
| ولہ                            | ولہ                            | ولہ                            |
| هر کس که بخویش گمانی دارد      | هر کس که بخویش گمانی دارد      | هر کس که بخویش گمانی دارد      |
| عمیلت که در باغ جهان گردیدم    | عمیلت که در باغ جهان گردیدم    | عمیلت که در باغ جهان گردیدم    |
| ولہ                            | ولہ                            | ولہ                            |
| هر چند که بر گرد جهان گردیدم   | هر چند که بر گرد جهان گردیدم   | هر چند که بر گرد جهان گردیدم   |
| شد پرده چشم من چون عینک گلین   | شد پرده چشم من چون عینک گلین   | شد پرده چشم من چون عینک گلین   |
| ولہ                            | ولہ                            | ولہ                            |
| چون خیران نجیب از کار بیباش    | چون خیران نجیب از کار بیباش    | چون خیران نجیب از کار بیباش    |
| ترسم که ز چشم اهل نیش افقی     | ترسم که ز چشم اهل نیش افقی     | ترسم که ز چشم اهل نیش افقی     |
| ولہ                            | ولہ                            | ولہ                            |
| آنرا که باشد بگفت از رزق برات  | آنرا که باشد بگفت از رزق برات  | آنرا که باشد بگفت از رزق برات  |
| از عسری پیش نصیبش نبود         | از عسری پیش نصیبش نبود         | از عسری پیش نصیبش نبود         |
| ولہ                            | ولہ                            | ولہ                            |
| آنرا که بود در همه فن دست تمام | آنرا که بود در همه فن دست تمام | آنرا که بود در همه فن دست تمام |
| طفلی که ز بوستان جو آمد دور    | طفلی که ز بوستان جو آمد دور    | طفلی که ز بوستان جو آمد دور    |
| ولہ                            | ولہ                            | ولہ                            |

بیکه دست در کم خرابی

۱۲۵ غن  
 دیوان



|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| جو بند و دای در دوا زمین در گران | سبک الم من نه پذیرد در میان       |
| آرے نبود شکست بازار درست         | هر چند که برز سو میانی سست        |
| وله                              |                                   |
| جان رفت ز رفت در درگاه هنوز      | دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز     |
| ماگر چه رسیدیم بسندل اتا         | آسایش مندل است در راه هنوز        |
| وله                              |                                   |
| خواهد دم از سوز درون گشت کباب    | کی کم شود از سعی طیبی این تپ تباب |
| از سوختن این نشیند هر چند        | در پای چنار باغبان ریزد آب        |
| وله                              |                                   |
| ای یافته در ذکر خفی دام بوی      | مرغ نقت گشته گرفتار نفس           |
| خواهی که دولت کشاده گرد و چو جاب | در ترک هوا گوش نه در حبس نفس      |
| وله                              |                                   |
| ای از غم نور دیده چمت نناک       | یعقوب صفت جامه صبر صدک            |
| در ماتم فرزندم نرا شک بنجاک      | صد طفل کن بر آیک طفل بلاک         |
| وله                              |                                   |
| ای دل خوری مزه پاریاب غا         | غافل نشوی ز دشمن دوست نما         |
| هر چند که استین نماید فانوس      | در کشتن شمع باشدش دست سا          |
| وله                              |                                   |
| که سیر ز انعام شود دست گدا       | بسنه فقر ندارد مرض عرض و          |
| آنرا که کند چشم پریدن بیاب       | خوشت بر کاهی بود از بال هما       |
| وله                              |                                   |

ای بی روی بازار  
 ای نام نزل هنوز در سفر  
 دلالت بسیار کلان بر گشت  
 از دوا فکریار در دوا فکریار  
 رسد و اسناد در دوا فکریار  
 در دوا فکریار دکتب با ملی فکریار  
 آنرا می کسی که ترک کار  
 کن ز نفس ماسل  
 بوی انفسا را بکنند  
 در لفظ هو ایست  
 چو غوب واقع شد  
 یعنی استین کعبوت  
 فانوس که بنه است  
 بظلمت پدید آید  
 از میان استین  
 گشت مشهور

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| باز از نشت پوشه ارباب ریا      | گرم است که امروز نباشد فردا    |
| خواهد که ز بویا بد عوی بر خاست | چون شعله ز خوس و دشتیند از پنا |
| وله                            |                                |
| از خلق بگوشه نشستم نهان        | میگرد و ازین ره سخم کرد جهان   |
| ترسم که در کشود سخن جائے نشین  | از خانه برون آیم اگر بچو زبان  |
| وله                            |                                |
| ای در طلب کمال سرگرم شتاب      | در صورت کس سبب و معنی در یاب   |
| هر چند عقیق ست با نش برنگ      | دارد بدمان تشنه خاصیت آب       |
| وله                            |                                |
| طفیم بجای شیر نوشیم شراب       | ایستان بلب است جاب می تاب      |
| مارا نبود انیسیرے نوشی خواب    | گهواره ماست کشتی عالم آب       |
| وله                            |                                |
| هر مرد که باز نماند نخواست     | بر عارض خویش غازه خاری است     |
| بناگر به نرا گشت که در نچو دست | نسبت بهرا گشت ز نخواست         |
| وله                            |                                |
| چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش    | استدلت تیغ جفا گرد و ریش       |
| دادند جو صورت کلید ابر و ر     | پوسته کشاده دار پیشانی خویش    |
| وله                            |                                |
| بر بستر ضعف روز و شب بیمارم    | از گریه تپ گدافت جسم زارم      |
| جز نام نشان نماند از پهلوی کن  | اکنون گویا چو خسته پهلوی دارم  |
| وله                            |                                |

یعنی اگر بازار را گرم  
 بکن از دانی روزی است  
 گرم نخواهد بود  
 شعله خاری است که از  
 خانه خود چون زبان  
 آید از آتش خود شود  
 بیکسختی گوئی از رویا  
 دارد از دوا فکریار  
 عمل تمام داشته باشد  
 عبارت از گناییم  
 به شکوه از قوه حاصل  
 بیشتر از بیابان است  
 بپوشش کله در است  
 دیوان ۱۲۶ غن



|                                 |                                   |     |
|---------------------------------|-----------------------------------|-----|
| هر کس که سخی است بود در این تنگ | باشد گردون بخت جانان در           | وله |
| هر کس که تواناست کشد ریخ زیاد   | شتر بود از تشنه برای رگ تنگ       | وله |
| هر کس که سینه زید در علم        | است از هنر خویش و دانش با علم     | وله |
| دیدم که بوقت رشته تابی خیاط     | سه سایه دست از تاسف بر هم         | وله |
| افست ادم در پیش در در اعضا      | کوشا گردی که مالدا اعضای مرا      | وله |
| سه مایه ندم تا مرا استوان       | ای کاش که گوش میشدم سرتاپا        | وله |
| ای داد ترا خداست بر حسن برات    | لعل تو نکوتر بود از آب حیات       | وله |
| باشد کمرت بزرگم پای بتان        | هر چند شمار نبود در مدمات         | وله |
| امروز کرت است طالع سپهر است     | در روز دگر ز دشمنه وزیر است       | وله |
| خافل غشین ز انقلاب گردون        | در پرده جو بر گشت دگر پرده در است | وله |
| بر تیر و بیک چشم شمشیر بر بند   | بر تیر نظر لبان ز کیم بر بند      | وله |
| در رزم ز اسباب فرخت کبند        | پر را بکش از با لش و بر تیر بند   | وله |
| از زلفت تو شانه عاقبت سرت سید   | مرغ دل عشاق ز دوام تو پرید        | وله |
| هر چند که مری بوس و تو شود      | گرداند و ترق آینه چون خط تو دید   | وله |

در این کتاب  
تو از آن است که هر دو دست  
ببیند و در این صورت در  
عالم است و این صورت در  
ببیند مایه ندم تو  
که در روز دگر ز دشمنه وزیر است  
خافل غشین ز انقلاب گردون  
در پرده جو بر گشت دگر پرده در است  
بر تیر و بیک چشم شمشیر بر بند  
بر تیر نظر لبان ز کیم بر بند  
در رزم ز اسباب فرخت کبند  
پر را بکش از با لش و بر تیر بند  
از زلفت تو شانه عاقبت سرت سید  
مرغ دل عشاق ز دوام تو پرید  
هر چند که مری بوس و تو شود  
گرداند و ترق آینه چون خط تو دید

۱۳۰ غن  
دیوان

|                                |                                |     |
|--------------------------------|--------------------------------|-----|
| دارم در دس که هست جانگاه مرا   | باشد اس کاش عمر کوتاه مرا      | وله |
| هر چند که نیست ملک این رخ رودی | دایم تا مرگ هست همراه مرا      | وله |
| چون نقل قندیار گل افشان کرد    | مجلس همه رشک صحن لیستان کرد    | وله |
| آن خرمن گل را چو در آغوش کشم   | خاک تن من سفال ریجان کرد       | وله |
| ای جامه فقر زیب و بسیار آید تو | دی شاه و گدا تو انکار مایه تو  | وله |
| در خاتم صنع سرت ز نقش و کون    | تاصر من نشد سیاهی سایه تو      | وله |
| تا دین تو واکر در امت و خیر    | بر روی زمین نیست تشانی زیر     | وله |
| چون سایه ذلیل گشت آن سایه      | کز پرویت گذشته شد تابع غیر     | وله |
| گلگون تو هست بسکه سرعت آید     | چون رنگ سبک می پرده از روی     | وله |
| گردید بلبند آتش غیرت برق       | زمین باد که جسته است از تو آید | وله |

۱۳۱ غن  
دیوان

افق و در مان پریدن با آتش

ایران و سراسر  
از بسکالای آبسنگ  
پوشیده به باب بالای  
زیاد صورت اینست  
پیدا شده به ابواب  
۱۳۲  
دیوان غنچه  
دیوان  
بسم الله الرحمن الرحیم  
اشعار مشغوفه از قسم تواریخ و عرفیات و بویات و غیره که سلم مغفور شاکرد  
معنی صبر و بعد جمعیت اشعار در آفریدیوان از گفتن لطیفش درج  
ساخته در اینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح مصغیر و کسیر  
بیایه تحریر می رسد تا کلام اشعار مشهوره معنی باقی نماید و الله اعلم  
مطلع  
داغ تو ان بر سرین آن سبک و سون  
تراپ ۱۳  
ایضا  
استعاره بیزوی ۱۴

|                            |                                                                          |
|----------------------------|--------------------------------------------------------------------------|
| درین موسم از بسکالای آبسنگ | اشعار مشغوفه از قسم تواریخ و عرفیات و بویات و غیره که سلم مغفور شاکرد    |
| ایضا                       | معنی صبر و بعد جمعیت اشعار در آفریدیوان از گفتن لطیفش درج                |
| ایضا                       | ساخته در اینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح مصغیر و کسیر |
| ایضا                       | بیایه تحریر می رسد تا کلام اشعار مشهوره معنی باقی نماید و الله اعلم      |
| ایضا                       | مطلع                                                                     |
| ایضا                       | داغ تو ان بر سرین آن سبک و سون                                           |
| ایضا                       | تراپ ۱۳                                                                  |
| ایضا                       | استعاره بیزوی ۱۴                                                         |
| ایضا                       | درین موسم از بسکالای آبسنگ                                               |
| ایضا                       | اشعار مشغوفه از قسم تواریخ و عرفیات و بویات و غیره که سلم مغفور شاکرد    |
| ایضا                       | معنی صبر و بعد جمعیت اشعار در آفریدیوان از گفتن لطیفش درج                |
| ایضا                       | ساخته در اینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح مصغیر و کسیر |
| ایضا                       | بیایه تحریر می رسد تا کلام اشعار مشهوره معنی باقی نماید و الله اعلم      |
| ایضا                       | مطلع                                                                     |
| ایضا                       | داغ تو ان بر سرین آن سبک و سون                                           |
| ایضا                       | تراپ ۱۳                                                                  |
| ایضا                       | استعاره بیزوی ۱۴                                                         |

من نه از زخم زبان گران دل شدم  
در قفان چون قلم از زخم زبان شدم  
کتابه از مر مرجم ۱۱

**وله**  
حسی که سفید است ندارد دوزخ چند  
هرنگ رنگ هست ولیکن کلید نیست  
**در معرفت حجام**  
از نقد بی نیازی کیست او آنچنان شیر  
که از دست کسی چیزی بخیر ناخن بگیرد  
**ایضا مشغوفی**  
مر بر تن ز باغ گشت هر سو  
کلاه از نخوت شاهان ر بوده  
باد آینه بسته چشم امید  
نشان داده ز غرورشید آن پرده  
چو کرد و نشترش از دور پیدا  
نیاید برگ الم زو یک سر بود  
شده از سر تراستی سر و خلق  
بسر با گوهر بر در آب و دیگر  
ز بس معتراض آن مرد گشت افتاد  
بود معتراض او دل بسته او  
بفصاحتش نقش خوش نشسته  
ز غنم شلیخ را نا کرده گلگون  
چه آفسون میدوید آن فتنه انگیز  
که شوقش مگر نوشید حجام  
چنان از آتش شوق ست بیاب  
نموده جسم خاکستر به کلخن

شوم در وصف حجامه سنگلو  
سران را ز برد دست خود نمود  
ز پهلویش زده پهلو به خورشید  
شده خط شعاع نشتر او  
په تعظیم او خیس زد درگاز جا  
بود از موسی سبکت نشتر او  
روان چون آب عکس بر خلق  
که در پیش بیان او شده تر  
دهد از چشم و ابروی تیان یاد  
بود و چشم با معتراض ابرو  
بود کارش همیشه دست بسته  
نشسته شلیخ گل از رشک خون  
که شلیخ گل از گوید گل ریز  
که نام شیشه کرد از خودی جام  
که هر شب میخورد و چندین سبوا آب  
گسترد آن ماه تا آینه روشن

ایران و سراسر  
از بسکالای آبسنگ  
پوشیده به باب بالای  
زیاد صورت اینست  
پیدا شده به ابواب  
۱۳۲  
دیوان غنچه  
دیوان  
بسم الله الرحمن الرحیم  
اشعار مشغوفه از قسم تواریخ و عرفیات و بویات و غیره که سلم مغفور شاکرد  
معنی صبر و بعد جمعیت اشعار در آفریدیوان از گفتن لطیفش درج  
ساخته در اینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح مصغیر و کسیر  
بیایه تحریر می رسد تا کلام اشعار مشهوره معنی باقی نماید و الله اعلم  
مطلع  
داغ تو ان بر سرین آن سبک و سون  
تراپ ۱۳  
ایضا  
استعاره بیزوی ۱۴



|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>سیر این فکده کردیم ز همه تلماهی<br/>گفت دریا نشود پسته در ماهی<br/>نزد در باب تواضع تواضع تن ده<br/>بست رویش گل وی سید باغ چو ده<br/>میشود نال قلم سوخته چون رشته شمش<br/>شرف ذات تقلید نگردد حاصل<br/>هر که آئین قناعت بودش ملتزمین<br/>بجو گوئی که شود پر شکلی از نقش گلین<br/>یاد آن بت کند و سر ز ناز شوین<br/>آب چون نیست گذارد بدین چشم<br/>ماصل در شکنی غیر تا سفت نبود<br/>قطع با کرده ام از بهر شرف غبت ما<br/>دولت ظاهر و باطن شود ازین حال<br/>خاتم آن درین تنگ چو گرد پیدا</p> | <p>هر یکس نیست که بیدار بود در عالم<br/>بیکه مفلس نکند تکبیر برابر با کرم<br/>پیش محراب همان بیکه کنی خود را خم<br/>گرچه باشد درینش غنچه گلزار عدل<br/>حرف سوز دل خود را چو در آرم بزم<br/>گما و خراگند و خوردن گندم آدم<br/>بشکند زوزه اش از سنگ بند و بشکند<br/>دید چون زخم دم چمن بچمن زدم خم<br/>غلط است اینکه بر سجده بر زمین<br/>دیدم ام تخت جگر دارد اگر شد بی خم<br/>آسیا بی سبب دست نساید خم<br/>بسنفری بر دم آب خورش همچو قلم<br/>خم روایت ز فلک طون کند و جام خم<br/>هر کس انگشت گذارد بدین چون خاتم</p> |
| <p>منور سر با سحر و چون با صفاک از جفا<br/>گشت با خاکی سیلان پاکس نازش<br/>در پی شکل کشایان هرزه گردیدن<br/>فکر با بیرون نمی آید ز گرداب خطا<br/>خام گویان بسکه میسازد مغنی با شهید<br/>زلف را بر سر خط بهر فریب گشته</p>                                                                                                                                                                                                                                                                     | <p>ترا از خارا گزبان آمد بیرون افتقا<br/>کفش ابر خاک ره انداخته چون نقش<br/>کی گره را میسند سوزن ز ناز خویش<br/>می برد و بیج از که و بهر کرم خواص<br/>شد زمین سحر آخر چون زمین که بیلا<br/>دام ما را بر سر هم گسترده میاد ما</p>                                                                                                                                                                                                                                                                                    |

منبت فکده کردیم ز همه تلماهی  
گفت دریا نشود پسته در ماهی  
نزد در باب تواضع تواضع تن ده  
بست رویش گل وی سید باغ چو ده  
میشود نال قلم سوخته چون رشته شمش  
شرف ذات تقلید نگردد حاصل  
هر که آئین قناعت بودش ملتزمین  
بجو گوئی که شود پر شکلی از نقش گلین  
یاد آن بت کند و سر ز ناز شوین  
آب چون نیست گذارد بدین چشم  
ماصل در شکنی غیر تا سفت نبود  
قطع با کرده ام از بهر شرف غبت ما  
دولت ظاهر و باطن شود ازین حال  
خاتم آن درین تنگ چو گرد پیدا

دیوان غنچه

منبت فکده کردیم ز همه تلماهی  
گفت دریا نشود پسته در ماهی  
نزد در باب تواضع تواضع تن ده  
بست رویش گل وی سید باغ چو ده  
میشود نال قلم سوخته چون رشته شمش  
شرف ذات تقلید نگردد حاصل  
هر که آئین قناعت بودش ملتزمین  
بجو گوئی که شود پر شکلی از نقش گلین  
یاد آن بت کند و سر ز ناز شوین  
آب چون نیست گذارد بدین چشم  
ماصل در شکنی غیر تا سفت نبود  
قطع با کرده ام از بهر شرف غبت ما  
دولت ظاهر و باطن شود ازین حال  
خاتم آن درین تنگ چو گرد پیدا

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>جان من پیش شتا قان گذشتن سمن<br/>میکنند جز و بدن هم از بدن پهلوتی<br/>هر که باشد در جهان شتاق هر که بود<br/>از برای سرد جای چون کنار آب است</p>                                                                                                                                                                                                                     | <p>گر کشی دامن دستم خون من گیرد ترا<br/>پوست آری عاقبت آزا ز میماند ترا<br/>گاه در پر وازی آید چو بسند کمر<br/>آب از شوق تو گشتم در کنار من</p>                                                                                                                                                                                                         |
| وله                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| <p>درد اعضا ساختا همچو پای دست نیا<br/>چون گذارم زمین پشتا و می چینی جا<br/>تا نباشد کس مناش نیاید رو بر راه<br/>گر کابلین گران جان قالیستی شود<br/>بسکه از سنگ حوادث آتش گشته نبرد</p>                                                                                                                                                                                | <p>پشتا و با زمین نشد چون سپیلخ آشنا<br/>بر سنگ و پوار گو یا خانه کردم بنا<br/>تا ز یاد نیست چون می بدم از زلف<br/>برخی خیزد ز روی خاک همچون نقش<br/>بسته ام جای خانی کن پیش بخته با</p>                                                                                                                                                                |
| وله                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| <p>روز و شب از زمین گریه زرد و سفت<br/>قوت رفتار دارم با وجود ضعف<br/>تکیه از ضعف بدن هر چند دارم عیلا<br/>در میسم عمر من بگذشت چون آینه با<br/>پشت ما گردیدم از زود ضعف تن مرا<br/>گر چنین از درد اعضا خشک گردیدم<br/>در علاج درد اعضا سخت حیران ماندم<br/>در میان تا گرد در داند میگردم<br/>می کشیدم انتقام درد خویش از آسمان<br/>گشتن از پهلوی پهلوی در علاج ما</p> | <p>پسک من میزند پهلوی نقش بوریا<br/>چون قدم در ره گزارم می رود پای<br/>برخی خیزد ز جای خویش همچو نقش<br/>این سنای آنگه گشتم با دور سر هوا<br/>گر چه می کشد چون رشته میگردم<br/>میشود و گشتت پایم رفته رفته خار با<br/>کاش میگردم ز حیرت کینس کم دست<br/>کاسهای ز لوم چون شیشه ساعت<br/>کاش بودی دست پامان تا گشتن<br/>زوبانی بسد را گردید نقش بوریا</p> |

دیوان غنچه

منبت فکده کردیم ز همه تلماهی  
گفت دریا نشود پسته در ماهی  
نزد در باب تواضع تواضع تن ده  
بست رویش گل وی سید باغ چو ده  
میشود نال قلم سوخته چون رشته شمش  
شرف ذات تقلید نگردد حاصل  
هر که آئین قناعت بودش ملتزمین  
بجو گوئی که شود پر شکلی از نقش گلین  
یاد آن بت کند و سر ز ناز شوین  
آب چون نیست گذارد بدین چشم  
ماصل در شکنی غیر تا سفت نبود  
قطع با کرده ام از بهر شرف غبت ما  
دولت ظاهر و باطن شود ازین حال  
خاتم آن درین تنگ چو گرد پیدا

منبت فکده کردیم ز همه تلماهی  
گفت دریا نشود پسته در ماهی  
نزد در باب تواضع تواضع تن ده  
بست رویش گل وی سید باغ چو ده  
میشود نال قلم سوخته چون رشته شمش  
شرف ذات تقلید نگردد حاصل  
هر که آئین قناعت بودش ملتزمین  
بجو گوئی که شود پر شکلی از نقش گلین  
یاد آن بت کند و سر ز ناز شوین  
آب چون نیست گذارد بدین چشم  
ماصل در شکنی غیر تا سفت نبود  
قطع با کرده ام از بهر شرف غبت ما  
دولت ظاهر و باطن شود ازین حال  
خاتم آن درین تنگ چو گرد پیدا

از این که در کتاب  
ایمانی نام ۱۲ فصل است  
از این که در کتاب  
ایمانی نام ۱۲ فصل است  
از این که در کتاب  
ایمانی نام ۱۲ فصل است

بسکه در اعضا ما افتاده خوشی شکست  
بار در دست کسی زابل عالم بریند  
جسم زار ماندار و طاقت بی خون  
قوت جذب بر کاسه بدست ماناند  
روز کاری معنی لغزش نفیسم که حسیت  
لشکر ضعف از نیاز بر سرین بکسیت  
بلکه از آرد دست ما خجالت میکشد  
یک نفس و ستم چراغ افروز یاد در نیست  
دستما را بسکه از انسون هم بریند

قصه در دست ندارد و بی پایانی غنی  
تا یکی پیش طیبان سر کنی این اجرا

**در صفت زمستان**  
موسم سرد شده سر گرمی بسید  
بسکه مردم می نشینند بر خشک گویا  
از زبان تیشین رخ را زنده شهای کنند  
حلقه های دام مای پوچ عینک شد زینج  
تاز سرالزله بر اندامها افتاده است  
برق شبها چون چراغ صبح آید نظر  
کس درین شبها نمی یابد نشان  
تا نه بیند از نگاه دور آسیمی ز برت  
سدر راه ترکشگر گریست

ای مانع ۱۲  
ای مانع ۱۲  
ای مانع ۱۲

پیش ازین تعمیر توان کرد از بیدادی  
زین ریاضتها که در ایام سردی کشند  
هست چون طویلی زین آینه اش پیش  
جست آب چشمه خورشید تادریه یونج  
دود هنگام دود شعله از بسیم هوا  
پنج خورشید را از دست بردند  
کوز با چون صد و نه تاله مار گویست  
بیج راه گریزی نیست از دست

ای بیخ طور ۱۲  
در سر من باد میگردد غمی چون گردباد  
سازگار از بسکه با من نیست استعمال

از دم سرد زمستان بسته شود آتش  
طفل شک از خانه های چشم بیرون می رود  
داده باد از مردم چشمی که میگردد و سفید  
آسمان چون چرخ حلال است که گردونک  
گشت بهر لب گردیدن بیشتر با جمیع  
بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک  
کرده است ایام سر با بسکه در قوت  
میزند پهلوی تحمل طو را از آتش چنانچه  
کی شود از مشعل خورشید مایع  
میکنند هر کس که گردد ساکن این سردی

چشم میگردد سفید از برف از بسکه  
جاسه دارد و گرد و نخل من برود  
بسکه دست خوش از جان حس است  
خشک لب از تشنگی افتاد مای شراب  
بر سر آتش فند مانند مود و آب  
آنقدر قوت که اندازد زود خود قاف  
تخته از جملت دکان بحر است  
تخته نعلین از ان بستند در باش و قاف

ای بیخ طور ۱۲  
در سر من باد میگردد غمی چون گردباد  
سازگار از بسکه با من نیست استعمال

بیشه های غنایان همچو دندان و با  
ایر با چون کاغذ باد است در سردی  
زاع ز بر برف تا چنان شده در سیا  
پینه و دانه ز برف در آرزو دهن زان  
تاز سر با همچو دندان بسته شد آن  
مخ تو اندر پدیدن شاخ چون نوع کن  
برق باشد آتش مانده این کاغذ  
زید از خود را کلیم وقت دانایان  
زین هوا هر چند کسی که بر باد آسمان  
نور پوش از شوق آتشیان را همچو کمان

باز در این فصل  
عادت از نشان که در کتاب  
از این که در کتاب  
ایمانی نام ۱۲ فصل است

**دیوان**  
دیوان  
دیوان  
دیوان

از این که در کتاب  
ایمانی نام ۱۲ فصل است  
از این که در کتاب  
ایمانی نام ۱۲ فصل است

بسمه بر سو پارهای بخ براه افتاده است  
بمیزند لبهای بام از پاره های بیخ درنگ  
چشم گلشن شد سفید زنتار نوبهار  
تا کند در یونان آتش گلشن از چنار

شبه کاسه استخوان بندی تدویر ۱۲

در روح او قفا زود آمد چونان رود  
کاسب رود بجانب هر گاه سوی پا  
خاشاک بوی جمع در دوایت قدر است  
گرست گشت پایه اش پای آن چو کله  
خواه شسته شد طم استخوان کن  
آخرد لم شکست شد از درد استخوان

شبه کاسه استخوان بندی تدویر ۱۲

بندی احوال مصنف که شایع در مقدمه ثانیه شرح از چند سائده معتبر مقرر  
اشد و تعالی نگاشته سراج الدین علیخان آرزو مختص گو الیاری در تذکره الشعرا  
سمی بجمع التفاسیر می آرد که ملاطاف شعرش کشمیری شاکر بد شعری معنی فانی است  
گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مروجی مرزا صاحب میفرمود که برای ما  
تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب سید الزمانی ملاطاف  
دیوان او را بسبب کل بجزوی خیال خود ساخته بود و شل او را کشمیری چه که از ملک دیگر  
نزد ترستانین که بر فاستد در سخن مضامین تازه و بجد است معانی خود معانی  
عبارات از مصهران بلکه از اکثر گزشتگان پیش قدم است جناب مرزا صاحب

دیوان غنی  
ملکان بیخوب است  
نیت کو آید چشم  
آورد در صید چشم  
لطافت تمامی است  
دارد ۱۲  
بنی و در شان او  
که در او من اول زمان  
اقتاد و جی حصول  
حاصل انکار در درون  
حاصل این استخوان  
من درست و در درون  
نقش بسو پارهای بخ  
ای بارش با خنده  
باید در زندان  
باید در زندان  
باید در زندان

دیوان غنی  
ملکان بیخوب است  
نیت کو آید چشم  
آورد در صید چشم  
لطافت تمامی است  
دارد ۱۲  
بنی و در شان او  
که در او من اول زمان  
اقتاد و جی حصول  
حاصل انکار در درون  
حاصل این استخوان  
من درست و در درون  
نقش بسو پارهای بخ  
ای بارش با خنده  
باید در زندان  
باید در زندان  
باید در زندان

دو صد بیت از دیوان او انتخاب زدور سفینه خود نوشت حال بیان من کوشش  
بعضی است بنازم انصاف میرزای فرح م را اولاً علیخان حال ایران مهیا است  
کنج باد آورد کلام هندی را بخاطر می آرد و نیز در تذکره مذکور است که بعضی  
آن میگویند که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صاحب میفرمود که کاش تمام  
اشعار میرزا به غنی من بخشیدند و این شعر شعر حسن بزری بخاطر میرزا که در آن  
وام هم سرتنگ زمین بود و گرفتار شدم چه حاله سن کردند را تم الحروف میگوید  
غزلی و محمد تقول نقل میکند که میرزا عابد القادر بیدل میگفت که اگر این شعر  
از جلال سیری بود سن گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی  
سفر دمی بود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در تذکره شعرای هندی می رود که در  
غنی در تحصیل علوم سعی نموده با وجود صداقت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم  
بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد و کشف شده بعلمت آن  
غنی معنوی هم بوده چنانکه خود گفته شعر سعی روزی برنیدارد در آن جای خوش  
آورد چون شمع میرزم دلی بر پای خویش که از صبح القوی سبوح شد که باشا  
والاجاه هندوستان بیسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پای تخت  
بیسیف خان او را طلبیده حکلیف فتن هند نمود او با نموده گفت که عرض کنید  
که دیوانه است خان گفت که عاقلی را چون بوانه گویم او فی الفور گریبان خود را در  
دیوانه وار روانه بجانم شد بعد از سه روز فوت گردید و بقا که در دست سلیقه و غریبانی بود  
اشعارش همگی لطیف است و میر حسن و دست در تذکره شعرای نویسد که شاعر  
ماهر یک فنی محمد ملاطاف غنی آب و رنگ گلستان خدانی است و شاکر بدیخ  
محسن فانی سر و قافی بوده میرزا صاحب این پیش را شنیده غزلیت کشمیر نمود  
شعر بومی میان تو شده که اولین که کرد جدا کاسه سر باز تن به دریافته سپید

دیوان غنی  
ملکان بیخوب است  
نیت کو آید چشم  
آورد در صید چشم  
لطافت تمامی است  
دارد ۱۲  
بنی و در شان او  
که در او من اول زمان  
اقتاد و جی حصول  
حاصل انکار در درون  
حاصل این استخوان  
من درست و در درون  
نقش بسو پارهای بخ  
ای بارش با خنده  
باید در زندان  
باید در زندان  
باید در زندان



که کرالین مگر نام رشته است که کوزه گران کا سر از چرخ بدو جدا ساز گفت  
 بلی باز غنی دیوان خود را که از لک بیت برگزیده و در هر بیت بیاضی نگاشته باری  
 را بابت اوده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعه آن لغایت مخطوطات خود  
 بریتی حسرتها خورد و گفت کاش این همه که در تمام عمر خود گفتم با این کشمیری میزد  
 و این یک بیت او این حواله میکرد حسن سبزی از محمد فیضی خوش در ذکر  
 فضا تلاش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایه سخنوری را بر دیگر کمال  
 رسانیده از خط کشمیری که از اقلیم سنجق افروش خیال نازک بند برخاسته دیوانش را  
 محمد علی با هر ترتیب داده چنانچه دیوان میر مغر و ناصر علی را بنده جمع نموده غنی  
 تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص بالقرن اوست و اکثر از معاصرین متاخرین  
 قابل بخوش کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود را مصفت ذات خویش ساخته بود  
 یعنی در عین بید ستگای بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمره بآب خود سخنر بود  
 بزرگ مردارید در صدق زاویه پیاپی آبر و مقید بودی اشعارش مانند گداز  
 کشمیری همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام جوان پیوسته با معالوت ارادت  
 او را معنی خاص بسیار است و مضامین تازه بقیاس اگر چه شاگرد محسن غنی است  
 لیکن بعد طبع دراک در فنون علم بر استاد حیره دستی می نمود هر گاه شیخ را سئل  
 مشکل شدی از وی آهفسار نمودی اما مرغ خوش در عین شباب بر سر خورشید این  
 اجل گرفتار گردید و در سفر و این نیز بر ستاد بوقت گزید و این عشق فرصت آنچه  
 از طبع و قادش سرزده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندستان  
 بر افواه دست جاری است و این بیت از غریبانه های دست سنا ششمین  
 مشهور تا جان در بدن باشد که بعد از مرگ او نماند بیرون مید بود را محمد علی استبداد  
 میرزا جعفر صفائی در تاریخ و فاش این قطعه نظم کرده قطعه خود را در این مصحح کمال غنی

خانم دیوان  
۱۳۲

غنی مر حلقه آحاب او در نکته دانی شده تھی چون کرو بریم شیخ را گفتند تا پیش  
 که آگاهی سوی دارا بقا از در فانی شده عنایت خان پسر خفر خان ناطق  
 صوبه کشمیر دعوی کرد که شعر کیا از یکم تبه خواندن یا شنیدن نصم من ناید معنی  
 چون غنی بشنید این دعوی از وی نه پسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر غنی  
 عنایت خان و ششم امرو آن اعتماد بر خاست بعد از آن یکگاه با خان کور  
 ملاقات نکرد بد آنکه از روی تاریخ وفات که بکنار او یافتاد و نه باشد و ابتدای  
 شعر گوئی او که بکنار او شصت بود و شصت مشق شعر او نوزده سال می شود  
 سبحان الله اینقدر فرصت قلیل و تحصیل تکمیل غنی این ره که کمالان شیوه سخنوی  
 در قرنها دست میدهند شعر این سعادت بزور باز نیست تا پنج صد ضایع بنده

خانم الطبع

الحمد لله العنی که دیوان مالدار دولت نازک غنی ملا محمد طاهر تخلص غنی  
 در مطبع نشی نول کشور واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب  
 سعلی القاب نشی پراگ نمایان صاحب بها گو  
 مالک مطبع دام اقباله باره بقره ما با پرل  
 ۱۳۹۵ هجری قمری مطبع پوشید  
 فقط

ف  
 این قطعات  
 است در دیوان  
 ایراد است  
 بنظر کار در دیوان  
 ۱۳۳  
 خانم دیوان  
 دیوان  
 آن قطعات  
 در دیوان  
 ۱۳۳

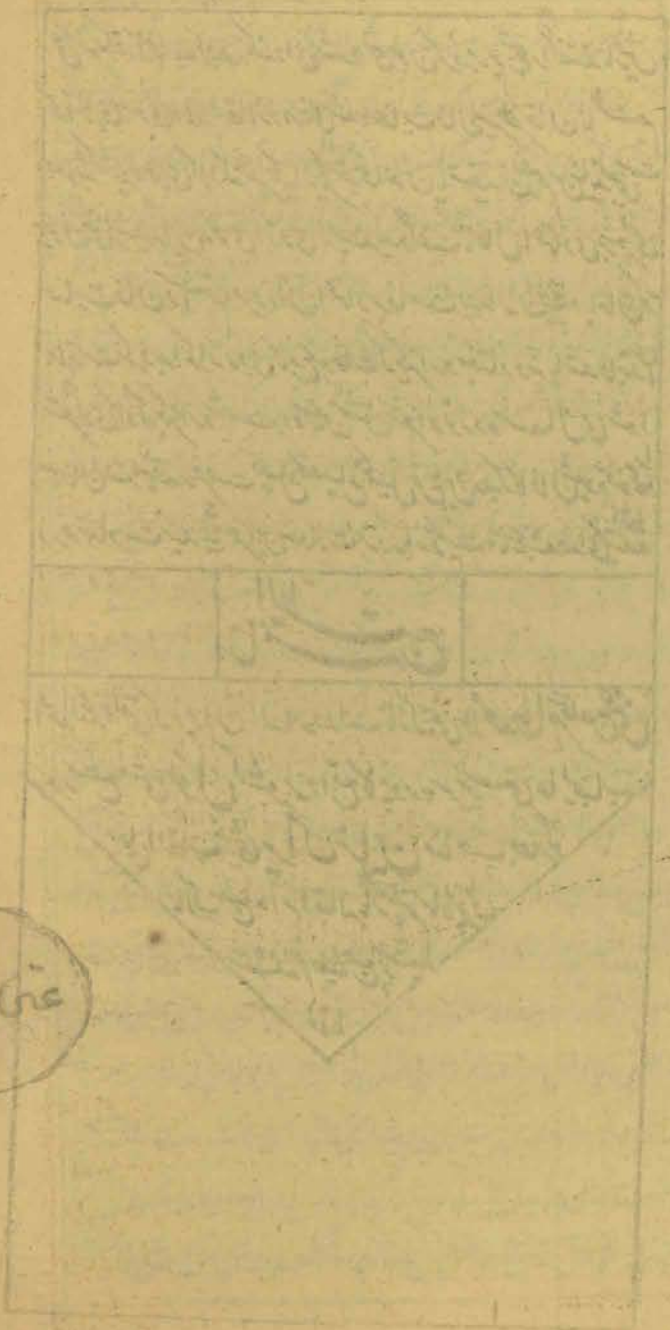
ملح کے چنانچہ کلیات اساتذہ فارسی گوگون کا  
 مثل کلیات شیخ علی خزینہ کلیات مرزا عبدالقادر  
 بیہل کلیات حضرت مفضل الدین سعدی شیرازی  
 کلیات مرزا اسد اللہ خان غائب دہلوی کلیات  
 مرزا محمد علی صاحب کلیات امیر خسرو دہلوی -  
 کلیات مرزا عبد الرحمن جامی کلیات نظیری نیشاپوری  
 چھپا اور نچوڑا ہمش خیریداران فرودخت ہونامہ کلیات  
 تصنیفات حضرت ابوالوفاء فارابی سے یہ کہ جو ایک شاعر  
 نازک خیال بلند فکر خیال استاد مسلم الشہرت اور  
 علوم حکمیہ ربوخی میں شہرہ آفاق تھا اسی وجہ سے  
 لقب اسکا صدر الحکما سے مانع سلطان اتابک ابو بکر  
 باغزار ملازمی انعام و اکرام سے اختصاص پایا الحال  
 جب یہ کلیات اس خصوصیت اور جامعیت کے ساتھ  
 ہم پہنچا تے فتوحات عیبی سے تصور کے لفظ و شہما پر  
 صحت کامل کے ساتھ چھپا امید کہ مطبوعہ شائقین ہوا

کتب وادوین اردو

پہارستان سخن - اردو ناسخ و آتش و آبادی  
 محط غزینہ شہ مصر -  
 دیوان گویا - تصنیف فقیر محمد خان گویا شہ گورد  
 خواجہ وزیر بنو ان لو -  
 کلیات صنعت کلام شاعر مستندیان کریم الدین  
 صنعت مراد آبادی -  
 دیوان رندہ تصنیف نواب محمد خان بہادر لکھنوی  
 شاعر آتش -  
 کلمات ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے  
 دیوان جوہی و حاشیہ میں -  
 کلیات آتش - تصنیف خواجہ میر علی آتش لکھنوی  
 کلیات نظام - اردو کلیات بلاغت نکات  
 از کلام سیر نظام جناب نظام الدولہ نواب مراد علی خان بہادر  
 نظام ہے -

کلیات جامی - کلیات ولایت کے خط کا پورا کھا ہوا بہم  
 پہنچا اسی سے نقل ہو کر چھپا -  
 قند پارسی - مجموعہ تصنیفات کلام شہرہ نامی مولفہ  
 مولوی عبدالغفور خاں صاحب بہادر تخلص پانسخ -  
 کلیات نظیری مینا پوری - مع شرح ملح ہوا ہے -  
 تذکرہ حسینی - مولفہ میر حسن دوست سنبلی اول مناقب  
 جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے  
 ادویاے کرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے -  
 گلشن نیارہ - نواب محمد مصطفیٰ خاں صاحب بہادر شفیقہ  
 دہلوی کی تالیف ہے تذکرہ شہرہ تصدقین ہے -  
 قصائد میر قوام - مصنفہ منشی تقی لال صاحب بخت -  
 دیوان قاسم - فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ -  
 کلیات طہیر فارابی - اسمین قصائد و دیوان و رباعیات  
 و قطعات وغیرہ درج ہیں بتا سید حبیبی کلیات  
 بنفخص و تلامش بہم پہنچا کہ کتب کو کتاب  
 مولوی محمد علیم صاحب علیم تخلص نے بڑی کوشش  
 و عرق ریزی سے چند نسخہ قلمی فراہم کر کے اس ایک نسخہ کو  
 ترتیب تکامل دی ہے چند نسخوں میں انرا طرز تقریر تصانیف  
 و قطعات و رباعیات کی پالی گئی لیکن نام مقدر و امکان  
 بشری اسکی تکمیل کی اور صحت الفاظ و سباق  
 سخن میں بہت دیدہ ریزی اور موٹنگائی کر کے  
 معانی نقات کی بہت تیسخ و توہیح کی اور جا بجا  
 شعار دقیق کے معنی بھی لکھدے کی الحقیقت  
 کلیات ہو کہ دو سہرا او سکا اس جامعیت کی  
 صفت سے ہو گا جو کہ بالک مطبع اور دھرا اخبار  
 عالی ہم جناب منشی نونگشور صاحب دام اقبالہ کا از  
 ابتدا سے بنا ہے مطبع سے یہ نثار ہے کہ اشاعت علوم  
 و فنون عامہ شافع کے لیے ہوا در اسی نظر سے  
 وقتاً فوقتاً کتب ناماب یا نہ بہم پہنچ کر ہوا -  
 یا بہ ترجمہ چھاپی گئیں چنانچہ اکثر کلیات اردو فارسی  
 اساتذہ نامی گرامی کے جہانتک مبروت دوستانہ  
 اجاب سے یا صرف زر بہم پہنچ سکے وہ فراہم ہو کر

عنی



Handwritten notes in Urdu script, written vertically on the right margin of the page.

کلیات نظیر اکبر آبادی - اس میں محسن و مدرس  
 و دیگر نظمیں -  
 دیوان قداید - نہایت عمدہ دیوان تصنیف مولوی  
 قد حسین صاحب -  
 گلدرستہ امانت مختارات امانت شاعر لکھنوی کے -  
 دیوان اسپر - منشی مظفر علی صاحب اسپر - شاعر نامور  
 کلیات دکنی - ملک الشراہمدی علیخان مرحوم  
 دکن کی تصنیف -  
 دیوان غافل - تصنیف قیاب نور خان صاحب  
 غافل ہمایہ آتش و ناسخ  
 کلیات امیر اللہ تسلیم - نام تاریخی نظم ارجمند  
 تصنیف منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد شہید تسلیم مولوی  
 دیوان ذوق - کلیات سید ابراہیم دہلوی صاحب  
 منتخبات میر درد و دوسوا - واسطے مدرس اودھ کوٹ صاحب  
 کلیات میر سلیم الثبوت اوستا و کلام پروردگار مانی کریم صاحب  
 دیوان صادق - مصنفہ فاضلہ عبدالحق صاحب -  
 کلیات ظفر - بہ چہار جلد و مجموعہ دیوان مشہور ہے -  
 گلدرستہ لغت - از محمد واحد علیخان قصائد مدنیہ -  
 سرور کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین احمد صاحب  
 دیوان لطیف - یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و دلچسپ ہے  
 مجمع الاشعار - مجموعہ کلام اساتذہ قدیم و حال ہے -  
 دیوان نیاز - تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اردو و فارسی  
 کلیات بیومن خان - نہایت پاکیزہ و لائق کاغذ پر تصنیف  
 چمن بے نظیر - مجموعہ کلام شاعر قدیم - کلیات بیومن خان کاغذی  
 دیوان امیر - سخی ابراہہ انیب تصنیف منشی میر احمد صاحب  
 دیوان غالب - دہلوی اردو کی مرتبہ مختلف مقامات میں  
 طبع ہوا اور پھر خریدار دکنی خواہش باقی رہی آخر کار  
 اس طبع میں منقول مطبوعہ نظامی سے طبع ہوا -  
 دیوان شہید علی - مشہور شاعر کلام - طبع جدید ہوا  
 دیوان قلن قلم عشق نام - تصنیف خواجہ اسد علیخان قلن -

سبجا رسالک - ایک دیوان عمدہ نتیجہ طبع مرزا  
 قربان علی بیگ ہندن مختص سلک ہے -  
 ہفتخوان منظوم - تصنیف مولوی عبدالاحد صاحب  
 منظومی ازینت انجمن - درمیں نواب نعوت محمد خان  
 دیوانے جاوڑہ -  
 منظومی سعدین - تصنیف منشی انوار حسین  
 صاحب سہسواں تخلص تسلیم -  
 سرور و غلبی - مولفہ سید محمد علی جویا جامع صنایع تاریخی  
 منظومی فرنگ عشق - مصنفہ منشی طوطا رام کرم چوہدری  
 منظومی دریاے حسن - مصنفہ ایتھا قصہ نہایت خوب  
 منظومی جوہر عشق - مصنفہ منشی نصیر الدین احمد  
 صاحب تخلص نصیر -  
 منظومی سعدان الفیض - درمیں سنجیر صلح بطور  
 محسن و مدرس ہے -  
 کلیات انشا اللہ خان - یہ کلیات نتیجہ طبع عالی  
 میر انشا اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت عمیر  
 نواب سعادت علیخان بہادر کے بیٹے نامی گرامی  
 شاعروں سے تھے  
 کلیات نساج - اس مجموعہ میں رسائل ذیل ہیں -  
 شاہد عشرت - سخن شہرا - اشعار نساج نے عربیہ دل  
 وقتہ پیشال - گنج تو آریں - چہ شہدہ فیض  
 قند پارسی - زبان رحمتہ - قلمہ منتخب از  
 مولوی عبدالغفور خان صاحب بہادر -  
 قطعہ منتخب - مولفہ مولوی عبدالغفور خان صاحب بہادر  
 رسالہ زبان رحمتہ - وچا سجاد زبان رحمتہ کو لطف  
 کے ساتھ جناب محمدج نے مع نفا سرائے اشعار اساتذہ  
 نابت کب  
 شاہد عشرت - مولفہ ایفا - سخن شہرا - ایسا شہرہ  
 مقدمین کار و دستگیرہ  
 اشعار نساج - جناب محمدج کا وہ سدا دیوان ہے -

عصنا یوم کو کوشا و وقت فراغ و زمان  
 بن بن بن بن بن بن بن بن بن بن

آبان گوکب سپہر عالی مطلع خوشی و رضائیں ہارک خیالی موسوم بہ

دیوان ناصر علی

از جلوہ فکر رسا کے اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی ناصر علی

مطرب تا مرقش نو کوشا و وقت فراغ و زمان  
 پرن پرن پرن پرن پرن پرن پرن پرن

اس کتاب میں  
 کلام  
 دیوان  
 نظم  
 شعر  
 قصیدہ  
 مثنوی  
 قطعہ  
 رسالہ  
 منظوم  
 نثر  
 تاریخ  
 حوالہ  
 تصانیف  
 اشعار  
 مثنوی  
 قطعہ  
 رسالہ  
 منظوم  
 نثر  
 تاریخ  
 حوالہ  
 تصانیف  
 اشعار

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درجہ است کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم مرث کتب فارسی درس بتدیان و کتب اطلاق و عظمت و تصرف و کتب لغت فارسی ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر حفظ کافی و مہربانہ وانی اٹھائیں۔

کتب فارسی درس بتدیان

گرما بخشی از تصنیفات شیخ سعدی رح  
 گرما معرب قلم علیہ او ایجاب بخشی کا لکرا بر شاد موجود مرحوم۔  
 گرما مترجم سہرا لکھنے کے معنی اس کے اردو میں ہیں۔  
 گرما رحما۔ ترجمہ ہے کہ لاکا ابیات ہونے میں۔  
 شیخ گنج یعنی کرمان نام جن محمود نامہ۔ ہند نامہ عطار۔ رسالہ فارسی کتب  
 ماسیتہاں۔ تصنیف شاہ عبدالدین اودھی۔  
 محمود نامہ۔ مصنفہ عمری شہور کتاب ہے۔  
 قاف نامہ۔ چراغ نامہ اشار لائق بیت بختی بتدیان۔  
 عطالی نامہ۔ تصنیف۔ شیخ شاہ محمد غسزلیات لاسیہ  
 صفوۃ المصادر۔ عرف آخر نامہ شہور کتاب ہے۔  
 ہفت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان دروس اطفال کے لیے  
 دستور المکتوبات۔  
 انشای بہار عجم۔ مصنفہ مولوی الامت علی  
 انشای فائز۔ از مولوی محمد اکرم بخش فائز مطبع مطبوع  
 انشای فیض سان۔ از منشی حفیظ احمد۔  
 انشای خلیفہ۔ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد مرحوم قزوینی۔  
 انشای تمیز۔ مصنفہ فشی کالی راہی شخلص، تمیز۔  
 انشای مادہ و حرام۔ مشہور کتاب ہے۔  
 انشای منیر۔ مصنفہ منیر صافی لاہوری۔  
 انشای بہار منیر۔ تصنیف مولوی عبدالعزیز۔  
 انشای جامی۔ مشہور کتاب تصنیف از مولانا عبدالرحمن جامی  
 انشای طاہر و حید۔ مشہور کتاب از مرزا طاہر و حید۔  
 انشای فائق۔ از مولوی محمد فائق۔

عربی و فارسی کتب و تصنیفات  
 عربی و فارسی کتب و تصنیفات

دوران نامہ

مطبوعہ مولانا شاہ ولی اللہ  
 درت می جی بی بی کتب و تصنیفات

التاسے صفدر سی۔ یہ عجیب شان  
 کی انشا ہے۔ مفید و لیکار آمد۔ جس میں رفعات فارسی  
 اور اسکی مقابل اردو میں ہیں۔  
 انشای گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد قزوینی۔  
 انشای مفید۔ تصنیف منشی مجھمن نام۔  
 انشای دلاویز۔  
 انشای عجیب۔ مشہور کتاب ہے۔  
 ظہیر الانشا۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔  
 مجموعہ انشای صفیر بلبل و صحت نامہ  
 از عبداللہ خان علوی۔  
 شبنم شاداب مع فرنگ لغات۔  
 نذر ان از ملاحظہ فرمائے لغت نوی۔ بڑے رتبہ کی  
 انشا ہے تین عبارت۔  
 انشای دلکش۔ مصنفہ منشی فتح محمد۔  
 قیاض و بستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین خان۔  
 دستور الصبیبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہے۔  
 رفعات عزیز می۔ از تصنیفات مولوی  
 عبدالعزیز۔  
 رفعات عالمگیری۔  
 رفعات ققیل۔ مصنفہ مرزا محمد حسن ققیل۔  
 اللغات ابو الفضل۔ از تصنیفات ابو الفضل  
 علیہ مشہور کتاب ہے۔  
 نچیر صفحہ ملاحظہ فرمائی۔ کا مشہور مع در شہور۔

در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است



بسم الله الرحمن الرحيم

الهی شوی برقی بجلی ده ز با هم در  
 خیال کن هر روز درستان عدم بر دم  
 گویش هر دم چون دروغ تو شین بیانی  
 در ساعت که تو خوش بودی در آن ساعت

عین  
 چو نار جوگم گردید این ره ز بر تیر  
 نقد بر بخت سبب آغوش ساحل  
 اگر در رکاز آینه ان جل کرد  
 در امان جوی گل را کرده عمل  
 یک پایه رنگین کرده یک شهر محصل  
 که در دیده بیدار نهان بود جانک

در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است

علی امشب می شیر از در جام و سپودار  
 الایا ایما الشانی اور کا سا و نا و لسا

که چشم از ره دریای دل من گشته زنده  
 دو عالم خشک جانماند از ترس ساحلها  
 چو بار سجده بنام مید و ابرو شیر در لسا  
 چو بار کشتن کشته کشته مارش  
 چو بار کشتن کشته کشته مارش  
 چو بار کشتن کشته کشته مارش

علی در بیک جاقط دوست و بی بی بنزد شب  
 کجا در اندیشه حال اسبکساران ساحلها

فراتر شایخ شوق کد این جور محترما  
 تو ما آینه بار و دای ای در شیشه خاور  
 نمیدانم سینه کبک شایخ افروز بیانی  
 برید از آن صفایت ز گماهی از تو هم را  
 در ادعایت ای کای طاعت شریف بدین  
 آینه دست زخم سبک از سوزن بر ما

علی چون سن بنانند ساعری ای مجاز پردازی  
 که گوهری گشته در رشته های نقش مطرا

سینه میکشد آبی شکن برای مجرب  
 بیک چو چشمه نمانم بیوشی عالم  
 رنگ غنچه احم نوری در در دل نمی خند  
 چو در مشرب هر دامن رنگ در گرد  
 نمیدانم کجای ای به جاکشن نازت  
 رسد تا بر کوه تو قاصد بر سره کرد

در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است  
 و در این کتاب که در این کتاب است

این کتاب در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

سویزین رخصت بهمان در دل رنجور  
 نشانیست بزور دارد چون بشمار باش  
 قدر از بخت ظلمت افزون پوشیده اند  
 حسن مآورد برده بهمان بود در این میدان  
 ناله در دل کرده باشد چراغ غفلت

خنده و عشت در رخ خندگ است اینجا  
 از بیست نفس که صد گشته است  
 دارم از کوب بیداری الی مینه  
 صلح کل بجز از وضع تکلف شدن  
 سخن از صبرت انصاف جگر می حاید  
 گریه باشی تو عالمی فانیه تنگ است اینجا

بسی خجسته در صبح سگ خنده شیرها  
 زنها سخاوت آب شد از گرمی تنها  
 جوان افکار خاکستر کند سوز دل خویش  
 این بزرگ طفلان زانیم خسته سستی  
 جو عیسی زنده از جنگ فلک هم گریس  
 نفس سینه من موج در لنگر من بشا  
 چون موج از سخاوت ماند که نظر باقی

سویزین رخصت بهمان در دل رنجور  
 نشانیست بزور دارد چون بشمار باش  
 قدر از بخت ظلمت افزون پوشیده اند  
 حسن مآورد برده بهمان بود در این میدان  
 ناله در دل کرده باشد چراغ غفلت

چو دومی میوه از کلبه من نور کو کبها  
 چراغ دیده آهوشد از تاریکی تنها

در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

این کتاب در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

ز چرخش دیده و در دشت نشین بالانشین کرد  
 به جانب کشادم دیده ای بر دین گشتن  
 شب بعد آمدی بر لبم در گردون نظر کردی  
 چو خواندی درس آزادی گشتن شود زلف  
 علی از رشک پیغمبر عالم دشمنی دارد  
 صحبت را خریدم عاقبت از ترک مطلب با

خاک گردیدم وی فصد بنور افغان ما  
 تحت سرک شمشیر آنکه در دست دور  
 سزاوار محبت چشم گرینا شود  
 بیست آسان پیغمبر از خویش گردیدن می  
 در مو اصدیق آفت تیغ باری می کنند  
 فینین گردون اهل عالم را بنزوت میرسد  
 تا که مانی که بر روی صبا خنده بود  
 رنگ تیار ذرات که تو توان دیدنش  
 خشک شال آدمیت را طاقی کرده ام

سویزین رخصت بهمان در دل رنجور  
 نشانیست بزور دارد چون بشمار باش  
 قدر از بخت ظلمت افزون پوشیده اند  
 حسن مآورد برده بهمان بود در این میدان  
 ناله در دل کرده باشد چراغ غفلت

سویزین رخصت بهمان در دل رنجور  
 نشانیست بزور دارد چون بشمار باش  
 قدر از بخت ظلمت افزون پوشیده اند  
 حسن مآورد برده بهمان بود در این میدان  
 ناله در دل کرده باشد چراغ غفلت

سویزین رخصت بهمان در دل رنجور  
 نشانیست بزور دارد چون بشمار باش  
 قدر از بخت ظلمت افزون پوشیده اند  
 حسن مآورد برده بهمان بود در این میدان  
 ناله در دل کرده باشد چراغ غفلت

این کتاب در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان احوال و سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

*Handwritten notes at the top of the right page, including the number '۱۰'.*

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| با قلم تصویر مشهور است در دیوان ما | نامصور زاده عشق شاعر است            |
| خاطر خجسته در زیر فلک سامان ما     | هر چه در دنیا است بر آن گمان محرابم |
| بجگه خون جگر از دیده مستان ما      | جانم چشم بر زبانت یاران غافلند      |
| بیک فلک لکن نشد پید از ترکستان ما  | حاکم کردیم دیو بر او کائنات را      |
| بوی یوسف میدهد ز دوزخ زندان ما     | با گرفتاران هستی را چشم کم بیند     |
| می بردل از ما بر کس که شد مهمان ما | در سواد مفسی ای یک مرغ کتاب         |
| بر که خاک پای بجان شد خود خاقان ما | با وسای خدمت و لبا بی گمان کردنی    |

مستی شد با عملی از خود نمی گردیده ایم  
از دم نالی شود مانند افغان ما

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| رم آهوه میان بر زده دامانی را   | دل ز جامی بود امر و زیا بانی را  |
| پرده شرم کشش نشاید پنهانی را    | بر زبان فاش کن سنت حسانی را      |
| سیل آورده درین بحر با بانی را   | دیدم از کلفت حکم شده در سحر نمان |
| دیدم از رفته این باغ گلستانی را | در پس پرده ناسور دم زخم سیبی     |
| بفکس کرد پروبال پریشانی را      | عشق جمعیت ما بود لب ز بدن ما     |
| شب که بنمان کند اختر تابانی را  | پرده را ز دل سوختگان چون گردد    |
| که بر لب سوختام در گلستانی را   | نغمه آینه را جلوه طافوس دهد      |

|                                    |                                          |
|------------------------------------|------------------------------------------|
| بدر در حیرت دل تاب حسن مجا پیش ما  | که باشد صافی آینه چشم آفتابش ما          |
| مظهر با خاقل و عالم پر کیفیت منشتر | بود حکم بری در شیشه از گیسو تراشش ما     |
| بشوی بی رویی رویش در تاریکی کن     | که این به ادب نمیدم فغانند تراشش ما      |
| در بر صحر کدرا من این جان و جانم   | که از صد جا که بران باره شد سوچ تراشش ما |

*Handwritten notes at the bottom of the right page.*

*Handwritten notes at the top of the left page.*

|                                       |                                        |
|---------------------------------------|----------------------------------------|
| دل فزانی دارم از ان کان بالجمت با     | کسی شود تکمیل ز طویش چون انکار کانی را |
| بمخترت بی صورت افزاید شهیدش           | نمیدانم که دلوان بر چه چشم نخواستش را  |
| ندانم دل شهید کیت لیکن اینقدر زانم    | که از شهید اور نگیت موم غصه تراشش را   |
| باین خوشی غزل لغتن عملی از کس نمی آید |                                        |
| بایران می خستیم تا که گریه جویش را    |                                        |

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| گویی که روزین بجز بوی تو زود پیدا   | چو گوید فطره را بخدمت گم زود پیدا  |
| ز رفتن و انخواهم اندر در راه طلب کن | چو شمع از خار بای امین زود پیدا    |
| بخاطر طر دمانست اظهار بهر کردن      | صفا جز از آینه چون جوهر پیدا       |
| برنگ نیماست یا در عبار من           | اگر خاک مرا جوید چشم زود پیدا      |
| بطاعت خوش که عشق بلا آنگیز بخواری   | سماج جمع کن شاید که کار زود پیدا   |
| بهری سعی کن که در جوانی افت کار زود | زر که گشته در اثرش خاک تر شود پیدا |

علی شرم بایران می برده شربت ازان ترسم  
که صاب خون گریه آب درد فتر شود پیدا

|                                     |                                         |
|-------------------------------------|-----------------------------------------|
| در فیض ست مبین از کشتیش آید اینجا   | بزرگانه از بر قتل می روید کلید اینجا    |
| گل زادی آسب چشم بر نغمه آید         | بود دست کم رسوا از ارادین اینجا         |
| چو شمع از کشتن با دهنی رنگین میگردد | غسای تیغ قابل میشود خون شهید اینجا      |
| صباح عشرت ما شام غم در آستین دارد   | ز چشم عاشقان گل میکند زده سفید اینجا    |
| چون گل صبور کرده عالم نمی دانی      | کز خم اشطارت کرد یک عالم شهید اینجا     |
| صبر غم میدانم که با طبعت نیاید      | در بی رویی دل صد باره شد صد سید اینجا   |
| بهرس از نظر چشم ما سو یکدیگر درم    | خند کیش نشان جا که اندر خون جکید اینجا  |
| صبا امروز بر باغی دارد و زود پیدا   | که عطر او بریشانی گشته از دل طبعش اینجا |

*Handwritten notes at the bottom of the left page.*

*Large vertical handwritten note on the right margin of the right page, containing the number '۱۰' and extensive commentary.*

ان کلمات را در دل بخواند  
 در وقت غم و اندوه  
 در وقت غم و اندوه  
 در وقت غم و اندوه

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| در گذشتن کما سیاه شتابان می پری     | بگفت ای دنیا جام می نوشد نمید ای نجیب |
| تعلی مطلق من در عالم امکان نه باشد  | سنان قدس بود او از من چه دسید اینجا   |
| تا زدی آتش در آس از کلین خسار       | تصیر روشن کرد در اندام ما بی خار      |
| بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ بو  | گفت گل کردن کاست در گلزار تا          |
| بر کجا تعمیر دانی کند سهار عشق      | از بخار سیل پر پاهای خود در یار تا    |
| رنگ شربت بر نمی تابد دل آرزوم       | سنگساز خنده بگمک درین کسار تا         |
| طوطیا از لعل حلاوت پیورش            | غوطه در میج شکوفه زرد منقار تا        |
| آبچین در روغن انده از خیز در افران  | حسرت با جنس باشد شمشیر آزار تا        |
| چشم خود ساختم شیخ و بر بمن را علی   | بسکه از شوقش گستم سجده زار تا         |
| سینه صافی بسکه او خاکسار آینه را    | آب میگردد به پیشانی غبار آینه را      |
| اینقدر غافل سب از تشنه دید او چشم   | آب تشنه مردم و چشم انتظار آینه را     |
| از گاهت سینه آینه می گرد و نگار     | بعد از آن رسید خوابت چار آینه را      |
| هرست شندک این شربت رویان کم بود     | مفت نستاند کسی در زنگبار آینه را      |
| روی خود بر گرد سبیل خود زلفی پیچکاه | دیدم غافل ز خود چندین هزار آینه را    |
| طبع خاستن بگرد میشود او گفتگو       | میشود با نفس بدول عمار آینه را        |
| لی تو شد تاریک در سینه ام آخر نفس   | می شود ناصر علی اشب و چار آینه را     |
| زند ان زمین توان فرودین نگران       | کفن بی است مگر کرد این و سواران را    |
| لیکن سخن عابدی معنی نگاران را       | خسلین بپوشید بپوشی و در آتش سهاران را |

این کلمات را در دل بخواند  
 در وقت غم و اندوه  
 در وقت غم و اندوه  
 در وقت غم و اندوه  
 در وقت غم و اندوه  
 در وقت غم و اندوه

در آن گلشن که باشد نخلت افروزی  
 ملک نام را بیایم به خوشی  
 سخن مار و ناید جوهر دل رنگ بیازد  
 نبرد عقل توان شد درین عشق بی پروا  
 ز رایت گاه آتش خنیم شد جای حیرانی  
 اگر حسن گناه عقبتاران برده بر گرد  
 دل مبرور دیم باه خوشید تا بان شد  
 زنگ با حسبه بسود ای خست از رون  
 بسکه غواصی دریای تفکر کردم  
 در مقامیکدم جلوه گزینشی اوست  
 روشن مختلف که نظر ان اصل دوست  
 شوق دل تا چند زخم رساند او را

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| در آن گلشن که باشد نخلت افروزی      | ملک نام را بیایم به خوشی             |
| سخن مار و ناید جوهر دل رنگ بیازد    | نبرد عقل توان شد درین عشق بی پروا    |
| ز رایت گاه آتش خنیم شد جای حیرانی   | اگر حسن گناه عقبتاران برده بر گرد    |
| دل مبرور دیم باه خوشید تا بان شد    | زنگ با حسبه بسود ای خست از رون       |
| بسکه غواصی دریای تفکر کردم          | در مقامیکدم جلوه گزینشی اوست         |
| روشن مختلف که نظر ان اصل دوست       | شوق دل تا چند زخم رساند او را        |
| بسیک سنگین گرد کلفت دیوانه ها       | بمانده چون بنوم می متناوب رویرانه ها |
| هر کجا آن مهر تابان شمع محفل می شود | صیغ میخندد ز نال انشانی پروانه ها    |
| تا خرامان چون صبح سرزین گلشن کرنفت  | رنجش چون گل شربت کرده در چانه ها     |
| پاره کردم عکس در افتادگان کوی دوست  | سجده تا در سجده زار در تخته ها       |
| اگر حاکمی که آن شیرین شمائل بگذرد   | بینه طولی شود خر سه بجای ناله ها     |
| ای سجا بر دردمن چه پیوستی نفس       | میشود بی خواب تر بار از افسانه ها    |
| شورش از نامه عشاق بر هم بخورد       | زنگ میبازد چنان از جوشش اینده ها     |

این کلمات را در دل بخواند  
 در وقت غم و اندوه  
 در وقت غم و اندوه  
 در وقت غم و اندوه  
 در وقت غم و اندوه



در این کتاب که در علم طب است  
 در این کتاب که در علم طب است  
 در این کتاب که در علم طب است

دگر  
 چشم از شوق تو ای سرچشمه اشک  
 سوزد بر رخسارم و در چشم از بیداری  
 از غم باران شودم که بر دانه  
 خواب با در برده دارد سوختی انسانه  
 چو کند از چشمه آب تها میسازد

دگر  
 عشق در پیش آورد مغز دل سوزده را  
 قدر آسایش نمیدانم بر در در گمان  
 آدمی تا کسب یار کردی آرام شد  
 قدر دانی نیست عاشق را با زعمها با  
 بار دریا کی توان برداشت با بار فریق  
 از آب شیرین آورد در هوای بوسه

دگر  
 چو هستی سخت زندان است دل از سر  
 میتوان کردن بنویسم از خود رفتم را  
 با تو در یک بو گنجیم چه با دلم و غم  
 عمارت رفتن با فاستان بر وفا  
 فکر عالی کم بود بسیار کند صد بیاغز  
 نیست بجز بخت سخن در زرب ز دیدم  
 خنده بر وضع جهان کردیم کس که نشد  
 خنده بدستی است در گم جو بسیار

دردان  
 در این کتاب که در علم طب است  
 در این کتاب که در علم طب است  
 در این کتاب که در علم طب است

عشق تندرته طبعان را بچوش آورد عسل  
 سیل سازد گرمی خورشید بخار بسته را

بماند از رنگهای بر دلبه پروا دل مارا  
 زنده در لبه نخل آرزو در خاک آزادی  
 نمیدانم دران عالم که میگردد عاقلش را  
 قصاص توشت بر پیشانی ما حزن آسایش  
 اگر حرمی تیغ نغافل اینچنین باشد  
 من و کشتی نشینان بدیلم طرز خوش را

عقل تصویر جوان آیت فسران ما باشد  
 بر من می برسد شیخ می جوید دل ما را

ای تر حسرت از این تو موج آب ما  
 ای تر حسرت از چشمم غم غلاب ما  
 گو چون خود شناسی نیست در بحر وجود  
 هر دم شمشیر کف فاستا سده است  
 گریه را در کلفت دل بسکزد دیدم جوهر  
 نامه از ابروی او حرفی بر سجده نوشت  
 مردم آبی شدم از بسکه تنگ دیده درخت

دگر  
 بدلی خودتند از وضع جهان رسیده نما  
 خط کبک است بر بال کبوتر نامه رازم  
 گریبان میدردم قیامت میکند آهم

در این کتاب که در علم طب است  
 در این کتاب که در علم طب است  
 در این کتاب که در علم طب است

دردان  
 در این کتاب که در علم طب است  
 در این کتاب که در علم طب است  
 در این کتاب که در علم طب است

*در صورتی که در کتب قدیم در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است و در کتب قدیم که در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است و در کتب قدیم که در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است*

|                                    |                                           |
|------------------------------------|-------------------------------------------|
| نمان خارش پس چون سنگ آتش دارد      | بسی که کو که خواهم سملد اری خود پیدا نمائ |
| معیط جسم هر چند جرم است در         | بخاک مسافره ام چون قطره از لاله میدینا    |
| ز چون اسی عمارت آرام حرامش         | برون از ریشه آرد سر در راقات کشیدنها      |
| <b>و</b>                           |                                           |
| نخوردیم که سازم طره گردی کبابان را | شکست رنگ این سدا ندم کجکبابان را          |
| چو مریگان باز در دل میکند خایر     | ز بارت کرده آنچه بخاه خوش رنگابان را      |
| بجهت همین لعش در بر آید کتاید      | زبان چون بست کرده در دل ریش در دلفان را   |
| چون در کبابان گرد بود آوارگی دارد  | امام قیام سر کرده ام که کرده را مان را    |
| بوز دیار دین لبت رخ آینه هستی      | بر که لیم و جو در شمشیر چشم شان را        |
| بدر قطره خون در سینه من سوزن آبی   | در آینه داری چون کلمه ترکان سیان را       |

|                                     |                                         |
|-------------------------------------|-----------------------------------------|
| سیاستشان غیر در لبی کرمان را        | اگر آتش کند تنی مبارز آفرید ستیخان را   |
| با چو نقشان کردن خون دیده مریگان را | بیگانه شوم مردم بر گرگ این بار گریان را |
| کرمان با تو گریم با حسان پیش می آید | بناشد خشم بر سیان دریا بر بیسان را      |
| ز کبابی کتابت چیست باید در رسم نذر  | که بر اسب پهلوان شدن تصویر عمان را      |
| بیمه خاندان هستی دولت بود گرسه      | که از آواز ناپیدان شناسند شنایان را     |
| چو ساحل دمدم از بحر خالی میگم بیلو  | تغافلها می خشم منقل دارد که برمان را    |

|                                   |                                        |
|-----------------------------------|----------------------------------------|
| علی شرط تجدد است سوزن در کت آوردن | چو برق از رشته تن دو ختم چاک گردمان را |
| چو امکان نهائی رس آن بر نمائ را   | که با خود برداشتش داع موح و دیار را    |
| بقربان نسبان مردن برین مردم       | بلگر آن شوم دنیا فرشتان عقبن را        |

*در صورتی که در کتب قدیم در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است و در کتب قدیم که در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است و در کتب قدیم که در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است و در کتب قدیم که در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است*

*در صورتی که در کتب قدیم در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است و در کتب قدیم که در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است و در کتب قدیم که در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است*

|                                       |                                         |
|---------------------------------------|-----------------------------------------|
| از شورش بیخشان بود جمعیت عالم         | شکست مریم میدیدم نه اعصاب را            |
| دل شوریده ام خواهد از آن نگویم مری    | که از کسبایلی بلین شهر وارد رنگ مزار را |
| علی امشب شوق شاه عادل رفته ام از خود  |                                         |
| قهر بان سرش گردانده ام دین را و دیارا |                                         |
| گردم رفوز بر خود چاک نفس را           | بستیم برو این همه در دمای بوس را        |
| از آبله بای دل نساید پرستان           | یک آبله در کام زبان جرس را              |
| این صامت لان محرم شجر نسیم اند        | ز خیر بود جوهر آینه نفس را              |
| صد لخت جگر در دهن چاک فلذیم           | آردسته ام از چمن عشق نفس را             |
| از شخم بندیش در میان مبر مینر         | لی آب کند آتش می تیغ محس را             |
| آه پیش لم بادل عشق گلان است           | گیرای صحبت نبود شعله نفس را             |
| پانده بوس حاجت زنجیر ندارد            | دام مستهمن بکج عسل بای کس را            |
| در چشم مدت آب دان یک روان             | تشته رحمت نغز و درت کس را               |

|                                   |                                       |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| در شهر فشام نه نمودیم اقامت       | از بس که علی شهبانیم شرس را           |
| از بی حنطه فغان در دل گرفت راه را | در که استم جو اخلا سعه نای آدا را     |
| صبح اقبال عازر استخوان طالع شود   | لیست بر تخنی نصیب مردم آگه را         |
| مدتی شد آرزو مند عتاب قاتلم       | ما بروی تیغ می پیمیم دام ماه را       |
| دوستان چه بدویش باشد آفتاب        | پیشین گرم گو سغور و در شاه را         |
| ایقدر در زخم ای برق بیابانی چرا   | در جهان گذار از هستی نشان کاه را      |
| در ضلالت تا یغما دم سعادت نهاد    | راه برسد از شد تا کم کردم راه را      |
| یک نفس غافل شوم از حد و بریا علی  | از غفا شیرینی همان می بداین سو بار را |

*در صورتی که در کتب قدیم در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است و در کتب قدیم که در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است و در کتب قدیم که در این باب ذکر شده است که در کتب جدید کمتر آمده است و این کتاب در این باب کاملتر است*

از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| شده دولت شهبوت اگر دعا مرا          | شمنیست شمشیر بال با مرا               |
| فرسوده ام چنانکه زنده دست گزیم      | از هم جدا چو می شود دست و پا مرا      |
| از کس رسیده میروم از غیر دستا       | دامن گرفت سایه من از قفا مرا          |
| چون شمع زنده گانیم از سر بریدن است  | جز زخم تیغ قبر نباشد غذا مرا          |
| از بسکه سوخته شد کف پایم بر عشق     | پیدا نشد نقش آنکه از پشت با مرا       |
| چندین جنای یا کشیدین ز خست          | مخسوخ چرخ ساخته پشت و دوام مرا        |
| چون مردمان دیده اند ام بر لباس      | تا زنده ام لبست برین کجا مرا          |
| در دست ناله میجو اثر گشته ام بسک    | این مرغ نامهربان بر دانا کجا مرا      |
| وقت گزینار غمت تو نیا شوم           | گر دیده خشک من بدین چون خام مرا       |
| روشنی نهفته چون آینه جرم            | آخر نقاب روی من شد صفا مرا            |
| در غم بگشت سوز فغانت در غم علی      |                                       |
| از طلاست سایه بال با مرا            |                                       |
| لبت با قسرم یافته آرام جان اینجا    | جان محرابی مشهور استم آستان اینجا     |
| نهالی که زمین عشق سرشته مخزن شد     | به سخن بیابانی نشاند باغبان اینجا     |
| سیر کردم شکایت چو من زود گردیدن سخن | نفس سخت مرا زده میجو در آن اینجا      |
| بسیر خودی از با شستن نماند باشد     | چو بوی گل بو منتدل نداند کاروان اینجا |
| دیگر                                |                                       |
| در سینه ام گدخت تب عشق ناله         | پکرده دل ز آله مشب پیاله با           |
| لب ز شد رنگی دل بسکه سینه ام        | چون رشته ای می کشی گشت ناله با        |
| دلم قدم زدوری دیگرشان دم            | بست لب من با خیزه چشم غم ناله با      |

از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است

از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است

از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| پاد گل از غبار خودی غم سوز         | روایت خاک از میان جگر لاله با       |
| می نماید بسکه خورشید رخس ز رنگ     | زره ما چون بر طاقوس آمد رنگ با      |
| تا نفس باقیست و نه سازد برگ کز است | تا چون ساکت شود گردوی کی استنگ با   |
| نبت غم از یک صدم در پرده در و درم  | کی شود آتش در رنگ اختلاف ملک با     |
| چاره راه فنا از دست بر زب جد       | اگر چه گم کرده اند این غم در رنگ با |
| دیگر                               |                                     |
| سکوت در گره دارد و غنای مرا        | خوش آنکه را بنده شیشه صهبای مرا     |
| بچه دوران بغض نرم روی می کشم       | سنگها با رانی آب بیانی مرا          |
| شیشه نازک لادن را احتیاج سنگ است   | تو نیا سازد شکست و ناکه عضای مرا    |
| عاقبت از شوخی چشمش اول آورده شد    | دشت آنجا جابر دشت صحرای مرا         |
| دیگر                               |                                     |
| عمت اینجا که در دما تم شورید چالان | پیش از زموی کند شمع خالان           |
| در آن گلشن که در دم خون جگر خندان  | رمی که بکند بالیدن رنگ نهالان       |
| درین صحرا به نیم زده بی شعله آب    | شکستی بسکه از سنگ جادو لمانی لالان  |
| دیگر                               |                                     |
| بناشد دخل و روضه گرم هست قیسان     | بسیست شمع بریزش گل عند لیسان        |
| سینه آید بر روی من صبح از غم نیلی  | غم دنیا بگرود از سر غمت نصیبان      |
| نمیدانم تب وری چه آتش در نهادم زود | که میسازد صافی بوضن و سلیبان        |
| تو آرا خلعتی در عالم امکان میباید  | دل نمی باز آورده ام این بی بیان     |

از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است

از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است  
 از غم زشتی که در دل است

در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است  
 در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است  
 در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است

|     |                                                                                                                                                        |                                                                                                                                               |
|-----|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| وگر | باید که چون صبح از بیاطنی زمار را<br>از چنین میسازد از جرات رفتار را<br>زردان بام زدون سازد و در او را<br>اضطراب بیل رسد و در دیوار را                 | باید که سواکنی ناموس استغفار را<br>عمرت میکند در محفل کفایت می کند<br>رتبه منقو منجوبی از هستی پاک شو<br>ما بخود و مانند گان اول طریقت شریعت  |
| وگر | که بچون غمزه بنیان از تنگی دهنش را<br>در پیری به بیم شوخ تر شدن جوشش را<br>و لیکن ضامنم تا خاک که در بدین فتنش را<br>ولی چون بری گل دیدم به پادشاهش را | سخن خوشی بر نمی گذرد ز بانس را<br>الهی غم خویش نگاهی هم کرامت کن<br>ز دستم نشسته دل ز تشنه چشم پیش آید<br>مقام شایسته از عشق نشانه کجا باشد   |
| وگر | شکست رنگ بر بال مبداء سوار را<br>خط زیر کین گردانده صیقل جوهر مار را<br>گامت گزینی پس چسبید امبا گراما را<br>بغل و امیکند از هر ورق گل فقر مارا        | مخوم در درخت شد دل عم پرور را<br>صفا چون کمال فخر از در آن بنامید<br>جود نشسته خانی ز خودی با کلبه سب این<br>ز رنگینی سخن مشوق مشوقان عالم شد |
| وگر | خوردند هم چون ماهی از ناله بر خود تیر را<br>شیرینان خوابین از کزت تعبیر را<br>دام راه ماسکو جان شد که نغمه را<br>کرده از خوشی نیتان افسوس شیر را       | مور اندام خود سخن میزند شیر را<br>زانکه این آن سرشته را کم کرده را<br>چون مکه که از آینه بیرون میرود<br>این شکار انگن نمیدانم بقصد چون        |

در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است  
 در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است  
 در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است

|     |                                                                                                                                                                                      |                                                                                                                                                                               |
|-----|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| وگر | در عشق دست قطع کام حاصل میکند اینجا<br>شهادت نگاه ما با ز طبعیدن بر نمی تابد<br>غور فقر شناسی منعم بر نمی تابد<br>در ازل منی بی نصیب بر می تابد                                      | خبر چون ق از بیانی دل میکند اینجا<br>بهرام تخت عهد و پیمان میکند اینجا<br>نهی از بکر بدو میجو ساحل میکند اینجا<br>در پیشانی خط تقدیر ز ازل میکند اینجا                        |
| وگر | مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا<br>یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود مرا<br>چو بر کرد ملک کجول سازد کج شای را<br>ز دام آزاد میسازد و در آینه شای را<br>ز نیش زین صاحب کم بل بهره میماند | آند وقت نفس پرویز بر کرد مرا<br>بخودی آمد و یک بار خبر کرد مرا<br>چو بر کرد ملک کجول سازد کج شای را<br>ز دام آزاد میسازد و در آینه شای را<br>ز نیش زین صاحب کم بل بهره میماند |
| وگر | گرفته است خرابی بدوش خانه مارا<br>سیاه روزی بازنگ قناب بگرد<br>ز آسمان سعادت بشنمی ز سپیدم                                                                                           | بزرگ گل سوبال است تشبانه مارا<br>ستاره سحری روزن خانه مارا<br>رساند لبتی طالع باب دانمارا                                                                                     |
| وگر | سکه از گرمی دل تا فتنه شد خانه ما<br>هست پنهان چونکه شمع بکاشد مارا                                                                                                                  | مردم دیده شب است گر خانه ما<br>آب آینه شود سبیل و پراشه ما                                                                                                                    |
| وگر | گند و کلبه مارم نباشد در روز روشن<br>زان سر لغارت سید بد آخر درین                                                                                                                    | که نور صبح میگرد و بزرگ بنه روزن<br>آواز جرس افسوس سید است زهرن                                                                                                               |

در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است  
 در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است  
 در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است

در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است  
 در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است  
 در وقت صبح از آنجا که  
 رافع مانتان نامی است



باید که در وقت خواب بر روی زمین دراز شود و در وقت بیداری در آنجا که در خواب بوده است بماند و در وقت بیداری در آنجا که در خواب بوده است بماند...

|      |                                  |                                         |
|------|----------------------------------|-----------------------------------------|
| دیگر | گره خست آشناسازم دل آزاده را     | چون نفس محو آوردن سینده وز جادو بر آ    |
| دیگر | کی توان کردن جدا گنگت از دل      | ساعتی که کشند چون گل ز زود باده را      |
| دیگر | بود سوز دل از بام و در کاشانه ای | چو فالوس است از بیرون سماع خانه ای پیدا |
| دیگر | برنگان نورانی که در قالیبان باشد | گر دو با سباب از ظلمت و بر آینه ام پیدا |
| دیگر | اگر کمال از کسب خست نظاره تا     | قرنایی نگاه تو چشم ستاره تا             |
| دیگر | از برق ناله ام جگر بنگاره خست    | لویی کباب بی شوم از شراره تا            |
| دیگر | خوشی فیض که رسید دیوانه مارا     | چراغ کشته روشن میکند در پاره مارا       |
| دیگر | بدل صنی نهان ازیم خرس ز سر می    | چراغ برق در فالوسن باشد دانه مارا       |
| دیگر | مسکیت میکند گرد از دل ناسوا      | می تواند شد هوا آینه نفسی ما            |
| دیگر | دشمنی ام محبت چون بسوزد محبت     | برق می خایه بدنمان دانه صیاد ما         |
| دیگر | تو چون دل خدایی از خون آبله لیل  | بر پدیه نمانی رنگ باغ بیرون پر دگل را   |
| دیگر | اگر دامن بیامالی تمت بچنگ آید    | بخانجان توان خنثید اسباب کل را          |
| دیگر | بسکه بیوش سوخت دل سپرد از لعلها  | همچو آتش در چراغ افتاده در جها ما       |
| دیگر | یار بآن م خردم در خصم ترسیت      | می بپرد در خاک چون نهی شویش ما ما       |

از کسب خست نظاره تا  
قرنایی نگاه تو چشم ستاره تا  
اگر کمال از کسب خست نظاره تا  
قرنایی نگاه تو چشم ستاره تا  
از برق ناله ام جگر بنگاره خست  
لویی کباب بی شوم از شراره تا  
خوشی فیض که رسید دیوانه مارا  
چراغ کشته روشن میکند در پاره مارا  
بدل صنی نهان ازیم خرس ز سر می  
چراغ برق در فالوسن باشد دانه مارا  
مسکیت میکند گرد از دل ناسوا  
می تواند شد هوا آینه نفسی ما  
دشمنی ام محبت چون بسوزد محبت  
برق می خایه بدنمان دانه صیاد ما  
تو چون دل خدایی از خون آبله لیل  
بر پدیه نمانی رنگ باغ بیرون پر دگل را  
اگر دامن بیامالی تمت بچنگ آید  
بخانجان توان خنثید اسباب کل را  
بسکه بیوش سوخت دل سپرد از لعلها  
همچو آتش در چراغ افتاده در جها ما  
یار بآن م خردم در خصم ترسیت  
می بپرد در خاک چون نهی شویش ما ما

باید که در وقت خواب بر روی زمین دراز شود و در وقت بیداری در آنجا که در خواب بوده است بماند و در وقت بیداری در آنجا که در خواب بوده است بماند...

|      |                                    |                                     |
|------|------------------------------------|-------------------------------------|
| دیگر | باشند از خورشید به تنه دل آگاه ما  | صبح صادق زره گردی بود از راه ما     |
| دیگر | گر چنین آتش خون شهیدان تیغ         | خاک هم رنگین کرد در شهادتگاه ما     |
| دیگر | ببینم ناله این چاه بر گزند بر آ    | اگر کس بفرستند بکنند بر آ           |
| دیگر | بفهمم کس زسد سنی نمند پر شتر       | حریف آینه شود از فلک بلیند بر آ     |
| دیگر | زنی ندیده فلک مست جهان ترا         | فضای خستش بین اوج آسمان ترا         |
| دیگر | بسان آینه که عکس بر کند آغوش       | چسبند بپوشش زور برق آستان ترا       |
| دیگر | بایست معنی نازک شسته شد گل ما      | چو آینه به نفس داغ می نمود ما       |
| دیگر | ز بفراری دل می گنیم سر جهان        | چو برق آخر عمر خود است منزل ما      |
| دیگر | بخود نهانم ازین یکتا شدم پیدا      | بساحل غوطه خوردم ز دل دریا شدم پیدا |
| دیگر | ز شوق جلوه در آغوش کیمانی نمی بچید | ز آتش آینه دارم موس پیدا شدم پیدا   |
| دیگر | ز گرمی پدل آب گشته ناله ما چنجا    | بود که اشته جرق در پسیاله ما        |
| دیگر | ز خون گرم سویدای دلش ان در         | سیاه خنجر برق است داغ لاله ما       |
| دیگر | چید نهانم سوخت بسک بود از کف عمان  | بسان تیر باوک صبت مفرا سخوان ما     |
| دیگر | بهرگان تو خندان زخم زبالی هم آمد   | که چو بردار شد مانند مای سخوان ما   |
| دیگر |                                    |                                     |

از کسب خست نظاره تا  
قرنایی نگاه تو چشم ستاره تا  
اگر کمال از کسب خست نظاره تا  
قرنایی نگاه تو چشم ستاره تا  
از برق ناله ام جگر بنگاره خست  
لویی کباب بی شوم از شراره تا  
خوشی فیض که رسید دیوانه مارا  
چراغ کشته روشن میکند در پاره مارا  
بدل صنی نهان ازیم خرس ز سر می  
چراغ برق در فالوسن باشد دانه مارا  
مسکیت میکند گرد از دل ناسوا  
می تواند شد هوا آینه نفسی ما  
دشمنی ام محبت چون بسوزد محبت  
برق می خایه بدنمان دانه صیاد ما  
تو چون دل خدایی از خون آبله لیل  
بر پدیه نمانی رنگ باغ بیرون پر دگل را  
اگر دامن بیامالی تمت بچنگ آید  
بخانجان توان خنثید اسباب کل را  
بسکه بیوش سوخت دل سپرد از لعلها  
همچو آتش در چراغ افتاده در جها ما  
یار بآن م خردم در خصم ترسیت  
می بپرد در خاک چون نهی شویش ما ما

باید که در وقت خواب بر روی زمین دراز شود و در وقت بیداری در آنجا که در خواب بوده است بماند و در وقت بیداری در آنجا که در خواب بوده است بماند...

کتابخانه عمومی  
موسسه تخصصی  
تهران

|                                                                                                                                            |                                                                                                                                                                                          |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ای مالک بنی شرفتم اندیشه<br>تا کجا رفتی که بسین باغ را ویران کنی<br>یک پیروست پنهان در هزاران شیشه<br>دام صیادست بر دوش نهالان پیشه        | فرودم بر نفس از کاشش تنه توتول را<br>بدل هم جفا از غمزه تابش شیر دارم<br>غذای کج بطلان خیزم که خاک ساحل را<br>مبادا غیرت عشقم بر دست قاتل را                                             |
| اشطرا هم سرگردون برساند خاک را<br>بال و از ضعیفان طالع گرفته است<br>ناله ام چون اریا شد زرم افلاک ما<br>کرد با دانه زلف من می نهد خاشاک را | بجز چشم آبی سیدی تا تیغ ابرو را<br>حسرت کی رود که استخوانم تو تیا کرد<br>بلیدن بجز پای بند بر خاک آویز<br>که از سایدن صندل کجا نقصان پورا                                                |
| نوبهارت ز لالیس تن پاک بر آ<br>مهر چلی بگریبان زد و از عالم جنت<br>بچو گل از گرد پیرین خاک بر آ<br>قوم ای خیر از راه دل چاک بر آ           | پایه نقش در زنج نرسنگ ترا<br>صدای ریختن خون ما بلند شد<br>شیرابه و غن گل شد چراغ رنگ ترا<br>چسان جوانم تیغ سر زنگ ترا<br>ز سایه قره چشم مور بسته قلم ترا<br>مصدوری که کشیده دهان رنگ ترا |
| میکنند خجرت جوان از بس اعداد ما<br>گوشه گیران از عبادت چند و چون<br>نمرا حوا بر شدن حرف مبارک ما<br>و ما را خالی نمی آید این صیاد ما       |                                                                                                                                                                                          |

کتابخانه عمومی  
موسسه تخصصی  
تهران

کتابخانه عمومی  
موسسه تخصصی  
تهران

|                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                                                                                                         |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| تا شایسته در سینه روشن جهان را<br>کتاب شعور دارد در بغل بر اشکری اینجا<br>بزرگترین آینه دارم آسمان را<br>توان از نقطه شعرم تنید آسانی را                  | زبان کن چنان خصم قوی از مرمت ما<br>درین دریای کرم لب بگری آشنای هرگز<br>که در دو تپش لب یا از بار منت ما<br>چو مایه شد ز ما آرزوی شرم شکایت ما                                                                                                                          |
| چه حاجت کشیدن رخ ز ما نقاب اینجا<br>درین دریای نظر کس مغس و منعم کجی بینی<br>که باشد برده چشم ما شالی حجاب اینجا<br>که هم قطره آساید بره دارد بر آب اینجا | عشق را در زده سید از دل مناب ما<br>گوش کشید از غفلت صدای بی عمر<br>میکنند ببلوتی ویرانه از سیلاب ما<br>دل نشد واقف با اول نفس از خواب ما                                                                                                                                |
| نفره ساز نامت در دودل خیرین ما<br>دو پیر چشم خورش بر که ما پیام رسد<br>بست مدام همچو بی ماله در آستن ما<br>حیرت چشم فاهدست عدیک در مین ما                 | شکستن بود اسان دل غم پیشه ما را<br>سید بر آرام پاس آید ما مرد را<br>نبتی ندیده که حسن بی حجاب ترا<br>سینه سحر آینه آفتاب ترا<br>کدام سمع بر افروخت مغز جان ما را<br>کساخت خلوت فانوس سخنان ما را<br>تخم غم بر جا بود در سینه کای ما<br>تخم غم چون سمع فانوس سخنان ما را |

کتابخانه عمومی  
موسسه تخصصی  
تهران

نوشته‌های دست‌نویس در حاشیه‌های بالایی و چپ‌بالایی، شامل توضیحات و یادداشت‌های اضافی است.

بسیار جودان کرد و شیر بر جبین ما دیگر و شش تمام از شوی گرفتن خون ما  
 بسک صفت مانوانی برینه زود در دل ما دیگر می بود برین فرخ شمع از محفل مرا  
 جلوه گاه غنیم دنیا بود سینه ما دیگر نه نیابد چو نفس عکس در آینه ما  
 ای صدای سربلی پروا خراست بر ما دیگر هر چه آواره شوق قدرت آفرین ما  
 چه زلی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما دیگر اگر هوای شکنند غنچه صفت شمشیر ما  
 پیشش نیز در دل حسرت پناه ما دیگر سز قبا می برق کشاید گیمه ما  
 پیوست عاقبت گموشی بیسان ما دیگر ناز شکست چینی دل شد مرا زبان ما  
 تار زنده ز صحبت حشر کشید ما دیگر چون خواب نه است سیاهی دید ما  
 شربت زور زو باشد جان غمناک ما دیگر شعله می بندد حنا بر دست خاشاک ما  
 پیاد آورده دل بیابان گری میانش ما دیگر رنگ مری چینی سر میگرد و فاضل ما  
 غمی مانند ز سر بادول سپیده ما دیگر شکسته الصداقت ز آب گیمه ما  
 ز لب نشسته بیدارم جان محزون ما دیگر گل زخم ز کلب در دور در بغل صفت ما  
 در پی اصلاح مری و عمر را صانع کن فرود شود بکار چون سوزان ازین زنگار ما  
 ای بیجان اگر گوش چشم نوال رسیده ما دیگر بقی ما از رنگ است جوهر آینه ما  
 ای بر دل از خیال تو پرتو آید در ما دیگر چون بقی نیم بقی نازت جسر عماما  
 با بی تازده میگرد و درون بیخ ما دیگر بیا و گرم روشن میشود هر شب چرخ ما  
 محبت بر سر سینه خسته بر جانیت خرمن ما دیگر این خاکسری با هم که آمد بگلخن ما  
 رویاروی شمس خاشاک بر شمشیر ما دیگر برق آفت بنفش پاک کند خسرو ما  
 بسک از شوقش سلیم باقد همچون کن استخوان شد پند صلاح در اندام ما  
 بجای گاه پیشه قسمت که خراب ریجا گمان پوشید با پیکر نایب و استاب اینجا  
 ز نیکمای ای سید انگر و سوز دانه ما فرخ خود چو خاک در گره دار چرخ ما

نوشته‌های دست‌نویس در حاشیه‌های راستی و چپ‌پایینی، شامل توضیحات و یادداشت‌های اضافی است.

نوشته‌های دست‌نویس در حاشیه‌های بالایی و چپ‌بالایی، شامل توضیحات و یادداشت‌های اضافی است.

|                                         |                                      |
|-----------------------------------------|--------------------------------------|
| درد راه خویش کدم این دل آشاد را         | دگر که بسیم با نند جرس فریاد را      |
| <b>ردیف پای موحد</b>                    |                                      |
| بیک حسرت یخت در پیمان حیرت شراب         | چون سخن بر روی گردن نند آفتاب        |
| خبر اندر سخنان با بیان پروا نشد         | شمع سوختن کرده است تا جانوس جباب     |
| سر کار دار آبرو از سخنی خرج ایمن است    | دانه گوی نهی پیشه شکست از اسباب      |
| عیبها رنگ بنگرید و در دل روشن شود       | صبح نورانی بود و در جبرایغ آفتاب     |
| مردم که از دیده بر می آید از تو حق نیست | روی نماند و در خانه مردم خراب        |
| <b>دگر</b>                              |                                      |
| دیدم در علم صحت مار گنبد صد کتاب        | کرده لم یک صبح تمام آینه بی حجاب     |
| نگشتم از نعمت عالم نخواهد گشت مسیر      | پیر نمی کرد و در با کاسه چشم جباب    |
| بره با دیده خوام از میان برداشتن        | بیتران کردن تا شای تو شب جباب        |
| یکسره ز یاد خیال سوخت و زنده شک         | دل بر آگشته است ایسب قشعر را می جباب |
| در دل ششم ناک خنده با شبیدن جراب        | مراغ نشخو اودر آتش نخواهد شد کتاب    |
| <b>دگر</b>                              |                                      |
| بند بر گریز سر ما که کمیز و حجاب        | پروا انداز می موسوق بر و از آفتاب    |
| این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چین       | بجکاند گری خور از گل بیت گلکاب       |
| نیشتر بر جهان نامرگوشان چه خشک          | عالم است انقید کس اینجا از سراب      |
| از دل اصل شراب تو هم شرمنده است         | بر سر آینه گرق نمک وارد کتاب         |
| خط سبز از برون ای رخ لبی بر و اول       | یک دل از مجموعه کوهها گوی حجاب       |
| <b>دگر</b>                              |                                      |
| گر چنین داد بنور افلاک صراط             | جوهر آینه خواهد یخت چون گرد آفتاب    |

نوشته‌های دست‌نویس در حاشیه‌های چپ‌پایینی و راستی، شامل توضیحات و یادداشت‌های اضافی است.



در زمانه که در آن وقت زنده دل به آسمان  
 چشم و اگر دم پسته بر آید چرت گرفت  
 و همه آموخته از دستگیری بهره  
 سستی بر زبان است در الفاظ  
 سینه اهل محبت از کله از دل پرست  
 باقیم سرشته آرا همه از اضطراب  
 چشم و صلتش اولی شهادت از کعبه  
 تا زرقعی سرور گل در گلستان دیوانه  
 دار تا نماز نگیرد دنیا طالع و آرزوی  
 صبح گل چو میل خوش نمی آید مرا  
 خود تمام روز نماند از سینه صفت  
 چشم گرم گریه دارد در پیروی دل  
 نم ندانم گریه در پیوسته در سینه  
 چنان به دریاوار سپهر شست خاک  
 گرم سیدار تنویر سپهر در افراق  
 تو باران که جوشد لاله از آرزوی  
 فرود و صلت سفیدی می در آید  
 که بدید می رود همچون صحرا آرد من

|                                     |                                |                                 |                                         |                                    |                                         |                              |                                    |                                   |                                      |                                     |                                   |                                      |                                  |                                      |                                    |                                 |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------|---------------------------------|-----------------------------------------|------------------------------------|-----------------------------------------|------------------------------|------------------------------------|-----------------------------------|--------------------------------------|-------------------------------------|-----------------------------------|--------------------------------------|----------------------------------|--------------------------------------|------------------------------------|---------------------------------|--------------------------------------|
| تخصصه اکرم و گانزارنده می بیند خواب | روزن اینچنان را بستم نور آفتاب | شرم آهوی تو در چشمش سایه کرد آب | این که از پیوسته بیرون می آید و میجو آب | که بر باد صدمت باشد چو در آینه آید | یک که گشتم چو بر تو از بسکه خودم چو آید | چشم پوشیدم تا دیدم روی آفتاب | بینه های میل ز قمری سنگت از اضطراب | کشتیم رمالی و پر گردید موج انفلاب | ساده رویی خاتم از نرم و حیا کردید آب | می زاردم همچو صبح از استخوانم آفتاب | خیمه این امر را باشد رنگ دریا طاب | تا که ام نهنگام بر گشتن شود تیر شهاب | تشنه ناورست باشد آب در چشمش شراب | چو صبح از بسکه نامم سوخت گردید آفتاب | از صبا چون موج سوزید شامساز از روز | میکند باد صبا که غبار از روی آب | میدرد چون چو بر شمشیر خارا از روی آب |
|-------------------------------------|--------------------------------|---------------------------------|-----------------------------------------|------------------------------------|-----------------------------------------|------------------------------|------------------------------------|-----------------------------------|--------------------------------------|-------------------------------------|-----------------------------------|--------------------------------------|----------------------------------|--------------------------------------|------------------------------------|---------------------------------|--------------------------------------|

ای چه در عارضت بجانم هستی خناب  
 که ام روز بر افکنده بچسب آفتاب

شیشه و پیمان از برق خست و در سر  
 که رفت است برون مردن چشم خواب

در زمانه که در آن وقت زنده دل به آسمان  
 چشم و اگر دم پسته بر آید چرت گرفت  
 و همه آموخته از دستگیری بهره  
 سستی بر زبان است در الفاظ  
 سینه اهل محبت از کله از دل پرست  
 باقیم سرشته آرا همه از اضطراب  
 چشم و صلتش اولی شهادت از کعبه  
 تا زرقعی سرور گل در گلستان دیوانه  
 دار تا نماز نگیرد دنیا طالع و آرزوی  
 صبح گل چو میل خوش نمی آید مرا  
 خود تمام روز نماند از سینه صفت  
 چشم گرم گریه دارد در پیروی دل  
 نم ندانم گریه در پیوسته در سینه  
 چنان به دریاوار سپهر شست خاک  
 گرم سیدار تنویر سپهر در افراق  
 تو باران که جوشد لاله از آرزوی  
 فرود و صلت سفیدی می در آید  
 که بدید می رود همچون صحرا آرد من

در زمانه که در آن وقت زنده دل به آسمان  
 چشم و اگر دم پسته بر آید چرت گرفت  
 و همه آموخته از دستگیری بهره  
 سستی بر زبان است در الفاظ  
 سینه اهل محبت از کله از دل پرست  
 باقیم سرشته آرا همه از اضطراب  
 چشم و صلتش اولی شهادت از کعبه  
 تا زرقعی سرور گل در گلستان دیوانه  
 دار تا نماز نگیرد دنیا طالع و آرزوی  
 صبح گل چو میل خوش نمی آید مرا  
 خود تمام روز نماند از سینه صفت  
 چشم گرم گریه دارد در پیروی دل  
 نم ندانم گریه در پیوسته در سینه  
 چنان به دریاوار سپهر شست خاک  
 گرم سیدار تنویر سپهر در افراق  
 تو باران که جوشد لاله از آرزوی  
 فرود و صلت سفیدی می در آید  
 که بدید می رود همچون صحرا آرد من

|                              |                                 |                              |                              |                             |                             |                            |                              |                              |                              |                             |
|------------------------------|---------------------------------|------------------------------|------------------------------|-----------------------------|-----------------------------|----------------------------|------------------------------|------------------------------|------------------------------|-----------------------------|
| پوشش عارض گلگون در گزیر نقاب | که خود مردم چشم مرا نگه چو حجاب | بود دست چو گرد ام آستین عالی | که شد ز شرم تناد و استینم آب | نیغ دیده ز ناله بی اثر باشد | نهال بر بندد تا نذارش سیراب | نواج بی نبری جز بند جانمیت | که این متاع دیدن سرزمین گلاب | دوای زخم دل خسته میکنم شمشیر | رقوی چاک کمان که در ام مشتاب | نیشود سر سوسن من آشنای خضاب |
|------------------------------|---------------------------------|------------------------------|------------------------------|-----------------------------|-----------------------------|----------------------------|------------------------------|------------------------------|------------------------------|-----------------------------|

دیگر  
 بسکه بر دست گشتن از هوا غناب  
 عاشقان غفلت مشوق از خود فریاد  
 پرستان جدا از طور اهل عالم

دیگر  
 گر بر یار گشتی از کرخ نقاب  
 عشق کامل را مزاج دیگر است  
 رنگ عشرت نیست در درونک

دیگر  
 ای جلالت راهل معنی شدت آفتاب  
 چو چو یک نشسته ای ساعت اندر چشمم  
 و شمشیر حجت هم در میان بافت  
 نموده شرف اگر سپید سرخ آفتاب  
 مشک گر نیدر شب نجات بدایع آفتاب  
 دیگر ما خرم نمی میرد چراغ آفتاب  
 دیگر ما خرم نمی نفس در میان آب

در زمانه که در آن وقت زنده دل به آسمان  
 چشم و اگر دم پسته بر آید چرت گرفت  
 و همه آموخته از دستگیری بهره  
 سستی بر زبان است در الفاظ  
 سینه اهل محبت از کله از دل پرست  
 باقیم سرشته آرا همه از اضطراب  
 چشم و صلتش اولی شهادت از کعبه  
 تا زرقعی سرور گل در گلستان دیوانه  
 دار تا نماز نگیرد دنیا طالع و آرزوی  
 صبح گل چو میل خوش نمی آید مرا  
 خود تمام روز نماند از سینه صفت  
 چشم گرم گریه دارد در پیروی دل  
 نم ندانم گریه در پیوسته در سینه  
 چنان به دریاوار سپهر شست خاک  
 گرم سیدار تنویر سپهر در افراق  
 تو باران که جوشد لاله از آرزوی  
 فرود و صلت سفیدی می در آید  
 که بدید می رود همچون صحرا آرد من

کتابخانه داران در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب

|                                    |                                          |
|------------------------------------|------------------------------------------|
| زهی ز صحن تو تصویر گشته عکس آب     | دیگر چون در باغ لاله بود سایه تو در عتاب |
| عاقبت مشور ز یاد خدا چه خبر خواهد  | دیگر فریاد میکند زلفت اینقدر مخراب       |
| <b>ارویف تالی فوقانی</b>           |                                          |
| صحبت صاحب دلان که قلب عیب با       | هر چه در میان کبر در فیران کبر است       |
| از تواضع تیوان کردن مستحق عالمی    | خاتم دست سلیمانی زمین پشت و پند است      |
| نسبت پاکان طلب پای ایشان مرد       | عزق ریاضت و زعفران و موسیقی پیشوا        |
| چون فنا حاصل شود نقصان در کمال     | پیشی سودا در عالم کسب خوش مدد است        |
| عارفان پرده دل عالم می کشند        | عکس از خلوت آینه گردون زرب است           |
| محبت گردد عبادت است سبب تقوا       | راهنم چون برسد به میان پرده زار است      |
| پرزلفت از دل سالی که بخونند از عشق | طبل را با دست نشاند تا زه غالی از است    |
| جز توکل معنی دیگر بود در دین ما    | ورنه سنگ بر در تقاضای یقینم از کجا       |
| فیض رویشان بر رویای دل آفریده      | سیر جاشد گشته بی حاصل ز نفس کبیاست       |
| لا اله الا الله و طاعت سید عالم    | با کشت سجده بی حاصل از سر سوی است        |
| یست یکتا هم ما خون مروت زین        | غیر تم بر خویش سل زد که دشمن آنگاه       |
| ظاهر آلوده را با یقین باطن کز نیست | پیرین چون بی از افتاد طاعت ناروا         |
| آتش شوق تو در سینه ما شعله زدن است | دیگر گوشه از دست مده آینه در وطن است     |
| یکدیگر ز هر برگ گلشن در نظر است    | هر گویا بلیل با چشم کشاید چین است        |
| هر دو در صبح زانوس کسی که نیست     | سفر سوخته عشق تو در پیرین است            |
| پایه باشن از کشت دریا باشد         | سپه از دیده تر عالم آیم وطن است          |

دیگر

کتابخانه داران در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب

کتابخانه داران در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب

کتابخانه داران در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| عکس بسف بهدین آینه زنگار نیست           | دلخیز از وحدت لبالب دوی با نیست         |
| عشق ز کار است اگر شوق نظر کز نیست       | عشق خاکم همان برق تجلی می زند           |
| جلوه کویس پیشین یک قسم نیست             | برق شبنمی شسته دارد که چون روشن شود     |
| ختم شدن در پیش آن مردم که از ناد        | ببخودان جام دنیا سر نبات دیگر اند       |
| ورنه از تجانه ما تا حرم بسیار نیست      | با وفا کیشان نگاه حیرت بت دیده کم       |
| شمع را شعله در گریش تو جز دریا نیست     | حیرت یک شعله کباری دل پروانه است        |
| سجده یک دلان را شعله در کار نیست        | نیست هرگز با تکلف نشانیاب شوق           |
| میزند سوزم هنوز از ای که شکر نیست       | اضطراب نفس خار آلوده را بر سه و دم      |
| مصحح زندان این بنیاده است منتظر نیست    | عشق میداند که جرم سید مصفاان از کجا است |
| بر سر این وجه خشک افتاد و بل کوه است    | بیتوان بی است گردون که شوقش از جهان     |
| شمع این کاشانه جز افتاد و بل یوار است   | ظلمت آینه درین دران می سازد چرا         |
| <b>کشف لوی طوطی از آینه می خیزد علی</b> |                                         |
| گر باشد سبب خان ما نفس در کار نیست      |                                         |
| مربع بسمل شده و نفسی افتاد است          | دلخیز گشته به بندوسی افتاد است          |
| زاکم لیس بیقی در انوش خشی افتاد است     | دولت تیز نامل معاصب گردد                |
| بر دم از فافله نا جرسی افتاد است        | که تحمل کردین رله فغان برداریم          |
| مختص نیز بدست است که افتاد است          | شده ای بده پستان که در فصل با           |
| عقد در کار جالبه نفس افتاد است          | توان رفت ز خود تالی از هستی از نیست     |
| کار با مردم تا فهم بیه افتاد است        | ز خمداد در دم از ما سخن در جل سجاست     |
| <b>نگویا شده شش حجه طور علی</b>         |                                         |
| چشم ما بر فسد و خسار کس افتاد است       |                                         |

کتابخانه داران در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب

کتابخانه داران در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب  
 در کتب قدیم در این کتاب



فایده دارد و در وقت سرما در کف دست چسبانند و در وقت گرما در کف پا چسبانند و در وقت درد در کف دست چسبانند و در وقت سردی در کف پا چسبانند و در وقت تب در کف دست چسبانند و در وقت سستی در کف پا چسبانند و در وقت درد در کف دست چسبانند و در وقت سردی در کف پا چسبانند و در وقت تب در کف دست چسبانند و در وقت سستی در کف پا چسبانند

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| برگره کردن کتوفرم بوسی در بار دست | شب بازش نیازم گرمی با زار دست |
| از شکست رنگ گنج شمع شربار دست     | رگستان بود گلشن تا بودی درین  |
| بر قدر صفتی بزم آینه زار نگار دست | صافی باطن بازار جان فسانه است |
| شج مار طوطی بیخ خود زار دست       | کفر عشق نکه دارد گوشه در سرد  |

است خراب شد علی ضعف زبوی این شراب ای شراب است  
 اسه خورشاندی که در میخانه ما بار دست

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| از شکست رنگ گل صحن چمن میناب دست  | شکر از گنجه می بتن ششاب دست      |
| شاخ گل خجالت از موج غرق سیراب دست | دیگ بر سر خوبان از نا شایب مانند |
| آنکه شوخی کرد غیبتش را بیاب دست   | این سر رنگ مکتفیت جز نیز رنگ عشق |
| آب و آینه ام خاصیت بسیار دست      | نقش در یادون بیایتم صورت دست     |
| ماله از خاکستر دل سیر سنجاب دست   | بگردد برین غیش نیز در جوی دست    |
| از زکات گوهرم در چینه حکام دست    | شسته الفاظ در دران مینماید دست   |

ویتر

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| این گشتگوی ساخته حرفی شنیدیت   | نقش در نگار عالم اسکان ندیدیت   |
| چرا این زیاده زفامت بریدیت     | در باخوش است لبک بندازه و جودیت |
| صانع کشت تو هم محبت دیدیت      | در زرد خاک شد دلان یکی هزار     |
| زندمان مانند در زمین فان زندیت | دائم زانامی افسوس زندگی         |
| شد قطره این که ز حال چسیدیت    | صد رنگ بختیم در هر شتر می نیافت |
| سان عرق ز آتش روزگ کیدیت       | گوزن شود بدل مجاید در راه خفاست |

بیلن بجای غیش دگل از خویش رفته است  
 مشوق عاشق است حکایت شنیدیت

فایده دارد و در وقت سرما در کف دست چسبانند و در وقت گرما در کف پا چسبانند و در وقت درد در کف دست چسبانند و در وقت سردی در کف پا چسبانند و در وقت تب در کف دست چسبانند و در وقت سستی در کف پا چسبانند

فایده دارد و در وقت سرما در کف دست چسبانند و در وقت گرما در کف پا چسبانند و در وقت درد در کف دست چسبانند و در وقت سردی در کف پا چسبانند و در وقت تب در کف دست چسبانند و در وقت سستی در کف پا چسبانند

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| خبر خاطر عشاق مدعا طلبی است     | نخل و نیکو نم باد دست ای اولی است |
| مخراش سیند بلبیل زو کار گذشت    | هنوز آبله در پای شیشه طلبی است    |
| بصاحت جود ضرورت استنالی را      | هنوز یاد من محو نکست عربی است     |
| اللک فسانه بیسایب بند زار مناسه | هر کجیب بند ما که از شسته لبی است |
| ندانی کوری خفاش چشم بینا سکه    | کلی خبر ز رخ آفتاب نیم شبی است    |

ز بار بزم درین تیره خاک بر هم خورد  
 تمام رنگ روان شیشه روزه طلبی است

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| ناسر و شوخام تو بیخ کشیده است     | طوق گلوی فاشته طای سیده است      |
| بر زره خاک نیم بر است نشسته است   | هر قطره اشک سر کوبت دیده است     |
| هر قطره اش بود برین سر بر باله    | هر موج این محیط ز بانی بریده است |
| چون گوش زل زین غفلت نمی شود       | بخار شک طوطی آینه دیده است       |
| آنجا که در که از نظر راست سخن دست | آینه خانه مای طوفان رسیده است    |

ویتر

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| طرب در جهان گرده نمایی دست        | خنده کبک همین آه در اولاد دست |
| آسمانی که بر از گوهر انجم شده است | خاک بذران حرده آبله بایی دست  |
| بلیغیت کما اخر من سائنات نیست     | این شبک سپیدی صحرائی دست      |
| لب خندان بر ز لب بود در نظر دم    | بگشتنی که نظر کرده بینایی دست |
| آسمانیت کپی نیل و گاهی شفقتی      | این بر رنگ لباسی که بیای دست  |

استی و بپوی مشوق محال است عملی  
 جای بانیست درین بزم مگر جایی دست

فایده دارد و در وقت سرما در کف دست چسبانند و در وقت گرما در کف پا چسبانند و در وقت درد در کف دست چسبانند و در وقت سردی در کف پا چسبانند و در وقت تب در کف دست چسبانند و در وقت سستی در کف پا چسبانند

کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق

|                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                                                                                                  |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| پیش آن صنم بودن عالم جدا بیهاست<br>در رویارویی رنگی عالم خدا بیهاست<br>هر دردی که کشودیم باغ و گلستان بیهاست<br>این ناز این روزه رزم که خدا بیهاست | دین روز خود رفتن طرز است بیهاست<br>سستی از میان بر خاست نیست بیهاست<br>هرست جنون با با ایلی کسی با کس<br>توبه حاصلی دارد خاک بر سر طاعت                                                                                                                          |
| بخت بلند ما است علی چنین گوید<br>برود و گران بخشیدن برگ بے ترا بیهاست                                                                              | گردل شده فسرده نفس را نمی است<br>چون بنی در برابر نفس آرام نداد<br>خامش نرم از طوطی متفارق گشته<br>راست ز سر زخمه گرداب بر پیش<br>حیرت زده چشم نور جوش تجلی است<br>هر قطره خونم شده میناب سبندی<br>گرداغ تنهای رخ حاصل سود است<br>از حسن تو آینه دلان چشم بر آید |
| داصل شدن باست عملی سنان از افات<br>نام و سیایان نه روزه خطبه سحر است                                                                               | دانه با رنگ وان گشته نمی بیهاست<br>شیشه فریاد بر آورد زخمی بیهاست<br>دامن تو فرخست و می بیهاست<br>خاک ما کنت گل شد که می بیهاست<br>سبز با چشم خون شد الهی بیهاست                                                                                                 |

کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق

کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| یا علی جگر فی اول و آخر بودیم<br>یک جهان رفته ام در پیش و کسی پیدا نیست                                                                                                                                                                                                                                                                     | دل خرابی از هجوم آرزوست<br>گرچه گوی طلق من ز سر کند<br>از صفای لب فرما هم کرده<br>چاک شد از غمزه پنهان او                                                                                                                                                                                                                                             |
| سپیل از قطره با ابروست<br>ریشه نرکان بو سیم در گوست<br>بوسه ریش شیر قاتل آرزوست<br>بچو خسر ما تو نام زیر پوست                                                                                                                                                                                                                               | بخت گردان است ابر از قطره با<br>عناقل از ذکر تو بودن گنگواست                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| پیش یک گل زخم سرم نمایان است<br>کسی که در در جدالی کشیده میدانم<br>ز شهر انبیر خشت چو داری می بخون<br>اگر حیات ابدیانت خضر است کو<br>چو چشمه جیح شود هر گل پستان باش<br>که ام تو زده عشق آه که کشید<br>چون کجاست که جلال شیر کفش بد<br>در آب چشم خود افتاده ام کجا بروم<br>چو شد که شاه برافروخت نسیم کافوری<br>شهر ناز ترا خون بهمانی باشد | که جا که با دم به پیغمبر بیهاست<br>که خار خشک که جان تلخ عریان است<br>دل خراب تو طوطی مار صد بیباک است<br>که چنین موج بر آردی آن حیوان است<br>روایج تنگدلی بیشتر بزندان است<br>که چو شعله جوله برق زران است<br>ز شوق چاک دلم در تیرگیان است<br>که همچو موج سرودت برین پستان است<br>چراغ خانه در پیش ماه تابان است<br>بیشتر بر سر کسی تو عید فرمان است |
| لب تموش علی کار ذوالفقار کند<br>بخشم سحر مگر که چه ناسلمان است                                                                                                                                                                                                                                                                              | لب تموش علی کار ذوالفقار کند<br>بخشم سحر مگر که چه ناسلمان است                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| باز در دغ دل رسیده وزی من است<br>چشم ستاره در شب یک و شش است                                                                                                                                                                                                                                                                                | باز در دغ دل رسیده وزی من است<br>چشم ستاره در شب یک و شش است                                                                                                                                                                                                                                                                                          |

کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق

کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه و سوابق

درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا  
 درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا  
 درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا

|                                                                                                                                                                                                                                                                                      |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| چندان بیکند این تن غمگین و غمگین<br>ترک بوس بگوشه غمگین<br>از بس تشنگی گشته در کفایت<br>در دیده جگر مردم هموار میدهند<br>بجز خواب بپایان بیکند که چسبیت<br>چون چشم لخته بسنگ نزار خوش<br>فلک چشم جو صیاد آرزو بپوش<br>بالانگیز و در جو فغان پراثر شود<br>آستان کجاست بستن بینی آبدار | از یک پرفغان به جوامی پریدن است<br>مانند شبنم از سیر این باغ رفتن است<br>نخل حال با بی فاخته از طوق کردن است<br>چون شتر صفای شکر گشته سوزن است<br>پای طلب بدامن عزت کشیدن است<br>بر آخوان و خسته ام شمع روشن است<br>ناچار چون حساب دریا گداز شدن است<br>تا نخل بار او بفرگند خیدن است<br>اگر بر نقش شتر سوسن کشیدن است |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

مردم بهر مهری این گل خان عملی  
 بار در کتف و کمر و گردن و دست و پا

|                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                               |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| رفتی و اما علاج حیرت ما کردیست<br>نیاید بد چشم عارضه که یک بود<br>از رخشان جگر که نیاز آورده ایم<br>صبر آن خیر یوسف و از چشم گداز<br>فرصت ایستاقی بسا و او کفر با این جان | بر نفس سینه زخمی شد تا شکر گداز<br>سلسله چشم و نیم ای آینه در آرد<br>میفرودم منت در پیش تو سوزا کردیست<br>این گدازم شش و توان تا شکر گداز<br>نقد جان دارم یک میان سوزا کردیست |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

یا علی با سیف خان ناز و فاداریم بس  
 این بحالت ما که بر آرزو عفا کردیست

|                                                                                                                                   |                                                                                                                                                                                 |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| حاصل قطع اهل از بند بیمارستان<br>بر کجا دیدم صاحب بیتی در شوق<br>حسن بر جا بجلی بیکند که عشق بند<br>جام اگر بر آرزو باشد شمع روشن | چقدر برده که بپسند در آرزو است<br>آن شمع دم که نیازش تعاف خردیست<br>چقدر در درلی ما خا از راند از من است<br>دشمنیاست که در کسور من معشوقی است<br>افکرم کرد نفس آینه بر آرزو است |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا  
 درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا  
 درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا

درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا  
 درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا  
 درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا

|                                                                                                                                            |                                                                                                                                              |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| عاشق گم گشته سر بر گزارد تا وصل<br>این پیش بد بگویند می باشد عیب<br>خنده جز مفرض من عاشق و دلگداز است<br>خاکساری شکر کردن هیچ سید که چسبیت | ما شمع را از نیم فکر رفتن است<br>چشمم ما را بر این بر این است<br>آنچه را که گویم باه است از خندیدن است<br>شست حاکم را چشم و شیمان افکندن است |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

آه این باران معنی مهر دشمنیست  
 حاجی باشد عملی بر کس که با دشمن است

|                                                                                                                                          |                                                                                                                                                   |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| یک شهر چشم خوش شیمان زرش آه او است<br>بر تیکه بر گوش دل خارا کند دو نیم<br>آبی که نقش لبه حسرت شکسته ایم<br>در وقت سوز دل ز حیرانان جلوه | آنجا که سر بر گزارد کند جلوه گاه او است<br>در خاک خون طبعه و تیغ نگاه او است<br>امر در در کین که طرف کلاه او است<br>پوشیده دوری در غم سیاه او است |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

دل در جوس گریه مینای شرب است  
 در آینه بزندان نشود تنگ که آن جا  
 یک گریه چشم از دوجهان سیر گردد

شفاق تا کردن خورشیدم که درین جگر  
 چون موج مر افسردم بر سر آب است

|                                                                                                 |                                                                                                          |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| خاشی غم غیر نفس را از من است<br>آن شمع دم که نیازش تعاف خردیست<br>کعبه در بر گزیدم بپسندید گذشت | چقدر برده که بپسند در آرزو است<br>آن شمع دم که نیازش تعاف خردیست<br>چقدر در درلی ما خا از راند از من است |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------|

دشمنیاست که در کسور من معشوقی است  
 افکرم کرد نفس آینه بر آرزو است

درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا  
 درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا  
 درد در کتف و کمر و گردن و دست و پا

Handwritten notes at the top of the right page, including the title 'در بیان انواع خواب' (On the types of sleep).

Table with 2 columns and 10 rows of text describing various types of sleep and their characteristics.

Vertical handwritten notes on the right margin of the right page, providing additional commentary on the table's content.

Handwritten notes at the top of the left page, including the title 'در بیان انواع خواب' (On the types of sleep).

Table with 2 columns and 10 rows of text describing various types of sleep and their characteristics.

Vertical handwritten notes on the left margin of the left page, providing additional commentary on the table's content.

*[Marginalia at the top of the right page, written diagonally from top-left to bottom-right.]*

|                                           |                                    |
|-------------------------------------------|------------------------------------|
| سینه ام این شستی که عیارش خوش             | و دیدم حلقه دامن که کسارش خوش      |
| اشک زان زرد خشان چهره می آید              | سخن آن قافله سالار که بارش خوش     |
| ناله شعاع تمام رنگ نشتر زوده است          | آه زین نخل برودند که بارش خوش      |
| مهرگان تو بکام دل در نام کبیت             | این دست پله دار نخل چاک چاک کبیت   |
| یک درستان سخن بخوشی او آید کند            | باری بان من فخره خوا بجا کبیت      |
| فانوس مجرورچه نمان کرد چاک فرفشه          | آتش شمع محفل با حسن پاک کبیت       |
| وله                                       |                                    |
| مفضل ای بیابی گوواره غواب است             | شوق من بدم دارد تا دم بطاقت است    |
| خاکساران بخت را ز خوش نشمار               | زندگی از کینش چون شیشه می ست       |
| نقطه دارد تفاوت صورت معنی کی است          |                                    |
| اختلاف کرد درین آینه دار و صورت است       |                                    |
| معل و رواندش را راحت تر فرموده            | طایفه اندیشه مرغ بال پر کشوده است  |
| در کتاب عمر غریب که در آن نوشته           | ز زود شب چشم غارت دوست بپرسوده است |
| بی تو مرغان بسکه از حسن چمن رسم خورده اند |                                    |
| رگ گل ز چشمه میل نیخ خون آورده است        |                                    |
| پشم آن سوز شید تاب است                    | که چشم اقرار از خشن پر آب است      |
| جودل کباب است کبشاد بیره از هم            | نگاه بند در اعینک حجاب است         |
| بر دریا که است عکس شمعش                   |                                    |
| پر پروانه مرغان حساب است                  |                                    |
| بوی ابر بر شکست و دل فغان                 | جو برق می بدم شب نیمه مرز است      |

*[Vertical marginalia on the right side of the page, written vertically from top to bottom.]*

*[Marginalia at the top of the left page, written diagonally from top-right to bottom-left.]*

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| باقای خوش یک نفر مقابل شد         | هنوز آینه مهر آتش ایگر است           |
| عسل به گاشن کشیم رفتمم چوب است    |                                      |
| که حصنه سوزان عمد لب تری است      |                                      |
| سینه روی تو مادر رخسار گرفت       | آتش از عکس رفت سوز سحر گرفت          |
| یک دل ابر نمی آید بدست سر کشی     | می توان روی زمین از خاک ریا گرفت     |
| بکاز صفت تو از معر سربندی باقم    | صورت نقش مهر نقش می با گرفت          |
| کی حسن نظر سوز و محتاج تعاب است   | ولا از تابخت آینه یکم پر آب است      |
| خون شد دلم از حسرت بابت لب پار    | در سینه جو دنیا نسیم سوج شر آب است   |
| از طالع گشته چاکه تر سیدیم        | نقش قدم ماست که گرد آب سر آب است     |
| وله                               |                                      |
| دلخ دیل خندان هوس اینمن است       | کل لیل بر سوخته از چمن است           |
| بیبائی پروانه در آغوش کما کب      | از تو شمشیر است که در اینمن است      |
| یک عالم بر جرم زده را زدم نشا است | بر حلقه که در زلف شکنج مشکون است     |
| حیرت زنگ سخن صفای دل است          | دل زبان بر بیه بود بهر کاشنای دل است |
| شبهه خمر خمر بدگر تواند شد        | بر بدین از نیم کونین خونهای دل است   |
| کمال نظرت از فرم خلق تنها نیست    | دل و گرد برده سلوت صفر رسیده است     |
| نفس در آینه آینه کند تاثیر        | دل سخن نمی شنوی ظالم آنچه خاریت است  |
| نگلی میدان قسمت رزق الهی جبر است  | آب ز کاشنه آینه بیرون درست است       |
| آتش بیداد از درون دور نیست        | آسمان هر صدم طشتی پر از خاک است      |
| کدام شعله که کبرک پیله زار نیست   | دل و کلام برق که چون ابر در غاب است  |
| کدام شوخ که چشمی منو بر دل من     | کدام جلوه که کاوش از ظاهر است        |

*[Vertical marginalia on the left side of the page, written vertically from top to bottom.]*

*[Marginalia at the bottom of the right page, written horizontally.]*







این کتاب است که در آن نوشته شده است که هر که این کتاب را بخواند از هر بیماری که مبتلا باشد برادر گردد و این کتاب را هر که بخواند از هر بیماری که مبتلا باشد برادر گردد

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| از دست بگریختن فوج سبیل است       | امروز با دل که خیانت میکند بود    |
| لی نوزده سپهر غول از ظلمت بد      | ایرین غولهاش نشین زرق رنگ بود     |
| تا آسکان زدیقه قمر با بنیان است   | با آنکه عشق را کمان یک خندک بود   |
| دو کلمه                           |                                   |
| دل نمی یک بادیه خاسته بنمید       | تا آن فرقه شعل چو کله است بنمید   |
| ذرات جهان آینه جلوه یار اند       | یک صید صید دام سگاست بنمید        |
| این سوره نازک ز لب جوئی می        | در بادیه آخر چو غبار است بنمید    |
| فی دست بیست او نیست نسبی          | در قافه ناله چه بار است بنمید     |
| این سوره کبریا طراوت چمن او       | هم طوطی دم آینه دار است بنمید     |
| خیز زده آمده در دل چینی ساخت      | در دیده با جوش بهار است بنمید     |
| دو کلمه                           |                                   |
| حون گشت عملی سینه ام از مرده صاب  |                                   |
| در برین غمچه خاسته بنمید          |                                   |
| رفتم از خود چو بنان مشوه ازم کردم | چو شمشک گشت که آینه نامم کردند    |
| رنگی از هستی من قابل به دار ماند  | آنشی بود بدل صرف گدازم کردند      |
| عمر هر چند که بس یا رنگت تر       | خرابم حاصل شهبای درازم کردند      |
| رنگ این میکده از گریه نال نچیدان  | سوفتن بود شراب که بنیازم کردند    |
| دو کلمه                           |                                   |
| عکس در جلوه یکنا کے مشرق نه بود   |                                   |
| چو قمر ب عمل آینه سازم کردند      |                                   |
| چشمید زهر مردم هر چه در ظهور آمد  | نیست که جز از آن خبر ضرور آمد     |
| پس از قضا خبر دوست و لیاقتم       | خونم که قاصد رساند از راه دور آمد |
| دلیست دل که جهان من چینی او       | چسراغ خانه ما هم ز کوه طور آمد    |

این کتاب است که در آن نوشته شده است که هر که این کتاب را بخواند از هر بیماری که مبتلا باشد برادر گردد و این کتاب را هر که بخواند از هر بیماری که مبتلا باشد برادر گردد

|                                                                                                                                                                        |                                       |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------|
| سپیل بجات سخن تفاوت باست                                                                                                                                               | کزین نسیم گل روح بر جوهر آمد          |
| گر ز دیده آهوست خیمه بیلبا                                                                                                                                             | ز هر قدم که بریدم راه دور آمد         |
| دو کلمه                                                                                                                                                                |                                       |
| بچه ای که در لیغان زیاد حق مستند                                                                                                                                       | نفس می و چو آینه بر نور بسند          |
| زمین خانه آینه است چیزی بلند                                                                                                                                           | فتادگی بکفت آور که سر کسان بسند       |
| نور خوات خیال جهان یان باقی است                                                                                                                                        | گمان میر که ازین نوم در گان بسند      |
| شکوه حسن تان خیز از خرابی عشق                                                                                                                                          | دل آینه بیلو نزد که کشکند             |
| جماعتی که نمایی وصل او دارند                                                                                                                                           | نعل کشاده چو برق از کنار بسند         |
| خوشانعمیده دل سنگان که می طبل                                                                                                                                          | ز خود بر آمده با آفتاب بسند           |
| ز دست خانه نقاش صنم می خیزی                                                                                                                                            | در گزیده ز خود شیر مرد و کد بسند      |
| دو کلمه                                                                                                                                                                |                                       |
| شهنشاهی از عشق بغیرم کرده اند                                                                                                                                          |                                       |
| بیت نامی از غبار صید از دام می                                                                                                                                         | درستی بوی گل صند چاشکام کرده اند      |
| نخلت ریشه داری لب بلبل خوشم                                                                                                                                            | همچو طایرس از گریه شکی بهارم کرده اند |
| آمد وقت نفس تنگامه عمرت و بس                                                                                                                                           | بزم بزم خورد در باره دارم کرده اند    |
| سینه ام بر پیش سبزه چو مرغ خوش                                                                                                                                         | سگسار گر بیسبب اختیارم کرده اند       |
| بیست خالی برده از شوخی آنگلی من                                                                                                                                        | نذر دریا خردش قطره دارم کرده اند      |
| بیتوان نمید از قطع نعلن جوهرم                                                                                                                                          | از گداز عشق تیغ آمدارم کرده اند       |
| دو کلمه                                                                                                                                                                |                                       |
| شک از در دلم دیده افلاک کیکید                                                                                                                                          |                                       |
| خوشی تیغ نظر گری شوخی است دلم                                                                                                                                          | ماه و لکم همه شبنم شده بر خاک کیکید   |
| دو کلمه                                                                                                                                                                |                                       |
| این کتاب است که در آن نوشته شده است که هر که این کتاب را بخواند از هر بیماری که مبتلا باشد برادر گردد و این کتاب را هر که بخواند از هر بیماری که مبتلا باشد برادر گردد |                                       |

این کتاب است که در آن نوشته شده است که هر که این کتاب را بخواند از هر بیماری که مبتلا باشد برادر گردد و این کتاب را هر که بخواند از هر بیماری که مبتلا باشد برادر گردد



در حال آخره در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او

شتر زبیر برگ این ابری نرم  
 دارد فلک گرمی آیم و مانع خشک  
 چون مویزها به کبج قناعت گرفته اگر  
 و غوی ملک ما به سیلیان نمی رسد

ای ملک قناعت ۳  
 عشق پیدا از چاره و تدبیر زود شود  
 ای فلک شکرستان با بعد از این آید مده  
 حال مرغ نامه بر زمزم درین راه تر شود  
 شمع را تا تندی که درانی سرد آید شود  
 ز انش روی تو این سیاه گشت شود  
 ای نیاز از بجز کرد و قطره چون گوهر شود

شمع شاد تو با روشن درین گشته بود  
 امتیاز شهر و صحرا و آفت از نفس خون  
 جوهر زاید یک بیانه می یافتیم  
 می بد از سانه او جبهه اول از عو عا شمر  
 از بصیرت مای ناصح خیر گشته ام

از سخن هرگز علی در مدح کس نگر بختم  
 اختیار ما بدست بهت مردانه بود

درم نمیشود تا معده با سرخ آرد  
 در سن نمک تو در خنده ندیدم هرگز  
 مرد و کسب سپهر کرد با حاصل شد  
 قطره گوهر چو شود هم شکستن دارد

در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او

در حال آخری در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او

می تراود ز سواش همه لطف رخ او  
 دیده اند پر نور و تیر و نجلی گاه است  
 دل به برگ مر اشکوه زندان عبت آ  
 مرغی بی پر نفس غمزه گلشن دارد

شهرت ماست علی شعله جسته برق  
 نه شش اریست که در سنگ ششمن دارد  
 اشک که خیال تو مرا شمع نظر بود  
 رنگ همه رنگ نداری چه بلائی  
 غیرت که بی نیم و نشناختن کسیت  
 سو ز کیم ازین بادیه ما گم گشتیم  
 ای جلوه رخشست نه کشودیم تقابل

ندامم آن می حسرت شکن بجام که بود  
 نعل چو بپوشیدم و در اع جان کردم  
 هزار بار پر و بال ریخت در پر و بال  
 چشمم آمد و از خود گر گشتم رفتم  
 از تیره روزی ما هر چشم آهوش  
 هزار سال طپیدیم و آرمیدن نیست  
 ز خود گذشته غمناک درین بیابان نیست  
 صفای دل از خیال غیر زایل میشود  
 زخی شوق تو کی منون قائل میشود  
 نغمه بزم محبت ریزش خون است بس

جنون بصید دل ابدی بدام که بود  
 شراره شستم آینه خسر ام که بود  
 کبوتر دل ما را سوای باس که بود  
 کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود  
 ستاره سحر ما چراغ شام که بود  
 نصیب بسمل ما از ناتمام که بود  
 دل رسیده ابل جنون بدام که بود  
 آب این آینه که عکسی فتد گل میشود  
 بچو مای می طبعه چند آکه بسمل میشود  
 عشق چون سحرش می حلق بسمل میشود

در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او  
 در حال اولی در روی او  
 در حال میانی در روی او  
 در حال آخری در روی او

این که در دست راست ...  
 که در دست چپ ...  
 که در دست چپ ...  
 که در دست چپ ...

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| چون شتر زخم نماند در تیغ قابل میشود | بسیار زخم از جراحی دست لیکن سودت   |
| بچه مغز پسته در کام زبان دل میشود   | کسی که خوش میباید ز فیض خامشی      |
| بر کنار موج این سیلابات حل میشود    | گرچه با خاکساران بسکه خاک کرده است |
| دیگر که از کنگر فاش آتش سنگ اند     | مقیم گوی ز تنخی کشان در لنگ اند    |
| که شیشه با چو در انداختی هم سنگ اند | که بخت فزنگ شتر با گد حق است       |
| زگره در جرم خانه زار دیک سنگ اند    | طلسم صورت ما بر پتان شکست دزد      |
| باین ماز برون لعل زرد رنگ سنگ اند   | شکر لبان دل بی رسم در فعل دارند    |
| وگره آینه و آب زاده سنگ اند         | از پیبر شود از دم این سخن در باب   |
| که پختگان همه بهر شکست خود سنگ اند  | نظامی ای شتر ز نمانل شکوه کن       |
| که در آب نشیند آتش سنگ اند          | نه بخت شرار محبت زندان             |
| صفا چهره نمایان در نمان سنگ اند     | زیر آینه رویان روزگار بخور         |

بشاه عادل ما از علی سلام رسد  
 ز عشق تو گل و طبل همیشه در جنگ اند

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| چهره آینه چون فرکان بهم دما میشود | چشم نمینا بروی آن صنم دما میشود |
| غنچه را از طبعیدن عاقبت دما میشود | دل نمینا درون سید کویا میشود    |
| طفل گر نادیده می گوید میجا میشود  | سبکند ایجاد جان هر فکر میشود    |
| گردان آتش نمی سنگ که مینا میشود   | بست جاسیند های ستارنگ کویا      |
| بر خود را از فلک نذخت بر جامی شود | اوج عزت با قربان سرفاندگی       |
| آب اگر در جام ما ریزند صهبامی شود | سستی مانده دارد تا شاکر دوست    |

در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...

عشق از جلوه که ناز تو بایوس نبود  
 در نه شهبان خود جز لب فسوس نبود

این که در دست ...  
 که در دست ...  
 که در دست ...  
 که در دست ...

این که در دست ...  
 که در دست ...  
 که در دست ...  
 که در دست ...

|                                         |                                       |
|-----------------------------------------|---------------------------------------|
| شب زخم آنجمنان مخیمات بودند             | شما سیوخت در لب که فانوس بود          |
| زنگ گلهای چین بسکه ز شوق روم کرد        | پیراهه بال سفیدان که طاوس نبود        |
| آن شتم کرد عسل ز گس کافر فره            | که کز نماند در دل ناقوس نبود          |
| دل از خود میزد خون حسن او را جلوه یابید | درو آینه چراغ خاک غواصل من گم یابید   |
| بود از کوری این جهان تاریکی بزم         | بر افغان میشود آتش موری گرفتار یابید  |
| محبت جلوه دارد کبلی رنگی بود رنگش       | سند زین سنان شعله و طوطی شکر یابید    |
| نیکی کسی با دیده ام پیام دیدارش         | سپاه این قیامت تازه یعنی دل خیر یابید |

در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| هر کجا چشم بیگون اجمن ارا شود      | در آینه هیچ زار به شیشه صبا شود    |
| چرخ بچرخیش با بر عسل گرد آ شود     | قطره طوفان از خود باله اگر دما شود |
| کوه و ناگره ام را زرد و شبکینه است | گر شمی بیدار با ششم روز یابید شود  |
| قشامی در شمع کشته گرد در مانع      | هر کجا چشم بیگون اجمن ارا شود      |

در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...

|                                       |                                 |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| شکست از پست و مانع بلبان بر نور بود   | خنده کل چون چکیده ساسی صبا شود  |
| برسد ششم به خورشید از مناسبتین        | نوازل آری سوزد شست منزل و بود   |
| بسکه از می نگاهش یک شش سگ است         | بجز زخم حریفان خورشید انگور بود |
| جلوه حسن محبت داد محسین هم است        | تا قهر سوخت موسی آتش بر طوط بود |
| او میل اهل سندی است تا فلان نگاه باشد |                                 |

در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| حسن یاد از پرده شوم نمایان میشود   | سینم از سوخی الفاظ عریان میشود        |
| بیکه اندر زنگ گل ز شرم میریزد بهجا | چون بلبل آبی چنین یک چشم گریبان میشود |

در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...  
 که در صورت مخالف ...

این که در دست ...  
 که در دست ...  
 که در دست ...  
 که در دست ...

این کتاب در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است

|                                       |                                         |
|---------------------------------------|-----------------------------------------|
| چون بی آبی که میدرد نفس در زجاک       | در غبار کلبه من شمع بنمان میشود         |
| می نماید آسمان در خلوت آینه است       | از صفادان غمخ دل نمایان میشود           |
| برق تارن فنا چون کرد دل بستند         | چون نمر بر نفس سوخته محل بستند          |
| توبه بر آن نفس باز پسین در گوت        | بیمخورد بر رسیدی در منزل بستند          |
| پول بینی و محال است که از خود زوی     | با خبر باش که آینه مقابل بستند          |
| بی تاران که ز بی برگی خود سیر شدند    | خوشه چشیمی است که از طره حاصل بستند     |
| بجای صلاب که طره بسیلاب دلوه اند      | فرش کمان بغارت متعانه او اند            |
| گردون به نیم قطره مروت بصیبت          | چون شیشه از گداز خودم آینه اند          |
| ناز این قدر به نعمت دنیا چه بویست     | این تخته را بدست تو در خواب آره اند     |
| دیگر نارسانی امید ما بهر سس           | این رسته را به رخ فلکتاب آره اند        |
| بگشای خوشی حسن تو چون شکوه خواهد کرد  | شکست ز لنگ در ستاج هم تا خبر خواهد کرد  |
| سزای هر که بود در اول نظر گفتم        | که عکس خویش را هم جیشتن تصویر خواهد کرد |
| بشوی گریه و جبین عکس در آفتاب         | چسبید نهانی آینه را در بخت خواهد کرد    |
| علی در بند پاس آبرو نماندم نه دانستم  | بنام تو ای کز تو                        |
| که از پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد کرد |                                         |
| مرصع در عجاوه صید هوس دارد            | که چون طاقوس برلم برنگی در نفس دارد     |
| غبار هستی بروانده محو سوختن است       | چراغش همچنان آینه در پیش نفس دارد       |
| ز گشای طراز دکاروانها شکر عبقا        | خوشی چون ز جبرون رود شور جرس دارد       |
| هرای گلشن سستی گلشن نمی تابد          | نصیب چه خندیدن باشد با نفس دارد         |

این کتاب در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| شود بدست غم عشق جهان پیدا شد         | خاموشی پرده بر انداخته میان پیدا شد |
| شیشه ای دل مال که شکستند تیان        | در میان خون رنگه دان پیدا شد        |
| می طبد جوهر آینه جو طوطی به نفس      | آن شکر آب که چرخ زان پیدا شد        |
| عشق الهیست که از قالب عالی جو شد     | حسن ربی است که از خلوت جان پیدا شد  |
| خجالتی است که در گفتگو نمی آید       | نفس سینه من به وضو نمی آید          |
| برنگ شعله جواله گره خود گودم         | سرم به صحبت هر خس فرو نمی آید       |
| مراحت دل مشتاق از آن نگاه بدوز       | زرشته خط ساغر فرو نمی آید           |
| حبیبی شکند کاسه بر سر دریا           | طبع ز مردم با آبرو نمی آید          |
| حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود   | آینه ریاحون شود بسیار مایه کم شود   |
| چون نغمه صید ابروی کمانش شود         | دوایم با غمی لان ضطر ایسم شود       |
| سستی نازک شود اندر از الفاها         | آب این گوهر آفرینیه گیری کم شود     |
| دل ناغوش تو چون به اختیار بستند      | برق سان بیتا بی دل در کنارم بستند   |
| قطره های خون از خون شاد شدند         | قائل شیشه رکت انتظارم می کشند       |
| استخوان خاک شد اما جوهر از کار بستند | تیغه عشقش دل از سنگ زارم می کشند    |
| یستم آورده از حرف سخن نهان علی       | ناخن در خل کجا از سینه خارم می کشند |
| مرا ترک طلب سرا یا صاحبی شد          | جو که کجول گدایی بارگون باشی شد     |
| بیای ای ز روی نشنه کمان تیغ پداوت    | که گدازن من خشک از خارای شد         |
| وله                                  |                                     |

این کتاب در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است

این کتاب در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است

توجه کن که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
مقدمت بر این کتاب...

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| عشق از برده بودن آمد و از دم داد<br>مخوشم که شدم آینه تکلفش<br>بجز از مرد جهان دور پیروانم داد<br>بمبار آمده بودم چمن نازم داد<br>ناله بهدیده که بر کیم او آرد شود<br>حگر لعل که در چشم کبر سارم داد<br>دین و دنیا که بر آینه ممت رنگ اند<br>گر فراموش شوند از دل بنی رنگ اند<br>سیر افلاک بیامردی خود ممکن نیست<br>کعبه و دیر بر ما کن که درین رنگ اند<br>در پیش دیم که درین نیت سپهر خیزد<br>بنا نمان نمان نمان فلک رنگ اند<br>شکست تک پیری کارگردار شوام شد<br>پنجیاض جوشین چون صبح ستاب گام شد<br>رقیدن هم کردن اقتراعی تسلیم دارد<br>شد از دیده ام پنهان و غایب گام شد<br>خوشی داشتند و ز رنگ شور عالم را<br>کشیدم ناله و رخسار این صحار با غم شد<br>ای به نایب کاند... |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| عشق از برده بودن آمد و از دم داد<br>مخوشم که شدم آینه تکلفش<br>بجز از مرد جهان دور پیروانم داد<br>بمبار آمده بودم چمن نازم داد<br>ناله بهدیده که بر کیم او آرد شود<br>حگر لعل که در چشم کبر سارم داد<br>دین و دنیا که بر آینه ممت رنگ اند<br>گر فراموش شوند از دل بنی رنگ اند<br>سیر افلاک بیامردی خود ممکن نیست<br>کعبه و دیر بر ما کن که درین رنگ اند<br>در پیش دیم که درین نیت سپهر خیزد<br>بنا نمان نمان نمان فلک رنگ اند<br>شکست تک پیری کارگردار شوام شد<br>پنجیاض جوشین چون صبح ستاب گام شد<br>رقیدن هم کردن اقتراعی تسلیم دارد<br>شد از دیده ام پنهان و غایب گام شد<br>خوشی داشتند و ز رنگ شور عالم را<br>کشیدم ناله و رخسار این صحار با غم شد<br>ای به نایب کاند... |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| عشق از برده بودن آمد و از دم داد<br>مخوشم که شدم آینه تکلفش<br>بجز از مرد جهان دور پیروانم داد<br>بمبار آمده بودم چمن نازم داد<br>ناله بهدیده که بر کیم او آرد شود<br>حگر لعل که در چشم کبر سارم داد<br>دین و دنیا که بر آینه ممت رنگ اند<br>گر فراموش شوند از دل بنی رنگ اند<br>سیر افلاک بیامردی خود ممکن نیست<br>کعبه و دیر بر ما کن که درین رنگ اند<br>در پیش دیم که درین نیت سپهر خیزد<br>بنا نمان نمان نمان فلک رنگ اند<br>شکست تک پیری کارگردار شوام شد<br>پنجیاض جوشین چون صبح ستاب گام شد<br>رقیدن هم کردن اقتراعی تسلیم دارد<br>شد از دیده ام پنهان و غایب گام شد<br>خوشی داشتند و ز رنگ شور عالم را<br>کشیدم ناله و رخسار این صحار با غم شد<br>ای به نایب کاند... |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
مقدمت بر این کتاب...

توجه کن که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
مقدمت بر این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...

توجه کن که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
مقدمت بر این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...

توجه کن که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
مقدمت بر این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...  
این کتاب در بیان...  
مخبر است که در این کتاب...  
نویسنده این کتاب...



در چشم آینه چون شبنم آب آید  
 در لعل چشم ز بوی قندی نمیداند  
 که در لعل چشم آید درین بهار خوش  
 یا در لعل چشم آید چون حساب می آید

نقاب ز آتش حسن مستاره شود برابر  
 که محراب آینه چشمش سپند شود

بچشم آینه چون شبنم آب آید  
 در لعل چشم ز بوی قندی نمیداند  
 که در لعل چشم آید درین بهار خوش  
 یا در لعل چشم آید چون حساب می آید

چشم آینه ای من از حسن روشن تر  
 در لعل چشم ز بوی قندی نمیداند  
 که در لعل چشم آید درین بهار خوش  
 یا در لعل چشم آید چون حساب می آید

از عجم گریه در چشم نظیر بکار شد  
 بر کردار دینت و آلا بجای سپید  
 که چون صبح در کیم زدن انجام شد  
 بر سر و صورتش شهادت دارد  
 بر شد از لب و لعل از پیش جهانای کسی  
 ای گلستان بهار این بهر چهره است

کوه نایب چون افروخته دیوانه شد  
 محسب با بره وستان خراب با کوه اند  
 از نظر او تهای حاسد شمع ز لعل  
 در کجای خورشید و نور است

دیگر

در چشم آینه چون شبنم آب آید  
 در لعل چشم ز بوی قندی نمیداند  
 که در لعل چشم آید درین بهار خوش  
 یا در لعل چشم آید چون حساب می آید

بکلی بی تو دل محفل تشنه آنکس بود  
 بر زمین آنجا که اراغ آب کس کمال بود

ببار و بار بزمی تا بدل از لوگان  
 بر می آید از بر و از طیف نام نوس باشد  
 درین چشم بود دل سخن صفا می آید  
 و در در آرزوی لعل سر آید چون گردید  
 که چون ناز غم چاک گریه بانی چند  
 چاکمه در دل چون تشنه من نهان است  
 با و پروانه و میل همه مشب جمجم  
 در روشن و رطوبت دل جام سرده نم آید  
 وضع نکین خرد محرم این راه بود  
 جوان ز غم غم غصه بجایم دادند  
 از داغ دلم جهان چسراغان کردند  
 گر چنین شود چون طوفان دریا و کوه کند  
 آشیان گم کرده چون من گرفتار شد  
 نفس خسته شد و بر خمی یار آخسته شد  
 لذت نشسته با اینت با ما بخشیدند

رویف رای مهول  
 می توان کردن سفر از خوشی لاله زار  
 صلح کن با مردمی از کینه تنگ این بشین  
 می توان خور کرد چون گدایان ریخ حال

بکلی بی تو دل محفل تشنه آنکس بود  
 بر زمین آنجا که اراغ آب کس کمال بود

بکلی بی تو دل محفل تشنه آنکس بود  
 بر زمین آنجا که اراغ آب کس کمال بود

در وقتی که در این عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| انوار ساقی است کن جان سوخته<br>بیت آیین تراضع در بزرگان جهان<br>مور دور اعتبار مردی دانش است<br>آز شب مبرون آید از مردم گاه است<br>در مکران کراکب استخوان سوده است<br>از زبان شکوه با شکر میرز علی<br>خوش آمدی که نشان غنچه شد پدیدار<br>بیار تنیت آمد رگ طبعین دل<br>چه سحر کردیم که ریخت گردش | لقمهای چربی مان را بدو مان ها گذار<br>سخت ما را سوزد کوشش این خزان بسیار<br>گر نیز آسان نیست من بی اعتبار<br>خوشین اور فلسی نماید اهل بزرگوار<br>دل جوان جرح همان کوشش در بندگی نماید<br>انگاری با دو سر دارد در بزرگ الفخار<br>زمین ز شوق هوای کینه چو آبر بسیار<br>میرن ترانه که گل کرد زوده بیدار<br>بجای دست بر چشم خصم غبار |
| اعلیٰ بجان حقایق نشان بسیار کعباد<br>ابان و شاه و سانی که شرف چشم به خاطر است                                                                                                                                                                                                                   |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| ای نشان میدری ز جبین تو آشکار<br>در شمع کوش جهانی و یک دست پرور<br>تسجد و دوستان آله نموده<br>مربع دلم بنیسم که صید کرده<br>ترسم که دل بر لوی فزات جنون شود<br>یا مان چند فرسخ خود منشی خوانند<br>ناصر علی ترا ز نو ابر مراد و پس                                                               | نغمه نود زبردند کار و دو الفشار<br>فنج و نظره در نخبه مستند در قطار<br>ای نوبهار خلق تو پر لوی گل سوار<br>ای طائران عرش خندند ترا آشکار<br>آن دل که برده ز من من بسیار<br>این جمع را یک نظر عاطف بسیار<br>ای ابر فیض بر بر عالم که بسیار                                                                                         |
| ردیف ز ای مجسمه                                                                                                                                                                                                                                                                                 |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| یار از آغوش دل چو شد و دورم هنوز<br>من ترانی گویم که لوی خرابم کرده است                                                                                                                                                                                                                         | صد کلی سانی بزم است و محمود هنوز<br>بسکند کاشانه رنگین آتش لورم هنوز                                                                                                                                                                                                                                                             |

در وقتی که در این عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است

در وقتی که در این عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| شوی بپوش صبار از طبعین که خون<br>شیشم از رفت از دستم میرم چو پند<br>نیت میرز یک بفرزگان این چشم سفید<br>پایه پانزده ز لاله از جام من است<br>استقامه او در امان قیامت خدا تمام<br>نیت بیرون یک عیان از قبضه فرمان عشق<br>نقش خنی خانه بود از شکست بسته اند<br>ز ایدان چینه گل حسن جوان نیت<br>چاک پیر این قسم بر پاک من می خورد<br>دلت با بود فقر از ملک جسم پاینده تر<br>در سفر چند چون ریگه ان کلمه شت<br>عمر نشد تا چو شد از موم و افکاره ام<br>سرمه با بند در تار کی نخت خودم<br>رنت گرد سایه ز فرس جهان سیلاب صحیح | وامد از در غبار سینه ما سوم هنوز<br>بندم که بر نیت از فریاد منم و م هنوز<br>معی از در خون گل از پیش نورم هنوز<br>کو چکر در در نشناکت اهورم هنوز<br>می نشناخت چشم قائل سر بر نه نوم هنوز<br>بال جان پروانه ام با نیت و مجرم هنوز<br>دیدی از این چشم مست فقودم هنوز<br>جلوه در صدر برده دار چون مجرم هنوز<br>بر ختم رسوای غلگشت و نورم هنوز<br>سبیل غمی سود از خانه مورم هنوز<br>از وصال بوجوب شکشالم مورم هنوز<br>سینه که در برده دل نشین ز نورم هنوز<br>روش از چشم آفاق سبب لورم هنوز<br>خاک بر سینه اند شام دیو مورم هنوز |
| ولسا ای شام تر کین از هیچ چه روشن شده<br>صبح هستی بافتا جو شید و دل لان هنوز<br>پیرین در پیرین ز غم است در اندام من<br>ظفر ز قمار قدش ز ترا شاکر و در رفت<br>شوی از گردش چشم سیه اش دیده است                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           | جامه بر بالای هم دردی عیانی هنوز<br>علم رسمی خوانده بسیار نادانی هنوز                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |

در وقتی که در این عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است

تو ای جوان با صول

۱۱۴

در وقتی که در این عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است  
و در آن وقت که در آن عالم است



در عالم کفر در بر هم نمید دست است  
 غرض پند و شع از خجالتها چنان است  
 در عالم دل از میر در این خلوت آریان  
 منمیری که چو شد از لب بت ایستاد  
 غرضی است بر خوار خوان با طاعت  
 نفس نذر فنا کردم عباد کوسه او رستم  
 علی قالی توی کردم زمیں زمین پرشتر

از سید شوق آن گل سپید با میسر  
 طرز دیدن انتظار می چند بسلسل میکند  
 گفته وضع خودم از طبع از آدم میسر  
 بیخ خود میکند چون بر غن ابوان  
 زبرد زنی را رباب روزگار میسر  
 محبت است هر گوی باره سانش

**روایت سید مجتهد**  
 خزان دیدم بخت صدم در گلشن کیش  
 نمیدانم ز خود یکبار رفتن محو کیش  
 خوشایندم که کیش شد شوق تر کیش  
 نمیدانم کلبی از حلافت و ادب کیش  
 من ای که در خار و دانه در کیش  
 آنکه کیش و ازیشانی گل ناله بسلس

**علی دارم دل یک شمر محمودیان**  
 محبت سلسله دارد که بر زودل به آتش  
 که بوی گل شود از تنگ قیاس کیش  
 کجاست آنکه که صفا دور کیش  
 هزار یکده قرمان نشه کیش  
 خوشاند و که شهباز نیز کیش  
 هزار لطف به قرمان شوخی کیش  
 که خون عشق چکد از شکستن کیش  
 دو کون غم خسی پیش هست کیش

در عالم کفر در بر هم نمید دست است  
 غرض پند و شع از خجالتها چنان است  
 در عالم دل از میر در این خلوت آریان  
 منمیری که چو شد از لب بت ایستاد  
 غرضی است بر خوار خوان با طاعت  
 نفس نذر فنا کردم عباد کوسه او رستم  
 علی قالی توی کردم زمیں زمین پرشتر  
 از سید شوق آن گل سپید با میسر  
 طرز دیدن انتظار می چند بسلسل میکند  
 گفته وضع خودم از طبع از آدم میسر  
 بیخ خود میکند چون بر غن ابوان  
 زبرد زنی را رباب روزگار میسر  
 محبت است هر گوی باره سانش  
 خزان دیدم بخت صدم در گلشن کیش  
 نمیدانم ز خود یکبار رفتن محو کیش  
 خوشایندم که کیش شد شوق تر کیش  
 نمیدانم کلبی از حلافت و ادب کیش  
 من ای که در خار و دانه در کیش  
 آنکه کیش و ازیشانی گل ناله بسلس  
**علی دارم دل یک شمر محمودیان**  
 محبت سلسله دارد که بر زودل به آتش  
 که بوی گل شود از تنگ قیاس کیش  
 کجاست آنکه که صفا دور کیش  
 هزار یکده قرمان نشه کیش  
 خوشاند و که شهباز نیز کیش  
 هزار لطف به قرمان شوخی کیش  
 که خون عشق چکد از شکستن کیش  
 دو کون غم خسی پیش هست کیش  
 بنشاه علوان از علی سلام رسان

در عالم کفر در بر هم نمید دست است  
 غرض پند و شع از خجالتها چنان است  
 در عالم دل از میر در این خلوت آریان  
 منمیری که چو شد از لب بت ایستاد  
 غرضی است بر خوار خوان با طاعت  
 نفس نذر فنا کردم عباد کوسه او رستم  
 علی قالی توی کردم زمیں زمین پرشتر

از سید شوق آن گل سپید با میسر  
 طرز دیدن انتظار می چند بسلسل میکند  
 گفته وضع خودم از طبع از آدم میسر  
 بیخ خود میکند چون بر غن ابوان  
 زبرد زنی را رباب روزگار میسر  
 محبت است هر گوی باره سانش

**روایت سید مجتهد**  
 خزان دیدم بخت صدم در گلشن کیش  
 نمیدانم ز خود یکبار رفتن محو کیش  
 خوشایندم که کیش شد شوق تر کیش  
 نمیدانم کلبی از حلافت و ادب کیش  
 من ای که در خار و دانه در کیش  
 آنکه کیش و ازیشانی گل ناله بسلس

**علی دارم دل یک شمر محمودیان**  
 محبت سلسله دارد که بر زودل به آتش  
 که بوی گل شود از تنگ قیاس کیش  
 کجاست آنکه که صفا دور کیش  
 هزار یکده قرمان نشه کیش  
 خوشاند و که شهباز نیز کیش  
 هزار لطف به قرمان شوخی کیش  
 که خون عشق چکد از شکستن کیش  
 دو کون غم خسی پیش هست کیش

بنشاه علوان از علی سلام رسان  
 در آن صحر که شد بهشت غیرت است  
 توی که در دنیا با غرمان مجوز کیش

در عالم کفر در بر هم نمید دست است  
 غرض پند و شع از خجالتها چنان است  
 در عالم دل از میر در این خلوت آریان  
 منمیری که چو شد از لب بت ایستاد  
 غرضی است بر خوار خوان با طاعت  
 نفس نذر فنا کردم عباد کوسه او رستم  
 علی قالی توی کردم زمیں زمین پرشتر  
 از سید شوق آن گل سپید با میسر  
 طرز دیدن انتظار می چند بسلسل میکند  
 گفته وضع خودم از طبع از آدم میسر  
 بیخ خود میکند چون بر غن ابوان  
 زبرد زنی را رباب روزگار میسر  
 محبت است هر گوی باره سانش  
 خزان دیدم بخت صدم در گلشن کیش  
 نمیدانم ز خود یکبار رفتن محو کیش  
 خوشایندم که کیش شد شوق تر کیش  
 نمیدانم کلبی از حلافت و ادب کیش  
 من ای که در خار و دانه در کیش  
 آنکه کیش و ازیشانی گل ناله بسلس  
**علی دارم دل یک شمر محمودیان**  
 محبت سلسله دارد که بر زودل به آتش  
 که بوی گل شود از تنگ قیاس کیش  
 کجاست آنکه که صفا دور کیش  
 هزار یکده قرمان نشه کیش  
 خوشاند و که شهباز نیز کیش  
 هزار لطف به قرمان شوخی کیش  
 که خون عشق چکد از شکستن کیش  
 دو کون غم خسی پیش هست کیش  
 بنشاه علوان از علی سلام رسان  
 در آن صحر که شد بهشت غیرت است  
 توی که در دنیا با غرمان مجوز کیش

کلیه امور اخصی و غریبی و اخصی و غریبی  
 نبی و اولاد او و اولاد او و اولاد او  
 اولاد او و اولاد او و اولاد او  
 اولاد او و اولاد او و اولاد او

جفاوی که صحرای ابرقش در چرخش  
 زنجیر تیر خود آنقدر چشم و فادام  
 آفت که کوشش سکه از حیرانی آن در

پسین بست صبا کیهانی کرده ام تا  
 خود در کسب است لکن و حق ادر  
 شکر که صید بند طوطی باور گین در  
 گداز زبنت در طبعی جو سر نیز باید  
 چه آفت از این صبا داری که کجا خود

بود و ارضای بوی که بیدار است  
 لطافت یک کد از جمله باقی قدر غایتش  
 نمیدانم که امین آفتاب کج طالع شد  
 بروی این آینه در شب دارم  
 کلام ما با بار معانی روستی است  
 محالست اینکه معنی هم کند از سوختی

شکست از بلک رنگ از روی خال خال  
 کجا خورده اند ناله فریاد باری  
 دل عالت گزینی در میان جوی دارم  
 بهو از حقیقت شیخ رقصان می رود هر

در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان

کلیه امور اخصی و غریبی و اخصی و غریبی  
 نبی و اولاد او و اولاد او و اولاد او  
 اولاد او و اولاد او و اولاد او  
 اولاد او و اولاد او و اولاد او

نمیدانم نمیدانم در خاک چون گنبد  
 بر نگنجد باشی بار هم آن رنگ بگیرد  
 لڑای از طبیعت میری حال نمیدانی

بل نهان چنانچه خیال سدی تابانش  
 ز شوق پر زول نقل بر قاصی و جوانش  
 کجا دردم دل چون گشته از اراک شیبی  
 چنین بزد عالم بر در او سجد بر آمد  
 در آن صحرا که از شور جنوم سنگ بر داند  
 نمکان که چشم در راه تو سه بینم

مقابل حرف از بند کسی چشم تماش  
 سپیدی که شد بر زده ام بحر کمالش  
 بخود مجنون و شمشیر شرب افندی دارد  
 قیامت کش که سخن من در خاک میریزد  
 غزلان بر این شود خواب و اموی

دل از خود رفت بر گشتن بر طبع ساراش  
 محبت نغمه دارد که خاموشی آوازش  
 ز جوش بخودی فریاد و حکم نفس دارد  
 صفی شکر گان گشت کوش خودم بسته می آید

در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان  
 در این کتاب که در بیان حال و سالیان

کلیه امور اخصی و غریبی و اخصی و غریبی  
 نبی و اولاد او و اولاد او و اولاد او  
 اولاد او و اولاد او و اولاد او  
 اولاد او و اولاد او و اولاد او

کتاب فی الحقیقه  
 فی شرح و تفسیر  
 کتب معتبره  
 در بیان معانی  
 و اصطلاحات  
 کتب معتبره  
 در بیان معانی  
 و اصطلاحات  
 کتب معتبره  
 در بیان معانی  
 و اصطلاحات

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| از ایشان آوازه گویان ناله دارم        | که موی کاسی چینی شود در کوه آوازش   |
| از طایفه شد در میان من سحر خویش       | کشت چون یکدیگر فترت نام در خویش     |
| یک چنین یکمین بیدار نظر خرام          | نیخورد این سرو پای ز می نقاش خویش   |
| برو متاسف و براند ام نوری نداشت       | سوختم شبی شمع از دل بیدار خویش      |
| سرم آن طفل که طفلان باو شایسته میکنند | میزند آن کرامت شیخ از بندار خویش    |
| کفر و دین در سر سراج آرایش حسن هم اند | چون سلیمانی است زیر سجام زار خویش   |
| زده ام غوطه چشم بر بنا بے خویش        | شده ام محور آینه سلیمانی خویش       |
| بسیل شوق ترا با دم شمشیر چه کار       | سین برق شود چاک بیابانی خویش        |
| با چشم رنگ شمع وصل بچین ز می نمود     | چهره ام ز روشد از زو تمهیل خویش     |
| عاقبت از جلوه گوین بود خویش           | میکنند خواب پس برده بخوابی خویش     |
| سرازم جان شدم بگداز قبا بی خویش       | چون زشته های سوخته گشتم خدای خویش   |
| زخم خود که بنداقیش کشاده شد           | خویش را بوج ششادم بجای خویش         |
| نادر دم خیال که صورت گرفته بود        | میدست و پا شد چو شتر از نوا بی خویش |
| دیگر دم بصحبت بیله نمی کشد            | مجنون ترم کنون که شدم آشنا بی خویش  |
| شوخ که کباب نذ غزالان نگاهش           | خود دل عشاق بود کرد سپاهش           |
| با وصل گیت که گید و سر راهش           | عینک آینه ز تانیر نگاهش             |
| آید نظر شوخ ترا ز چشم غزالان          | فاکت برق ست گر خط سپاهش             |

در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره

در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره

کتاب فی الحقیقه  
 فی شرح و تفسیر  
 کتب معتبره  
 در بیان معانی  
 و اصطلاحات  
 کتب معتبره  
 در بیان معانی  
 و اصطلاحات  
 کتب معتبره  
 در بیان معانی  
 و اصطلاحات

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| سزای تحصیل بزرگی ست ترا ضح              | اگر شده ام از شکر طرب نگاهش             |
| خوشامدی که بود در عشق مرا نش            | چو لاله بر شود از نقد و اغ میباشش       |
| خود آن جوان شهیدان بوز می باله          | بر میزند بر سر آید باده بر کاشش         |
| اکلاه سلطنت خسروان شکست نداشت           | نمی زند از پشت یا خنجر آتش              |
| سبا هر خراش دید شد چو پیمان بوسش        | کله ای در گلشت چمن متباب و شمش          |
| بیزانما از او که از خطا کم کرده می ماند | نگاه جانب که دیدن شد از او شمش          |
| کسا پاک ز آینه دارد جذب عشقم            | اگر آن سر بر ملک باشد که من دارم در شمش |
| مردن خوشی کس نمی در دانه پیرانش         | چو شید چه از آینه نم خویشید خسارش       |
| قیامت جلوه سنی که من گفتم گفارش         | کشفتاب تی خون شمش از نظر ز قارش         |
| بجز خون بی باغی عند لبم زبان خواهم      | که باشد سایه ترکان خراب باده متارش      |
| ببین و خون سر بر ز زخم بر کاشش          | چو زلف خیمه با شنبلی صد افرا بدارش      |
| سرم طفلکی که حال شو باشد بر تو بدارش    | که محمود برگردد ز شوخی های قارش         |
| درین دست سر از زخمه پر و برانه دارم     | که از بر شکار سلیمان دست و پوارش        |
| رمغ نام بر لبای دراج که امید مدار       | از طوط آن در است مقلد اش                |
| پیشش دیده ز سودای خوابت سحر             | اصصیده گبر ز فیض نقشه او اش             |
| بشوی سخن آواره ام ز کشته خویش           | دیگر صد جلای وطن میشود بگر خویش         |
| بودم بزم بزم کنگ عیثی من                | آره جو آینه دارم بدل جو بزم خویش        |

در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره

در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره  
 در بیان معانی و اصطلاحات کتب معتبره

علاجی از این است که در وقت خواب بر روی پیشانی خوابانند و هر روز این عمل را کنند تا آنکه دل آرام شود و این را از روی تجربه می گویند

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| باضطراب خواب آورده ام مسکن نیست | چونک می برم از خوشی فلاخن خوش    |
| جوی از خوردن بر دمر امروز       | جو برق جسمه ام از چاه کفش برآورد |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| رم ببالیکه بیا بم بچنگ خویش    | نم ببالیکه بیا بم بچنگ خویش    |
| این می گذسته زینباز چنگ خویش   | این می گذسته زینباز چنگ خویش   |
| نشان آید از عرق بر فشارش       | نشان آید از عرق بر فشارش       |
| هر چه از باره بود موج زنگارش   | هر چه از باره بود موج زنگارش   |
| گرد آید گنگستان زدم بیارش      | گرد آید گنگستان زدم بیارش      |
| هر کجا جلوه خورشید کند ز فشارش | هر کجا جلوه خورشید کند ز فشارش |
| شوی که زینبالی میایدت زارش     | شوی که زینبالی میایدت زارش     |
| بر قطره باران شده فانوس چویش   | بر قطره باران شده فانوس چویش   |

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| من و طفلی که شوی ما بود کوه ز جوار | نگین خود در کنار هر دو عالم حسن بپایش |
| کفن سگ جفا طبع با رام میجویش       | که آواز شکست از نیل آسانه خویش        |

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| نگاه گرم بیدار است از اینده رویش | نفس خنجریده میخندد سپهر مستود و گویش |
| خیال شمشیر چون توان بختین بدیش   | که در هر گام می آید نیم از خوشی بویش |

|                                |                                     |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| مجت منزلی دارد که بزهر در پیش  | بود پهلوی علی کرده شیران کینه گشایش |
| دل نمیده دارم بر من اگر گنفتها | صداد و کوه چون رنگ اندازیش          |
| بدل نمی نهان دارم که کوه بودیش | ولی بوی میسین پای گل کردم تک سویش   |

علاجی از این است که در وقت خواب بر روی پیشانی خوابانند و هر روز این عمل را کنند تا آنکه دل آرام شود و این را از روی تجربه می گویند

علاجی از این است که در وقت خواب بر روی پیشانی خوابانند و هر روز این عمل را کنند تا آنکه دل آرام شود و این را از روی تجربه می گویند

|                                     |                                             |
|-------------------------------------|---------------------------------------------|
| دعا دارم که بماند سمع حیرت آبادش    | جو باران انجم از افلاک زرد برش              |
| غزالی که تپاش نفس در سینه می وزوم   | بک نام نهان بشو و خاک میبارش                |
| خو طرد خون بخورد لاله بی باغ خویش   | ده از غم گل ناسر ز شاد زلیخای آن فرخ خویش   |
| عشق آتش است چون زنده سازد خویش      | دلمه که کمر شود از شعله آواز خویش           |
| از یک گشت سینه شود پیر از خویش      | دلمه خود را سنان برق کشد و کنار خویش        |
| خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش   | دلمه چون شر زدم که از جامه عربانی خویش      |
| خوشتر از دیگر است سحر زلفت بود اشرف | دلمه از رویا بر دارد که خنجر از نو جان خویش |
| من سینی که چکد سر از چشم سبزه اش    | دلمه داغ چون لاله شود خون شیب و گش          |

|                                 |                                        |
|---------------------------------|----------------------------------------|
| آن حضرت غافل از یاد اشیا باشت   | ضرب سیری بر روی بر بندید باشت          |
| شکسته منورم از لب و داخورد خویش | بیک سیر ز زبان بر آید ز گویش           |
| ز گلگون مهای آفتاب گل من ماند   | دلمه اگر از زبان من بدخا این فراره آید |
| شده شوی در افرات نیت بنجاک      | دلمه هنوز ز خوش شوق سیری کند خویش      |

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| چنین نهان شود از سرم او خاسخ        | سخت چاک برده فافوس کز خویش     |
| عشق تیز زلی از هر خرابی کرده است    | سپیل بر با می کند در انجم خویش |
| میروم در انجم از خوش شوق کس را نیست | بر می خیزد صد آبی از فشارش     |

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بیرسد آخر کینه خویش به پای عشق  | بزل بستی ندارد ساحلی در مای عشق  |
| عارفان دارند در هر باره دل عالی | طرح افلاک از شکستن سینه بیاض عشق |

علاجی از این است که در وقت خواب بر روی پیشانی خوابانند و هر روز این عمل را کنند تا آنکه دل آرام شود و این را از روی تجربه می گویند

علاجی از این است که در وقت خواب بر روی پیشانی خوابانند و هر روز این عمل را کنند تا آنکه دل آرام شود و این را از روی تجربه می گویند

علاجی از این است که در وقت خواب بر روی پیشانی خوابانند و هر روز این عمل را کنند تا آنکه دل آرام شود و این را از روی تجربه می گویند

در وقت خواب با این روغن مالیده شود  
 در وقت بیداری با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوردن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نوشیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت راه رفتن با این روغن مالیده شود  
 در وقت ایستادن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نشستن با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوابیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت بیدار شدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوردن و آشامیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت راه رفتن و ایستادن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نشستن و خوابیدن با این روغن مالیده شود

| روغن کاف                            |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| می طید در دل بریم با آنکه گرمیم پاک | منع روح خاکبازی میکند در زجر خاک     |
| بسیک از شوق طیدیم شسته ای جان پاک   | استخوان شد رنگ خارهای چاک چاک        |
| عاشقان بجز کله سپهانت کسی بقا       | چون طاهر که کله پیکر در زجر خاک      |
| انقدر بری اصل از ذکر خدا بودن حیرا  | شد نفس بر سینات ظالم نگاه خواباک     |
| جلوه گر باشد خیاالش از مراد که خور  | پرتو خورشیدی ز نهان شود در زجر خاک   |
| عاشقان در ساینخت سیاه آسوده اند     | خاندان تاریک میازد چشم در دربانگ     |
| در لجرم کشته شوق ترا آرام نیست      | خاکبازی میکند مرغ در زجر خاک         |
| وله                                 |                                      |
| نای خوابی درون تو شام از تو خوشترنگ | انقدر کردی ریشم که کاه گشت تنگ       |
| آرزوی گوشه گیر از عرشه خضم ضعیف     | سبح آب کم نمیشی که کند کار تنگ       |
| از زجر کلام من از زجر گمان برنگرد   | بی سدا گوید چون افتاد دور از زجر تنگ |
| وله                                 |                                      |
| نور چون دل در امان کند آنگ          | شتراره برق شود از طیدین گنگ          |
| ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ        | جوان نیست بنافوس غم غیر از رنگ       |
| که ام عاشق چاره رو بکوه آورد        | اگر خطرات بگ سنگ شد فلان تنگ         |
| وله                                 |                                      |
| سنگ در دل غبار بوس نسازد پاک        | جو آتش خاکیست زنده بجاک              |
| ز بسکه در عرق محبت گناه خودم        | فرد و در زمین سایام چو آب بجاک       |
| وله                                 |                                      |
| عاشق بیدم زیت نفیض سینه             | آنچه چشم نم زد بر چون آینه خشک       |

در وقت خواب با این روغن مالیده شود  
 در وقت بیداری با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوردن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نوشیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت راه رفتن با این روغن مالیده شود  
 در وقت ایستادن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نشستن با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوابیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت بیدار شدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوردن و آشامیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت راه رفتن و ایستادن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نشستن و خوابیدن با این روغن مالیده شود

در وقت خواب با این روغن مالیده شود  
 در وقت بیداری با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوردن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نوشیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت راه رفتن با این روغن مالیده شود  
 در وقت ایستادن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نشستن با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوابیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت بیدار شدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوردن و آشامیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت راه رفتن و ایستادن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نشستن و خوابیدن با این روغن مالیده شود

| روغن لام                          |                                        |
|-----------------------------------|----------------------------------------|
| از حیرت جمال تو ای آرزوی گل       | مانه برک آینه شبنم بروی گل             |
| چون کاروان ناله لیلی روان شود     | شبنم نغان کند چرخ رنگی گل              |
| بیلچه نو بهار کند ترک آستیان      | آتش و زخامه خرابست سوی گل              |
| از شسته مرشک دل چاک و درختم       | آردم به بار زین شبنم روی گل            |
| وله                               |                                        |
| از بافتاب خورش در زمین عسل        | شبنمی است چشمی بر آینه روی گل          |
| در عجب بسکبه و نفیض سوخت روی گل   | لااله الا الله انما شدم بید روی گل     |
| کم کرده گل نگر نو از بسکه خویش را | منع چمن بنا که کند بست و جوی گل        |
| دیوانه شد ز جوش بر باد خط چنان    | کردم بست سلسله شاخ و لوی گل            |
| امروز عکس خویش در آینه دیده       | نکرده عارضت عرق از آب وی گل            |
| بسکه شکر سوسای او خون در تن گل    | از رنگ چمن آرزوی رخسار این گل          |
| عفت ایام لب موسم گل را در باب     | سبز گردی شو بخارسته از زلفش گل         |
| بسیک شمع بشفقت زین باغ ندید       | شاخ چون بینه درونم مست خندین گل        |
| کوی سحر از لب تیغ آرزوی دل        | این آب شکر از روان کن جوئی گل          |
| صیقل پیش دیده روشن بود حیا        | بر لبین آینه چشم کشودن بید گل          |
| وله                               |                                        |
| از جوشش ناله آبله بے سرازین       |                                        |
| سندباد بکنند چرخس در گلرے دل      |                                        |
| وله                               |                                        |
| نصف در مزاج عالم از نفیض سخن دارم | چراغی کرده ام روشن در زمین دارم        |
| از بس که زلفت کشته از باغی جود من | به چراغ میرسم چون آینه از منی طبع دارم |

در وقت خواب با این روغن مالیده شود  
 در وقت بیداری با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوردن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نوشیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت راه رفتن با این روغن مالیده شود  
 در وقت ایستادن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نشستن با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوابیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت بیدار شدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت خوردن و آشامیدن با این روغن مالیده شود  
 در وقت راه رفتن و ایستادن با این روغن مالیده شود  
 در وقت نشستن و خوابیدن با این روغن مالیده شود





بسیار از اینها در کتب قدیم است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| تشنه گامی بسک بپزند و غبار بپسیرم   | چشمه آینه خالی می کند خاک سترم        |
| حیرت صفت عنان بپوش از چشم بپزد      | شعله نصیر شد بتیابی دل در برم         |
| بیک چنین بود از جبین طاقس دارم زرد  | حلقه های ام او از بس که شده در پریم   |
| شتر آبی برستم زاد شوق گر که         | بمچو رگ خون جوش زرد ز راه می بزم      |
| زخم زود جلوه که غریب آهنگ گردیم     | چون شمع از روشن رفتیم هر لاله نگ دیدم |
| خوشی شور همتا دولت کرد مقیم         | فرام گشت از بس که گما برنگ گردیم      |
| ندارد آفتاب که هر مایه که من دارم   | رقبت ناشناسا سبک گردون سنگ گردیم      |
| قدم فرسوده شد منزل و بنا شد پیدا    | گد شتم زمین بیا این بله تا سنگ گردیم  |
| جنان یک گوشه بود از عالمی اعتبار ما | خود با بید قدم اینقدر تا سنگ گردیم    |
| چلو سامان بکینی طرز تعافل دیدیم     | سیکشی صد فعل ای غنچه گل دیده ام       |
| نمده گل نمده از فریاد طبل بپزند     | آتش در کاروان آه لیلی دیده ام         |
| بیکت شیده بخور دارا که شکر است      | ایقدر در قنق زوشان عمل دیده ام        |
| ایچمان در انجمن چون زوی قلند است    | بزم می سالی این کوکل دیده ام          |
| بست همی سدره از خود می گردیده ام    | چتران کردن ازین در گذر دیده ام        |
| هر کجا باشم اسیر دام آغوش تو ام     | بسک زد که ام از دل فراموش تو ام       |
| در تپانم حرفی که کل کس بشن تو ام    | من کباب آتش بسیار خاموش تو ام         |
| کل هم بر سر زدن کسین مایه           | آنقدر که زوشان تو ام در آغوش تو ام    |
| سیکی بوم ملی بابت نمی آیم هنوز      | اصغر و پسر خاظر فراموش تو ام          |

بسیار از اینها در کتب قدیم است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است

بسیار از اینها در کتب قدیم است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است

بسیار از اینها در کتب قدیم است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| حلقه غری طوره چشم بری با من کند     | ایقدر ز بوانه سر و تپاوش تو ام      |
| بمچو رگ شمع باشد زوشان اندیشه ام    | زرق آتش بود آلی که زوشان ام         |
| در زهر افزودم از سنگ جفای در کار    | چون زوشان شد آخرت شیشه ام           |
| صحت فریاد شیرین را دل آسوده بود     | میشود انسانه خواسین صدای میشه ام    |
| با شدم بسک در خاک فنا هست بمچو رگ   | قسمتی که شد زوشانی و در زوشان ام    |
| رود گار از بسک زد سنگ جفا پنهان مرا | از شکست زوشان چون شیشه شیشه ام      |
| خاک غربت کرده تعمیر دل و روانه ام   | چون کوه لیده در گرد زوشانی روانه ام |
| روشنی کم میشود در ظلمت کاشانه ام    | بست حال چیره زوشانی چراغ خانه ام    |
| در دوای بر سر جانم برب جانانه ماند  | بشد آخر لب آب بقا پمانه ام          |
| مچو در از زاده گلگون نمایان میشود   | بست زوشان پنهان ظلمت کاشانه ام      |
| شعله آه از طیش با می کم دیده اند    | شمع بیدرود زوشانی پروانه ام         |
| چون قلند میشه با خود شستی دارم علی  |                                     |
| بسک با می سبکها خرابیده در روانه ام |                                     |
| خیل کور است دل پاره پاره ام         | خون شفق بکید ز چشم ستاره ام         |
| عمری گذشت و نیم گنج می کشم          | تا آشنای سوج نو باشد نظاره ام       |
| ذرات انجمن همه زوشان من می کشم      | داری نظر بین جبهه شفق پاره ام       |
| قربانی نگاه تو تصدیع می کشد         | گلچین بیاه بین که سری تو پاره ام    |
| شخص از نظر گذشت و نظر را خبر نشد    | تا چشم و آگهی در بینی حکا پاره ام   |
| عادل شد از حقیقت احوال ما بر سر     | گفتند آفتاب و لیک سواره ام          |
|                                     | وله                                 |
| بنگی می بیدن سگری در عصایم          | که چون ل می رود سر زوشانی بسکند جام |

بسیار از اینها در کتب قدیم است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است

بسیار از اینها در کتب قدیم است  
 و در کتب جدید هم آمده است  
 و در کتب قدیم هم آمده است  
 و در کتب جدید هم آمده است

بیت سید...  
 خیال ندان...  
 نفسی میکند...  
 زخوم چو...  
 شکست زک...  
 بلی پر...  
 زخود رفتن...  
 نقاب روی...  
 نرسد ز...  
 چنان بود...  
 چو رخ...  
 اگر شکست...  
 زجای خویش...  
 بود زبستی...  
 نفس شماری...  
 حدیث بخران...  
 نذر و بخت...  
 ادب بگلشن...  
 زانجا...

خیال ندان ننگ را من چنین بشه  
 نفسی میکند زبردت سباب چشم را  
 زخوم چو شمع کشته دمانی نشد رنگین  
 شمشید جلوه نیرنگی آن محفل آرایم

شکست زک سستی کرده تعمیر چشم  
 بلی پر در حسن است بجهت زودین  
 زخود رفتن خراب ز مشوقانم داد  
 نقاب روی پوست بکشد و کارینم

نرسد زضای غلک شکست بحالم  
 چنان بودش چشمی زود رنگ بنگ  
 چو رخ ریش زنده در بوی قدیس بحالم  
 اگر شکست خورد گردد آفتاب بحالم  
 زجای خویش دم گردد آوری بحالم  
 بود زبستی نقصان خود عروج بحالم

نفس شماری صحیح است پرده سازم  
 حدیث بخران بی صدق از نیست  
 نذر و بخت بلم هو آنکه دانند  
 ادب بگلشن وصل تو منم شرم کرد

بیت سید...  
 خیال ندان...  
 نفسی میکند...  
 زخوم چو...  
 شکست زک...  
 بلی پر...  
 زخود رفتن...  
 نقاب روی...  
 نرسد ز...  
 چنان بود...  
 چو رخ...  
 اگر شکست...  
 زجای خویش...  
 بود زبستی...  
 نفس شماری...  
 حدیث بخران...  
 نذر و بخت...  
 ادب بگلشن...  
 زانجا...

بیت سید...  
 خیال ندان...  
 نفسی میکند...  
 زخوم چو...  
 شکست زک...  
 بلی پر...  
 زخود رفتن...  
 نقاب روی...  
 نرسد ز...  
 چنان بود...  
 چو رخ...  
 اگر شکست...  
 زجای خویش...  
 بود زبستی...  
 نفس شماری...  
 حدیث بخران...  
 نذر و بخت...  
 ادب بگلشن...  
 زانجا...

تربلی در جهان گردی از وجود نیست  
 بر گروه که چشم کند منازم  
 قبول عاریت در هر سه راهم نیست  
 علی بنوری ادراک خویش منازم

در دندم تا سر از خواب عدم برداشتم  
 زین یک سو شد چون شمع سرتاپی من  
 تا شدم چو ناشایت نیدم خویش را  
 یاد آن سوزنی که مکنوم بغیر از دل نبود  
 تا تقبلم بر گری زدیگه دامان چشم

وین خاکی زمین روح و روح آسمانی هم  
 بسنه جامه میگردد ذرات از گامین  
 شالی را که می آرند از چشمه کوثر  
 نید از غصب گل کرده بر قتل می آلی  
 عجب بر یاد شکر الله خان دوش این غزل کفتم  
 ز ترش کفشانی می نایم جانفشانی هم

چنین دانشوری در عالم انبیا شد  
 بین در معنی او تا بهستی آتشا گردی  
 محوش ای پاسبان درین دل مرعالم  
 اگر طافت که حرفت بشود در حال خود باشد

بیت سید...  
 خیال ندان...  
 نفسی میکند...  
 زخوم چو...  
 شکست زک...  
 بلی پر...  
 زخود رفتن...  
 نقاب روی...  
 نرسد ز...  
 چنان بود...  
 چو رخ...  
 اگر شکست...  
 زجای خویش...  
 بود زبستی...  
 نفس شماری...  
 حدیث بخران...  
 نذر و بخت...  
 ادب بگلشن...  
 زانجا...

بیت سید...

بیت سید...

بیت سید...  
 خیال ندان...  
 نفسی میکند...  
 زخوم چو...  
 شکست زک...  
 بلی پر...  
 زخود رفتن...  
 نقاب روی...  
 نرسد ز...  
 چنان بود...  
 چو رخ...  
 اگر شکست...  
 زجای خویش...  
 بود زبستی...  
 نفس شماری...  
 حدیث بخران...  
 نذر و بخت...  
 ادب بگلشن...  
 زانجا...

کتاب در بیان علاج کسالت  
 و تب و خستگی و بی خوابی  
 و سرگیجه و کوفتگی  
 و تهوع و دل‌درد  
 و کم‌خونی و ضعف  
 و بی‌اشتهایی و  
 و کسالت و کوفتگی  
 و بی‌خوابی و سردی  
 و تب و خستگی  
 و بی‌خوابی و سردی  
 و تب و خستگی  
 و بی‌خوابی و سردی

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| درد شکر شکم که دست آید میاد من       | بهدار و در دل مجنون بسبب تغذیانی هم   |
| در حدیقه حاجی کینه جو از سکید دل تنگ | نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ شکم  |
| فکر کردن شکر آب می شدم آب شکم        | جو متناوب بگردنی نامند از نفس رنگم    |
| نقاب من شرم آورد و خواب منی مارم     | بزرگ بر بیرون میدید آئینه مار رنگم    |
| با دم آمدن بچشم تنهایی گریزان شد     | قباحت کرده ام با فوشترین امروز شکم    |
| رسیده نماند بمطرح آن طرز رسیدن ما    | گذشتن ما چه آسان بود پیش طاعت شکم     |
| تسکیم درستی دارم تا مل کن علائش را   | هل آمد لاشدای بقصدن امروز در شکم      |
| ای پشور که یکم در وقت نمیدم          | وله ای حدت بت ۱۲                      |
| چنانچه نشد درم مبین که کرده آرام     | رضیم با رسا سفر میدید هر لحظه دارم    |
| بهم پاشید چندان ریش غم بغض آرام      | که آید ریش بیرون از انگشتر گری نامم   |
| زود را بر خوارم آب کرد آلود و مت     | نیکی جو کوب بر صفای فویش در جامم      |
| فوش من سایه چشم خایه بر دوش که گری   | فروز صبح تر سرم سیل کرد بر دویامم     |
| بصد رنگ گرفتار خیال طره ساقی         | گزه بر بال چون طاووس باشد سایه دارم   |
| شکظنی تا شاد آرد امر با کشان اینجا   | مچیطه میشود در نظر میرزند در جامم     |
| سودت                                 | وله                                   |
| از شمار نفس از فوش خیر دار شدیم      | ما چو دمیدیم در آئینه که اگر کار شدیم |
| بال عشاقی با فصحی هوای گرفت          | بچو طاووس بصد رنگ گرفتار شدیم         |
| پاک تر از آئینه دامن تو ماست هنوز    | که غرق گداز سخت سید کار شدیم          |
| سازیرگی ما هست بر آینه تقدیم         | که زمین پرده بصد رنگ زوار شدیم        |
| آفتابی ز کیمین دل با جلوه نمود       | بچو شکم برهن غارت دیدار شدیم          |

این کتاب در بیان  
 علاج کسالت و تب  
 و خستگی و بی خوابی  
 و سرگیجه و کوفتگی  
 و تهوع و دل‌درد  
 و کم‌خونی و ضعف  
 و بی‌اشتهایی و  
 و کسالت و کوفتگی  
 و بی‌خوابی و سردی  
 و تب و خستگی  
 و بی‌خوابی و سردی  
 و تب و خستگی  
 و بی‌خوابی و سردی

کتاب در بیان  
 علاج کسالت و تب  
 و خستگی و بی خوابی  
 و سرگیجه و کوفتگی  
 و تهوع و دل‌درد  
 و کم‌خونی و ضعف  
 و بی‌اشتهایی و  
 و کسالت و کوفتگی  
 و بی‌خوابی و سردی  
 و تب و خستگی  
 و بی‌خوابی و سردی  
 و تب و خستگی  
 و بی‌خوابی و سردی

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| نقطه حوصله پمانه در بار کردیم      | مخاطره ز شرب زندی در دل واکردیم    |
| نفس سوخته را شیشه صبا کردیم        | شب که بدستی صد رنگ تما کردیم       |
| عالمی را تجلیل تو تماشا کردیم      | جلوه غیر ندید آئینه جبروت ما       |
| گره بود در بین کرد که پد کردیم     | حاصل طلعت شب جز فصل پیدار شد ما    |
| باوه از آتش این سنگ تما کردیم      | سختی چرخ با نشسته و دیگر بخشید     |
| باو یک سینه خالی که تما کردیم      | زاد و صد چین آرایش خیال بست        |
| جلوه مستی پروانه تما کردیم         | تسکین این نرم کیفیت دل ریخته اند   |
| برده در حین از یاد تو مال کردیم    | روی گل زخی جرت سد و خاک افتاد      |
| دردت                               | وله                                |
| چو بری پرده نشینان که تما کردیم    | مفرم آئینه فطرت با گشت علی         |
| بایستی هر نفسم با دوست ششاییم      | جبریل را خبر نیست از عالمی ما مییم |
| از این دان بسته پر بسته ایم اما    | باخوشتین نشسته لیکن خود جانییم     |
| یا شیخ عمده بسته بالولیان نشسته با | در هر کجا که منی هنگامه جداییم     |
| پیچیم کمتر از بیخ در کارگاه هستی   | هنگام می مع الطیر مطرح با خدا مییم |
| گر از شب پر پرسی با قنبریم قنبر    | در از سب پر پرسی تا آل مصطفا مییم  |
| نفس نه نبرد این خاک سبزه خیز است   | فره خاک خوریم هر چند پیشواییم      |
| صیافی موت آزاد کرد مارا            | ما در کیمین اویم ما صاحب وفا مییم  |
| کوین را جو تعطیل انداختیم و قنبر   | دیوانگان شایم ز ند بر نه پاییم     |
| وله                                | وله                                |
| صبح شد رنگ ل سوخته پر دازدیم       | شکفت خیل کوز جلگ باز دیمیم         |
| بست معلوم که آتش رخ نکات است       | بدر دل ششم و یک آواز دیمیم         |

این کتاب در بیان  
 علاج کسالت و تب  
 و خستگی و بی خوابی  
 و سرگیجه و کوفتگی  
 و تهوع و دل‌درد  
 و کم‌خونی و ضعف  
 و بی‌اشتهایی و  
 و کسالت و کوفتگی  
 و بی‌خوابی و سردی  
 و تب و خستگی  
 و بی‌خوابی و سردی  
 و تب و خستگی  
 و بی‌خوابی و سردی







کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است

|                                      |                                        |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| تا زنی موشی دل فیض نظر یافته ایم     | دل نادر آنگه قه از سر سر یافته ایم     |
| سایه لوری که جهان پرده نیزی است      | دل گشته مابو خنجر یافته ایم            |
| از گلستان جهان پرواز بجای کرده ایم   | دل زخم آفتاب است هر بنی که ما کرده ایم |
| بر کوه خورشید مانند قلاب چو سنجی است | آن پی بای پرده ناپیوه را و کرده ایم    |
| نقد سستی حاکمی بود عمارت کرده ایم    | دل عالم و دیرانی خود را عمارت کرده ایم |
| سود میانه نظر و کرده ام زگی نشد      | ما درین بازار بس سود انجا کرده ایم     |
| دو زنی بود چمن بس تو کردیم           | دل برین چمن بس تو کردیم                |
| نامه حسرت مابو خنجر یافته ایم        | پیشتر ز آینه مال کبوتر کرده ایم        |
| خیال آفتابی ز روز شومی آب پروریم     | دل جو باه تو بخور تا چه سستی هر جویم   |
| گشتم سر آن بر خنجر بد یادیم از زوریم | دل گز از آینه دل گفته دارد ترا زوریم   |
| وله                                  |                                        |
| چون برق نگاه همه دیدیم و گد گشتم     | خاری دل خورشید دیدم و گد گشتم          |
| از مهت عالی سر راهی نه گزیدیم        | برود و دیدار رسیدیم و گد گشتم          |
| بسکله برینست از گد گد در خانه ام     | دل بجو میل سر باشد شمع در کاشانه ام    |
| ای که می بری من مردم نشان خانه ام    | آب در غزال باشد سیل در ویرانه ام       |
| شسته چندین بری شسته رنگه آینه ام     | صد خلی میکند گل از غبار سینه ام        |
| با که سن بیانش کرده جلا سینه ام      | رو بروی من شود خالی در عین ام          |
| وله                                  |                                        |
| بگامی میکند قطع دو عالم شوق منام     | جو صبح از نگی ویرانه سنگ گشته سیدام    |
| آتش در ماله از شوق خست از زخم        | چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم       |
| بسکه دار در خفته از برق جود خانه ام  | آب در غزال باشد سیل در ویرانه ام       |

کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است

کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| الای بر من طاعت نصیب من رفته ام         | دل که ناکردن بت دیدم و از خوشی رفته ام  |
| قدم باز سویدم ز راهش باز گردیدم         | دل ز خود کامی رسیدم شومی پرواز گردیدم   |
| زین کسین چه نویسم که من دست شدم         | دل میر خوار کوشم رسید نیست شدم          |
| دل زندانی خود را آنگه گران او کرده ام   | دل نفس زده مرغی دهم فزان او کرده ام     |
| در آتش کرده داغمت پاسه بندم             | دل جو طاوس است در جگر سپندم             |
| داغدار است جو طاوس ز پامتا لبم          | دل بسکه پرواز نفس سوخته در بال بزم      |
| وله                                     |                                         |
| سخن خون گد از عشق شده در پریم           | دل اخگر ام خنجر لیکن ارد درون گشتم      |
| بزی ز تعلیق و شوارست نسخیم              | دل ز کاغذ میرود چون صدف آینه بصیریم     |
| چو میانی نشان دام را از بر نخیم         | دل جونی کرده اید امید اکه حاجت زنجیریم  |
| وله                                     |                                         |
| خران آوده برود بگل از باغی که من دارم   | دل چراغ صبح روشن میکند داغی که من دارم  |
| بیان ناصر علی زین باغ بیرون گشتمی دارم  |                                         |
| زیر سو جلوه در جوش است و چشم روشنی دارم |                                         |
| وله                                     |                                         |
| هلاک جلوه از خود بریدن خوشیم            | دل جو چشم آینه دار رسیدن خوشیم          |
| کمان نفس سوز محبت در دلم آفریده ام      | دل چون بی بی درد خاکه نندارد آتشیم      |
| سندای غافل از راز زنان پار بر رخلم      | دل زمین گرد بر گد روی آب چشم مناسکم     |
| از بس سید نیش بر جان ناتوانم            | دل چون پنهان شده جمع بیکان در آوانم     |
| سرگرم چنینم در ره شوق که روانم          | دل واس میان بر زده چون برق فغانم        |
| ز بسکه فکری سود او دیده در خونم         | دل جو رنگ سیرود از زبیده ایشک گلونم     |
| چو خست ای کوه من ز کوه در چشم منم       | دل تو خود او را کجا بینی که من خست بینم |

کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است  
از کتابخانه ای که در این کتابخانه است





دانشنامه...  
کتابخانه...

این کتاب...

در حبس اجله...  
تاشم خودمانا...

یکجند...  
بکچشم...

یار ما...  
جان که...

میلی شده...  
پیش ازین...

این کتاب...

این کتاب...

این قول ناصر علی اعجاز بند وستان ماست  
صائب انجالی بند بر خاک تا محشر جبین

بیت خبر از من موجود بر اندام من  
ز یاد بان چون نگین غایت جای من  
بجز اندیشه وحدت بجز در خیال من  
شوق گرد درنگ هیچ آتش دوزخ من

صفحت ثمت شرح غم ستم  
باشد در مال منم از تنم که شستن  
بر جویری خرم است نقد کمر ستم  
سراسر اسباب دلمت و دل که شستن  
با در خانتاید رنگی خوش ستم

بهری از بقراری حال در مندم من  
چونم شنیده ای دارم از کوه امیدیا  
که بی خبر بنگام کج بودم بسند من  
که ای انسان بود خوشد از شوق کنند من  
دلم بچو نشین از شوقی بر زانی از من  
که ای عالم چه طراوس است مهر صید بند من

چو آفتاب حالت شود آفتاب گلشن  
کجاست مطرب آفتابان درین شب نار  
طه در لبینم جوم جو زره در دوزن  
که شمع لغمه بغاوس نی کند روشن

بکجبران زوفون نگه داشت در عیان  
اشخافم لبکه میباید ز شوق تیر او  
بکجبران غایب شکر گامی از  
شد رنگم منفر از شوق گوی من  
شد شکر لطف ز عدم بود جای من

این کتاب...

دانشنامه...  
کتابخانه...

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| هر یک لفظ معنی شتر خوان شنید        | چون بوی گل با پرده نگین نوا می سن     |
| شکل بود علیح دل قفسه ارمن           | تست همجو ابر در باغبان ارمن           |
| یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است     | مبتحاج انبست جو غنچه بسیار سن         |
| غیاورین بود زنگ گل خوش بهار سن      | چو شمع کشته خون ریزد بسیاری آشکار سن  |
| هنوزم اندر مانده ذوق آلود چو شد     | آلود از سایل گل میدهد جاک مزار سن     |
| چنان برین از قفسه تی مرغ جان        | که بر بی نفس شکر زشته بهم توان سن     |
| فر فرم خود از لیکه در فکر خط سبز تن | چو مغز مینه شده پیراس سبزه استخوان سن |
| سزارده ز رازل پر پر در دست سوزان سن | باین گشتی عفتا گنجایا بس سزار سن      |
| ز تاب سخی ز کجین پر بر ای کشتم      | بباری میکند گل نهرس از مویح دان سن    |
| جهان به پیش موج از فیض احسان سوزان  | چرا می کف باشد جبران می توان کردن     |
| گرد از سروای عشق تو در غوغای سن     | دل آزرده بینایی عشقت شو غوغای سن      |
| ز خانجایی بیرون من چه مردم چشم      | بیا بهایی سر شک روان قناعت کن         |
| همی کو کیم کیان غارت سامان با کن    | ول همی تو با چواری ای خدا هست تاب کن  |
| زینت عالی پرده از شوخی انگ سن       | ولا تا کسی خود درود پر واز کرد زنگ سن |
| نگاربت زهر زانان پرده ای که سوزنا   | دل پریشان کشته بسیار میدم میوی سن     |
| <b>روایف و او</b>                   |                                       |
| ای بار آینه در جبین آتلی تو         | رگ گل جامه بر اندام عاشائی تو         |

از آن که درین علم اوست  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم

کوزنگایی در گلستان ز اسیر کند  
 دو جهان یک گل عمارت عالی تو

کیت ناله ز مصبانشد و از خوش نعت  
 می بود یکسیم شک به تنهائی تو

لذت عشق نصیب دل به رحم تو بود  
 بیکر خالی با نبست شکر خالی تو

عالم حسن رضا فرده چون خدنگ تو  
 ای چی پیش ازین چه شکایت کردی

یک دل نموده است که غولش کرده  
 و کبر از صطراب دل خستگان پیرس

باشم نکلندریم درین دور به ثبات  
 روزی ننگ حواله نامیم به ننگ تو

شده خطایا نیم ز اول موع آمد  
 چاک حب برق باشدلی نیاز از دختر

شع حرقی باز بان چوب سیکو بدلی  
 آکس نغمه جز بر و انسا انداز تو

**روایف نای هوز**

جدید کو تا شوم از ترک سستی بادشاه  
 لشکر چون موج در بحر قناطر کلاه

عشق را پاپ مباد اول افزیره راه  
 آتش خورشید آب برود شد و طرف ماه

هر که ایدیم ز زوت رستی آزرده است  
 صنع آدم ند نشود آینه اخر سیاه

دام بر دار است نقش حال بر طلاس  
 ساکنان را میشود آرایش ناسک

سر سر شتاب آواز تواند شدن  
 ستر راه سهرت مای شود بخت سیاه

گرد سستی لیکه از امان دل نشاندم  
 بگذرد ز آینه آمیجور از عینک نگاه

زوشه مردان بغیر از ممت مردانست  
 بشربت دیده این جهان باشد ز راه

از آن که درین علم اوست  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم

از آن که درین علم اوست  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم

از آن که درین علم اوست  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم

از آن که درین علم اوست  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم

از آن که درین علم اوست  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم  
 میفرماید که این عالم  
 غایب است درین عالم

اینکه در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...  
و در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| چشم تا عینکم از خویش برینم         | چون بنیاب برینم کردم نفس امارتگاه    |
| الهی در نیاز ایا و فقرم تحت شایحه  | تو گشت دل کم کنی دولت صبا کلامی ده   |
| روز در دو عالم برینم سلسلی آید     | تقدیرتی ای که دارم هر چه خواهی ده    |
| کرد آن چشمم از باره خالی بعد ازینم | از چشم تو تحت کوه شمال بکنی ای ده    |
| مردم کرد و عینم از نگاه نظر خالی   | نشاط طبع رنگی بود در کوه سیاهی کن    |
| مشکلهای بنیابی کشیدم نامه          | تو موش کرد در فلوکس بر خاله          |
| تو شد دل در گذار عشق باقی مانده    | ماه را تا چنجد در آغوش دار و تاله    |
| که ام از گرمی دل سکه داغ کرده      | گل کند از غم هر قطره اشکم لاله       |
| سرمه چشمم بسپارم لب خالی پیش       | دارد از غمگان زهر آورده خود ز تاله   |
| بست زین خانه عالم جوس دیوانه       | لب پری گم کرده ام در صدبری پروانه    |
| عشقم در سینه بگردانم دل کجاست      | بنی خایه گل انداخته استیاق دان       |
| بسیار از خود رقص با من نکرد        | خویش شده از بلوی عادلان انسانه       |
| ساعتی در غم فزون من در آید         | بعد شری سیدم خیمه ام بپایه           |
| ای خون گل کرده سوز زهر خیمه        | صد بری از گردش چشم تو در خانه        |
| سبحان شب بگشت چمن بملح برین        | بلی در بنم زلفان بود با پروانه       |
| و صفت مشربین با یکدیگر بگرد        | نگی این شهر مار بود در پرده ام بپایه |

اینکه در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...  
و در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...

اینکه در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...  
و در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...

اینکه در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...  
و در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| آنگاه که شورش تو بهار در زبان        | بر موج بر حسیط از بند ناز یانه       |
| وار ستگان بصورت تو بنیاب نشانی       | که جوهرست آینه زنجیر خانه            |
| سیاه شد بر عکس رخسار آب آینه         | دیگر بر چشمه سیاه آینه               |
| در دیده درین تو نظر کرد در غافل      | آخر فریب داد ترا خواب آینه           |
| در تنای تو آب که نفس سوخته ماه       | چون ساقی شد به یاد تو آب             |
| تو شد از سستی در از سوختن سر یانه    | ولم بچو آنش رخا کس از ارم سایه       |
| آید غم از مشایخ خواب ناز سستی        | ولم آن موج آب حیران بند فاسسته       |
| جلد سوخته از آب سیراب شده            | ولم این تیر را همه از ناله سیراب شده |
| دارم سرری بقصد ستم آر سیده           | ولم طوف جویا بهت گل که بریده         |
| شود ظالم نظام خود ز آب سستی          | ولم در دانه نشد فصل آب سستی          |
| ردیف یاسی خمالی                      |                                      |
| چون در سینه دارم زخمی فرغانه خود آرد | بود قطره اشکم زنده دیوار گلزاری      |
| کمال مردوانیست دیدن کار هر جا        | بود آینه ما را آب این آینه زنگاری    |
| مرا طویل شد مانع از آینه ش دنیا      | کلیس که ختم کسرت از میان بری         |
| تو تنها همسیر من از سوزن بیارش       | کرت رام حامل ز رنگ شک ستواری         |
| چو فرست این تو را دید رویی بچو پیش   | عقاب گلشنی از باره از نام بیداری     |
| دران آوی که من بچو ز چشم نگاهش       | تو آن بدن ناشناختن ساریست هر جاری    |
| نه منم و نه آن که منم از سوزن شد     | نفس من که صداه حسرت بیکند در         |
| ترا از دیدن آینه مانع گشت بیدارم     | از رفتن خویش در عالم حیرت گرفتار     |

اینکه در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...  
و در خواب از خواب بیدار شود و در خواب از خواب بیدار شود...

در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

|                                     |                                          |
|-------------------------------------|------------------------------------------|
| مهر که در این کتاب است              | از این کتاب که در این کتاب است           |
| دکان با علی خلیسی نهادند جان دارد   | نمی آید درین بازار بے سود و خردیاری      |
| چراغان محبت را در کم گزیده قوسی     | نمیدانم یقین در سینه یاد طوطی            |
| تقریب سرافرازی تا امچ غوغاها        | فانک عمرت میگردد با میدزین می            |
| شفاط انجمن هر چند که تیر حاصل تر    | بطغان عید نزد جمعی بود و نسوی            |
| برین هم زبان حیرت بت را نمیدان      | زیر آید که بشم انقدر فریاد قوسی          |
| خیال غیر در دل غرت او بر نمی تابد   | تفسیر خندش می ظلم نمیدی است جا بے        |
| وله                                 |                                          |
| چراغان که در این کتاب است           | از این کتاب که در این کتاب است           |
| چندم که کاغذ اشک بر آورده را ماند   | از کشته نگردد بر سر بر بن خلیسی          |
| نگاه بر سر بر نشخ را خاستن میازد    | خیالش او با بر زره اجزای من شبی          |
| نگاه آورده اشکی کرده تحمل بر گاهشتر | صدا بگوید ام یکم با صاحب سخن شبی         |
| که بر هم می تواند بست زخم تظارش را  | که بر جای گذار گل کند از چشم من شبی      |
| وله                                 |                                          |
| غیاثم لبکه از شرم معاصی دیدم        | چونم سخن بیرون چکد از داغ پیشانی         |
| تو گرای سخن آرای خود را بر نشانے    | کن بر دانه شع مژه هامش از بر آفتانی      |
| مراد از در کس مشورت بر کس سو کردن   | چو در آن کرد و از دنیا چه حاجت سحر گوانی |
| که طاقت را بشوی مگر آینه میخواهم    | که بخیزد ز کینه و سیاه بر دیوار میرانی   |
| بر بر اول بت دانه زینب می گوید      | ندارد کفر با عیبی چو ز نار سلیمانی       |
| از اینجا عاقبت مشوق گردید از خرمیها | بقدر هستی با پوست ما بود زندانی          |

در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

|                                        |                                       |
|----------------------------------------|---------------------------------------|
| او نگاه خود در دیده ام فارغ ز او ایم   | چون نازده ایجا بخت پیشانی پیشانی      |
| زخم واکر در گام تقابل گندن نارزش       | تا شاز میسان خواست تمنا ندان چیرانی   |
| وله                                    |                                       |
| ندیدم زور قی بر طوح امواج عبدانی ما    | علی ما را فراق شاه عادل کرد طوفانی    |
| بی زور خشم که در دوی بود در روز سه     | مرد یک فالوس شمع گشته در پیرانی       |
| از لیدر نام دل معلوم عبادم نشد         | چو شمع در دام با جالی است در بر روزی  |
| چشمه گرا میشد در روز بسمل می گفتم      | همچو برقم و کسین گشت از خود رفتی      |
| پر لوجو رشید با بان کرد جولان من داد   | همچو صبح افشاند ام از گردوشی منی      |
| نی زبان محراب ناله من میدم             | کز غم مجنون نهوا اینجا است باقی تیسو  |
| وله                                    |                                       |
| عاشقم عاشق نمیدانم علی مشوق کیست       | شوخنی طرز سخن باز گرس جا دو فنی       |
| نمی گفتم به پیر این نمیسازم بگریانی    | چون می کرد در ریگیان مانند اجزایش     |
| زنج کفرو دین در عالم وحدت نمیباشد      | شعبه بر نیست در درانه ام کچشم قرمبانی |
| گل سر اسیم از عصمت بر سف من دارد       | چو ماه از بود پیر اینم در زرب عسبانی  |
| طلمس سوز دل بهال مرغ نامه برستم        | کن خاکستری دارم بنا بر لاج پرتسانی    |
| وله                                    |                                       |
| تقاسم آن سلی بود هر جا مجنونے          | نیباشد بجز در متاجب زخم کنان خونی     |
| ز فرکان تا یکی در پرده دارم شک عماد را | روم بند قبای گریه کیشایم بهامونی      |
| بالا میروم چون شمع خود را پست میختم    | نگرده سعی بجای صلح لب بخت واسو        |

در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

|                                                                                |                                                                                |
|--------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------|
| سپاس از نور ایوان<br>اصطلاحی از کلمات<br>سپاس از نور ایوان<br>اصطلاحی از کلمات | سپاس از نور ایوان<br>اصطلاحی از کلمات<br>سپاس از نور ایوان<br>اصطلاحی از کلمات |
| برون آینه دل نیست در عالم تماشای<br>وزمان وادی که از کس خرد گشت نایم           | که از چشم صفای خود بود این نظره دریای<br>زنگی را بود رسیدن بر زره چهره ای      |
| بنا هم خاکشید یا خورک لاله آینه دردم<br>ز چندان دور دولت مشرقین با یکدیگر      | که در این کوه از نظر آب مشرقین<br>که چون چشم ام از بهر صورت بهر لاله           |
| صبح عشقی را دور ایام شادمانی<br>نزارد گرمی آنکس سازه شادمانی                   | که در این کوه از نظر آب مشرقین<br>که چون چشم ام از بهر صورت بهر لاله           |

اوله

|                                                                 |                                                                            |
|-----------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------|
| از کمال آشنای تران را چندان میسر<br>استخوان یکی هنوز درشت غنایم | جمع کن رنگ سخن در دل گستان میسری<br>از سر سودا با بگذر پشیمان می شوی       |
| ای جهان با دانه شرف است خدای<br>مخزن مست و دل سنان آید بهت      | سپاس از نور ایوان اصطلحا<br>مست مگر از این خدمت سحر سلیمان می شوی          |
| فیض دولت پناه آن خدای<br>حرکت حسنی سر راهی تو میگردد رام        | مست مگر از این خدمت سحر سلیمان می شوی<br>که درین جهان روزی چند همان می شوی |
| باورین شرم ز سقا جان آنندگی<br>اندکی ما صر علی مسلمان کی بر سار | مست مگر از این خدمت سحر سلیمان می شوی<br>که درین جهان روزی چند همان می شوی |

اوله

|                                                              |                                                              |
|--------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------|
| دفع غفلت ز شراب است نوم بیداری<br>آب نکر خواب است نوم بیداری | دفع غفلت ز شراب است نوم بیداری<br>آب نکر خواب است نوم بیداری |
|--------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------|

اوله

|                                                                        |                                                                        |
|------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------|
| بهر از ما رم کنی آنچه دارا می شوی<br>بهر از ما رم کنی آنچه دارا می شوی | بهر از ما رم کنی آنچه دارا می شوی<br>بهر از ما رم کنی آنچه دارا می شوی |
|------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------|

ای جهان تماشای  
اصطلاحی از کلمات  
ای جهان تماشای  
اصطلاحی از کلمات

ای جهان تماشای  
اصطلاحی از کلمات  
ای جهان تماشای  
اصطلاحی از کلمات

|                                                                            |                                                                     |
|----------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------|
| بهاران پروازی است تماشای کرده ام<br>ماه لونا ندک بغیرت نامه صاحبی نشد      | قطره چشم گشتاید اگر در یا شوی<br>میشوی مشکوق عالم که در خود تماشایی |
| خیال تو را دیگر دارد بر خندان غیر از کمال<br>قد نشاسان مدامت امان کرده اند | سعی کن با بده بهمان تر از غما شوی<br>عیبی در حق ام که با میا شوی    |

اوله

|                                                                             |                                                                      |
|-----------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------|
| چرخه چرخه جهان گشته بر چرخسری<br>فلک شماره نشان مست لاله چشم بریز           | که تا بهم زده چشم عالم در گری<br>چو در بماند از شوق گریه سحری        |
| خیال دل صد باره ام تماشای کن<br>ز غیرت است ای که در دیار خمیرم              | که می ترارد از این سینه شکسته بزی<br>که بنشیند روی با مصاحب جگری     |
| نرم چرخه وصل تو در خمیرم چه چرخه کنم<br>تقدیر دیده ام از بر صید تار که ندای | که در بر این چرخسری و غاب از نظری<br>چو سینه در غبار زنگ کلانند دامی |

اوله

|                                                                          |                                                                      |
|--------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------|
| دل افروزه را از سینه بیرون می توان کردن<br>کسی دست آباد دل تکلم خبر دارد | روما می آید در خوشی<br>کف بر چهره ما هست دور سحری                    |
| چو در دیده ام از بر صید تار که ندای<br>کسی دست آباد دل تکلم خبر دارد     | چو در دیده ام از بر صید تار که ندای<br>کسی دست آباد دل تکلم خبر دارد |

اوله

|                                                              |                                                              |
|--------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------|
| دفع غفلت ز شراب است نوم بیداری<br>آب نکر خواب است نوم بیداری | دفع غفلت ز شراب است نوم بیداری<br>آب نکر خواب است نوم بیداری |
|--------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------|

ای جهان تماشای  
اصطلاحی از کلمات  
ای جهان تماشای  
اصطلاحی از کلمات

ای جهان تماشای  
اصطلاحی از کلمات  
ای جهان تماشای  
اصطلاحی از کلمات



نقش نامه ای که در این کتاب است  
 از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| بصرای کس گل کرده ام رنگ پشانی         | بود ستاخ غزالانش نسیم آشفته گوی      |
| و                                     | و                                    |
| با چند نودل رسیده باشی                | خود را بخند اندیده باشی              |
| چشم عکس تو جلوه استاید                | در آینه که دیده باشی                 |
| خوش آئین گرای خوش آئین گرای           | دل آبی دل گدایی گاه گاهی سندی        |
| علی ای شاه عالمگیر بنشین بر سر ریخود  | گرفتی شرق و مغرب در ازواج میخواستی   |
| خوش انصاف که نسیم خرم سینه ای         | زخم بر آتش خود میخوردی بچه دامانی    |
| شکار می بست جزیر و از دیگر صیقلیت را  | که هر سو کرده از چشم قرانی سپهر غانی |
| سینه ام بر بگوشن کرد سوادای کسی       | دل کوچه باغ است آنم از شاه شای کسی   |
| تند بیک غنچه ز گام غلات بیکدگر        | بسکه پوشیدم نظری روی سپاهی کسی       |
| و                                     | و                                    |
| بسی بر ما و مید از رستان زندگی        | شد عیان آنچه بود کاروان زندگی        |
| قوت تم گفته لم چون یک جان شد          | بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی        |
| بگذر از سوادای خود بینی که نقصان میشی | ولای بی یوسف در رود یوار زندان میشی  |
| بشود غارت لباس کی بسیار باش           | بر نفس تاربت که پر اسن جان بیکش      |
| و                                     | و                                    |
| ای که ز آینه اوزاک جدالی              | ماز بود دولت نه چون بی سوادالی       |
| اختلاط آینه میسازد که نماید دولی      | دلی تو بر جایی نیم من نباشم تولی     |
| نبال انسانی آنم گوشم آید آواری        | دل از پسته گلان هم بود چشم برداری    |
| عاشق از اجنات وصل باشد بی نصیب        | دل از آب و کبریا بی راز زبان از شنکی |

نقش نامه ای که در این کتاب است  
 از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار

نقش نامه ای که در این کتاب است  
 از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار

|                                     |                                          |
|-------------------------------------|------------------------------------------|
| دقتی نه خند را کرد چون با جسم هواری | دل بود گوارد ز نه ان طفل با من گام میاری |
| ندامم ز نفس انعام کثرت رو آوردی     | دل اگر آینه باشد در قابل سکین گودی       |
| کینت باز نماند یکد و در مطام میردی  | دل با بنام ای صمیم آینه سکیدی            |
| ساقی دگر میباشد یاد مشرب الی        | دل چشمین درخ نعت ابروی واقبللی           |
| کوه بر شوی اگر سفر آتشا شوی         | دل آرا همان کنی اگر از خود جدا شوی       |
| دل غمیده را در اضطراب انداختی رفتی  | دل دیگر را آتشا نریغ بسلس سانسختی رفتی   |
| چگونه با تو توان گشت ز در دل داری   | دل که بدلی حضورت با دل داری              |
| ارباب عیانت                         |                                          |
| نمایند خنده او در دل انسان باشد     | انداخته اندازد نفس در طاق باشد           |
| خفاش نبارد که بر آید در روز         | دل هر چند که آفتاب پنهان باشد            |
| آن شعله که قوت دل را رنگ است        | گرچه محیط است و شر در رنگ است            |
| روشن شده در جهان و غافل از خلق      | انیمنی رنگین چه قدر بزرگ است             |
| منور است وجود عشق و باقی همه پرست   | بزرده درین دست بود پر دست                |
| در هر چه نظر کنی همان آینه است      | این زلف هزار قطره بر عارض است            |
| ای بوی مرد و کون آینه که در         | دل هر چند هزار آسمانی که در              |
| این بیت دلبند گوش سایه است          | ز برده صد جهان جهان است که در            |
| عارف و اندر حقیقت اشیا را           | دل آینه ضرورت رخ ز بسیار                 |
| لبه بر لب کین محبت بر لبه خیزد      | انگشت دستار لب بود در انار               |
| لقا آنده شمس بود در رم              | دل گفتا گفتار شمس مجبور رم               |
| نقش خواندم و کس بهستی خواندم        | نقش خوانده کشیده ام مخور رم              |
| و                                   | و                                        |

نقش نامه ای که در این کتاب است  
 از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار

نقش نامه ای که در این کتاب است  
 از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار  
 در این کتاب از قلم استاد بزرگوار





کلیه ای که در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...

|                                                                                                                                                                                     |                                                                                                                                                                |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| تخیل بر دو چار قسم می گردد<br>1. قسم اول در صورت سحر و جادو است<br>2. قسم دوم در صورت نیت و اراده است<br>3. قسم سوم در صورت فکر و اندیشه است<br>4. قسم چهارم در صورت عمل و حرکت است | در حقیقت بین تخیل و فکر تفاوت است<br>تخیل در صورت سحر و جادو است<br>فکر در صورت نیت و اراده است<br>تخیل در صورت فکر و اندیشه است<br>فکر در صورت عمل و حرکت است |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...

|                                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                                           |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| کوه خندان تا در خاک گریه می کند<br>چاکه در دل خون نشسته ز بهمان<br>خلق نیکو باید آنگه که سخن گویند<br>سکرم از آن توانی با خیال شریف<br>ای دل که چون بگوئی دست یاری<br>بی تو کان کسب سازد کاشانه ام | برای سیران گشتیم در روزانی چند<br>دارد این بیخود را عروس گلستانی چند<br>خاک زخم می زند آب ز خیم کند<br>می رود در آب تقاشی که تصور کند<br>ناله در بر این دل خارهای می شود<br>اگر جانان یکدم حاصل سپاسی شود |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...

در این کتاب از آنکه در این کتاب است...

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |                                                                                                                            |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ز راه دیده آن شیرین شمالی نودون آید<br>کسکه سایدک ناله چشم سستش<br>ز غمناکی کردی سر بر دهن از مقام خود<br>تا سنا کرده ام باغ و باغی را<br>اگر جلا من کوه هم زبان گردد<br>قاشی ننگ پرورش ای سبار عنائی<br>خوی تا رنگ سبیل ما چه ستما که نکند<br>چاک پیر این باره صد لادلی است<br>شمار غم چون آفراید باز کرد<br>دعا نشنود و نشنود از غیر حالی را<br>بهن تا زبان کند دل خار تپاچیدند<br>جلالت سنگلی سید صده سوس است<br>احوان از کبر و بیاضم بگذرند<br>اتهام از دهن ای تیغ می آید و شمشیر<br>ز خطان دل گرفتاری ما شاو کنید<br>دام نادیده درین دست گرفتار شدیم<br>چاره کرد در امر آمیند و میناب د<br>زخم سنگی که زد دست ز غم ملامت رسد<br>هر حالت نبات فرودش بیان شود<br>دل ای از زوب آتش افروخته را ماند<br>زبان خارین اشک کجای مرغ ماند<br>حیاطین در لباسی از کجا بیان شود<br>در ماهه زوچین بر سرین شد کف عریان بود | در این کتاب از آنکه در این کتاب است...<br>در این کتاب از آنکه در این کتاب است...<br>در این کتاب از آنکه در این کتاب است... |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

کلیه ای که در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...

در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...

در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...  
 در این کتاب از آنکه در این کتاب است...



خاتمه الطبع... در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف...

در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف...

در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف...

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| نماز جمعه حکم فائز دست حرام         | دل برین دلیل که هفتاد و پاره شد اسلام |
| دو پایه ساخته بودند پیش از دور کردن | یکی خواب و دوم رو افش بر نام          |
| تا چند دوری تو آزار کشم             | دو وصل هم انتظار دیدار کشم            |
| بزرگ جمال تو حسابی دارم             | نصیر یکدم صورت امی بار کشم            |
| مومن شوم که ز نهان باقی است         | دل جنگل شوی تا پیشمان باقی است        |
| مرد بودم و تو نفس کا فر چه علاج     | آدم گردید خاک شیطان باقی است          |
| با آنکه اسامی سخی را عالی است       | دل زیر و زبر از کرشمه اجلائی است      |
| آینه نیستی به رسم چون شمع           | هر چند که خانه پر شد از اخالی است     |
| با جان خراب و ظاهر مغرورم           | دل چون عکس چراغ روشن ولی نورم         |
| نامی است ز فقر با من باقی بچ        | چون مسطرکج بر راستی مشهورم            |
| فانوس خیال هر دو عالم تا نیم        | دل جوش دریا و سکون بنیم تا نیم        |
| آینه صورتی که صورت خویش             | چیزی که ندید نیست آنهم تا نیم         |
| جمع است ز حسن باه رویان نظرم        | دل من آینه دار آفتاب و گرم            |
| لبر ز تجلی شده پیرا من              | فانوس چراغ خویش چون گرم               |
| دشمنک جلالت عهد شد چهره کشای        | دل گردید فلک آینه عیب نمای            |
| سین طاق انتظار در باخته ام          | خورشید توئی قلندر از برده برای        |
| شناس مرا که صاحب ملک نم             | دل و الله که ناخدای این فلک نم        |
| ای صاحب والا که در آرائی            | دل از راز محمدی ملت چهره کشای         |
| بخواست خرد و کمال تو فلک            | آنجا بعرش رفت از تنگی جالی            |
| ای باد تو روح جان جایت نسیم         | دل در دل خود پیش تو گرم چه رسم        |
| حرفی بشنو شنید احسانم کن            | خوفانی انفعال چندین موسم              |

در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف... در کتب و تصانیف...

رقعات لجمی نرائن - تصنیف منشی لجمی نرائن  
رقعات امان الله حسینی - بلاغت فصاحت من مشهوره

رقعات نظامیه  
رقعه گلستان حکمت - از مولوی عبدالعزیز آردی  
رقعات احسن - جس کا نام از رنگ فرنگ ہے

از یکم محمد حسن بطور دستاویز  
پنج قدمه ولایت - از سپید دوات علی  
گلزار ولایت

رقعات فیض آگین - کنواریات  
توقیعات کسری - از جلال الدین طباطبائی  
کلیات شرف مرزا غالب - پنج آہنگ دستنو - مہتر و زور

الوا الفضل - سر دفتر مولوی داد علی مرحوم نے منشی کیا  
رسالہ طغرا - نثر نای شہور مع رقعات  
حسن عشق - مولانا عثمان علی کھڈائی حسن عشق میں

مرافعہ قصنا و قدر - مصنفہ منشی ظہیر الدین  
رقعات نامی - تصنیف مولوی حکیم الدین  
مینا بازار - مولانا اردت خان واقع بہت خوب خط و محشی

شرح مینا بازار - مولانا نادر از مولوی  
گلستان شریف سعیدی شیرازی محشی لائق و پرہیز  
ایضا متوسط نظم  
ایضا خوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ

ایضا کاغذ عالی  
ایضا بہ نظم و واقعہ و خوش خط مع فرنگی و نیل رنگین خوش نما  
گلستان - بہ رسم مستقول عنہ محشی مولوی داد علی

مرحوم باد گلہ زمین  
گلستان مہرجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہو اسے  
شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم لسانی

نہ کتب

خیابان شرح گلستان - از سر ساج الدین علی خان  
آرزو امام بخش مہسالی -  
شرح نہ شہر ظہوری - نثر زر رس کی شرح

از مولانا مفتی سعد اللہ مغفور  
کشایش نامہ - مع فرنگ تصنیف منشی احکامان -  
لذتہ الافہام - نثر تصنیف مولوی سید محمد علی مرحوم دہلوی

تضمین گلستان - اشعار گلستان کی تضمین  
سلک مسلسل - مصنفہ منشی چند کار کشا  
ہندگی نامہ - بطور ضمیمہ ہند مصنفہ راجو کھنیا لال بہادر

مظہر العجائب - مصنفہ مرزا فیصل سنات ہر شے  
کا ذکر کار آمد مشیان  
تاج المداخ - نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین

تسیم سہولتی در صنایع  
صفات کائنات - مشہور کتاب ہے انک  
پردازی میں کہ صفات سر ابا اور شبہاے مختلف

کے صفات جو کہ بڑے بڑے اساتذہ نے مثل  
حافظہ اور ظہوری وغیرہ نے لکھے ہیں وہ سب  
بہ عنوان شبلیہ اس میں درج کیے ہیں

کتاب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان حکیم قاضی بجا گلستان شرح سعیدی قابل و پرہیز  
بہارستان جامی - بجا گلستان سعیدی  
خارستان - موعظت و اخلاق میں نایاب کتاب نظم و نثر

انفاد میں عین ہم ہر گلستان پر اور صفات معنوی صنایع و انداز میں  
اس کے ہر پر میں ان پر گلستان آفتاب ہر گلستان کا کہ گنگا  
دنگ جہا پر ایسے ہندی کو اسکا ہر گلستان پر عا ناز بہ منشی

دیندال - بر منشی انجمنی مہسالی اصل نثر بری گوشہ سے صحیح  
کہے جیسا کہ ازہر نام مصنف کا زندہ کیا علی مولوی سعیدی نے  
اسرا اللہ اولیا - از حضرت شیخ زین العابدین علیہ السلام

مصباح الہدایت - در بیان موارثہ کا مشہور کتاب ہے۔  
 رسالہ ہدایت المؤمنین - مصنفت میں۔  
 مطالب شہیدی - مصنفہ شاہ تراہلی در بصورتہ تراہلی۔  
 سرور العباد - شرح تصدیق بانہ سعاد۔  
 ہند نامہ - مصنفہ حضرت فرید الدین عطار تصوف میں۔  
 تمیمیسی سعادت - از امام محمد غزالی۔  
 اخلاق جلالی - بخشی از احادیث الدین محقق ودالی۔  
 اخلاق تاحری - مشہور علم اخلاق میں۔  
 اخلاق محسنی - از امام حسین واعظ۔  
 گلشن اسرار - تصنیف مولوی ابو علی در تصوف۔  
 سیاحت شہید - از مولوی نعمت علی نعمت نفاذ اخلاق میں۔  
 کتبوبات امام ربانی - پر سجدہ بیت اور کتاب ہے آئینہ  
 جلا سے باطن اور حق ہے از ارشادات حضرت مجدد الف ثانی  
 بت خوبی کے ساتھ ایک کلیات مکتوب جمیع ہر کہ طبع ہو کر  
 طالبین خواہش دی سے نہ بد فرماتے ہیں۔  
 گنجینہ عرفان - مصنفہ فرید الدین عطار و دیگر مسرفا۔  
 رسالہ غوثیہ سلسلی بنفط العشق از ارشادات حضرت  
 عوث الاعظم رحمہ اللہ  
 بوستان حل قلم - از قلم او سطا قلم لائق دید ہر کما نہ سفید۔  
 ایضاً - کاغذ حالی  
 بوستان - دو مصرعہ خوشخط تصنیف شیخ سعدی بجم علی۔  
 ایضاً - دو مصرعہ متوسط۔  
 بوستان - دو مصرعہ متن و حاشیہ میں متن مصرعہ میں۔  
 ایضاً - دو مصرعہ مطبوعہ مطبعہ علوی۔

کتاب لغت فارسی

لغات المہدی - تصنیف مولوی سعید اللہ عظیم آبادی  
 کشف اللغات - مطبوعہ مطبعہ شہید در حیدر میں۔  
 لغات اللغات - تراجم لغات سے طلحات خان آرزو

شعری شہادت - از شاہ ابو علی فلکندر عارفانہ مضمون ہے  
 شعری معنوی - مولوی روم چار مصرعہ شمش و دفتر  
 شعور باخلق و دفتر بقم۔  
 شرح منزلی بحر العلوم - طبع جدید از تصنیفات حضرت  
 مولانا عبد العلی بحر العلوم پر شرح حامل القن ہے۔  
 لطائف معنوی - شرح شعری مولوی روم۔  
 مکاشفات رضوی - شرح شعری مولوی روم از مولوی محمد رضا  
 مجموعہ مثنویات - یہ کلیات حضرت فرید الدین عطار  
 ہے اس کے شامل دس رسالے میں۔  
 شعری سلسیل - مصنفہ حکیم منور حسین حکیم تخلص  
 مجالس العشاق - با تصویب تصنیف بر سلطان حسین  
 نیرہ شہنشاہ امیر تیمور گورگان ہے نظم و نثر و نگارش  
 مطبوعہ سابق۔  
 مجالس العشاق با تصویب مطبوعہ جدید۔  
 منطلق الطیر تصنیف فرید الدین عطار تصوف میں۔  
 نظم اللامالی - شرح تصدیق آلی نفاذ میں۔  
 شعری بزم وصال - مسرفان میں مصنفہ شاعر  
 اہل زبان ہے۔  
 شعری حضرت شیخ بسلول - تصنیف حضرت بسلول۔  
 حدیث حکیم سنالی - درسی مشہور مذاق تصوف  
 میں نایاب کتاب ہے۔  
 سعدن الجواہر - از ملا طہری اخلاق میں  
 الزواجر الرحمن لکنون الجمان - لمفوقات حضرت  
 عبد الرحمن مولوی صاحب مسرفان۔

بعض شاعر کی دیگر کا بعض خلاق ہیں و اسما

بجز العربیہ

مطبعہ نامہ منشی نو کشتہ کا قلم بہار از طبع

نصاب الصبیان - ابو نضر فرای کی تصنیفات کو ترجمہ  
 شرح نصاب الصبیان - دست بیاضی بہت نادر  
 شرح سببہ ہر نند از ملا سعد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بعد حمد صافی که در کن جهان را بسبب خیمت شب و در مرقع روز در متن ساخته وقت سحر  
که تکرار ارکان معجزات با هرات بی فاصله هر ربع احداد را بر من بهشت بهشت علم به است  
افراشته و منقبت شجاعی که به مصرع بیباخته ذوالفقاریه ترین بیت شریعت پرداخته و بیشتر  
بلبل و لادری و جرات در دستش جبت انداخته فاما بعد چنین گوید فقیر سر با نصیب  
سید مظهر علی آسیر که این چند خطه نوشت ظهور در بیان علم عروس با صراحت سبب  
سعید زلی برادر زاده ام سید هادی علی سلسله رتبه ریخته کلک صراحت سلک نمود و این سال را  
بشجره العروس موسم ساختم و بنای آن بر فصول و اصول و اعضان دریا چین اوراق  
و آثار نهادم امید از کمالان این فن و واقفان شعرو سخن آنست که اگر گفته رفته باشد بنیل طفت  
پوشند و با صلاح گویند فصل عروس علی است که طالبان شعرو سخن را لا محاله حاجت  
بر ریافتن و دانستن آن می افتد چه اگر چه موزون الطبع است بدون حصول این فن

بحرست و ارکان آن چیست امتیاز در میان تقطیع حقیقی و غیر حقیقی ممکن باشد مثلاً شعریست  
علی آنکه زودان علیم دیت و دو عالم دو کف کریم دیت و چنانکه بر وزن فعلون فعلون فعلون  
فعلون وزن حقیقی است همچنان بر وزن مفاعیل مستغفلن فاعلان وزن غیر حقیقی هموزن  
فعلون مفاعیل مستغفلان وزن غیر حقیقی است پس موزون طبعان را آگاه بودن از این  
علم از ضروریات است و هر گاه ضرورت علم عروس دریافت شد شروع میکند اول معنی عروس  
باید دانست که عروس کی از اسرار مکه معطی است که خلیل ابن احمد بصیری در جای این علم علم شده  
بهمان اسم موسوس ساخته و نیز عروس یعنی طرف و جانب که ازین علم اطراف و جوانب شعرو سخن دریافت  
میگردد و هم معنی کشف و ظهور که اذنان صحیح و غیر صحیح از آن کشف میشود و نیز معنی راه کساده در  
کوه و بار و ستون چمن پس چنانکه وجود اینها باعث فواید و منافع کثیره است از علم نیز فواید  
منافع بسیار مرتب میشود و قول سخن اینست که عروس بر وزن فعلون باشد پس چنانکه فعلون معنی  
مفعول آمده عروس هم معنی مفعول است یعنی مروض علیه شود که شعربان عروس تقطیع کرده میشود  
تا موزون از ناموزون و سجیده از نامسجیده جدا گردد و فصل در مصطلحات عروس بدانکه شعرو  
لغت دانستن در ریافتن است و باصطلاح منطقیان کلام محفل موزون نزد شعرا کلام موزون معنی که با  
تمکیم حدیث یافته باشد چه آنچه به قصد در آثامی کلام و تحریر نیز موزون بر می آید شعریست آنچه  
در حدیث و قرآن موزونست مثلاً سه تم اقر تم و انتم تشدون و تم انتم هولاء تفتلون و  
یعنی پس از آن اقرار کردید و شما گواهی داده اید پس از آن شما آن کسانند که قتل کردید بر وزن  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن رل سدس مقصور شعریست که تمکیم قصد موزونیت آن کرده بود  
اعلناه اشعونی تعلیم کرده ایم او را یعنی پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام را شعرا نیز در حدیث هم موزونست  
همچو سه بل انت الا اصبح دیت و دنی بسبیل الله و اقیمت یعنی نیستی تو مگر انگشت که خون تو  
شدی و در راه خدا ملاقاتی نکردی قصه اش آنکه روزی سوزی اصلی الله علیه که در سلم میزند که گشت  
بای مساک و عا مشه بسنگ درخ و در خانه آلوده شد در آن حال با را خدایان را که در باغعت نظام

بر زبان مبارک فت در بحر جز قطع پاره اول بل انت ال مستفعلن لاصعبن مستفعلن مبتی فعلن  
 یقطع پاره ثانی و فی سبی مفاعلن للابها مستفعلن لفتی فعلن قتیست که بضرورت اشتقاق  
 وزن همز وصل اصبح راسا قاطنا زنگا جازوا الا شعر منقو اند شد و بعضی را هم داخل لغت  
 شعر نکرده اند و سکاکی بین قول زار جهان داده دور اشعار یونانیان قافیه معتبر نموده است  
 چنانچه حثونی شاعر کتابی بر زبان فارسی صحیح کرده مشتمل بر اشعار غیر مقفی و آن را یونانیه  
 نام نهاده پس ازینجا معلوم شد که اعتبار قافیه از فصول ذاتی شعر نیست و شعرا  
 ده قسم است فرد رباعی غزل قصیده قطعه مثنوی ترجیع بند ترکیب بند مستزاد مستط

|     |       |     |       |      |       |           |           |        |      |
|-----|-------|-----|-------|------|-------|-----------|-----------|--------|------|
| ۱   | ۲     | ۳   | ۴     | ۵    | ۶     | ۷         | ۸         | ۹      | ۱۰   |
| فرد | رباعی | غزل | قصیده | قطعه | مثنوی | ترجیع بند | ترکیب بند | مستزاد | مستط |

پس دو آنست که دو مصرع داشته باشد و صورتیست که قافیه دار باشد چنانکه این شعر صاحب  
 دست طبع که پیش کسی کرده در آرزوی پهل بسته که بگذری از ابروی خویش و در باغی  
 آنست که چهار مصرع باشد و وزن معین رباعی و در آن در مصرع ثالث قافیه باشد یا  
 نباشد مانند این مصاریح رباعی اے خالق نور و نار شکر آشکر اے وی رازق مومنان  
 شکر آشکر اے در بهر نفسی نیست انوان ترا به شکر آشکر آشکر آشکر آشکر اے باغی دیگر که  
 هر چهار مصرع او قافیه دار است لموقع رباعی ای شاه بخت امیدوارم بنگر که آزرده  
 ز دست روزگارم بنگر چه چشم تر و جان بقرارم بنگر بنگر بنگر بحال زارم بنگر و غزل شعرا  
 باشد و یک زن و قافیه در بیت اول هر دو مصرع و در دیگر ابیات در ادخرا مصاریح و اشعار  
 کثر از پنج و بیشتر از بیت پنج نباشد و حال آمد غزل از نه بیت تا نوزده بیت است چنانکه این غزل  
 شیخ علی خرمین علیه الرحمه غزل مردان نظر از زگرستان تو یابند و فیض سحر از چاک بیان تو  
 یابند عشاق جگر سوخته جمعیت دل اید در سلسله زلف پشیمان تو یابند و یوسف صفتان با هم  
 اک

شیرین و هسان از شکرستان تو یابند و هر غنچه که در سیرین باغ و بهار است و خیار از کوش چاک  
 اگر بیان تو یابند و هر جا که در حرمت ز خورشید قیامت و صاحب نظران چهره تابان تو یابند  
 چون قفل خرمین از لب افسانه کشانی و آشفته دلان حال پشیمان تو یابند و قصیده تیر بر سکه  
 غزل بود الا در شمار اشعار زیاده ازان یعنی اقلش زیاده تر از غزل و زیادتی آنرا اندازند  
 نیست و قصیده با تمهید و بی تمهید میباشد سلیم گوید قصیده اگر بر موی چشم اشکبار گشت  
 چو ماه نو شود او که غبار انگشت به زرشه شانه حاجت ناختم گونی به زبیر گزیده ام از دست  
 روزگار انگشت و گره کشانی کار مرا هنوز کم است به یکت چو شانه اگر باشدم هزار انگشت به یکت  
 میگردم نام خورشیدین از رنگ و زخا تمست مراد در آن مار انگشت و زمانه تا فته دست آن چنانکه  
 بکفت چو شایخ غزالت چه پدید انگشت و بروی آینه خاطرم ز دور فلک بنشسته بر بزمم کردم چهار  
 انگشت به بین کسی نماید ره که ز افسوس به کز نیست در کف یکس ز برین بار انگشت و در جهان عدم آن  
 بشیانیست و ازان همیشه که طفل شیر خوار انگشت و الی آخره و بعد تمهید بخواهش اشعار درین قصیده  
 گفته در رمضان بنقبت امیر المؤمنین امام المتقین یعقوب الدین علی ابن ابی طالب غالب  
 کل غالب علیه الصلوٰة والسلام سفته مثال قصیده به تمهید چنانکه عرفی علیه الرحمه در نسبت سر  
 کائنات فخر موجودات صلی الله علیه و آله وسلم گفته قصیده ای مهر تو جان آفرینش و لغت ربان  
 آفرینش و لطف تو بمن طراز امکان و خشم تو خزان آفرینش و وجودت بمنش عالم کون و عملت بهم در آن آفرینش  
 بالقریبیت تو بس تنگ و میدان دوان آفرینش و همتای تو بهترین خطابش و بی نام و نشان آفرینش  
 در جنب تمیست دو عالم و همان در جوان آفرینش و تا گوهر فطرت تو گردیده آئین و کان آفرینش  
 نیری بگذشت تیره صبح و در کاوش کان آفرینش و نواشی زهرا می جلوه تو در احوای غمان آفرینش  
 در ضمن شمردن عطایت و افلاج بیان آفرینش و اندیشه احتمال شانت و زان سوی کمان آفرینش  
 امانی میزدان جودت و عید رمضان آفرینش و نظاره چهره حسودت و در چه غمیان آفرینش  
 کمال آفرینش

نخچین برسی و هشت بیت قصیده را تمام کرده و قطعه هم مثل قصیده در غزلت گاهی با مطلع و گاهی  
 بی مطلع و از دو بیت کمتر نبود و زیادتی اورا چون قصیده آنها معین نیست شالش قطعه  
 خوش آترمان که بر روز جزای سی ناگاه در آن مقام که هر کرده را جزای هست و نهاده تیغ  
 بفرق شهید خود گونی که دیده و کن اگر میل خونهای هست و مثال قطعه با مطلع قطعه  
 غمزه چون طرح محشر اندازد و لرزه در هفت کشور اندازد و سپر آسمان دو تیره شود و تیغ  
 خورشید جوهر اندازد و نیزه کنگستان بنجا افتد و دست مرغ خنجر اندازد و دهنوی عباد  
 از کیشره بر یک دزنت که هر بیت از دو مصرع خود قافیه جدا گانه داشته باشد مثل سکنه نام  
 بوستان ثنوی نل دهن ثنوی غنیمت که مشهورست غنیمت گوید ثنوی بکتاب میر و طغیان بر  
 مبارکباد مرگ نوباستاد و برآمد بر در کتب خروشم که من سیاره دل می فروشم و بگفتا پیش  
 من پیش رفتم و تکلف بر طرف از خویش رفتم و بگفتا قیمتش گفتم نکاه و بگفتا کمتر گفتم که گاه  
 و متن علی بن ابراهیم بنده غلهای چند هموزن قافیه هر غزل جدا گانه در هر غزل بی مقطع الا  
 غزل آخر که آن با مطلع خواهد بود و در میان غزلیات شعری اجنبی که قافیه اش غیر قافیه جمع  
 تر لها خواهد بود و دیگر بعد هر غزل خواهد آمد بخوبی که در معنی با هم مربوط باشد نظیری گوید از جرج  
 زمین مکارستان که اهل آگره این بسته اند چینیان در باص صورتخانه چین بسته اند  
 دست این صنعت نگاران بشکند کز آب گل و طاقها چون طاق ابروی نگارین  
 بسته اند و جمله سوره ست کار باب سعادت را در و نوعدوس کشوری هر گوشه  
 آیین بسته اند زیر نقش قدم آئینه اسکندری و از نشان جبهه و خان و سلاطین بسته اند  
 بارگاه شاه در وی آسمان دیگرست و کور بند و پرنیانش ماه و پروین بسته اند و خود کارها  
 شاد روان گردون ساس شاه و اختران را پرده بر چشم جهان بین بسته اند و پایه عرش  
 مرقع بر توابت کرده جا که بر سر عرش آسمان گوهر آئین بسته اند و اختیار دین و

که از یک جرمه صد جان تازه کرده هر کرا بشکست از می توبه ایمان تازه کرد ملک از حکمت  
 گرفت آثار گردون یافت زیب و جام بر بند کشید آئین دوران تازه کرد و منصب هر مرد  
 بر اندازد مقدار داد و در دل مردان مجلس عیش دوران تازه کرد و بیج شاهی خنجرین بند  
 آئین نه بست و فیض قدسی یار شد فردوس ضوان تازه کرد و بر خود از شاد می این مجلسین  
 روزگار و بچود بقای که بارانش گلستان تازه کرد و طلعی کایام بر بالاس این مجلس  
 برید و صبح و شب هر روز از نورش گرمیان تازه کرد و چرخ چندان گوهر رختان شاه خست  
 کز حنیض خاک تا بالای کویان تازه کرد و اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه و شاه نورالدین  
 جهانگیر این ابر باد شاه و ترکیب بند مثل ترجیع بندست مگر همین شعر مکرر در آن نخواهد آمد  
 بلکه آن شعر اجنبی که بعد هر غزل کز می آید اینجا تازه خواهد بود بکار شالش نظیری گوید  
 ترکیب بند دانش از روزگار بیرون شده همه کار جهان دگرگون شده و غمزه هم از شکل  
 و جمله نشانند آستینم زگره می چون شده بسته دیدم از اجل کز دردم دیده را جگر خون  
 شد و این مرض کز دو ابر گردید و دین الم کز علاج افزون شد و زندگی در دم شکیست  
 چاره خون در دل فراطون شد و خوابه اشب که عروص سخن و از زمین سوی اوج گردون  
 بر او گشتنش فرو بستند و گرد و رخ که خودست بیرون شده خاطر از مرگ صاحب اشرا  
 در سیاهی چو لفظ و مضمون شد و شمع شهباس آشنای مرد و دلم از مردن شمائی مرد  
 بند و دم دستم از کار رفت و افراید و یوسفم در درون چاه افتاد و شمع دل مرده چون نیم خنده  
 شب مرگست چون نشینم شاد و غوطه در گری می خورد طوقان و دستخیز آه میسد هر بر باد  
 نوعدوس سخن جوانست هنوز و بسفر زود میرود داد و یک زمان از حدیث گفتن ماند  
 بر لب کائنات هر افتاد و معنی در ضمیر خواهد گذشت که لب ز ذوق آن دگر نکشاد  
 شکوه چون نامه در شکن دارم و نوحه و ما تم سخن دارم و دست از شوقی باشد که آخر هر صبح



بنود مثلش ابن حسام گوید مستر او آن کسیت که تقریر کند حال گداره و حضرت شایسته  
 و ز غلغل بلبل چه خبر باد صبارا - جز ناله و آه + و مسط آنست که چند مصارع بر یک زن  
 و قافیه مخالف خواهند بود پس اگر طاق خواهد بود مطلع هم قافیه و در بند با و دیگر مصارع  
 اول هم قافیه و قافیه مصرع آخر هر بند متفق بقافیه بند اول خواهد بود و اگر خفت خواهد بود  
 و مصارع اول هم قافیه و دوم مصرع آخر بند بقافیه دیگر خواهند بود و در مصراع مطلع هم قافیه و در  
 بند با و اگر مصرع بیک قافیه و قافیه مصرع چهارم مطابق قافیه بند اول و عدد آن مصراع  
 از سه کمتر و از ده زیاده بنیبا شد بنا بر آن مسطر را هشت قسم نموده اند سه شلت مرتب  
 مخمس سدس + مستع ثمن متع معشر + اگر چه اشله اینها از کلام اساتذہ ظاہر است الا بلری  
 تسبیل اینجا ذکر نیز کرده میشود مثلث سه آگاه کنید بوقار + ای برده بقره بوشش مازنه  
 و نون صد نون اوارا + بند دوم فریاد ز زس سیاهت + پیچیده بشرم یک نگاهت  
 ط کرده هزار مدعا را + مثال مربع سه فصل بهار آمده است از پیله زینب من قابل  
 نظاره شد جلوه سرو زمین + جانب گلشن بیا بر صفت قطره زن + یوسف گل سید بگشت خلق  
 حسن + بند دوم نامدن نو بهار بلع چو بجان شد بگشت تیغ گل چو شمع با و چو پروانه شد  
 پیشه سبیل کتون گفتن افسانه شد + گل ز خوشی پاره کرد بر تن خود پیرین + مثال مخمس لمولفه  
 مکن فرانج روی همچو موج آب اینجا + مشو چو سبزه خوابیده مست خواب اینجا + مگر در کاش  
 همچو آفتاب اینجا + نگاه دار سر رشته حساب اینجا + دم شمرده زند بحر از جاب اینجا + پیش  
 بسینه خورشید و دان در قمرست + سیاه روی شب چاک دامن سحرست + تاملی عجب  
 ورنه یاد بحر و برست + زبیل حادثه صحرا و کوه در سفرست + چه باشکسته ای خانان اینجا  
 مثال سدس سه این صبح چه صبح است که خون شد جگر من + این صبح چه صبح است  
 که سنگ است و سر من + تار یک بود کون در مکان در نظر من + چون شام

تافلک از آه تبوست + مثال بسبع لمولفه سه ای باعث مرگ ناگمانی + و یزدن  
 دوستان جانی + گریخ بفرق من برانی + یابم ز تو لطف زندگانی + تا چندانم  
 عرق فشانی + بنامخ خود به مهربانی + باز آ باز از لسترانی بند دوم گاهی رخ خوی  
 ندیدم + صد کوه الم بسیر کشیدم + از راحت و عیش نا امیدم + هر چند که از جهان بریدم  
 هر سو که بپای دل دیدم + در کوه در دو غم رسیدم + عشقت بلا می ناگمانی + مثل  
 شمن نظیری گوید سه ایشاه مصر و در ز کفان چگونه + ای یوسف از جدائی اخوان چگونه  
 با حسن خویش در تنه زندان چگونه + در زیر گل چو چشمه حیوان چگونه + ای بخت خوش  
 بخواب پریشان چگونه + تو در میان و فتنه رضوان چگونه + چون کار زنگان گری نیست  
 کار تو + محشر شتاب میکند از انتظار تو + مثال متع لمولفه سه فائز با وج سدره اگر چو بلبل  
 در سیر گاه ختم بلبل سبیل بود + فرمان بر کلیم اگر رود نیل + در روح پاک صاحب رحیل بود  
 در نار اگر نشسته گلشن خلیل بود + در سنگ مر عهادم صحاب نیل بود + ایوب اگر  
 بدر مصیبت علیل بود + در زیر تیغ حادثه کیمی قاتیل بود + هر گوشه هر که بود خدایش کفیل بود  
 بند دوم خورشید بر فراز فلک له در چین + آینه در دیار حلب مشک در ختن + در سنگ  
 لعل و گوهر نیایب عدن + در شیشه باده شمع بقا تو سنجمن + نیرنگ آب و سبزه بهار  
 گل و سمن + لیلی میان محل دیوسف به پیرین + رخسار و چشم و گوش و جبین لب و زین  
 کردم نگاه آنچه با مکان چشم من + بر اقدار صنایع عالم دلیل بود + مثال معشر لمولفه  
 در کشش سلسله دهر خرابم + که گرسنه نان گسی تشنه آبم + که بر در آتشکده بریان چو کبابم +  
 که خنده مستی بلبل جام شرابم + که گرم عنان در سفر راه تو ابم + که در خطر کسب معاصی لبم  
 که عاجز و شرمنده نظیری بچو ابم + که مطلع او زبیده لوح کتابم + که عشق کم دود از دل سبزه  
 بر آرم + آبی کشر از هستی دگر بر آرم + تمام شد اشله و قواعدی چند که از انظار توهن و زین

و حسن مطلع بیتی که بعد مطلع واقع شود و مقطع شعر را نامند که در آن تخلص شاعر مذکور شود  
 و او آخر کلام واقع گردد و گاهی در وسط کلام هم می آید و نیز معلوم گردد که عروضین  
 رکن اول مصراع اول بیت را صد نامند و رکن آخر بیت عروض گویند و رکن اول مصراع  
 دوم بیت را ابتدا نام کنند و رکن آخر مصراع دوم بیت را ضرب خوانند و ارکان میان هر دو  
 تام کنند و بیتی که در آن هشت کنت است آنرا هشت کنت گویند و بیتی که در آن شش کنت است آنرا شش کنت  
 این فارسی بسیار متعل است ایات بلع بطریق شاذ و در عربی هیچ مثلثی موصوفه گفته اند  
 از شعرا شعر شازده رکنی و سی دور کئی آورده اند که مثلش خواهد آمد و باید در آن که خلیل بن احمد  
 بصری پانزده بحر استخراج نموده طویل مدید بسط و افکار کل رتل پنج رجز منسوخ مضارع منسوخ  
 خفیف مجتهد مقضبتا متقارب بعد از ابوالحسن خفیف بحر شازده هم سیمی متدارک پیدا نمود  
 و بعد متاخرین بحر دیگر قریب جدید مثل کل استخراج نمودند چنانچه نوشته میشود انشاء الله تعالی  
 جمله بحر مذکوره بعضی مسدس الاصل است مثل سریع خفیف مسدسی که اصلش شمن است با آنرا مجرد گویند  
 آنچه متغیر گردد آنرا مزاحف خوانند فصل کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن است  
 با مصطلح اهل عروض ابر نمودن اجزای هر بحر را با اجزای فاعیل آن بحر بود بیکه متحرک برابر متحرک  
 ساکن برابر ساکن آید و اختلاف حرکات اعتباری است در تقطیع حروف ملفوظه مقرب است مکتوبه  
 چه بعضی حروف اند که ملفوظه بیابا مثل الف شاع فتهیم آداب شاع ضمه مثل طوس و یای شاع کسر  
 چون من بیدل بروزن مفاعیل حروف غم فیه مثل تقرب بعض حروف باشند که مکتوب  
 میباشند و ملفوظه نیباشند مثل الفصل چون ل از من بروزن فو لن و اعطف چون تی و من  
 بروزن فعلن تجر یک عین او بیان ضمه مثل تو و او شام ضمه چو خواب خورد که بیان کت فخت  
 اگر کسر چون خنده و گریه که وجه و اگر بسبب فاعلت دیگر حروف مذکوره ملفوظه شوند باید  
 آنرا مصراع فتنند حال خواهد ماند که بیان کت در تقطیع بصورت یا نوشته خواهد شد و بعضی کنت

چون کتم و جان کتم و چین روم دیا متحرک خواهند گردید مثلاً اگر دو حرف ساکن در میان  
 مصراع بود اعم از اینکه اولین حرف در دوم غیر فون یا دین فون و این غیر دریا چکام ازینها  
 نبوده باشد اول بحال خود و دوم متحرک خواهد ماند یا بود و این جو و شکر گو بروزن فاعلن  
 و اگر دو ساکن بعد حرف مدور وسط مصراع باشد اول متحرک ثانی ساکن گردد چون کار در  
 بر کشن وزن فاعلاتن و در آخر مصراع ساکن آخر تقطیع نیفتد و بسبب بنای علم عروض  
 بر سه اصول ده ارکان و در حافظت فصل بن آنکه اصول گانه سبب تدوین فاعله  
 سبب لغت یعنی ریمان با مصطلح کلمه دو حرفی را گویند پس اگر اول متحرک دوم ساکن باشد  
 سبب خفیف است چون گل مل اگر هر دو متحرک باشد سبب ثقیل است چون گل رود اول متحرک  
 با صافت هتمه ربه که با برای اظهار حرکت تدوین لغت یعنی میخ و با مصطلح کلمه سه حرفی را گویند  
 پس اگر دو حرف اول متحرک آخر ساکن باشد و تدوین عست آنرا تدوین مقرون نیز میگویند چون  
 و قادیچین سمن اگر اول متحرک در میان ساکن باشد و تدوین مقرون است چون باب  
 تا ب لاله و زاله که با برای اظهار حرکت فاصله در لغت یعنی ستون با مصطلح فاصله  
 نیز بر دو قسم است صغری و کبری فاصله صغری کلمه چهار را گویند سه متحرک آخر و ساکن  
 چون علماء و فنلاء و فاصله کبری کلمه پنج حرفی را نامند چهار متحرک آخر ساکن چون  
 شکنش و فگمنش این در فارسی کمتر است آید بعضی فاصله را در حساب نیندارند و این را  
 از جمله اسباب دا و تاد می شمارند و صورت سبب و تدوین فاصله در خانه این است

|               |      |             |       |                   |      |
|---------------|------|-------------|-------|-------------------|------|
| سبب برد و نوع |      | تدوین و قسم |       | و فاصله برد و صفت |      |
| خفیف          | ثقیل | مجموع       | مفروق | صغری              | کبری |
|               |      |             |       |                   |      |

مثال عربی سه لم اعلی راس سکتہ + مثال فارسی چنین آورده اند سه از گل حیرت  
 بوی زود فاشنوم + مگر درین مصراع مثال فاصله کبری درست نی افتد همچنین مثال و تدفق  
 مگر آنکه گفته شود نشنوم در اصل فاصله کبری بود و چون در فارسی تانی سکت در اصل  
 اوزان نیست شین ساکن کرده اند و محقق این استکین نام نهاده در و تدفق تلفظ حرکت  
 یا بضرورت مثالست و بعضی از عروضیان فارسی گفته اند که سبب تد فاصله هر سه بر سه  
 قسم سوم سبب سبب سطح یعنی یک حرف متحرک و دو ساکن چون کار و بار و تم سوم و تد و تد  
 کثرت یعنی دو حرف متحرک دو حرف ساکن چون بنان عیان و تم سوم فاصله عظمی یعنی  
 پنج حرف متحرک و یک حرف ساکن چون بطلبتش و بطلبتش و مثال آن از پایه مقابله است  
 فصل در بیان اخصان شجره العروض یعنی ارکان بدانکه چون شعری قدیم در تنه  
 و در تنه و تد و در تنه فاصله شعار گفته تا مطبوع افتاد مثال سبب تا کی مارا در خم داری  
 تا کی بر من آری خواری + بروزن فعلن فعلن فعلن دو بار بسکون عین مثال  
 تنها و تد سه چرا عجب ارم از نگار من + که بکینه بیرون شد از کنار من + بروزن مفاعلن  
 مفاعلن مفاعلن دو بار تنها فاصله سه چکنم صنادل چو دلم شدی + یکشم ز تو هر چکنی  
 ز بوی + بروزن فعلن فعلن فعلن دو بار تجریک عین لهذا این اسباب تا داد فاصله با  
 را ترکیب اده ازان ه ارکان بر آوردند فاسی است فعلون فعلن فعلن هشت صباعی مستفعلن  
 مفاعیلن فاعلان متفاعلن متفاعلن مفعولات فاع لاتن منفصل و مس تفع لن  
 منفصل و فعلون تد مجموع مقدم است سبب خفیف و فاعلن لعکس مستفعلن و سبب  
 خفیف مقدم است بر و تد مجموع و در مفاعیلن لعکس فاعلان لعکس مستفعلن و تد مجموع  
 و در متفاعلن فاعل صغری مقدم است بر و تد مجموع و در مفاعلن لعکس مفعولات و سبب  
 خفیف مقدم است بر و تد مفروق در فاع لاتن منفصل لعکس مس تفع لن منفصل و تد مفروق

و فاع لاتن متفصل به بحر مضارع و از دو اربعین طور بر می آید و خانه ده ارکان که  
 آنرا فاعیل و تفاعیل هم میگویند اینست که نوشته میشود

|       |       |         |         |         |         |         |          |           |
|-------|-------|---------|---------|---------|---------|---------|----------|-----------|
| فعلون | فاعلن | مستفعلن | مفاعیلن | مفاعیلن | مفاعیلن | مفعولات | فاع لاتن | مس تفع لن |
|-------|-------|---------|---------|---------|---------|---------|----------|-----------|

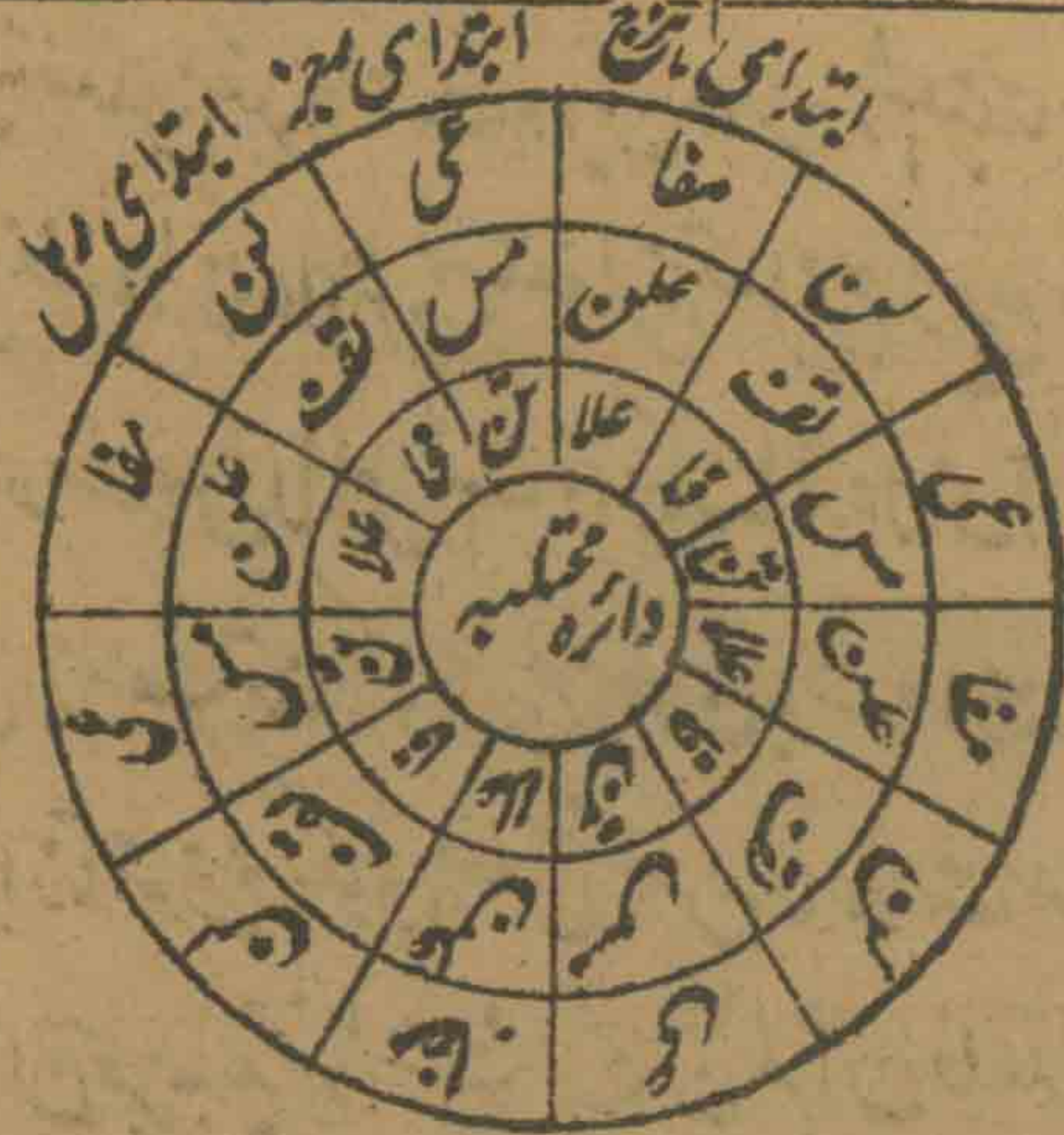
و ازین ارکان نوزده بحر بر آورده اند بحر اول است با مصطلح پاره از کلام موزون  
 بنحله بحر هفت بحر مفروق اند که تکرار یک کمن حاصل آیند و آن مقارب متدارک جز هنج رح مل  
 کامل از است مقارب چهار فعلون متدارک چهار بار فاعلن و جز چهار بار مستفعلن  
 پنج چهار بار مفاعیلن و چهار بار فاعلان و کامل چهار بار متفاعلن و افزو چهار بار  
 مفاعلن است مولف گوید که اگر مفعولات اهرم چهار بار گرفته بوقت آخر مثل مس تفع لن قرار  
 میدادند ظاهر اقباحتی بود فاعلن و دو ازده مرکب یعنی از دور کمن کتب شوند و آن طویل مید  
 بسیط مضارع مقضب محبت منسج سیرع جدید قریب خفیف مشکلیست بنحله این پنج  
 بحر یعنی کامل از طویل می بسیط موضوع عرب اند و کامل و افزو جز فارسیان مینم کرده اند  
 و سه بحر جدید قریب کل موضوع عجم و مسدس اصل اند و یازده بحر مشترک اند در میان عرب و  
 عجم و در آن دو بحر سیرع و خفیف مسدس اند باقی مینم عروضیان بر سه تیسل بحر نوزده گانه  
 دو ایر بر آورده اند و هر دایره را اسمی نهاده چنانچه مقارب متدارک از یک ایتمه اند و مثلاً فعلون و  
 چهار بار بر خطه ایتمه نویسی پس اگر از فو شروع کنی فعلون فعلون فعلون چهار بار باشد و آن بحر  
 متقارب است اگر از لن آغاز کنی و لن فعلون فعلون فعلون فعلون فعلون فعلون فاعلن فاعلن  
 فاعلن فاعلن چهار بار باشد آن بحر متدارک است نام این ایتمه متفته نهاده اند و به تمیبه عدم  
 اختلاف است از حیثیت ارکان بحر هنج و جزو رمل از یک ایتمه اند مثلاً چهار مفاعیلن از خطه دیگر  
 نویسی اگر از مفاعیلن شروع سازی مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن چهار بار میشود  
 و آن بحر هنج است و اگر از فاعلن شروع سازی فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن چهار بار میشود

بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن چهار بار باشد و آن بحر فزونی است اگر از لن بجوانی  
لن مفاعیلن لن مفاعیلن لن مفاعیلن بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
فاعلاتن چهار بار باشد و آن بحر واصل است این اثره را بمثلش بجهت جلب کان از بحر  
کامل و افزیک اثره است مثلاً چهار بار متعاعلن برخط و اثره نویسی اگر از متعاعلن متعاعلن  
متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن  
متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن متعاعلن  
چهار بار باشد و آن بحر وافرست نام این اثره متلفه بنا برده اند بجهت اتفاق و  
ابتلاف ارکان که هر دو علیت تمام شد میان بحر مغز و اکنون بیان بحر که است که طول  
بسیط از یک اثره اند مثلاً فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن  
مفاعیلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن  
مفاعیلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن  
مفاعیلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن  
کمی و گوی که بی لن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن  
آن بحر بسیط است این اثره را مختلفه نامند بجهت اختلاف ارکان که بعضی خاص و بعضی  
سباعی اند مضارع و مقضی بجهت و منسوخ این چهار بحر از یک اثره است مثلاً مفاعیل  
فاعلاتن اگر فراعند و بار علامه علامه برخط و اثره نویسی اگر از شیء شروع کند  
مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن باشد و آن بحر مضارع مقصور است وزن سالم مفاعیلن فاع  
لاتن مفاعیلن فاعلاتن است و فاعلاتن مضارع مقضی است اگر از بی آغاز کنی و گوی  
عیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن مقابرون فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن مستفعلن  
مطلوب است در کتب سالم آن مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن است و اگر از لام آغاز کنی ل  
فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن باشد و آن بحر مستفعلن

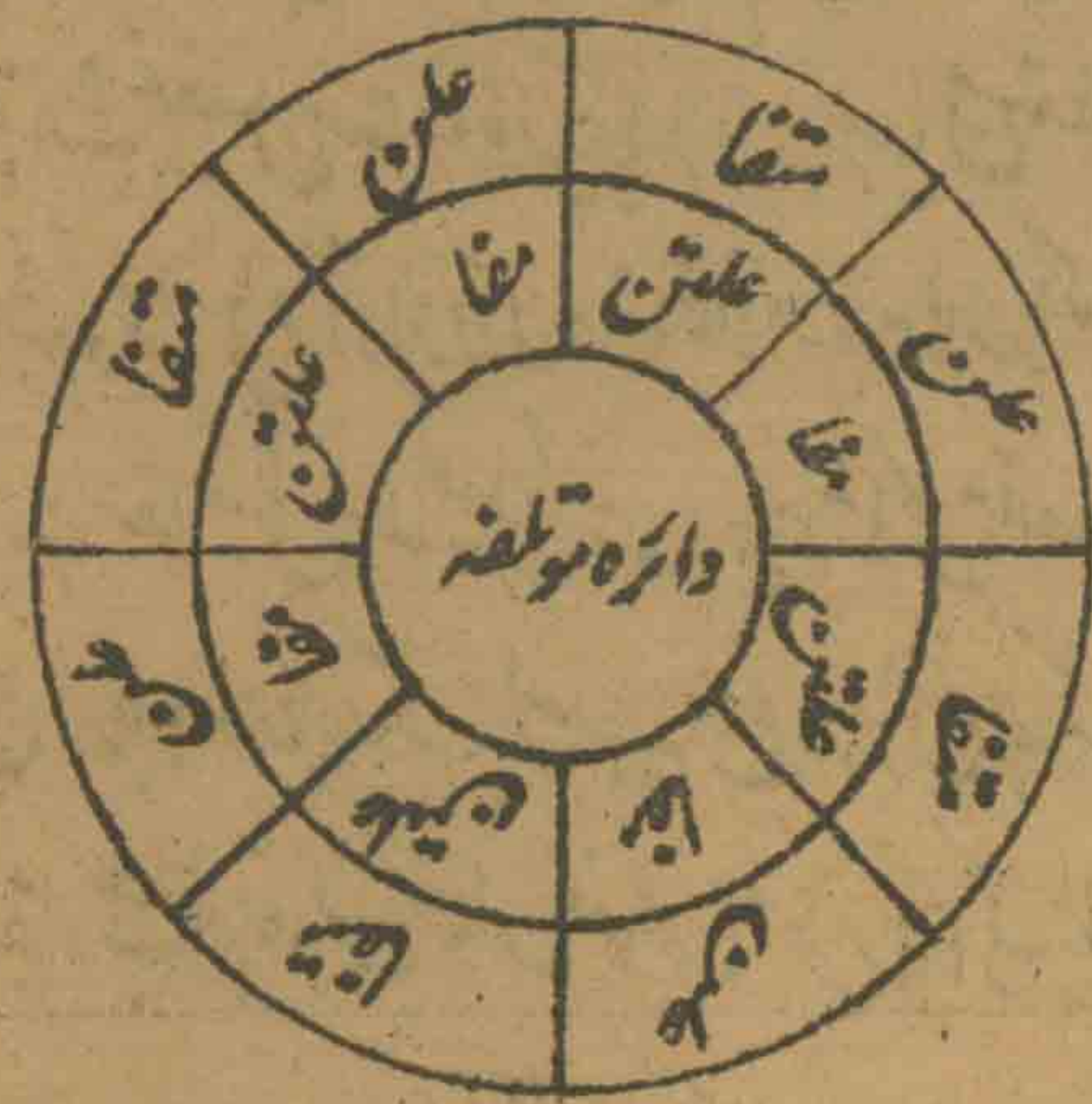
و اگر از لام در فاعلاتن شروع کنی و گوی لات مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن بروزن  
مفعولات مفعولات مفعولات باشد و آن ارکان بحر منسوخ مطوبیت ارکان سالم آن  
مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات و این دایره را مشتمبه نام کردند بجهت اشتباه فاع  
لاتن و مس تفعل منفصل با فاعلاتن مستفعلن متصل بحر سیر و خفیف و جدید و قریب و  
مشاکل این بحر سدس الاصل است و از یک اثره بر می آید مثلاً مفتعلن مفتعلن فاعلاتن  
را برخط و اثره نویسی از مفت آغاز کنی سیر مطوبی باشد و ارکان سالم آن مستفعلن مستفعلن  
مفعولات و اگر از نا شروع و گوی فاعلن مفتعلن فاعلاتن مفتعلن بروزن فاعلاتن فاعلاتن  
مفاعیلن باشد و آن بحر جدید محبوب است ارکان سالم آن فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است  
و اگر از صین ابتدائی و گوی فاعلن مفتعلن فاعلاتن مفتعلن بروزن مفاعیل فاعلاتن  
باشد و آن بحر قریب مقصور است ارکان سالم آن مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن است و اگر از تا  
مفتعلن ثانی ابتدائی و گوی فاعلن فاعلاتن مفتعلن مفتعلن بروزن فاعلاتن مفاعیلن  
فاعلاتن باشد و آن بحر خفیف محبوب است ارکان سالم آن فاعلاتن فس فاعلاتن فاعلاتن است  
و مس تفعل لن بحر خفیف منفصل است و از اینجا فرق در میان مستفعلن فاعلاتن متصل و  
منفصل دریافت میشود قاعله و اگر از لام در فاعلاتن ابتدائی و گوی لات مستفعلن مفتعلن  
فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن باشد و آن مقصور است و ارکان سالم آن فاعلاتن  
مفاعیلن است این اثره را مشتمبه گویند بسبب نوع ارکان همه که تمام شد هر شش و این نیز دایره  
بحر که نوشته میشود مقاربه سالم فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن



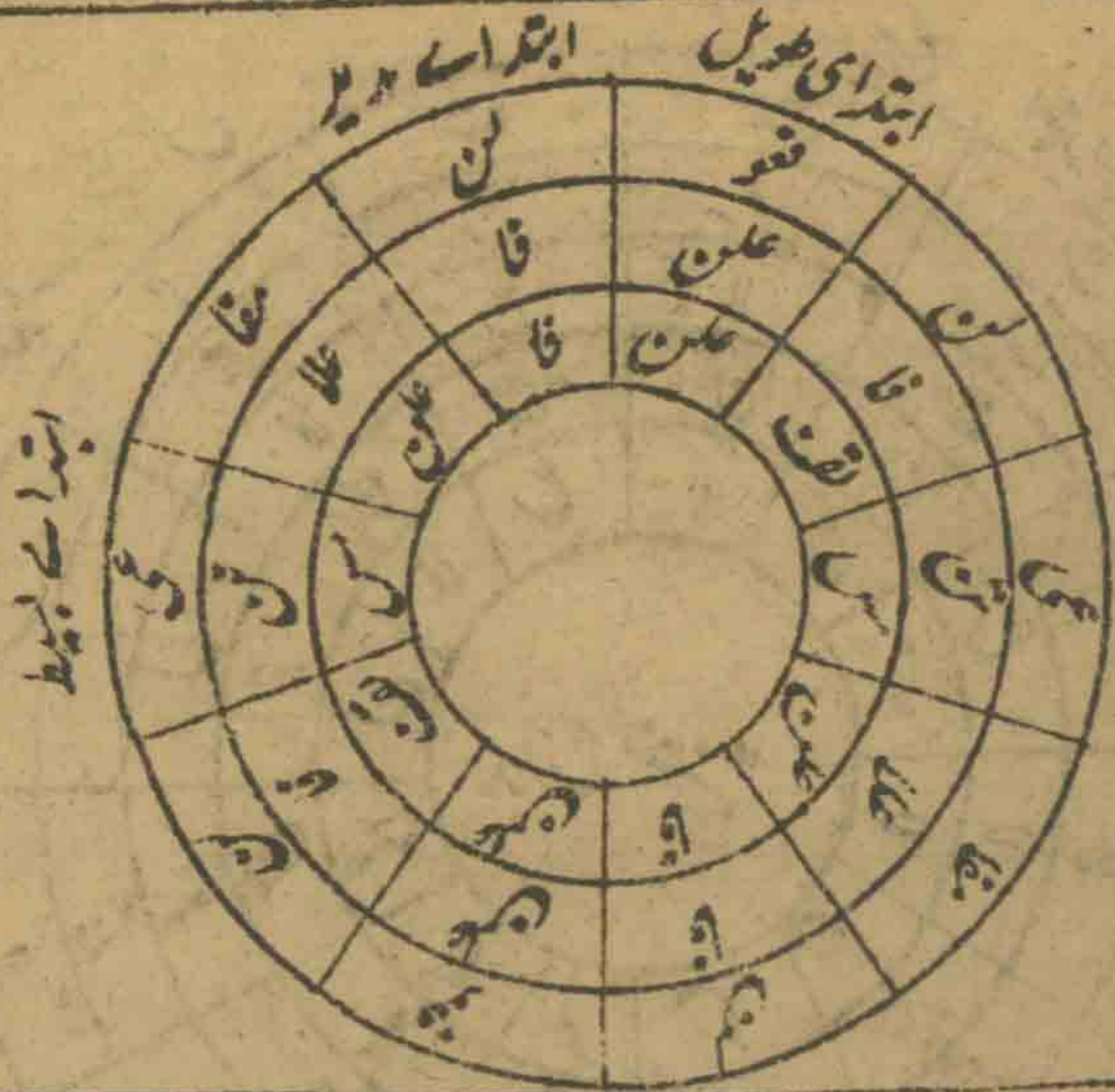
بجر طول سالم مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن  
مستفعلن مستفعلن مفعول سالم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن



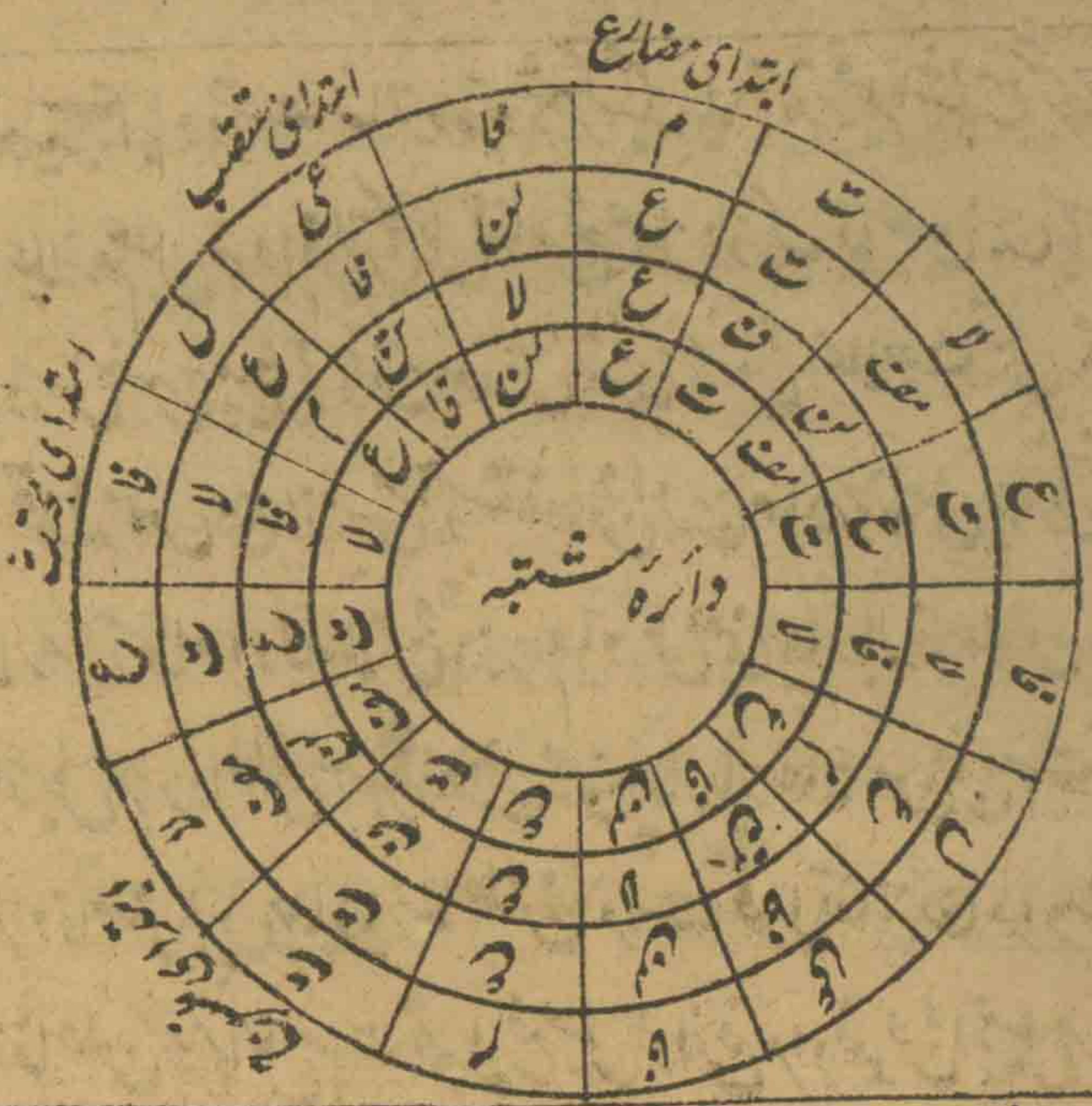
بجر کامل سالم متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن  
مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن



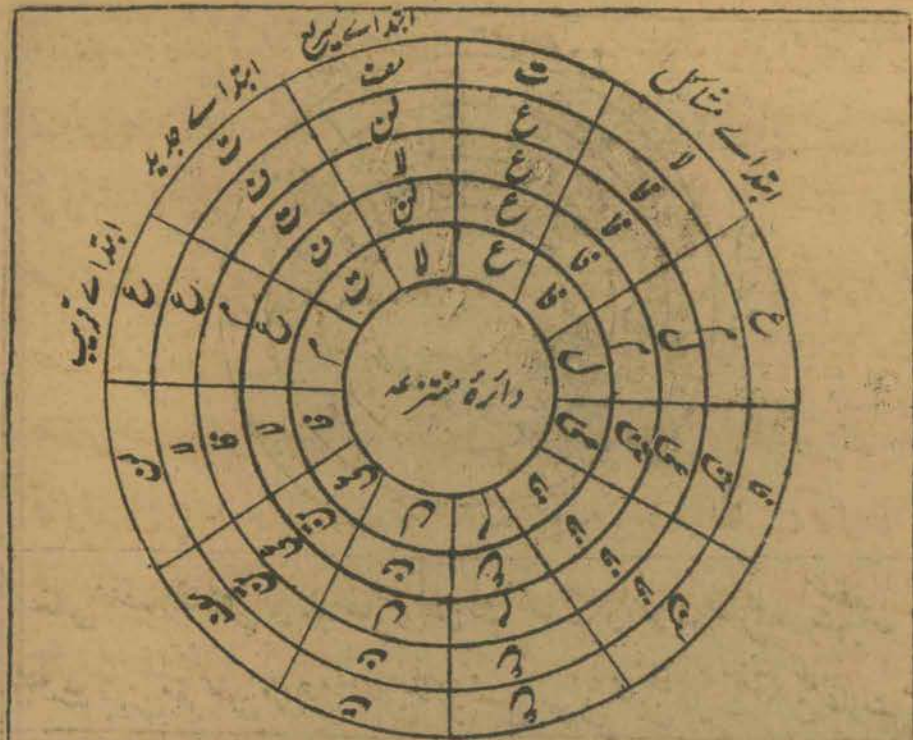
بجر طول سالم فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن  
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن



مضارع مقصور مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات  
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن



سیرع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات جدید مجنون فاعلاتن مفاعیلن قریب  
مقصود مفاعیل مفاعیل فاعلات خفیف مجنون فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن



مولف گوید بر اید دشت شاترزه جور شعری که بیاد آن در ترقیم میشود شرح اشارات آن  
 مسرج عیلام عیلم خیر وافر تن کامل تقاضا فع عیلم طورک فاعلم بس مین مد با عیلام  
 مفعول در مسرج پیش وقت بعدش سر می پس در عیلام قبل معج فع رب عیلام  
 عیلم مینا قوله مسرج از مسرج او مستفعلن از رج مراد بر معنی چهار بار مستفعلن بحر  
 قوله علامه از علامه فاعلاتن از زم مراد مل معنی چهار بار فاعلاتن رل است قوله  
 عیلم هزار عیلم مراد فاعلن از هر مراد هج معنی چهار بار مفاعیلن هج است قوله از فاعلن  
 از فاعلن مراد فاعلن پس چهار بار مفاعیلن از مست قوله تقاضا از تقاضا مفاعیلن پس  
 چهار بار مستفعلن بحر کامل است قوله فع عیلم طوا فع مراد فاعلن از عیلم مراد مفاعیلن از طوا  
 مراد طویل مین معنی مفاعیلن و با طویل است قوله فاعلن زک مراد متدارک پس  
 فاعلن چهار بار متدارک است قوله بس مین بس مراد بسیت از مسرج مستفعلن معنی فاعلن

و از علامه مراد فاعلاتن پس فاعلاتن با فاعلن و با رجب مدید است قوله مفعول در مسرج  
 از مفعول مراد مفعولات از مس مراد مستفعلن یعنی مستفعلن مفعولات دو بار بحر مسرج است  
 قوله پیش وقت از مس مراد مقتضب یعنی مفعولات پیش از مستفعلن و با مقتضب قوله  
 بعد از سر می از سر می مراد مسرج یعنی مفعولات بعد از دو مستفعلن مسرج مست قوله در علامه  
 خف از خف مراد خفیف از مس مستفعلن از علامه فاعلاتن پس مستفعلن میان فاعلاتن خفیف  
 مسرج است قوله قبل معج از معج مراد مجتث یعنی مس تفعل لن قبل و فاعلاتن مجتث است  
 قوله فع رب از فع مراد فاعلن از رب مراد متقارب یعنی فاعلن چهار بار متقارب است قوله علامه در  
 عیلم مینا از علامه مراد فاعلاتن از عیلم مراد مفاعیلن از مینا مراد مضارع یعنی مفاعیلن فاع  
 لاتن مفاعیلن مضارع مسرج تمام شد اسامی بحر شاترزه گانه مندرجه هر دو شعر مذکور فصل  
 در بیان یا عین شجره العروض یعنی زحافات بلکه هر بحر که ارکانش سالم بحسب وضع وصلی باشد  
 آنرا سالم گویند و در صورت تغییر مزاجت خوانند و در تغییرت بر تنه است بقصان یا بز یا و  
 حروف یا یکین متحرک و دو تخصیص لفظ خف نیست که چون خف در لغت کج افتادن  
 یاد و افتادن تیر است از نشانه بسبب این تغییرات که در ارکان راه مییابند گویا بحرهای  
 مزاجت نیز از اصل خود دوری افتند لهذا این تغییرات را زحافات و ارکان متغیره مزاجت  
 نامیدند و جمیع زحافات از ایض و زحافات است و تیر را که از نشانه دور افتاد اهل عرب آنرا  
 المسموم المزاجت گویند اکنون زحافات که در رسال مندرج است در مینا شرح معانی لغوی  
 و اصطلاحی آنها با مرعات حروف تنجی نوشته میشود که برای ناظران آسان باشد

|              |                                                                 |                                                           |
|--------------|-----------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------|
| نام زحافات   | معنی لغوی                                                       | معنی اصطلاحی اهل عروض                                     |
| انصار بالکسر | لاغر کردن                                                       | ساکن کردن یا مستفعلن که متفعلن بسکون تا مانده پیش مستفعلن |
| اسپ          | آزاد یا منقطع بحر کاملست قاعده که چون از تغییر که لفظ غیر مانوس |                                                           |



|                                 |                                                                                                                                                                                                                                                   |                              |
|---------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------|
|                                 | فاعلن از فاعیلین فعلین میگرد و این جان خصوصیت برکنی ندارد                                                                                                                                                                                         |                              |
| جمع بالفتح                      | فاعلین را ضمین کرده فاعلا که فاعله است دور کنند<br>وضع بجای تن آورده محجوف گویند                                                                                                                                                                  | ناقص کردن                    |
| جدجاء جمله و تشبیه<br>ذال مجمله | استفاد و تعد مجموع از آخر رکن چنانکه از متفعلین فعلین بسکون<br>عین از فاعلین فعل و از متفعلین فعلین بجز یک عین ماند                                                                                                                               | بریدن                        |
| عین بالفتح                      | استفاد حرف دوم سبب خفیف در اول رکن چنانکه از فاعلین<br>فعلین بجز عین از فاعلین فعلاتین و از متفعلین فعلین از مفعولات<br>فعلات خواهه مفعال از سن تفعیل نیز فاعلین میگرد و در فاع<br>لاتین منفصل عین نمی آید و هر چه که ازینها خالیست مجنون نمی آید | نور دیدن<br>دوین و ختن<br>آن |
| خرل بالفتح                      | اجتماع اضمار و طی چنانچه از متفعلین اولابا ضمنا تا ساکن شد عده<br>به طی الف که حرف چهارم است ساکن گردید متفعلین شد متفعلین بجایش<br>آمد و این مختص بهمین رکن این رکن هم مختص بجز کامل است                                                         | بریز شدن                     |
| فصل بالفتح                      | اجتماع ضمین و طی در متفعلین و مفعولات چون<br>ضمین حرف دوم از طی حرف چهارم ساکن شد متفعلین<br>و مغللات مانند فعلین و فعلات بجایش آوردند                                                                                                            |                              |
| حرم بالفتح                      | استفاد حرف اول از تعد مجموع که در اول رکن آید و این تغییر کرد<br>مفاعیلین آید و مفعولین اول فاعیلین رند از حرم گویند و الادیب<br>موضع ملقب بقیب است چنانکه از مفعولات دیگر ظاهر خواهد شد                                                          | شکافتن                       |
| درار جمله                       | پره بینی                                                                                                                                                                                                                                          |                              |
| حزم بالفتح                      | یک حرف یا دو یاسه یا چهار حرف زیاده کردن در اول<br>مصراع که در قلمی شمار میکنند و این مخصوصا شعار عرب است و در<br>کردن فایده هر چه که است آورده اند استعمال متاخرین نیست                                                                          | حلقه در بینی<br>شتر و غیره   |

ملک  
شجره العودن  
جمع بالفتح  
ناقص کردن  
نور دیدن  
دوین و ختن  
آن  
بریز شدن  
فصل بالفتح  
اجتماع ضمین و طی در متفعلین و مفعولات چون  
ضمین حرف دوم از طی حرف چهارم ساکن شد متفعلین  
و مغللات مانند فعلین و فعلات بجایش آوردند  
شکافتن  
پره بینی  
حلقه در بینی  
شتر و غیره  
کردن فایده هر چه که است آورده اند استعمال متاخرین نیست

|            |                                                                                                                                                                                                                                                                            |                  |
|------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------|
| حرب بالفتح | شکافتن<br>اجتماع حرم و کفت در مفاعیلین چون حرف نهم از کفت حرف اول<br>از حرم ساکن شد فاعیلین بضم لام مفعول بجایش آمد و این حرم<br>نام کمینند و رکن را که از حرم گویند شاید باین معنی باشد که خزانه<br>بهر دو طرف او راه یافته است                                           | هر دو گوش        |
| خلع بالصح  | ببرون کردن<br>اجتماع ضمین و قطع چون متفعلین اخین کنند متفعلین شود بعد از<br>متفعلین به قطع فاعولین منقول از متفعلین گردد چون در فاعلین<br>این هر دو عمل کنند فعلی بفتح عین گردد<br>اقتادن دو حرکت و یک حرف از تعد و باقی ماندن<br>دو ساکن در فعلا مجنون محذوف که فاعل ماند | جامه<br>گفته شدن |
| ربع بالفتح | چار شدن<br>اجتماع ضمین حذف و قطع در فاعلاتین یعنی حذف نمودن الف<br>فا از ضمین و تن از حذف و الف علا و اسکان ما قبلش<br>از قطع پس فصل به تحریک عین ماند                                                                                                                     |                  |
| رفع بالفتح | برداشتن<br>استفاد یک سبب خفیف از خبر و یک در اول او و سبب خفیف شد<br>چنانچه از متفعلین فاعلین از تفعلین و مفعولات فاعولین از تعد و اولابا                                                                                                                                  |                  |
| زین تختین  | بی گوشت بودن آن<br>اجتماع حرم و نهم چون از مفاعیلین مهم از حرم و لن و یا یا حرکت<br>ما قبل از نهم دور شد فاعل ماند این را از گویند                                                                                                                                         |                  |
| سج بالفتح  | پوست کشیدن<br>استفاد هر دو سبب خفیف آخر فاعلاتین منفصل و ساکن کردن<br>عین متحرک چون فاعل را از فاعلاتین کشیدند ملوح نام کردند                                                                                                                                              |                  |
| شتر بالفتح | برگردیدن<br>اجتماع حرم و قبض در مفاعیلین چون حرف نهم از<br>قبض و حرف اول از حرم ساکن گردید فاعلین ماند<br>و این را شتر نامند                                                                                                                                               | پیکان ششم        |

ملک  
شجره العودن  
جمع بالفتح  
ناقص کردن  
نور دیدن  
دوین و ختن  
آن  
بریز شدن  
فصل بالفتح  
اجتماع ضمین و طی در متفعلین و مفعولات چون  
ضمین حرف دوم از طی حرف چهارم ساکن شد متفعلین  
و مغللات مانند فعلین و فعلات بجایش آوردند  
شکافتن  
پره بینی  
حلقه در بینی  
شتر و غیره  
کردن فایده هر چه که است آورده اند استعمال متاخرین نیست



|            |                      |                                                                                                                                                                                         |
|------------|----------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| شکل بالفتح | پای چارپایه          | اجتماع ضمین و کف و مستفعلن فاعلاتن چون خرم دوم از ضمین و حرف مقم از کف ساقط شد مفاعل فاعلاتن بالضم حاصل گردید                                                                           |
| صدر        | بالا نشین            | رکنی که بمعاقبه مخبون شود در فاعلاتن فاعلاتن که فاعلاتن فاعلاتن ماند زیرا که این سقوط در سبب صدر رکن واقع میشود                                                                         |
| صلح بالفتح | گوش ازین بریدن       | اسقاط و تند منسروق از آخر رکن مفعولات چون مفعول ماند فعلن بجایش آرند اصلم گویند                                                                                                         |
| ط          | نور دیدن             | اسقاط حرف چهارم از دو سبب خیف بے فاصله اول رکن چنانکه از مستفعلن مستفعلن از مفعولات فاعلاتن می شود و درس تفع لن مفصل ط می آید و در بحر کمال بشرط اضمار و این زحاف خصوصیت برکنی دارد     |
| طمن بالفتح | محو کردن             | اسقاط عین ست با سبب خیف از فاعلاتن مفصل چون فاعلاتن از فاعلاتن دور شد فاعلاتن بجایش آوردند رکنیکه مشکول شود بمعاقبه زیرا که حذف در هر دو طرف رکن واقع شود مثل فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن + |
| طرفین      | دو طرف               | ساکن کردن لام مفاعلتن که بجایش مفاعلتن جهت استعمال آرند و این مختص به بحر وافرست                                                                                                        |
| عصب بالفتح | فراهم کردن سکون حاصل | آدم خرم تنها در مفاعلتن چون حرف اول ساقط شد فاعلاتن ماند مستفعلن بجایش آوردند و این را عصب نامند                                                                                        |
| غضب بصا    | شکستن شاخ            | اسقاط لام محرک از مفاعلتن که مفاعلتن بدل از مفاعلتن می آید و این مختص به بحر وافرست انصورت اجتماع عصب و قبض است                                                                         |
| مجمع       | گوسفند               | اجتماع خرم و نقص مفاعلتن چون حرف مقم ساقط و حرف                                                                                                                                         |
| عقل بالفتح | بستن                 |                                                                                                                                                                                         |
| عقص بالفتح | بستن کمال            |                                                                                                                                                                                         |

نقل اجتماع  
عصب کف چون  
از عصب کف  
شد و چون از  
کف افتاد  
مفاعلتن  
مفاعلتن  
بجایش آورد  
و این مختص  
به بحر وافرست

|            |            |                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
|------------|------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| عج بقیعین  | لنگر زمین  | پنجم ساکن از نقص شد و حرف اول از خرم ساقط گردید فاعلاتن ماند مفعول بضم لام بجایش آورد این را عقص گویند +                                                                                                                                                                                                  |
| عجز بالفتح | دبره       | حذف حرکت دوم و مجموع در مستفعلن که منقول مفعولان بجایش حاجت گفتن مقطوع مزال خواه مسغ منی ماند                                                                                                                                                                                                             |
| قبض        | گرفتن      | رکنی که بمعاقبه مکفوف شود در فاعلاتن فاعلاتن که فاعلاتن فاعلاتن ماند زیرا که این حرف در سبب آخر کلمه واقع شده +                                                                                                                                                                                           |
| قطع        | بریدن      | اسقاط حرف پنجم ساکن از مفاعلتن و فعلون که مفاعلتن و فعلون بضم لام می ماند +                                                                                                                                                                                                                               |
| قطف بالفتح | بریدن      | اسقاط حرف آخر و مجموع و آن سکا یا قبلیش چنانکه از مستفعلن فعلون و از مفاعلتن فاعلاتن و از فاعلاتن فعلن بسکون عین حاصل آید و قطع در فاعلاتن اسقاط سبب خیف آخر و از و مجموع هم سقوط حرف ساکن سکا یا قبلیش است که فعلن یا بقول میسر مثل همین فقیر و در حدائق ابلاغه ورنه از فاعلاتن فعلن بجذف و قطع حاصل آید |
| قطعه       | کوتاه کردن | اجتماع عصب حذف مفاعلتن یعنی اسقاط سبب خیف از آخر و سکا یا قبلیش که فعلون ال از مفاعل می آید این مختص به بحر وافرست                                                                                                                                                                                        |
| قصم بقیعین | شکستگی     | اسقاط حرف ساکن از سبب خیف آخر رکن اسکان تا قبلیش چنانچه از فاعلاتن فاعلاتن بسکون تا و از فعلون از مفاعلتن مفاعلتن بوقت لام ماند و این زحاف خصوصیت برکنی ندارد                                                                                                                                             |
| صا و مملی  | دندان      | اجتماع خرم و عصب بصا و ممله در مفاعلتن چون حرف پنجم از عصب ساکن حرف اول از خرم ساقط شد فاعلاتن شد بدلش مفعولن آمد +                                                                                                                                                                                       |

|            |                      |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
|------------|----------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| کشف        | بریدن                | سقوط حرف هفتم که مفعولاً مانده مفعولن بجایش آرند                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| بالفتح     | پاشنه شتر            | و این صورت اجتماع و کف است                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| کف         | بازداشتن             | انداختن حرف هفتم ساکن از مفاعیلن فاعلاتن متصل و مستغفلن که مفاعیلن فاعلاتن از مس تفع لن منفعل مس تفع لن میماند و این زحاف خصوصیت برکنه ندارد                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| معاقبه     | از پی بگیرد آمدن     | دو سبب خفیف را در شعر که مجتمع باشد از زحاف سلامت داشتن جواز ایامیکی از آنها را و جوبا و ساکن دیگر اسقاط کردن بغین یا بطی و غیر آن در مستغفلن مفاعیلن از روی وضع و در متفاعیلن و فاعلتن از روی زحاف اصناف و عصب فاعلاتن فاعلاتن از وی دور کن مثلاً هر دو را سلامت داشتن فاگونی یا فون سبب اول حذف کرده ت فاگونی یا الف سبب ثانی را دور کرده تن خوانی این هر سه صورت متغیر معاقبه است و جایز نیست که ت فاگونی تفعلاً بجذوف دوم هر دو سبب منجر بفاصله کبری میشود و در میان این تثیل می بینارند |
| مترتبه     | بایکدگر نگهبانی کردن | معاذت نه کردن و دو سبب خفیف اسقاط یکی الابعینه از مفاعیلن و مفعولات مستغفلن اگر بیند در شکل قریب و جدید مراقبه لازمست و در سیرج و سمرج غالب به بحر خفیف مراقبه جایز است                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| مکافئه     | استرار گرفتن بیکدگر  | در سیرج و سمرج و بسیط در جزیه حال جائز داشتن است یعنی درین بحر جائز است که هر دو سبب خفیف امفا سلامت از بندا معاذت کنند یا یکی را سلامت دارند و یکی را اسقاط کنند                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| نقص بالفتح | کم کردن              | اجتماع عصب و کف چون از مفاعلتن لام از عصب ساکن شد                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |

سلا  
دقت  
ساکن  
کردن  
مفعولات  
که بجایش  
مفعولات  
آرند پس  
در یکدگر  
این رکن  
نیست  
موقوف  
نیست  
۱۲

|                                                                                                                                                                                 |                                                                                      |                           |                    |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------|--------------------|
| و فون از کف افتاد و مفاعلت مانده مفاعیل بجایش آمد                                                                                                                               | و این مختص بحر و افست                                                                |                           |                    |
| اسقاط هر دو سبب خفیف و تا مفعولات چون لا مانده                                                                                                                                  | فع بجایش آرند و منخور گویند                                                          |                           |                    |
| اسقاط حرف دوم متحرک از متفاعیلن که مفاعیلن شود و این مختص به بحر کامل و این صورت اجتماع اصناف و ضمن است                                                                         | ساکن کردن تا مفعولات که بجایش مفعولان آرند پس در هر بحر که این رکن نیست موقوف نیست + |                           |                    |
| اجتماع حذف و قصر در رکن مفاعیلن چون از مفاعیلن لن از حذف و یا یا حرکت قبل از قصر افتاد مفاع مانده فوول بجای او آمد +                                                            |                                                                                      |                           |                    |
| فصل در بیان اوراق شجره العروض یعنی فروع افاعیل که از تغیرات حاصل آید چون فتح وزن ازین فروع خالی نبود برای تسهیل در خانه ها هر قوم میگردد فروع فوولن که رکن سالم متقاربت هشت اند |                                                                                      |                           |                    |
| فعل بضم لام مقبوض                                                                                                                                                               | فعل بسکون لام مقصور                                                                  | فعل بسکون لام مخدوم       | فعل بسکون عین ثلثم |
| فع بجذوف و قطع ابتر                                                                                                                                                             | فواع اشترم                                                                           | فعلان مسبح                | فعلان ثلثم مسبح    |
| فروع فاعلن که رکن سالم متدارکت هشت اند                                                                                                                                          |                                                                                      |                           |                    |
| فعلن بکسر عین مجنون                                                                                                                                                             | فعلن بسکون عین مقطوع و هم                                                            | فعل بفتح عین مجنون        | فع احذف            |
| کما فی الامعیار                                                                                                                                                                 | مجنون مسکن مینو اند شد                                                               | مقطوع                     |                    |
| فاعلان بذال                                                                                                                                                                     | فعلان بکسر عین مجنون بذال                                                            | فعلان بکسر عین مقطوع بذال | فاعلاتن هر فعل     |

فروع مستقلین که رکن سالم بر زینت هفتده اند

|                   |                     |                  |                   |
|-------------------|---------------------|------------------|-------------------|
| مفاعیلن مجنون     | مفتعلن مطوی         | مفعولن مطلق      | فعلن بسکون عین    |
| فعلون ممتنع       | فعلن بفتح لام مجنون | فعلن مرفوع       | فاع ممتنع مقصور   |
| فع اخذ محذوف      | مستقلان ال          | مفاعیلن مجنون ال | مفتعلان مطوی بذال |
| فاعلان مرفوع بذال | فعلان مجنون ال      | مستقلان مرفوع    | مفعولان مطوی بذال |
| مفعولان مطوی      |                     |                  |                   |
| مسکن ال که در جزو |                     |                  |                   |
| سیرج و منسج آید   |                     |                  |                   |

فروع مفاعیلن که رکن سالم هرج است شانزده اند

|                 |                  |                  |                        |
|-----------------|------------------|------------------|------------------------|
| مفاعیلن مقبوض   | مفاعیلن بضم لام  | مفعولن انحراف    | مفعول بضم لام          |
| مکفوف           | مصعع و الامحق    | مفعولن محذوف     | مفاعیلن بفتح لام مقصور |
| مفعول بسکون لام | فاعیلن اشتر      | مفعولن محذوف     | مفاعیلن بفتح عین       |
| محقق مقصور      | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بفتح عین | مفعول بضم لام اهتم     |
|                 | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بضم لام اهتم   |
|                 | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بضم لام اهتم   |
|                 | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بضم لام اهتم   |
|                 | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بضم لام اهتم   |
|                 | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بضم لام اهتم   |
|                 | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بفتح عین | مفاعیلن بضم لام اهتم   |

فروع فاعلاتن که رکن سالم رمل است شانزده اند

|                     |             |               |                |
|---------------------|-------------|---------------|----------------|
| فاعلاتن بسکون مجنون | فاعلاتن بضم | فاعلاتن بسکون | فاعلاتن بسکون  |
| تاکفوف              | مفعولن مشعث | فاعلاتن بسکون | مفعول بفتح لام |

|                    |               |                  |                  |
|--------------------|---------------|------------------|------------------|
| فعلن بسکون مجنون   | فاعلاتن محذوف | فعلاتن بسکون عین | فعلن بسکون مجنون |
| محذوف بقدر فعل     | ضم تا مشکول   | فعلن بسکون عین   | فعلن بسکون مجنون |
| فع مجوف            | فاع مجوف مسبغ | مفعولان مشعث     | فعلاتن بسکون عین |
| فاعلیان مسبغ منتقل | مفعولان مشعث  | مفعولان مشعث     | فعلاتن بسکون عین |
| از فاعلاتان        | مفعولان مشعث  | مفعولان مشعث     | فعلاتن بسکون عین |

فروع مفاعیلن که رکن سالم کامل است پانزده اند

|               |                |               |               |
|---------------|----------------|---------------|---------------|
| مستقلن مضمر   | مفتعلن محذوف   | مفاعیلن موقوف | فعلاتن موقوف  |
| مفعولن مضمر   | فعلن بسکون عین | مفعولن محذوف  | مفاعیلن موقوف |
| مستقلان مضمر  | مفتعلان محذوف  | مفاعیلن موقوف | فعلاتن موقوف  |
| مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف  | مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف |
| مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف  | مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف |
| مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف  | مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف |
| مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف  | مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف |
| مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف  | مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف |
| مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف  | مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف |
| مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف  | مفاعیلن موقوف | مفاعیلن موقوف |

فروع مفاعیلن که رکن سالم و اوست هشت اند

|               |               |               |               |
|---------------|---------------|---------------|---------------|
| مفاعیلن معصوب | مفاعیلن مقبوض | مفاعیلن مقبوض | مفاعیلن مقبوض |
| مفاعیلن معصوب | مفاعیلن مقبوض | مفاعیلن مقبوض | مفاعیلن مقبوض |

|                                                      |                                                                                           |                                                             |                                              |
|------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------|----------------------------------------------|
| مفتعلن اعصاب<br>بضاً و مجسم                          | مفعولن اقصم                                                                               | فاعلن اجسم                                                  | مفعولن اقصم                                  |
|                                                      | شروع مفعولات چهارده اند                                                                   |                                                             |                                              |
| مفاعیل بضم<br>لام محسبون                             | مفاعیل بوقفت لام<br>مجنون موقوف                                                           | فاعلات بضم تا<br>مطوع                                       | فاعلات بوقفت تا<br>مطوی موقوف                |
| فعلات بفتح عین ضم<br>تا مجنون یعنی اجتماع<br>ضبن و ط | فعلات بوقفت تا<br>مجنول موقوف                                                             | مفعولان موقوف                                               | مفعولن مکسوف                                 |
| فاعلن مطوی مکسوف<br>فاع مجدوع                        | فعلن بسکون<br>مکسوف فغ مخور<br>فروع فاع لاتن منفصل که به بحر مضارع<br>اختصاص دارد هفت اند | فعلن بسکون<br>عین اتم<br>فروع مرفوع                         | مفعول بضم<br>لام مرفوع                       |
| فاع لات مکفوف                                        | فاعلات بسکون<br>تا مقصور                                                                  | فاعلن محذوف<br>فعلن بسکون محذوف مقصور<br>چه از حذف فاعل اند | فعلن محذوف مقصور                             |
| فاع لیان مسین                                        | فاع مسلوخ<br>فروع مس تقع منفصل چهارده و بحر خفیف و<br>مجتث و مقتضب اختصاص دارند           | فاع مطموس                                                   |                                              |
| مفاعلن مجنون                                         | مفعولن مجنون مقصور                                                                        | مفتعلن بضم لام<br>مکفوف                                     | مفاعیل بضم لام مشکول<br>یعنی اجتماع ضبن و کف |

**فصل در بیان اثنای شجره العروض یعنی اوزان بحر و فرائض آنها بدانکه شجره عروض بحر  
بحر یعنی طویل و مدید و بسیط و دافذ و کامل مخصوص شعرای عرب اند و در فارسی و ترکی کمتر  
الاجون فارسیان کامل و دافذ را که مسدس اند ششم کرده اشعار گفتند مطبوع طابع افتاد  
سه بحر خاصه اهل عجم و آن جدید و قریب مشکلی است و باقی یازده بحر یعنی پنج و در جزو رمل  
و مسرج و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و خفیف و متقارب متدارک مشترک اند در میان ب  
عجم و در اینجا ایراد و قاعده ضروریست که بعضی اوزان فرائض بحر از یکدیگر مشتبه میشوند پس  
ارکان هر بحر که آسان تر و بی نقل حاصل شود آنرا از همان بحر اعتبار باید کرد مثلاً مفاعلن  
سه بار بحر پنج مسدس مقبوض است و هم رکن مفاعلن از مستقلن مجنون و این بحر جز  
مسدس مجنونست مگر مفاعلن از مستقلن نقل حاصل میشود و از مفاعیلن بی نقل  
پس درین صورت این بحر از پنج باید شمرده و همین قاعده در جمله التباسات بکار باید  
اکنون اوزان بحر را بچند اثنای حسب ترتیب دو ازم قومه بالا بطریق اشکله تحریر  
میسازم مثلاً اول در تصریح بحر متقارب و در متقارب از پنج است گویند که اسباب او تا و او  
با هم نزدیکتر اند زحافات آن هفت اند قبض قصر حذف ثلم ثرم تبریسین و فروع آن فاعل  
بسکون لام مقصور فعل بسکون لام محذوف و فاعل یعنی اجتماع قطع و حذف فعلن اتم فاع  
اثرم فاعل بضم لام مقبوض فاعلان مسین و امثله آن آنچه مستعمل است اینست:**

|            |                         |                               |
|------------|-------------------------|-------------------------------|
| بحر متقارب | فعلن فاعلن فاعلن        | مثالش مولف گوید               |
| سالم       | کس کوزد اعش نشانی ندارد | به تن بچو تصویر جانم ندارد    |
| مقارب ششم  | فعلن فاعلن فاعلن فاعلن  | مثالش از جمله حسدری           |
| مقصور      | بنام خداوند بسیار بخش   | خرد بخش و دین بخش و دینار بخش |
| مقارب ششم  | فعلن فاعلن فاعلن فاعلن  | مثالش سعدی گوید               |
| محذوف      | کرم مایه شادمانی بود    | کرم حاصل زندگانی بود          |

|                  |                                  |                           |
|------------------|----------------------------------|---------------------------|
| مقارب مثنی       | فعلن فعلن فعلن فعلن              | مثالش بیت                 |
| اثلیم            | من زند عاشق و انگاه توبه         | استغفر الله استغفر الله   |
| مقارب مثنی       | فعل فعل فعل فعل                  | مثالش بیت                 |
| مقبوض اثلیم      | گرم بخوانی ورم برانی             | دل حزن را بجای جانے       |
| مقارب مقبوض      | فعل فعلن فعل فعلن فعل فعلن       | مثالش بیت                 |
| اثلیم شازده رکنی | زهی و شپیت بخونم کشاده تیر کشیده | رضی چو صبا صبح دو خطی است |
| مقارب مثنی       | فعل فعل فعل فعل                  | مثالش بیت                 |
| اثر              | نگاهی که بودش بمن گایه           | کنون نیت آنم من و آه      |
| مقارب مثنی       | فاع فعل فعل فاع فعل              | مثالش بیت                 |
| اثر مقصور        | اے شب الفت غایه ساس              | وے مہ رویت غایه پوش       |
| مقارب مثنی       | فاع فعل فعل فاع فعل              | مثالش مولف گوید           |
| اثر محذوف        | روے تو دیدم اے گل تر             | شغل میدم دادم تر          |
| مقارب مسدس       | فعل فعل فعل فعل فعل              | مثالش بیت                 |
| سالم             | ز در وجه اتی چنانم               | که از زندگانی بجایم       |

بدانکه در عروض ضرب از اجتماع قصر و حذف یعنی فعلن و فعل و نیز فاع و فاع شعرنا موزون میشود و مقارب مقبوض شازده رکنی را احتمال دیگر هم کرده اند مثلاً مفاعلاتن چهار بار و این وزن را محذوف غیر مروج نام کنند از شاعری درین وزن یکت و زیادہ بسته شده است و اگر صد سال بیخود بیجا خاک است فتاده باشم به لام سال از قیطع زاید است این نظم باید معیوب است و در مقارب مقصور و محذوف مثنوی یا بسیار اند مثل شاهنامه فردوسی و سکنه زاپه نظامی و سانی نامه ظهیری دیوستان شیخ سعیدی مکرر دوم در تشریح بحر متدارک و این را از انجمن متدارک گویند که متدارک در لغت دریافتن و پیوستن است

بجای

چون اسباب این بحر او تا در او ریخته اند متدارک نام کردند یا آنکه ابو الحسن خنفس این بحر را پیدا کرده بجزایر دیگر که خلیل بن احمد پیدا کرده بود پیوست وصلش فاعلن هشت بار و مسدس و مریج هم سے آید و زحافاتش ضیق قطع غیر متکیان از است و فروع آن فعلن به بحر یک عین مجزون فعلن بسکون عین مقطوع فاعلن تحریک عین مجنون فاعلان مذال از زمین و استکس فعلن سے شؤ

|              |                                        |                                           |
|--------------|----------------------------------------|-------------------------------------------|
| بحر متدارک   | فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن                | مثالش بیت                                 |
| سالم         | آن چشم که غمش جان دل کشته خون          | نی عجب گر چکد اشک من لاله گون             |
| متدارک مثنی  | فعلن فعلن فعلن فعلن                    | مثالش بیت                                 |
| مجنون        | اگر او دهم بجواب آمان                  | سخنی که طید کشمش بزبان                    |
| متدارک مثنی  | فعلن فعلن فعلن فعلن                    | مثالش بیت                                 |
| مجنون        | تا که مارا در عنسم داری                | تا که بر ما آری خوارے                     |
| متدارک مثنی  | فاعلن فعل فاعلن فعل                    | مثالش بیت                                 |
| مجنون مقطوع  | سبیل سیه بر من مزن                     | شکر حبش بر چین مزن                        |
| متدارک مجنون | فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن          | مثالش بیت                                 |
| شازده رکنی   | می نغمه مسلم وصله که تیغ کن دش هر نشود | بجل سیکسری تقدیرت و مانع جنون ه تر نشود   |
| متدارک مقطوع | فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن          | مثالش بیت                                 |
| شازده رکنی   | مشاب آید از درویش یدم حیران گشتم       | قربان کردم دل بزر بجزین جان آب بیجان گشتم |
| متدارک مسدس  | فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن                | مثالش بیت                                 |
| سالم         | سرخ گل بر دوزخ کشته                    | لاجرم فتنه کشته                           |
| متدارک       | فاعلن فاعلن                            | مثالش بیت                                 |
| سالم مریج    | سجده کردت بتا                          | آفتاب از فلک                              |

بدانکه بعضی فعلن مجنون را با فعلن مقطوع در یک بیت جمع کرده اند چنانچه شیر و شکر شیخ بهار علیه الرحمة در همین بحرست یک شعر از آن نوشته میشود یارب یارب بهای زار  
 آن نامه خطا کردار + و متدارک شمن مقطوع را صورت الناقوس گویند بحیت اینکه از جاه  
 عبدالقاهر انصاری منقولست که در راه شام با حضرت امیر المؤمنین یسویب الدین علی ابن  
 ابی طالب علیه السلام هم سفر بودم از دیری صدای ناقوس آمد حضرت فرمود که ناقوس  
 چنین میگوید و چند بیت درین بحر شعر به نبی اعتباری دنیای فانی خواند یک بیت از آن  
 اینست صد حقا حقا حقا صد قاصد قاصد قاصد قاصد قاصد قاصد در بیان بحر هزج  
 باید دانست که هزج در لغت آواز یا ترنم را گویند چون اشعار این بحر را اهل عرب با و از خوش  
 میخوانند هزج نام کردند و آن هشت بار مفاعیلن است و زحافات آن دو از ده اند  
 کف خرم خرب شتر حذف قصر هتم حب زلل تبر لب تیغ و معا فبه نیز درین بحر می آید  
 پس وزن مستعمله آن بطریق اشکله نوشته میشود خانه های این است :

|               |                                 |                                      |
|---------------|---------------------------------|--------------------------------------|
| بحر هزج       | مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن | مثالش بیت صائب گوید                  |
| شمن سالم      | کرامیکشت دل کز زمین نشود پیدا   | که میگفت از تو خاتم طبع فان شود پیدا |
| هزج شمن       | مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن | مثالش بیت                            |
| مقبوض         | دلم بروش از غمت غمت دل و نشد    | زبونم کوبد کوبد دست غم زبون نشد      |
| هزج شمن       | مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن     | مثالش بیت مرزا قاتل گوید             |
| اخر ب         | مردم ز غم هجرت رفتت که باز آئی  | ای در لب لعل تو اعجاز میمانی         |
| هزج شمن اخر ب | مفعول مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن   | مثالش بیت                            |
| مقبوض         | شوری شد و از خوابم چشم نکشودم   | دیدیم که قسیت شب فتنه غم و دیم       |
| هزج شمن اخر ب | مفعول مفاعیلن مفاعیلن مفعولن    | مثالش بیت عربی گوید                  |
| مقبوض         | اقبال کرم میگردد ارباب هم را    | همست نخوردن شتر لا و غم را           |

|                |                                 |                                   |
|----------------|---------------------------------|-----------------------------------|
| هزج شمن مقبوض  | مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن | مثالش بیت                         |
| مقبوض          | ترا لعل شکر بار مرا چشم گهر بار | ترا خنده بود جوی مرا گریه بود کاه |
| هزج شمن اشر    | فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن     | مثالش ناصر علی گوید               |
| هزج مستز       | مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن | مثالش بیت                         |
| سالم           | چو دید آن لولو لعل تو بر لالا   | بلا لاله در آمد لولو لالا         |
| هزج مستز       | مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن | مثالش جامی گوید                   |
| مقبوض          | آلمی غنچه امید بکشای            | گلے از روحه جاوید نهای            |
| هزج مستز       | مفاعیلن مفاعیلن مفعولن          | مثالش جامی گوید                   |
| مخذوف          | بیا جامی رها کن شرمساری         | ز صاف و در پیش آرا نچه داری       |
| هزج مستز اخر ب | مفعول مفاعیلن مفاعیلن           | مثالش فیضی گوید                   |
| مقبوض مقبوض    | اے در تک پوی تو ز آغاز          | عقاسی نظر بلند پرواز              |
| هزج مستز اخر ب | مفعول مفاعیلن مفعولن            | مثالش بیت                         |
| مقبوض مخذوف    | آگاه نی تب درون را              | نشر چه زنی رگ جنون را             |
| هزج مستز اخر ب | مفعولن فاعلن مفعولن             | مثالش بیت فیضی گوید               |
| اشر مخذوف      | خود را در خود کنی تماشا         | بینی ستر منفته پیدا               |
| هزج مستز اخر ب | مفعولن فاعلن مفاعیلن            | مثالش بیت مولف                    |
| اشر مقبوض      | یوسف آمد میان بازار             | شهر سو کثرت حسریار                |
| هزج مستز       | مفعول مفاعیلن مفاعیلن           | مثالش بیت                         |
| اخر مقبوض      | ای درد تو رونق دل عاشق          | دع تو چراغ محفل عاشق              |
| هزج مستز       | مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن         | مثالش بیت                         |

مقصور بت شوخ و لم برده یک ناز | استگار حفا کار سر انداز  
 بد آنکه این چهار وزن یعنی مفعول مفاعله مفعول مفعول مفعول  
 فاعله مفاعله مفعول مفعول از اجتماع اینها بیت موزون نمیشود و تحت العزیز  
 خاقانی و سالی مجنون نظامی برین وزنست همچنان اجتماع این دو وزن مفاعله مفعول مفاعله  
 و مفاعله مفعول مفعول در دست است شیرین حسره و نظامی و یوسف لجنای جامی مثنوی  
 زلالی برین وزنست همچنین اجتماع قصر و حذف و عروض ضربت با جاز است و در آخر  
 مثنی مکفوف مقصور و آخر مثنی محذوف مکفوف اگر مفعول کنن سالم یعنی مفاعله مفعول آید  
 مضایقه نادر سعدی است ای سیر ترانان جوینش تمایز عشق منت آنکه نزدیک تو  
 زشتت + حوران شتی را در رخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف شستت  
 و هم عرقی گوید جم مرتبه فاختانان که اثر نطق + چون گل بگی گوش کند جز را صم را و  
 تقطیع مصراع اول این جم مرت مفعول بخانی فاعله مفعول کنن مفعول ثری نطق مفاعله  
 و همچنین در شش مقصور در برابر مکفوف آید یا بعکس جاز است لوی روم گوید زهی باغ زهی  
 باغ که بشکفت بالا + زهی صدر زهی بدربارک نقالی + در اینجا عروض ضرب محذوف و  
 باقی ارکان مقصور آمده مگر کنن با قبل ضرب مکفوفت نه مقصور و نیز در پنج سالم اگر در عرض  
 و ضرب یک کنن سالم و یک کنن سنج آزند محل وزن نمیشود مگر چهارم در بحر رجز بحرین  
 دلعت اضطراب سرعلت عرب اکثر اشعاریکه در معرکه یا بمقام مفاخرت خود سرایند  
 درین بحرست و در چنین اوقات آواز مضطرب حرکات سریع میباشد ازین جهت باین  
 اسم سسی و بعضی گویند رجز بافت شتر را گویند که چون حرکت کند باز ساکن شود و درین بحر در  
 اول ارکان دو سبب خفیف که بعد حرکتی سکونت از نچیت جز نامیدند و وزنش هشت  
 بار مستفعلن است و گاهی مسدس هم می آید و همین وزن در شعر عربی آید ز خاقانست نه اند  
 خبن طی قطع قطع رفع مثل خدا ذالت تر فیل طالا آنچه اوزان مستعمله این بحرست بقید قلم می آید

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |                                      |                                   |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------|-----------------------------------|
| رجز مثنی سالم                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    | مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن      | مثالش بیت                         |
| رجز شازده رکنی<br>عبد الواسع جیل در<br>بروز و مصراع می آید<br>و کن آورده                                                                                                                                                                                                                                                         | ای چیره زیبای تور شکست آن آذری       | هر خید و صفت سیکم جز آن زیارتی    |
| رجز مثنی مطوی                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    | مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن          | مثالش بیت                         |
| یا صاحب الشی الحذران سر و قد سیمیر که عشق او شتم سر با کام خشک چشم تر<br>لب تشنه و خسته جگر بکنده جان افکنده سر + کرده زغم زیر و زرد دنیا و دین و جان و تن<br>آید چشم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس + بی او مرا فریاد رس شبها خیال استیلا بس تا چند<br>باشم چون جرس بی او خروشان از بهوس به گزینم با احوال کس در عشق چون احوال من + | مثالش بیت                            | ده چه شود که نفسی بپوشد با ده خور |
| رجز مثنی مطوی                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    | مفتعلن مفاعله مفعول مفاعله           | مثالش بیت لمولفه                  |
| مجنون                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            | خشکی زهد تا کجا عالم آب خوبتر        | خرقه زاهدان مارین شراب خوبتر      |
| رجز مثنی مطوی                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    | مفاعله مفعول مفاعله مفعول            | مثالش جامی گوید                   |
| فغان کسان هر سحری بکوی تو میگذرم                                                                                                                                                                                                                                                                                                 | چونیت سه سو تو ام بام و در میگرم     |                                   |
| رجز مثنی مطوی                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    | مفتعلن مفاعله مفعول مفعول            | مثالش جامی گوید                   |
| مجنون مقطوع                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      | سر و نحو امنیت که او نیست بدین عنانی | ماه نگومیت که نه نیست بدین بیانی  |
| رجز مسدس                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         | مستفعلن مستفعلن مستفعلن              | مثالش بیت لمولفه                  |
| سالم                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             | اے قبله جان الفت ایمان ما            | رحساره زیبای تو قرآن ما           |
| رجز مسدس                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         | مفتعلن مفتعلن مفتعلن                 | مثالش لمولفه                      |
| مطوی                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             | اشک مرا هست فروع دگر سے              | نیست بدین آب بدیناگری             |
| بد آنکه در رجز سالم اگر نزال در برابر سالم آید یا بالعکس محل وزن نمی شود و همچنان رجز مطوی                                                                                                                                                                                                                                       |                                      |                                   |

شجره پنجم در بحر رمل در لغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را وند  
 در میان دو سبب است و دو سبب در میان و تدگو یا کوا و تاد او را با سباب یافته اند  
 چنانکه حصیر را بر میان می بافتند یا آنکه رمل نوعی از سرود است و این بران وزن باشد  
 یا آنکه از رطلان ماخذ کرده اند که نوعی از دویدن شتر است بشتاب چون این بحر را از  
 کثرت سباب خفیف بسرعت و شتاب میتوان خواند رمل نام کردند و زحافاتش  
 یازده اند ضمن کف شکل حذف قصر قطع تشقیق ربع حجم تبر و معاویه نیز در  
 بحر می آید اکنون اوزان استعمال این بحر نوشته میشود

|                                 |                                 |                                   |
|---------------------------------|---------------------------------|-----------------------------------|
| بحر رمل سالم                    | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | مثالش مولف گوید                   |
| ترک چشم او کند ساکن دل بیتاب را | زندگانی کشتن آتش بود سیاب را    |                                   |
| رمل شمن                         | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | مثالش ملاکاشی گوید                |
| مقصود                           | صوتی کرد و مجسم صبح گوید آشکار  | لانا ادا علی لاسیفت الاذوالفقار   |
| رمل شمن                         | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | مثالش عری گوید                    |
| محدوف                           | صیوم چون دمد دل صوتیون را من    | آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من  |
| رمل شمن                         | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | مثالش بیت                         |
| مجنون مقصود                     | چشم و دولت ز سواد قلمت گشت منیر | باغ دانش ز سحاب کرمت هست نصیر     |
| رمل شمن                         | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | مثالش بیت لمولف                   |
| مجنون مخدوف                     | وقت نزع آمد و از دست دارم خبری  | کاش پیش از ملک الموت رسد نامه بری |
| رمل شمن                         | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | مثالش بیت لمولف                   |
| مجنون                           | چاک پیراهن یوسف نبودیم بنی      | خنده بریاکی دامان زینجا دارد      |
| رمل شمن                         | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | مثالش سلمان گوید                  |
| مجنون                           | آه که ز طایر گاو                | آه که ز طایر گاو                  |

|               |                                                  |                                           |
|---------------|--------------------------------------------------|-------------------------------------------|
| رمل شمن       | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن                  | مثالش بیت                                 |
| مسنج          | تا کبی گرم بزاری همچو ابرو بهاران                | از سر اندوه و حسرت در فراق گلغزاران       |
| رمل شمن       | فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن                    | مثالش عاقل گوید                           |
| مشکول         | بلا زمان سلطان که سزا ز این عارا                 | که لشکر بادشاهی ز نظر مران گدارا          |
| رمل شمن مجنون | فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن                      | بیت از مولانا نصیر الدین طوسی علیه الرحمه |
| مشمش          | چه کنم بهر چه کنم با تو نیندازد سودم             | بجز آن حیلند نامم که ز عشقت بگزیم         |
| رمل شمن       | فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن                      | مثالش بیت                                 |
| مجنون         | شکرت را شده گر چه سپه از مور مرتب                | مگس نیز نخواهم که کند سایه بران لب        |
| رمل شمن مجنون | فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن | مثالش رنگ حساز                            |
| شازده رکنی    | در گوش خط و خرد و قد و عارض خال لبست             | اسه سرو پیر و سمن بر باد                  |
|               | شفیق و کوبش شام و سحر و طولی و گلزار بهشت        | ست بلال طرف چشمه کوشش                     |
| رمل شمن       | مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن                      | مثالش بیت                                 |
| مشمش          | آن آمد آن آمد آن آمد آن آمد                      | جان آمد جان آمد جان آمد جان آمد           |
| رمل شمن مجنون | فاعلاتن فعلاتن مفعولن فع                         | مثالش لمولف                               |
| مشمش مجنون    | تا کبک با غم هجرت در سازم من                     | دا من از گریه خون تر سازم من              |
| رمل مسدس      | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن                          | مثالش بیت                                 |
| سالم          | ای نگارین رو و لب زبان ماسک                      | رخ مکن نهان که از جهان ماسک               |
| رمل مسدس      | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن                  | مثالش مولوی روم گوید                      |
| مخدوف         | بشنو ازنی چون حکایت میکند                        | وز جسد ایها شکایت کند                     |
| رمل مسدس      | فاعلاتن فعلاتن فعلاتن                            | مثالش بیت                                 |
| مجنون مقصود   | شکایت                                            | شکایت                                     |



|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| فلا تن فعلان فعلن       | مثالش بیت               |
| چون گذر بارخ خندان کردی | خانه رار شک گلستان کردی |

بدانکه در بحر رمل ثمن مجنون اگر صدر و ابتدا مجنون و حشو مجنون و بعضی سالم و عروض  
و ضرب هم اگر بعضی سالم آید جایز است چنانچه سعدی گوید نه بر اشتر بر سوام نه چو  
اشتری زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم نه غم موجود و پریشانی معدوم  
نذارم نه لفظی نیز غم آسوده و عمری میگزارم و در رمل ثمن مجنون محذوف هم  
اجتماع حذف و قصر و تدرع و عرض و ضرب اجتماع مجنون سالم در صدر و ابتدا در  
چنانچه مثنوی گل کشتی میرنجابت درین بحر است یک شعر از آن مرقوم میگردد  
باز دل بردنم برفن با تدبیری شیر اندام بتی نوحه کشتی گیری و در رمل مستس  
محذوف هم اجتماع حذف قصر همچنان جائز مثنوی مولوی جلال الدین می منطبق لطیف  
شیخ فریدالدین عطار و نان جلوی شیخ بهار الدین آملی در همین بحر است و در بحر  
رمل مستس مجنون مقصور هم در شمش اجتماع فعات و فعلن بکسر عین فعلن فعلان  
عین جائز و در صدر و ابتدا اجتماع فعات و فعات درست بجه الابرار مولوی جامی در  
رمل مستس مجنون محذوف خواه مقصور خواه ابر خواه مسغ است شعری از آن نوشته  
میشود ابر باید که بصحر ابارد زان چه حاصل که بدریا بارد و در ثمن سالم این بحر اجتماع  
سالم و مسغ محل وزن نمیشود و نیز باید دانست که رمل ثمن یعنی فعاتن فعلان فعلان  
مشبه میگردد بحر کامل مقطوع چه اگر متفاعلن مقطوع کنند متفاعلند فعلان بجایش آید  
الافعاتن رمل بی نقل حاصل شده و در کامل نقل لهذا اعتبار نمودنش از رمل اولی و  
انست و در رمل ثمن مجنون مشعش که مثالا شعر محقق نوشته شد سه چه کنم هر چه کنم با تو نیداد  
سوم به بحر آن اتم که ز عشقت بگریزم بعضی نسخ معیار الاشار بجای لفظ نیداد و سوم

و کامل از آن سبب گویند که چون که در دائره وضع کرده اند همچنان هم استعمال است این بحر  
تا زبان و سدس است فارسین ثمن آورده اند و گاهی سدس زحافا تش هشت اند  
اصنار و جزل و قس و قطع و غذا و الت تریل مگر اضار از همه بهتر و زیاده تر در استعمال است  
بحر کامل ثمن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن  
دو بار مثالش بیدل گوید  
ستست اگر پوست کشد که بسیر و ثمن آ  
تو ز غمچه کم ند میده در دل کشاچین آ

|                |                                                                         |                                    |
|----------------|-------------------------------------------------------------------------|------------------------------------|
| مضمر کامل مضمر | متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن         | دو بار مثالش بیت                   |
| ثمن            | صنایح است آنچه شد که با گذار و لفظی                                     | خجلم ز غمت کرد فالبسرم گذار و لفظی |
| کامل مستس      | متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن         | مثالش بیت                          |
| مضمر مذال      | چو روان شوی آسایدم روح روان                                             | چو نهان شی از جان دل خیزد و فغان   |
| کامل مستس      | مستفعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن | مثالش بیت                          |
| مضمر مذال      | روز سه بود که عشق تو بسر آمدی                                           | یا خاطرت بهر من بگرایدی            |

و قس علی هذا و محقق در معیار نوشته که بفارسی درین بحر استغاریه تکلف گفته اند  
و بر قیاس دیگر شعراست ایشان و روانی بر عروض سالم و ضرب هم سالم یا  
مقطوع یعنی فعاتن یا اند یعنی فعلن کسور یعنی یا اخذ مضمر یعنی فعلن مسکون العین  
دعروض مقطوع و ضرب هم مقطوع یعنی فعاتن یا اخذ مضمر و عروض اخذ و ضرب هم  
اخذ یا اخذ مضمر هر دو واحد مضمر و در بحر و بر عروض سالم و ضرب مرفل یعنی متفاعلن  
یا مذال یعنی متفاعلن یا سالم و عروض مذال و ضرب مرفل مذال هر دو مرفل  
و عروض سالم و ضرب مقطوع یعنی فعاتن یا هر دو واحد مضمر یا عروض اخذ و ضرب  
اخذ مضمر مثلاً آورده اند و از زحافنا مضمر بهتر باشد و چنانکه استعمال کنند در همه  
قصیده یکسان باید فتم پس باید دانست که دیگر اوزان این بحر نیز فصح  
غم مطبوع نیست و در هر بحر اگر مضمر مقابل رساله الک حکم جائز است چنانکه

درین بیت سعدی گوید سه بلخ اعلی بکماله کشف الدجی بجاله صفت جمیع خصاله  
صلوا علیه آله + وصلو علی بروزین مستغفلن است شکر هفتم در تصریح بحر و افزودن فراز نهمت  
گویند که درین بحر حرکات بسیار باشد چنانچه در هر کسین پنج بحر است یا آنکه درین بحر اشعار  
عرب بسیار و زحافاتش هفت اند عصب عقل نقص قطف غضب بصنا و مجر هفتم  
جم عقص این بحر تا زیانست و سدس است فارسیان هفتم آورده اند و گاهی بسندس و مرج

|             |                                     |                                                             |
|-------------|-------------------------------------|-------------------------------------------------------------|
| بحر ذقن     | مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن             | مثالش بیت                                                   |
| سالم        | چه شد صفا که سوی کسی چشمه فانی نگری | زرم بغانمی گذری طریق فانی پیری                              |
| دافرسدس     | مفاعیلن مفاعلتن فاعولن              | مثالش بیت                                                   |
| مقطوع       | زدست آن صنم بصد اختر ازم            | دل من می بپریم چه سازم                                      |
| دافرسدس     | مفاعلتن مفاعلتن فاعولن              | مثالش بیت                                                   |
| مقبول مقطوع | بود بخت جیات دلم نگارا              | بده زغم نجات دلم خدارا                                      |
| دافرسدس     | مفاعلتن مفاعلتن فاعولن              | مثالش بیت                                                   |
| مقطوع       | چو بر گذری همه نگریم برویت          | چرا نکنی بتا نظر بسویم                                      |
| دافرسدس     | مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن             | بیت مثالش                                                   |
| سالم        | تا غم تو برین دل من بزوغی           | چنانکه از و بگرد جهان شدم علی                               |
| دافرمج      | مفاعلتن مفاعلتن                     | مثالش بیت از مولانا نصیر الدین طوسی<br>که او نکل بجای تو بد |

بدانکه از زحافاتش سوک عروص و ضرب استعمال ارکان مفاعیلن معصوب مفاعلتن مقبول  
و مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

بکار برند و در فارسی استعمال غیر معصوب مقطوف در فراغت نشاید و خلط ارکان سالم  
و معصوب اگر کنند با نظام کنند همه جا نکلند که به بحر نهم مشتمل خواهد شد شکر هفتم  
در بیان بحر طویل این بحر با شمار عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین بحر شاذ و کمین است  
و طویل ازین جهت نام کردند که واضع این علم را شمن وضع کرده و بخلاف دیگر مشتمل  
این بحر مخیر هم نمی آید و گاهی بعضی رکانش مقبوض من محذوف و مسخ نیز می آیند و زحافات  
هفت اند کف قبض قصر حذف تلم شرم بستیع معاقبه

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |                                 |                                   |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------|-----------------------------------|
| طویل هفتم                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       | فاعولن مفاعیلن فاعولن مفاعیلن   | مثالش از سلمان ساوجی              |
| سالم                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            | با حسان توئی حاتم بخت توئی کسری | بفرمان توئی آصف بر بان توئی علی   |
| طویل عروض                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       | فاعولن مفاعیلن فاعولن مفاعلتن   | مثالش از سعدی                     |
| ضرب مقبوض                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       | سری طیف من بکل و بطلعه الراجی   | شگفت آمار بجزم که این دولت از کجا |
| ترجمه شب آمد خیال آنکس که نورانی می کند بصورت خود شب را یکا و قیطع شعر چنین است<br>سری طی فاعولن من بکل مفاعیلن بطلع فاعولن همدوجی مفاعلتن شگفتا فاعولن مذبحم<br>مفاعیلن که اسے دو فاعولن لنگر کجا مفاعلتن و جمع شدن فاعولن با فاعولن مقبوض<br>جائزست دیگر مزاحمت این بحر آنچه خالی از اشتباه و التباس باشد و شعر آعم مطبوع<br>یست شکر نهم در بیان بحر مدید و مدید در لغت کشیده است و این بحر از<br>طویل کشیده اند و بعضی گویند که دو سبب در دو طرف ارکان سباعی کشیده است و<br>زحافات آن جنین کف قبض تثنیت قصر قطع شکل حذف اذالت قطع معاقبه است |                                 |                                   |
| بحر مدید سالم                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   | فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن     | مثالش از جامی                     |

بدری که از زحافاتش سوک عروص و ضرب استعمال ارکان مفاعیلن معصوب مفاعلتن مقبول  
و مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| دل بجزای صدم خون در راه خورد | جان زدنت ایضم جامه بر تن میدرد   |
| فاعلاتن فعلن فاعلاتن فعلن    | مثالش بیت                        |
| مجنون                        | از میان و در پیش تا توان کیسر سو |
| میهن مجنون                   | فعلاتن فعلن فعلاتن فعلان         |
| مزال                         | لب و آب بقا بخش مایه جان         |
|                              | فترا و سرو سوس و پیش سر نهان     |

باید دانست که سالم و قراحت این بحر با بحر مل مشابه است الاسباق عده که در اینجا نقل حاصل میشود و این اوزان ازین بحر اعتماد باید کرد مثلاً فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن که سالم این بحر است با بحر مثنی محذوف مل مشابه است الا در مل تن از حذف دور کرده فاعلن بدل از فاعلا آرند و ایجا کن اصلی است و مثنی مجنون این بحر که فاعلاتن فعلن فاعلاتن فعلن است با مل مثنی مجنون محذوف مشتبه میشود چرا که در فاعلاتن چون جنین و حذف کنند فعلاً مانند فعلن یکسوز العین نقل کنند و در بحر مدبری نقل حاصل شد و یکت حافت آند پس اعتبار کردنش ازین بحر سه است و مثنی مزال قس علی یزاد بدانکه مزال و سبع در عروض ضرب هر جا که آید از اختلاف آن بیت ناموزون نمیشود مگر در هم در شرح بحر بیضا و بیضا در لغت گسترانیده است پس در ابتدای کتب او دو سبب گسترانیده شده اند و خامی یک سبب حافتش ضعیف طی قطع اذکت و پس

|                |                               |                                  |
|----------------|-------------------------------|----------------------------------|
| بحر بیضا       | مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن   | مثالش بیت                        |
| سالم           | چون و شش و ز شوب فتا و احم در | باشد که بر حال من افند نظر ناگمت |
| بحر بیضا صدر   | مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن     | مثالش از سعدی                    |
| ابتدا سالم حشو | دانه گفت و آرد بیا سحری       | و خود آوردی که عشق بیختری        |

|           |                              |                               |
|-----------|------------------------------|-------------------------------|
| عروض      | اشتر به شعر عرب در حالتش طرب | کز ذوق نیست تران کج طبع جانور |
| بیضا مثنی | مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن    | مثالش بیت                     |
| مطوی      | ای رخ خوبت قمری لب لعلت شکر  | محو تا تاشک تو دیده اهل نظر   |
| بیضا مثنی | مفاعلن فعلن مفاعلن فعلن      | مثالش بیت                     |
| مجنون     | بچسره چون قمر به لعل         | برخ چو برگ گلی بزلف مشکتری    |
| بیضا مثنی | مستفعلن فاعلن مفتعلن         | مثالش بیت                     |
| مطوی      | دل تو بر بود بتا از بر سن    | نیست بغیر تو کس دلبر سن       |

بدانکه بحر بیضا مثنی مطوی که مستفعلن فاعلن مفتعلن فاعلن باشد اگر کسی گمان کند که محبتش مطوی محذوف است نمیتواند شد چرا که مستفعلن در محبت منفصل است و در فصل طریقی آید که دو سبب خفیف اول کن نیست ثمر یا زد هم در بیان بحر مضارع و مضارع مثنی مشابهت این بحر را مضارع ازان که بند که با بحر منسج مشابهت دارد درین که جزو دوم این دو بحر و مفروق دارد چه جزو دوم مضارع فاع لاتن است شکر قاع و جزو دوم منسج مفعولات شکر لات بصم تار و خلیل گفته که مشابهت است به بحر مزج دریکه در ارکان این هر دو بحر و تا مقدم اند بر سبب زحافتش ده اند کت قصر حذف خرم تخمین بتبع قبض سلطس خرب و ارکان اصلی این بحر در تازی مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن در فارسی مثنی مفعول مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن و مسدس هر دو مستقل است و فاع در اینجا منفصل است

|           |                                   |           |
|-----------|-----------------------------------|-----------|
| بحر مضارع | مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن | مثالش بیت |
| مثال      | گفتار                             |           |

|             |                                     |                                  |
|-------------|-------------------------------------|----------------------------------|
| مضارع مثنی  | مفاعیل فاع لات مفاعیل فاع لات       | مثالش جامی گوید                  |
| مکفوف مقصور | خوش آن موسم بهار که بر طرف لاله زار | هند یار گلزار بکفت جام خوشگوار   |
| مضارع مثنی  | مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن       | مثالش حشر و گوید                 |
| اخر بیت     | خواهم که سیر بنیم روی چو یا سیمینش  | یک آفت چشمش متیرم او کمینش       |
| مضارع اخر   | مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان         | مثالش جامی گوید                  |
| سج          | ای لعل نوشخندت کام شکر دمانان       | سرو هانت ببردن از غم نکته دمانان |
| مضارع اخر   | مفعول فاع لاتن مفعول فاع لن         | مثالش سعدی گوید                  |
| مخذوف       | گل در زمین نباشد هم رنگ روی او      | بلبل به گل مباحی عاشق بوی او     |
| مضارع اخر   | مفعول فاع لات مفاعیل فاعلن          | مثالش سعدی گوید                  |
| مکفوف       | دیار مینانی ویر میر می کنی          | باز از خویش و آتش ماتیز می کنی   |
| مضارع مثنی  | مفعول فاع لات مفاعیل فاع لات        | مثالش عری گوید                   |
| مکفوف مقصور | ای مرتفع ز نسبت ات تو شان علم       | کلک گهر نشان تو طرب اللسان علم   |
| مضارع مثنی  | مفعول فاع لات مفاعیل فاع            | مثالش بیت                        |
| اخر بیت     | عاشق شدم بران بت سازگار             | صبر دهاد در غم او روزگار         |
| مضارع اخر   | مفعول فاع لات مفاعیل فاع            | مثالش بیت                        |
| مکفوف مقصور | تنها به تیر غمزه نه دل دوخت او      | کز آتش فراق مرا سوخت او          |
| مضارع مثنی  | مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن            | مثالش بیت                        |
| سالم        | نیخواهم از تو یکدم جدا باشم         | تو باشی همراه من هر کجا باشم     |
| مضارع مثنی  | مفعول فاع لات مفاعیل                | مثالش بیت                        |
| اخر بیت     | ای مبین که یار دل آزاری             | سویم نگاه کن ز سر یاری           |
| مضارع مثنی  | مفاعیل فاع لات مفاعیل               | مثالش بیت                        |

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |                                |                               |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------|-------------------------------|
| مضارع مثنی                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             | خوشا جلوه جمال تو دیدن         | خوشا میوه وصال تو چیدن        |
| اخر بیت                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                | مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن       | مثالش بیت                     |
| بیضا سندس                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              | مرا بکوس تو رفتن کجا شود       | زنا تو آنی مگر از خدا شود     |
| مطلوبی                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 | مفعول فاع لاتن مفعولن          | مثالش بیت                     |
| مضارع مثنی                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             | دارم بدر دهرش بیتابی           | بهرم چرا نباشد بجز ابایی      |
| سالم                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   | مفعول فاع لاتن مفعول           | مثالش بیت                     |
|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        | آن بیو فاکتار سے دل برد        | زیر قدم نخوار سے بسپرد        |
| <p>باید دانست که ضمن و شکل و قطع و تشبیه در بحر مضارع یعنی آید بسبب ن فاع لاتن منفصل یعنی و تدفق مقدم بر دو سبب خفیف پس فرق فاعلاتن منفصل و متصل ظاهر است و در بحر مضارع مثنی اخر یعنی مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن اختلاف در نحو جائز مثلاً کن فاع لاتن یکجا سالم و یکجا مکفوف آرنه در کن مفاعیلن یکجا اخر بیت و یکجا مکفوف و اقشود چنانچه خاقانی گوید</p>                                                                                                                                           |                                |                               |
| مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          | مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن  | مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن |
| مفعول فاع لاتن مفاعیل فاع لاتن                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         | مفعول فاع لاتن مفاعیل فاع لاتن | مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن |
| مفعول فاع لاتن مفاعیل فاع لاتن                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         | مفعول فاع لاتن مفاعیل فاع لاتن | مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن |
| مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          | مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن  | مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن |
| <p>کردی نخست عهدی با ما چنانکه دانی<br/>ماند بدانکه بر سر آن عهد خود نمائی<br/>جانیکه یافت از خم زلفین تو ربائی<br/>از کار باز مانده چون بت از خدائی</p> <p>و نیز بدانکه فصحاء به عجم مسدسات این بحر را کمتر استعمال کرده اند و در او<br/>در بیان بحر مقتضب اقصیاب در لغت بریدنت چون این بحر را<br/>از منسرح بریده اند مقتضب نام کرده اند چنانکه ارکان این هر دو بحر<br/>یک است و اختلاف فقط در ترتیب ارکان اصلی این بحر در تازی<br/>مفعول استغناء و مفعول استغناء و مفعول استغناء و مفعول استغناء</p> |                                |                               |

مفعولات مستفعلن بهت وزحافا تش یازده اند طی قطع جنون وقت اذلت  
جدع سحر کشف شکل قطع مراقبت و اوزان مستعمله آن این است

|            |                                   |           |
|------------|-----------------------------------|-----------|
| بهر مقتضی  | مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن   | مثالش بیت |
| سالم       | میستوم زرداغ جگر مینالم زرد دلم   | مثالش بیت |
| مقتضی      | فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن       | مثالش بیت |
| مثنی مطوی  | بیج و تاب زلفت بتان بقرار کرد مرا | مثالش بیت |
| مقتضی      | فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن       | مثالش بیت |
| مطوی مقطوع | گرچه در شب صلت جمله بافتش اینها   | مثالش بیت |
| مقتضی      | مفاعیل مفتعلن مفاعیل مفتعلن       | مثالش بیت |
| مجنون مطوی | دلم برده صنایع چرمانه بانه کنم    | مثالش بیت |
| مقتضی مربع | مفاعیل مفتعلن                     | مثالش بیت |
| مجنون مطوی | چرا گشتی از نگارم                 | مثالش بیت |

بدانکه سالم این بحر در فارسی کیما ب است دشمن مطوی مقطوع یعنی فاعلات مفعولن  
فاعلات مفعولن از بحر هزج اشتر یعنی فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن است فتال  
و نیز درین بحر گاهی یک حرف در حشو زاید می افتد و آنرا موقوف مروج گویند چنانچه درین  
بیت سه می پرست ایجا دم نشه ازل دارم بهر محمودانه انگور شیشه در نعل دارم به  
راو انگور زاید است و مرعبات این بحر هم در فارسی کیما ب است مگر سینه دهم در بیان  
بحر محبت اجتناب لغت از بیج برکنار است چون این بحر را از بحر خفیف برآورده اند  
این هم بر سوسن ساختند اصل این بحر در تادی مستفعل فاعلاتن فاعلاتن در فارسی مستفعل

ربع حجت مستفعل و معاتبه نیز می آید و فروع آن آنچه از مستفعل لن بر آورده اند  
مفاعیلن فاعلن مفاعیلن مفاعیلن است و آنچه از فاعلاتن گفته اند فاعلاتن فعلات فعلان فعلن  
مکسور العین فعلن ساکن العین لن فع فاع است اوزان در خاتما بطریق اشکله مرقوم میشود

|                 |                                     |           |
|-----------------|-------------------------------------|-----------|
| بهر مقتضی سالم  | مستفعل لن فاعلاتن مستفعل لن فاعلاتن | مثالش بیت |
| مجتب مثنی       | مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن     | مثالش بیت |
| مجنون           | مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن     | مثالش بیت |
| مجتب مثنی مجنون | مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن     | مثالش بیت |
| محدوف مجرب      | دل پر آتش و چشم پر آب دارم          | مثالش بیت |
| مجتب مثنی       | مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن     | مثالش بیت |
| مجنون مقصود     | بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش     | مثالش بیت |
| مجتب مدس        | مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن     | مثالش بیت |
| مجنون           | دلم برده اسکیار بے بها              | مثالش بیت |
| مجتب مربع       | مفاعیلن فاعلاتن                     | مثالش بیت |
| مجنون محدوف     | بحق خوبه رویت                       | مثالش بیت |

باید دانست که مثال سالم که نوشته شد کیما ب است و محقق طوسی علیه الرحمه در معیار الاشعار  
نوشته که جنین در همه ارکان این بحر لازم است و نیز گفته که بیاری ارکان همه مجنون بکار برند  
و در وزن مجتب مثنی مجنون محدوف مجموع با فاع جمع میگردد و در وزن مجتب  
مثنی مجنون محدوف گاهی فعلات مشکول کسره عین و گاهی فعلان  
انتهی شده و گاهی فعلن انتهی سکون عین و گاهی فعلن محدوف مجنون کسره عین



مطوی موقوف فاعل مطوی مکشوف فعلات مجنون موقوف فاعل صلم فاع مجنوع فمجنون است

|                |                               |                             |
|----------------|-------------------------------|-----------------------------|
| بهر سیرین      | مستفعلن مستفعلن مفعولان       | مثالش مولف گوید             |
| موقوف          | خواهم ترا بگویم ترا من ای یار | خوادم ترا گویم ترا گل رخسار |
| بهر سیرین مطوی | مفتعلن مفتعلن فاعلات          | مثالش بیت سعدی گوید         |
| موقوف          | وقت ضرورت چونما گذرگز         | دست بگیرد سر شمشیر تیز      |
| سیرین مطوی     | مفتعلن مفتعلن فاعلن           | مثالش بیت                   |
| مکشوف          | هر دم ازین باغ بر می میرد     | مازه ترے تازہ ترے میرسد     |
| سیرین مجنون    | مستفعلن مستفعلن فاعلن         | مثالش بیت مولف              |
| مکشوف          | اے دلربا در کوے ما گذر کن     | وے مه لقا بروے ما نظر کن    |
| سیرین مطوی     | مفتعلن مفتعلن فاعلن بسکون عین | مثالش بیت                   |
| اصلم           | بر لب من آمده جان ایجان       | چون گنم شام و سحر افغان     |
| سیرین مطوی     | مفتعلن مفعولن فاع             | مثالش از جامی               |
| مجنوع مقطوع    | ای گل رویت سبیل خیز           | زلف سیاهت آتش تیز           |

بدانکه دیگر اوزان این بحر نهایت تقیل اند حاجت نباشد آن نیست سیرین مطوی موقوف که  
 مفتعلن مفتعلن فاعلات است درین سخن اسرار نظامی و قرآن السعدین میفرماید مطلع الانوار  
 است دران چند صورت جایز است یکی مفتعلن مفتعلن فاعلن مطوی مکشوف مثالش  
 قطره ز فیض تو که میشود + خاک بتاثر تو ز میشود + دیگری مفعولن مفعولن فاعلات یعنی مفعولن  
 مقطوع و فاعلات مطوی موقوف مثالش نظامی گوید هست کلید در گنج حکیم + چشم  
 الرحمن الرحیم مستفعلن مفتعلن فاعلان یعنی رکن اول سالم در کن دوم مطوی در کن سوم  
 مطوی موقوف مثالش سلمان گوید هست صورت اقبال ترا بر چین + انا فتحنا لک فتحین

حلقه گرگم شود از زلف تو به خاتم جم خواهی تاوان آن به دور سیرین مجنون مکتوب  
 یعنی مستفعلن مستفعلن فاعلن تسبیح و در سیرین مطوی صلم یعنی مفتعلن مفتعلن فاعلن بسکون  
 عین هم تسبیح و در سیرین مطوی مقطوع مجدوع یعنی مفتعلن مفعولن فاع اجتماع آن با نحو  
 جایز است و سیرین مطوی مقطوع مجدوع یعنی مفتعلن فاعلن فاع با تقارب مشتمل بر مقصود  
 یعنی فاع فاعلن فاع فاعل هموزن است و فرق یک حرکت که هست در هر دو جایز  
 شعر شاعر و هم در تبیین بحر خفیف و این بحر سبکترین بحر است در عربی مسدس آمده  
 فارسیان به ندرت مشتمل بر آورده اند مثالش ستم که تا بفرق ہی سوزم از  
 قدم به زغم عشق آن صتم که نه بینی چنودگر به عروض ضرب و صدر و ابتدا و شو  
 همه مجنون اند تقطیعش مناکس فعلاتن که بفرمعا علن قهی سو فعلاتن زمر قدم معان  
 زعمی عش فعلاتن ق الا صتم معا علن که نه یعنی فعلاتن چنودگر معا علن و ارکان آن  
 فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن است و زحافات آن ضمن قطع قصر حذف تشعیت  
 حجت تسبیح گفت شکل تبر است و فروع آن از فاعلاتن هشت از فعلاتن فعلن  
 مکسور العین فعلن ساکن العین فعلان مسکون العین فعلات مفعولن فاع فاع  
 و از مس تفع لن فقط معا علن و این بحر مطوی و مجنول فی آید بحیت بودن مس تفع  
 لن منفصل که ط انداختن حرف چهارم است از دو سبب خفیف اول و  
 خبل اجتماع ضمن وسط باشد قائل

|           |                              |                           |
|-----------|------------------------------|---------------------------|
| بحر خفیف  | فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن    | مثالش مولف گوید           |
| سالم      | دیده ام تا رخسار آن ماه طلعت | گشت چشم آینه سان محو حیرت |
| خفیف مسدس | فاعلاتن مفعولن فاعلاتن       | مثالش بیت                 |
| مجنون     | اے صبا بوسه زن ز من اودا     | در زنج لب چو شکر اودا     |

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |                            |                        |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------|------------------------|
| مجنون محذوف                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      | از تو مجبور ساختند مرا     | سخت رنجور ساختند مرا   |
| خفیف مجنون                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       | فا علان مفاعلن فاع         | مثالش بیت              |
| مجنون                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            | چون کند دل چو یار آید      | چشم شاید بکار آید      |
| خفیف مدس                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         | فا علان مفاعلن مفعولن      | مثالش جامی گوید        |
| مجنون مشعش                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       | وقت گل شد هوا می گلشن دارم | ذوق جام مدام روشن دارم |
| <p>محقق علیه الرحمه در معیار مینویسد که این بحر را در فارسی مجنون بکار دارند و بدینکه در خفیف مدس مجنون یعنی فاعلان مفاعلن مفاعلن مفاعلن اگر در صدر و ابتدا در کن مجنون باشد عروض و ضرب بسنج درست است گل رویت بتازگی چو گلستان + تن صافیت مقابل در غلطان + و خفیف مدس مجنون محذوف یعنی فاعلان مفاعلن مفاعلن چهار صورت دارد در عروض و ضرب فاعلان بکسر عین مثالش گذشت و فاعلان بسکون عین بهر بیت چه گفته کردم آن گار بگویند که زمین روز و شب گریزانی بی عروض مجنون محذوف و ضرب ابر است فاعلان بکسر عین و فاعلان بسکون عین مثال هر دو حکیم صابری گوید سه چه کنم صابری چو صبر نماند + تم از رنج صابری بگذاخت + و صدر و ابتدا گاهی سالم و گاهی مجنون میباشد حدیقه ثنائی و هفت پیکر نظامی و هشت بهشت امیر خسرو درین بحر است مگر هفتدهم در میان بحر قریب و قریب از آن گویند که به بحر مضارع قریبی دارد یا آنکه قریب زمانه خلیل ابن احمد بصری سخت نشده و یوسف نیشاپوری آنرا وضع کرده است مخصوص فارسی است اصل آن مفاعلن مفاعلن فاع لان است زحافاتش پنج اندک خرم خرب قصر حذف مرقبه نیز می یابد و از آن مستعمله اش نیست</p> |                            |                        |
| بحر قریب                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         | مفاعلن مفاعلن فاع لان      | مثالش بیت              |

|                                                                                                                                                                                                                                                                                              |                               |                             |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------|-----------------------------|
| قریب مکفوف                                                                                                                                                                                                                                                                                   | مفاعلن مفاعلن فاع لان         | مثالش بیت                   |
| عروض ضرب سالم                                                                                                                                                                                                                                                                                | حداوند جهان بخش شاه عادل      | شهنشاه جوان بخت زاد کامل    |
| قریب مکفوف                                                                                                                                                                                                                                                                                   | مفاعلن مفاعلن فاع لات         | مثالش بیت                   |
| مقصود                                                                                                                                                                                                                                                                                        | بسودای سر زلف مشکبار          | پریشانم و هم تیره روزگار    |
| قریب ضرب مکفوف                                                                                                                                                                                                                                                                               | مفعول مفاعلن فاعلان           | مثالش بیت از سیمنی          |
| عروض ضرب سالم                                                                                                                                                                                                                                                                                | تا طبع رس قرار باشد           | مداح در شهر یار باشد        |
| قریب از ضرب مض                                                                                                                                                                                                                                                                               | مفعول مفعول فاعلان            | مثالش بیت                   |
| سالم ضرب بسنج                                                                                                                                                                                                                                                                                | شمشیر برنده کف دهنده          | خود هر چه جز این بود محالست |
| قریب ضرب عروض                                                                                                                                                                                                                                                                                | مفعول مفاعلن فاعلات           | مثالش بیت                   |
| و ضرب مقصور                                                                                                                                                                                                                                                                                  | با مردم ناسازگار طبع          | بیچاره شود مرد سازگار       |
| <p>محقق علیه الرحمه در معیار نوشته که این بحر را در بنا مکفوف بکار دارند و بدینکه او از این بحر خالی از التباس اشتباه نیست لهذا دیگر نوشته اند مگر همین در هم بیان بحر جدید یعنی نو پیدا شوند چون از جمله بحر مستحضر است جدید گویند اصل این فاعلان فاعلان مستفعلن است و زحافاتش خفیف است</p> |                               |                             |
| بحر جدید                                                                                                                                                                                                                                                                                     | فاعلان فاعلان مستفعلن         | مثالش بیت                   |
| سالم                                                                                                                                                                                                                                                                                         | هر ششم گویی که فردایت خوش کنم | چند فردا رفت شاید فردا کنی  |
| جدید مجنون                                                                                                                                                                                                                                                                                   | فعلاتن فعلاتن مفاعلن          | مثالش بیت                   |



و اوزان این بحریم از مشبهات خالی نیست مگر نوزدهم در بیان بحر مشاکل این بحر هم نواحد است و با قریب مشاکلت و مشابهت دارد زیرا که ارکان هر دو یکیست فقط تقدیم و تاخیر است اصل ارکان آن فاع لاتن مفاعیلن مفاعیلن است و زحافات آن کف قصر حذف سالم مبنی آید اکثر مدهس آمده مگر آن هم متروک الاستعمال است گاهی متاخرین مثنی نیز آورده اند

بحر مشاکل فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل مثالش جامی گوید مکتوف مکتوفه غیر و طرف چین گیر با حرف مین رسد گاه سنبلسل تر چین گاه شاخ سمنبوک

فصل هر گاه از بیان اوزان و ارکان سالم و مزاحف نوزدهم بحر فزاعث حاصل شد تشریح بیان رباعی هم ضرورتاً و آن بست چهار وزن گفته اند رباعی از مخترعات اهل علم است و به بحر پنج اختصاص دارد و زحافات آن نه اند خرم خرب قبض کف بهم ح ب بر شنبه زلزله فروع آن مفعولن اخرم مفعولن بضم لام اتر ب مفاعیلن مقبوض مفاعیل بضم لام مکتوف فعل بسکون لام مجنون مفعول بوقف لام اترم فاع اتر فاع ازل فاعلن اشتراکین جمله دو شجره ساخته اند یکی شجره اخرم و دیگری شجره اتر فاعله اخراج اوزان دوازده دوازده در مینصرع ضبط است سبب پی سبب و تندی و تندی

شجره اخرم



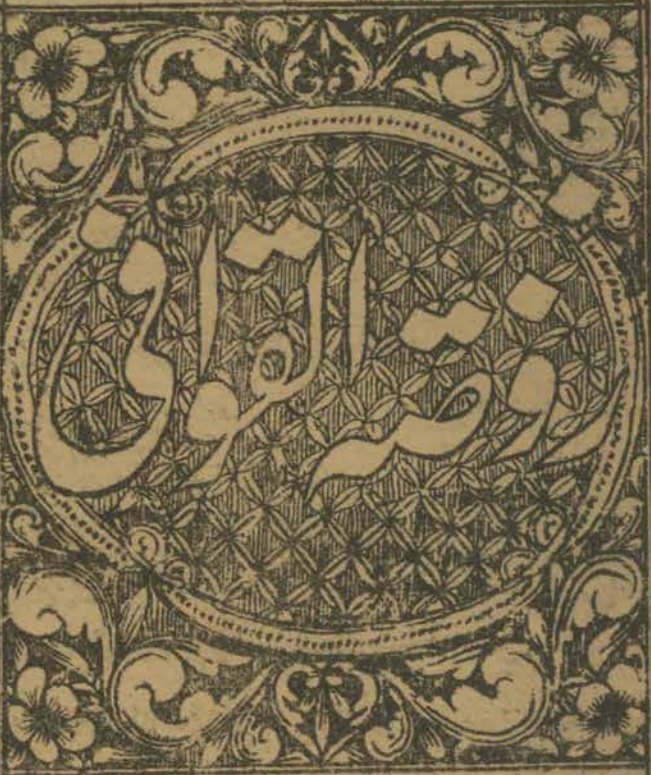
شجره اتر



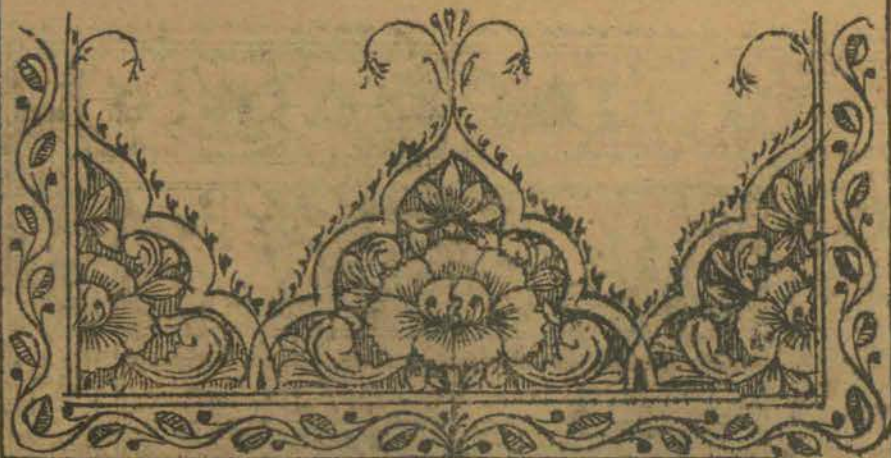
و از اجتماع این اوزان رباعی ناموزون می شود و سواک این اوزان مفسر ره رباعی در اوزان که در ان ثنوی و قصیده و غزل گویند گفتن رباعی درست نیست و قصیده و غزل اگر خواهند در وزن رباعی گویند درست است و مهنت وزن براس ثنوی مقرر اند در دیگر اوزان ثنوی می گویند و در میان بحر سواک بحر نوزده گانه چند بحر دیگر بر آورده اند مگر خالی از التماس نیست لهذا بیانش زاید مگر نام آسمان ارکان اصلی در یک خانه نوشته شد و جمله سدس اند

|          |                           |          |                           |
|----------|---------------------------|----------|---------------------------|
| بحر صریم | مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن   | بحر کبیر | مفعولات مفعولات مستفعلن   |
| بحر نذیل | مس تفعیلن مستفعلن فاعلاتن | بحر قلب  | فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن |
| بحر صمد  | مفعولات مستفعلن مفعولات   | بحر صغیر | مستفعلن مفعولات مفعولات   |
| بحر صم   | فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن | بحر سلیم | مستفعلن مفعولات مفعولات   |
| بحر صمیم | فاع لاتن مستفعلن مستفعلن  |          |                           |

موصی شامی محمد و مرکا و فضل عظامی بن و اسما  
بن سیدین بن بن بن بن بن بن



درین نام منشی لوف کتیر کا و سوزن ہزارا طحیح  
درین نام منشی لوف کتیر کا و سوزن ہزارا طحیح



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد و ادب جهان پروردگارت حضرت خیر البریه منقبت آل اطهر علیه السلام الی یوم المحشر  
میگویند در گاه لم نری شیئاً قطعی ذره حقیر مخلص به اسیر که این رساله ایست در  
علم قافیه کانی مسی به روضه القوانی که به خاطر خور و اسعادت اطوار برادر زاده ام شید  
با و علی طومره تحریر یافت و برودت و چند چمن بنی گشت باب اول در تعریف  
و توضیح قافیه که در آن مقدمه و پنج من است مقدمه بد آنکه قافیه در لغت از بی رتبه است  
مشق از قفا و قفوه در اصطلاح شراکلات آخر ابیات و مصایح یا بمنزله آخر که بنای  
شعر بر آن حکم بود و در آن اختلاف بسیار است بعضی حرف روی تنها را قافیه شمرده اند  
چون حرف را در گوهر و اختر و چهار و چهار و بعضی تمام کلمه آخر را و بهتر آنست که گویند  
قافیه مجموع آنچه که از می باید بغیر استقلال در الفاظ محتمله بحسب لفظ و معنی یا بحسب لفظ  
تنها یا بحسب معنی تنها که آن الفاظ واقع میشود در اواخر مصایح یا ابیات یا هر چه بمنزله  
آخر باشد پس قید بغیر استقلال از محبت است که اگر مستقل باشد روین خواهد شد

د قافیه مختلف اللفظ و المعنی چون دیار و بازار درین بیت عرفی گوید سه جهان گشتم و  
در و پنج شهر و دیار به نیافتم که فرد شند بخت در بازار و قافیه مختلف اللفظ چون بیان  
و لسان درین بیت مولف گوید سه بود چون برگ گل تازه زبانم که در جمع  
خش طرب لسانم و قافیه مختلف المعنی تنها چون بیت مولف گوید سه تا یک نظر  
بمال سیاه نو دیده است بر دم چشم آینه شوخ دیده است و گفته شد که در اواخر ابیات  
و مصایح این تا قوانی مطلع و منویات و ابیات قصاید و غزلیات و رباعیات و قطعات  
را شامل باشد مثال مطلع حافظ گوید سه دوش زیدم که ملایک در نیان زوند گل آدم  
بشند و به سپان زوند مثال منوی غنیمت گوید سه شیدم دوش از طرز آشنائی که از کتب  
نکو تر نیست جانی بر آمد بر در کتب خردم که من سیاره دل مغر و شتم بگفتا پیش آسن  
پیش رفتم بکلف بر طرف از خویش رفتم بگفتا قیاس کفتم بگفتا که کفتم که گاه  
مثال قصیده غنی گوید سه سوز داغ دل مارغ نشد از هم گری شمع ز کافور میگردم سیر این  
عکله که دریم ز ما مایه بیچ کس نیست که داغ بود در عالم شرف ذات از تقلید نکرده حاصل  
گاد و خرد کند نور دل کندم آدم الی آخره مثال غزل صاحب گوید سه دل را بیایه و گریه بر ساز  
آمده از دل من چه بجا مانده باز آمده و در فصل ششم دور دست قلع در بزنگ چشم بر دور که بسیار  
بسیار آمده نمی برده می ایشان دست برن بیا بکوب و خرابات نه از بهر ساز آمده الی آخره  
مثال قطعه سحری گوید سه ای کیمی که از خزانه عجب بگیر و ترسا و طیف نور و آرزو دستا از کجا  
کسی محروم تو که با دشمنان نظر داری و رباعی صورت خطوه دار و فقط رعایت وزن رباعی  
خواهد بود و گفته شد که بمنزله آخر تا قوانی که بعد از آن روین واقع شود هم شامل باشند خصوصاً  
قوانی این رباعی سه سر ما بگفته شد و این دل زار همان که ما بگفته شد و این دل زار همان  
القصه بر اگر کم و سر و عالم بر ما بگفته شد و این دل زار همان چمن اول در تعدد و حروف  
باید دانست که حروف قافیه علی المرتبه است که در آن حرف اول و دوم و سگ

|       |      |      |     |    |     |      |      |
|-------|------|------|-----|----|-----|------|------|
| ۱     | ۲    | ۳    | ۴   | ۵  | ۶   | ۷    | ۸    |
| تاسیس | دخیل | رودت | قید | دی | بیل | خروج | تازه |

دورین حروف روی اصل قافیه است که قافیه بدون آن تحقق نمی شود و هشت حرف دیگر با  
 طوق می شود چهار قبل از رد که آن درین مصرع جمع اند مصرع تاسیس و دخیل در وقت قیدات  
 چهار حرف بعد از رد که می آید و آن درین مصرع جمع اند مصرع حروف وصل و خروج و غیره  
 و تابر و وان - و صاحب میباید الا شاعری محقق طوسی علیه الرحمه بعضی ازین حروف قافیه  
 نداشته اند فقط در وقت در و مفرد در وی مضاعف و وصل انحراف چهارگانه را بکار  
 داشته اند و خروج و ما بعدش را داخل بود یعنی شمرده اند الحاصل روی مشتق از رد و  
 بود و در لغت رسی است که بدان بار شتر بند پس چون بنام قوافی ابیات ترین  
 حرف است رد که نام کردند و نیز روی یعنی برهم تابنده است پس چنانکه برهم تابنده بر میان  
 اجزای بر میان را فراهم میکند انحراف ابیات را فراهم میکند و وجه تسمیه بر سبب تشبیه ظاهرت  
 و در اصطلاح شعرا حروف حروف اصلی آخر قافیه که تکرار آن عینیت چنانکه حرف  
 وال در قافیه بدو نقطه معنی گوید معنی صاف که در قالب الفاظ است است  
 آئینه صافی که نشان در دست - یا آنچه نمیزد که آن حرف باشد در واقع و آن  
 حرفیست که سبب کثرت استعمال از لغزش کلمه نماید مثل الف و اما و بنیاد و را  
 مزد و در بنجور چنانکه درین بیت مولف گوید راه و درست قاصدم رنجور  
 نامی شپاره بامیش مزدور پیش اگر مثل این حروف را روی سازند و ابیات  
 نزدیک هم بگیرند نباشد عیب نیست مگر بار بار بنیاد آنچه شاعر تکلف آورد از وسط کلمه  
 و از حرف آخرین سازد چون در قافیه تر و سر یار و لیل لفظ هم مرهم آرنج چنانچه  
 درین بیت مولف گوید دارم نمیت زخم بدل داغ جگر هم بر سر سینه بند دست  
 اگر شانه امیزه در راه - زان سینه ای که که شاعر آن را از قافیه

کلمه که دانند و حرف آخر سازد چون در قافیه نم و الم نم کنم چنانچه درین بیت مولف گوید  
 گرچه از بجز دوست دارم نم نم نیست دستی بوصول او چه کنم پس مثل این قافیه را  
 از یکبار زیاد نباید آورد و آن هم بجز در صورتی قافیه و اگر بار بار آرنج خالی از عیب نیست  
 اما چهار حرف که اول رد که واقع شود اول و آن تاسیس است و تاسیس  
 نام کردند و قافیه نهادن باشد و چون بنیاد حروف قافیه ازین حرف است  
 تاسیس نام کردند و قافیه که در دستمال تاسیس است آنرا سسه یا لیس گویند  
 و در اصطلاح الفی است که قبل از روی آید و در میان او و روی حرفی متحرک واسطه  
 باشد مضموم خواه مفتوح خواه کسور غیره چون تجايل و تساهل و فتحه و ادو و یا و رد که چون  
 خایل و قایل و التزام تاسیس در قافیه شاعر را ضرورت نیست یعنی واجب نیست که شاعر  
 التزام آن نماید بلك سخن است اگر بنیاد مثللاً یا در را با گوهر دول را با شامل  
 و گل را با قافل فرا هم کند قافیه خواهد بود و هم آن دخیل و دخیل در لغت بسیار  
 در آئینه است و این حرف که در میان الف تاسیس و حرف رد واقع شود لند او را  
 نام نهادند چون داو و در و یا و در و یا و در سایل و یا یل و رعایت مکرر انحراف هم لازم نیست  
 چنانچه قافیه کامل با سایل توان آورد لکن اگر شاعر الف تاسیس را و دخیل را  
 بجز همین خواه مختلف بر خود لازم گرداند در تمام غزل خواه قصیده و غیره اقسام  
 شعر آنوقت در یک و قافیه عدول از آن نمیتواند کرد سوم آن رودت در وقت لغت  
 چیز است که در پی چیز است باشد چون اصل حروف قافیه روی است و این حرف  
 در پی اوست رودت نام کردند و در اصطلاح شعرا عبارت است از حروف عدول  
 رد که یعنی الف ساکن یا قبلش مفتوح و یا رسا کن یا قبلش کسوره و او ساکن  
 یا قبلش مضموم یا واسطه حرفی متحرک و آن بر دو قسم است رودت مفرد و رودت معزور  
 رودت مفرد در وقت رودت ساکن یا قبلش مفتوح و یا رسا کن یا قبلش کسوره و او ساکن  
 یا قبلش مضموم یا واسطه حرفی متحرک و آن بر دو قسم است رودت مفرد و رودت معزور

وزین دیکین و درون زاید حرف ساکنی را گویند که در میان روت اصلی و حرف رده  
فاضل آید و آن از روی سطر و تماشای شش حرف یافته اند که درین مصحح جمع اند و خاورا  
وسین شین و فاونون + امثالش تاخت باخت و کار و دست کاست و داشت  
کاشت و یافت یافت و مانند خوانند و قافیه که تشبیه روت باشد و آنرا درون لبکون را و  
فتح و ال خوانند و خواجیه نصیر الدین موسی علیه الرحمته روت را بیدار داخل رده شمرده  
روی مضاعف نام نهاده اند و در حرف آن ترایه مثلثه را افزوده هفت حرف  
گفته اند و در مثال آن لفظ خترک بمعنی عشق سبج و عود بمعنی قسه از شش بطور  
طفلان نوشته دکات و دال را درین هر دو لفظ افزوده اند در نه فرود و غیره همان  
معنی و آوردن قافیه مجبول و معروف یعنی یکجا حرکت با شباع خوانده شود و یکجا  
بی اشتباع چون نور و شور و تیر و دیر شعرای عجم جائز داشته اند و شعرا سے  
عرب اجتماع داد و یاد در روت مفرد درست پنداشته چون عمود حمید و آنچسپین قافیه  
در اشعار ایشان بسیارست و مولوی جامی اجتماع معروف و مجبول را هم عیبی نوشته  
که بر قافیه یکی و نزدیک یکی بر کمال اسمیل اعتراض کرده حال آنکه خود هم گفته رباعی کمال اسمیل  
انگیزست سه با دل گفته که باری ای دل یکی - کز من دور باری من نزدیکه + دل  
گفت که با دو بان در لفظش عجز نیست + میاز من تنگلی و تار یکی + مطلع مولوی جامی  
سه من نه تنها خواهم این خوبان شمر آفتاب یکبیت در شهر آنکه خوبان نیست رده  
خوب + و شعرای دیگر هم گفته اند حکیم سنائی سه با وجودش از دل پذیر آمد + یک آدلیک  
در آید بطوری گوید به عشق آرد و در تنیز مرا + کنزی عقل که تیر مرا + خوش فلورده  
پنجم چو شیا که در غور که موزیرا + و بعضی در الف بهم معروف و مجبول گفته اند چون در  
قافیه جوان و دیگران در لفظ جوان بجز افزوده اند هر دو یافته میشود چهارم آن قید و قید  
منه زرت و در مصطلح حرفی ساکن خوردن که فاصلا رده آید و حرف

در عربی بسیار الا در فارسی ده حرف یافته اند و درین شمع سه در عجم و آن دو حرف قید یعنی  
با و خا - را و در او سین نشین و عین فاونون و با و امثال آنها نیست آنچه بر رخت سخت  
کرد و در و عزم رزم حبیب نسبت خشت گشت مغز نغز گفت سفت رنگ تنگ  
تیز بر و سوگ این ده حرف دیگر هم ممکن است چون تا و رخت و حق آنست که هر ساکنی که  
قبل از روی غیر مد باشد به فاصلا حرف قید است اختیاف حرف قید جائز نیست مگر بر عیانت  
مخرج تاخج گفته نماید چنانچه گوید سه پهر و پشام و چه بر و چه بر - همه دستا نید و شیره از شهر  
فردوسی گوید سه چه گفت آن خداوند تر نزل وحی + خداوند امر و خداوند نسی + و صاحب  
میسار الا شفا قید را داخل روت داشته و در روت را بعد و شعرای عجم باین عبارت گفته که حرفی  
ساکن که پیش از روی باشد بیواسطه خواه مد خواه غیر مد اما چهار حرف دیگر که بعد از روی واقع  
میشوند درین مصحح جمع اند سه حرف وصل و هم فرید و هم خروج و نازره اول آن وصل وصل وصل  
در لغت پستین است چون بجز بر سه پسته است او را وصل نام کرده اند در مصطلح شعرا عبارت است  
از حرفی زاید که بر چه پدید خواهد شهور الکر کین جمع قافیه کارم دو ارم خواه غیر مشهور الکر کین  
چنانکه با در قافیه لاله و پر کاله در وقتیکه با ظاهر باشد در عیانت مگر او وصل و اجیت و آن  
در فارسی ده حرف نوشته اند که درین است جمع اند سه هم الف هم ال و تا و یا و سین +  
میم و کاف و نون و با و حرف نشین - شاید که زیاده ازین هم باشد الف چون خداوند  
او پروردگار را گوید و جو یا و ال چون یا بد و تا بد و گوید و چون تا چون گفتارت رفقارت  
یا چون شرابی دکانی سین چون شام است و یا است میم چون حکیم و نظرم کاف  
چون مردک و طفلک نون چون و سخن با چون شنوده و شنوده نشین چون  
کلاش و پایش و معنی پستین بر کوا آنست که با یا بعد خود کلامه بنامند یا تیزه آن  
و الا در لغت خواهد بود چنانچه درین است سه بر چند غیره و بنوا است + در و نش و

یس بنویس است بصورت یعنی معنی زاعیناست یسین و تار و لغت نیست بلکه یسین وصل و  
 تا اجزایست دوم آن خروج و خروج و لغت بیرون آمدنست و در اصطلاح حرفی  
 که بوصول یونیدوبی فاصله و تکرار خروج هم در قوافی واجبست چون وایم و شماریم که یا  
 وصل ویم خروج است و ویم می و چید می که میم وصل و یا خروج است و ویدست  
 و شنیدست که میم وصل و تا خروج است سوم آن مزید و مزید و لغت زاید کرده شده با  
 و این حرف چون بر خروج زیاده کرده شده است لهذا آنرا مزید نام کردند و در اصطلاح  
 حرفی که بخروج یونید و مانند یسین در سببش و پویتمیش که در اینجا تا روی و یا وصل و  
 میم خروج دشین مزیدست در رعایت تکرار مزید هم در قوافی واجبست و بعضی مزید  
 را زاید هم گفته اند چهارم آن نائره و نائره و لغت رنده است و چون این حرف  
 بکناره حروف قافیه واقعت گو یا از بیان حروف رسیده است و کناره گرفته بصحبت  
 آن نایره نام کردند و در اصطلاح شعرا عبارتست از حرف که مزید یونید و خواه یکی باشد  
 چون شین در سپردش و بر و شمش که دال روی و سین وصل و تا خروج ویم مزید شین  
 نائره است خواه پیشتر چون بر و شمش که دال روی و سین وصل و تا خروج و  
 یا مزید و سین ویم نائره است و هر چه بعد ازین هم باشد نایره است در رعایت  
 تکرار نائره در اشعار واجبست و نائره را نایره نیز گویند و قافیه که در نائره  
 باشد در فارسی قلیل الاستعمال است تمام شد بیان نه حروف و قافیه و پس  
 چمن ووم در بیان حرکات قافیه و آن ششست و درین بیت جمع سه  
 رس و اشباع و خذ و توجیه است + باز مجری شمار و باز نفاذ + اول آن  
 رس و رس و لغت یعنی ابتدا کردن است و چون ابتدای حرکات قافیه ازین  
 حرکت است ادراک ز نام کردند و بعضی معنی رس ظاهر ساختند جزای همان و

ست که خبر فتمه نباشد چون حرکت قاف و سین در قاف و سائل و همراه تکرار تاسیس تکرار  
 حرکت ماقبلش هم خواهد شد و گسائیکه تاسیس را از حروف قافیه ندانسته اندش نیز از  
 حرکات قافیه ندانسته ووم آن اشباع و لغت سیر کردن است و در اصطلاح عبارتست  
 از حرکت و قبل و آن حرکات ثلثه میباشد فتمه چون در یاد در و او ضم چون در تجاهل و  
 تجاهل و کسه چون در سائل و مایل و اختلاف اشباع در قوافی که مشتمل بحرف وصل  
 نباشد جائز نیست و اگر باشد جائزست سعدی گوید ای بادشاه وقت که چو بت  
 فراسد + تونیز با گدا می محلت برابری + مروی گمان میر که بنچه است و زور و گفت +  
 بانفس گریز آئی دایم که شاطری + و لهه چو خواهد که ویران کند عالمی + نهد ملک در بنچه  
 طالع + سوم آن خذ و خذ و لغت در برابر چیزه افتادن و چیزه با چیزه  
 برابر کردن است چون حرکت ماقبل روت برابر حرکت ماقبل تاسیس بود و لزوم ادرا  
 نیز خذ و نام کردند و همچنین چون حرکت ماقبل قید در اکثر مواضع برابر حرکت ماقبل تاسیس  
 بود و لزوم آنرا نیز خذ و نام کردند و در اصطلاح حرکت ماقبل روت و قید را خذ و نامند  
 آن روت الف فتمه است چون یار و خار و در روت و او فتمه است چون خورد نور و در روت  
 یا کسه است چون میر و تیر و در قید نیز سه نوع است ضم چون گفت و سفت و فتمه چون  
 رعد و سعد و کسه چون علم و علم و اختلاف خذی که روت باشد جائز نیست اما خذ و  
 که با حرف قید باشد اختلاف آن در جا که روی متحرک آید جائزست کمال اسمعیل گوید  
 که سوز و لم کنیفش آهسته شود + از و و در دن راه لغش لبته شود + و دیده از ان آب  
 همیگر و نام + تا هر چه به نقش نیست آن شسته شود + چهارم آن توجیه و توجیه و لغت است  
 گردانیدنست چون این حرکت رو ساکن را میگرداند بجانب ماقبل و در لفظ تابع آن میکنند  
 آنرا توجیه نام کردند و در اصطلاح شعرا حرکت ماقبل روی ساکن است و در التکرار و ساکن بود

و اگر روی سبب حرکت وصل متحرک گردد و حرکت ماقبلش نیز مختلف گردد آنوقت آن حرکت را  
 توجیه بخوانند گفت چنانچه درین ابیات خاقانی سه چشمه نهر ساز لب لب جام کوثری  
 که ظلمات بحر حسیست آینه سکندری - که ز جبار کعبه را خست آمدن بود - در حرم خدا یگان  
 گمید کند مجاوری - پور سکتایین توئی دولت ابا ز خد است - بنده بدورد دولت شک دران  
 عنصری - دورین بیت سعدی سه نیامه در ایام او بود و گویم که فارسی که برگ گل در بیجا  
 باید دانست که در صورت تعریف توجیه اشباع یکی میگردد پس بهتر است که در تعریف اشباع  
 تخصیص کنند و گویند که توجیه حرکت ذخیل است در قوافی مستلزم حروف وصل چنانکه در مابلی  
 و سابلی و ساقیس سکون یا در تعریف توجیه تخصیص کنند و گویند توجیه حرکت ماقبل  
 روی ساکن است چون ضمیر ماقبل لام در گل وصل و کسر ماقبل یا در ساقی و باقی تا هر دو  
 تعریف میگردند و موبدین قول کلام شمس قیس است که در حدائق الحشم در آخر بیان اشباع گفته  
 که حرکت ذخیل در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقیده توجیه گویند و در میار الاشعار هم  
 آورده که هرگاه روی متحرک شود آخر حرکت توجیه است مولوی جامی در رساله خود نوشته که توجیه حرکت  
 ماقبل روی ساکن است و شاید که مختلف گردد و مگر در بعضی روی متحرک شود سبب حروف وصل  
 چنانکه نوری در تصیده که ملاحظه است سه ای سلمانان همان از دو خروج چندی - در لفظاق  
 تیر و قصد ماه و سیر شتری - سامری و عنصری را قافیه ساخته ظاهر این سخن عالی از اشتباه  
 نیست مگر آنکه گفته شود که مراد مولوی آنست که هرگاه روی متحرک گردد حرکت ماقبلش مختلف  
 خواهد شد نه توجیه چنانچه شمس الدین فقیر در حدائق البلاغت مینویسد که اختلاف توجیه  
 در قوافی جائز نیست و اگر روی سبب اتصال و با حروف وصل متحرک گردد اختلاف حرکت  
 ماقبل جائز است و باز دیگر جا نوشته اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن است و اختلاف  
 آن خوانند و اما اگر روی سبب اتصال و با حروف وصل متحرک شود اختلاف توجیه جائز است

جائز است و در میار الاشعار هم کجا در فصل سیم که در احکام حروف و حرکات قافیه است این  
 عبارت نوشته که اختلاف توجیه جائز داشته اند و کجا در فصل دهم که در بیان عیوب قوافی فارسی  
 این عبارت نوشته که اختلاف توجیه چنانکه در اختر و عنفر و شاعر اگر را متحرک شود این عیب  
 مرتفع گردد چه اینجا حرکت ماقبل را توجیه نبود حال آنکه ازین هیچ فائده معلوم نمیشود که در روی  
 موصوله که حرکت ماقبلش مختلف شود آنرا توجیه گویند حال آنکه لقبی دیگر هم برای او مخترع است  
 اگر در صورت توجیه را مختلف گویند چه قیامت است بچشم آن مجری و مجری در لغت جا رفتن  
 است و این حرکت نشانه جای رفتن است چه بر صورت نکره و بجزوت وصل میسرند و در اصطلاح  
 حرکت رود گویند و رعایت تکرار آن در قوافی واجب است چون فتح نون درین بیت عنقی  
 کشمیری سه یار و چشم من در روشن از و انجمنی - او جو شمع است درین مجلس و چون من گفتم  
 ششم آن نفاذ و نفاذ و لغت جاری گشتن فرمان باشد و در اصطلاح حرکت وصل خروج  
 و ضمیر و ناره است اگر ناره هم متحرک شود و این کمتر است رعایت تکرار نفاذ مطلقا واجب است  
 حرکت وصل چون درین بیت عطائی گوید سه ای دهریم آنکه ز غم دار بانیم - ز غم آوری به  
 بکسی و ناتوانیم - نوری روی است و یا وصل که سبب هم خروج متحرک است و حرکت خروج مزید  
 چون حرکت میم و شین - درین بیت شمس قیس سه تاکی نخون دیده ددل پر ویم شان -  
 از ره برون - روند و بره آدیم شان - را روی و یا وصل میم خروج و شین فریبت  
 ویم و شین هر دو متحرک اند حرکت ناره که کمتر است مانند حرکت میم درین بیت سه  
 این دل که بدست تو سیر ستیش - ایجان بنده اکنون که بر دستیش - دال رو و سین وصل و یا  
 خروج و یا مزید ویم و شین ناره است و یکی ازان متحرک و میم شمس الدین فقیر در رساله خود  
 نوشته که مایه متحرک میشود چنین نیست مگر البته قلیل است حال است چنین سوم در بیان  
 اوصاف روی القاب قافیه باعتبار آن بدانکه روی بر قسم ساکن و متحرک پس  
 ساکن را مقیده گویند سبب و البته بودنش ماقبل خود مثل کار و بار و مهر و در

متحرک که حرکت و سبب و فصل باشد مطلق نامند سبب اطلاق او را تا قبل خود مانند کلام  
 و بارم و همدم و نیزم و بریکی ازین مقید و مطلق نیز برده و نوع است پس اگر حرفی از او بگیرد و  
 قافیه با او بی روی مقید و مطلق و مجرد گویند و اگر حرفی از هر دو قافیه با او بود آنرا بان حرف  
 نسبت کنند پس القاب روی مقید شش است اول مقید مجرد مانند دل و مسترل  
 و دوم مقید تبایس و ذخیل مختلف و سابل و تقافل سوم مقید تبایس و ذخیل متحد چون  
 سابل و مال چهارم مقید بیرون مغز چون نور و ظهور پنجم مقید بیرون مرکب مانند زنجیر  
 و بنیت ششم مقید بجزت قید مثل عقد و عقد و القاب روی مطلق بیست و چهار  
 باشد اول مطلق مجرد چون گل و بلبل و دوم مطلق تبایس و ذخیل مختلف چون  
 تسالم و تقافل سوم مطلق تبایس و ذخیل متحد چون ساکن و ساکن چهارم  
 مطلق بیرون مغز مانند نواز و ظهور پنجم مطلق بیرون مرکب همچون زنجیر و زنجیری  
 ششم مطلق بجزت قید مانند تقدس و مقدس و همچنین شش لقب با اتصال حرف  
 خروج و شش لقب با اتصال حرف نیز و شش لقب با اتصال حرف تاره و جمل  
 القاب قافیه در خاتما مرقوم میگردد و با اینصورت

|                        |                         |                        |                         |
|------------------------|-------------------------|------------------------|-------------------------|
| مقید مجرد              | مقید تبایس و ذخیل مختلف | مقید تبایس و ذخیل متحد | مقید بیرون مغز          |
| مقید بیرون مرکب        | مقید بجزت قید           | مطلق میسر              | مطلق تبایس و ذخیل مختلف |
| مطلق تبایس و ذخیل متحد | مطلق بیرون مغز          | مطلق بیرون مرکب        | مطلق بجزت قید           |
| مطلق بجزت قید          | مطلق تبایس و ذخیل       | مطلق تبایس و ذخیل      | مطلق بیرون مغز          |
| مطلق بجزت قید          | مطلق بجزت قید           | مطلق بجزت قید          | مطلق بجزت قید           |

|                         |                         |                        |                         |
|-------------------------|-------------------------|------------------------|-------------------------|
| مطلق بیرون مرکب با خروج | مطلق بجزت قید با خروج   | مطلق بجزت قید میسر     | مطلق تبایس و ذخیل مختلف |
| مطلق تبایس و ذخیل       | مطلق بیرون مرکب با خروج | مطلق بیرون مرکب        | مطلق بجزت قید با خروج   |
| متحد با خروج            | و نیزم                  | با خروج و نیزم         | و نیزم                  |
| مطلق بجزت قید و نیزم    | مطلق تبایس و ذخیل متحد  | مطلق تبایس و ذخیل متحد | مطلق بیرون مغز          |
| تایره مجرد              | با خروج و نیزم تاره     | با خروج و نیزم تاره    | خروج و نیزم و تاره      |
|                         | مطلق بیرون مرکب با      | مطلق بجزت قید با خروج  |                         |
|                         | خروج و نیزم و تاره      | و نیزم و تاره          |                         |

پس از روی اعداد و جمل القاب قافیه باعتبار کسی باشد چون تبایس و ذخیل را که آورده نش  
 بر شاعر لازم نیست اعتبار کنند و لقب کم و بیست القاب باقی خواهد ماند چنانچه چهارم  
 در عدد و قافیه باعتبار تخلص و آن پنج است و درین بیست هیچ مترادف متواتر  
 و اگر آمدند اگر پس از آن شده که پس از آن شده که اول مترادف متواتر  
 در لغت با هم شدند و در مطلق شعر با هم شدند و در حرف ساکن است بیانی در یک  
 قافیه چون شان و خروشان و بار و بار که دو ساکن بهلوس یکدگر کشیده اند مثالش  
 بیت مولف گوید سه ولی دارم برنگ بر جوشان زبان چون عدد و شش خروشان  
 و دوم متواتر و لغت بیانی شدند و در مطلق گرفتن دو ساکن یک متحرک را  
 پس و پیش چون کردی و مروی و خارا و دارا که یک حرف متحرک در میان دو ساکن  
 مثالش بیت جامی گوید سه بیای جامی رها کن شمر ساری و ز صاف در پیش آر  
 آنچه داری سوم متدارک و تدارک و لغت یعنی در یافتن باشد و در مطلق  
 در یافتن و در حرف متحرک است یک ساکن را چون زنده و کند و زمین و سخن که در حرف



اول متحرک و آخر ساکن است یعنی گوید در غیر غنچه فاخر زمین نکشاید. دل غربت ترود  
از یا و وطن نکشاید. در وطن و چین و متحرک یک ساکن را در یافته اند چهارم متحرک  
و ترکیب لغت بر پنجم است در مطلق بودن سحر و متحرک و آخر ساکن چون شکند  
و گفته که بعد سحر متحرک یک ساکن است بیت مولف گوید هر که جام از لغت ساکن  
نگند شیشه زندگی نوز شکند پنجم تکاوس و تکاوس در لغت بمعنی انبوه کردن و در مطلق  
جمع شدن چهار حرف متحرک و آخر ساکن چون شکند که بعد چهار متحرک یک حرف ساکن واقع  
شده مثلش بیت که در حدائق العجم نوشته که گر بایر من غم دلم نخوردی + زین بهتر  
بمال من نگردی + بجزکت را در نخوردی و نگردی و مولوی جامی نوشته که قافیه تکاوس  
در اشعار عجم نیاید بنا بر آنست که تقلیل کالمعدوم چنین تخم در عیوب قافیه و آن بر دو قسم  
است طبقه قافیه و غیر طبقه قافیه اما عیوب طبقه قافیه و آن چهار است و درین مصرع جمع  
سناوست اقواد ابطا اول آن سنا و سنا و با کدر لغت بمعنی اختلاف و هم بر پستان  
رای و پرگنده عقل شدن چنانکه قول عربست که خرج القوم مستانین یعنی بیرون آمدند  
توبه اندیشهای پریشان و راههای آشفتگی و نیز بمعنی یا کسے یا رشتنست چون درین قافیه  
اتحاد نیست بلکه باید که اندک اندک سنا و نام کردند و در مطلق شعرا اختلاف حرف روت است  
اصلی بود خواه زاید اصلی مانند داد و دید و زمین و زمان و زاید چون شناخت و شناخت  
و گوشت و پوست پس در فارسی اختلاف روت ناجائز است و در عربی جائز چنانکه عمود و عمود  
قافیه میکنند و این در اشعار ایشان بسیار است در شمس الدین فقیر در حدائق البلاغه  
نوشته که عیب سنا و با کسر کسب اختلاف حرف قید مابعد مخرج مثل قافیه عمر و شعور اجمع کردن  
و این چندان میوه نیست و بکسب اختلاف اشباع یعنی حرکت حرف و جمل در جا  
که روی غیر موصول باشد مثل تجاہل و کاهل را قافیه کردن و اختلاف قید با قرب مخرج  
جائز است چنانکه سعدی گوید که ای شاه آفاق کسری بجدل اگر من نانم تو مانی بعضی

و در صم آن اقواد اول لغت بازگشتن سنیاب بیان است و نیز تمام شدن زا و چون زا و تمام  
تمام شود چنین توانی می آرد و در مطلق اختلاف عدد و توجیه است توجیه یعنی حرکت ماقبل  
روی ساکن چون لشکر و عنصر و شاعر و خند و یعنی حرکت ماقبل روت و قید اما اختلاف مذ و با  
حرف روت چون دور دور دور دور و جور و نیز بطریق معروف و مجهول مثل زد و زد و زد و شیره  
و شیره و همچنین توجیه هم با شباع و غیر اشباع می باشد چون ابر و تیکو و اختلاف مذ و با  
حرف قید چون دشت و دشت و پشت پس توجیه بطریق معروف و مجهول جائز  
سعدی گوید به بنورم در آن حال معلوم شد + چو داد و کاهن بر دهموم شد + دیگر  
مصحف باری نیکوی اداست یکجه ایمان خم ابروی اداست + و توجیه در دو سه  
غیر موصول ناجائز دیگر و قید موصول شود نیز حرکت ماقبلش جائز الا آنوقت توجیه خوانند  
مانند چنانچه عرفی گوید با حسن و جمال تو پری را + دعوی نرسد بر ابری را + چشم تو بیک  
نگاه جاود + آموخته سحر سامری را + و همچنین توجیه مذ و در روت قید جا که روت غیر  
موصول است ناجائز و جای که موصول است جائز مثال تغییر مذ و در قید در موصول  
بیت مولف گوید کسی که چشم غیرت بسته باشد بر او موی آهسته باشد + مثال  
تغییر مذ و در روت و روی موصول شاعر قدیم گوید هر روزی و منقی و شاعر که آن طبعی  
بود چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود + الا ازین هم اتم از ادلی و خاقانی در  
شعرا القافین تغییر مذ و در قید که روی غیر موصول است نموده است اداست به پنجم  
شده آفتابش از پشت شاع و من در دیده چون طشت + سوم آن کفاد الكفاد و در لغت  
گردانندست چون وی اصل قافیه است و شاعر تبدیل آن میسازد و گوید روی را از مقصود  
بر میگردد اندک اندک این عیب کفانام کردند و در مطلق اختلاف حرف روت متقدمین حرف  
قرب المخرج جمع کرده اند و متاخرین بغایت تا خوش میدانند شمس قفس گفته که آن نظم را که  
مشتمل بر بحر است و شاعر در آنجا که شاعر است

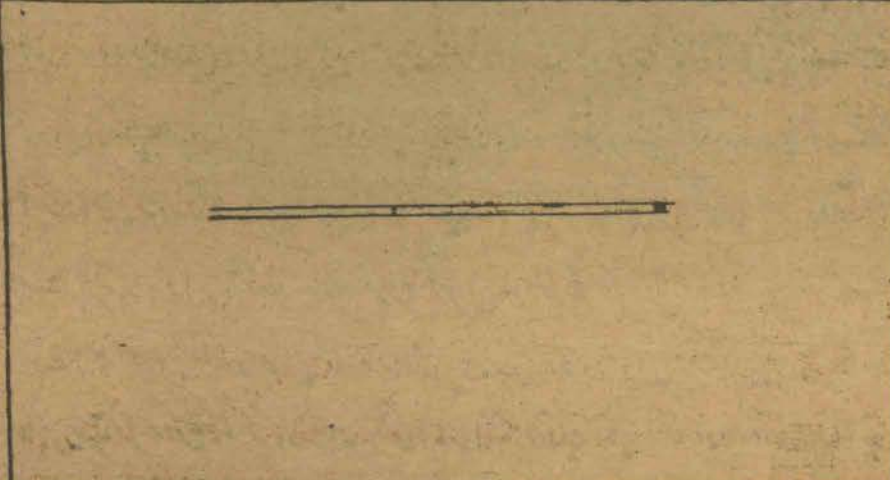
چون سگ تشنگ با فارسی عربی چون کسب است خواب در سر او دگر و دگر مگر سوسه  
 آورده بیت اوست که کز او دم داد و تشرف و اسپ لطیفی است اخلاق نیکو نه کسب  
 و شاعری گفته سه روز کاری کن زمین کار ایضا از آنکه خبر تو ندانم اعتماد در تصویرت باید که  
 بجای طمائی طی دال نویسد چنانکه تصویر گوید فرزند سفاقتش ترا و زنده کرده است  
 کجروی زینما و دراصل ترا بود طار ابدال جمل که در چهارم آن ایضا و ایضا و لغت  
 قدم تقییم دیگر بنا نیست و کسی را بران داشتن که پارچه بیست نه چو این عیب خواهد  
 پاست لند ایضا نام که در دو وجه مطلق اعاده کردن قافیست و آن بر دو گونه است  
 جلی و جلی پس ایضا جلی است که تکرار آن بیک معنی ظاهر باشد چون الف و نون حسین  
 یاران و دوستان و میازان و دلیران الف و نون فاعل چون تابان و درستان  
 و گریان و خندان الف و کما جمع چون لاله با و پاکتیکه چون مرد و اسپ و وال استقبال چون  
 کشد و برد و زنده و الف نیز چون لایا و نون مصدری چون گفتن و شنیدن و جیم  
 فارسی تصغیر چون سراج و غلام و با و نون نسبت زین و سین و همچنین بر غنظیکه صیر با بیک  
 بیک معنی باشد چون صغیر و شکر و همت و نیکو و نیکو تر و دور و مند و حاجت مند و صفات و  
 کائنات و محبت و مودت و مثل آن در آنکه ایضا جلی از عیوب فاحش است و از کتاب آن  
 جائز نیست مگر و فیکه ابیات بسیار باشد مثلا در تصدیقه که از جمل است زیاد باشد و در سایر  
 بفرودت و در ابیات فاصل باشد و در استوار و در بعضی جا استاده آورده اند یکی در کتاب  
 مصدق خواب ماقطه دل سراسر بجهت اوست و دیده آینه دار طلعت اوست  
 مشکه سر برینا و در دم بدو گون مگر در نیم زیارت اوست مگر ن آوده و انتم چه عیب همه سالم  
 گوای حضرت اوست الی آخره دوم در الف نون فاعل کلیم گوید مگوش گل چه سخن گفته که  
 زین نیست بجز لایب چه فرموده که نالانست سوم در زیاد نون نسبت کمال اسمیل گوید از خاک

چون برون چهارم در قافیه جمع عربی چون صفات و کائنات مگر ایضا اولی است و  
 ایضا جلی است که تکرار او بیک معنی ظاهر نباشد مانند وانا و مینا و آب کلاب این مثل  
 اکثر جائز است در تکرار در امر و تمی چون بیاد و میا محبت انیکه جیم در میان ترکیب هیچ معنی ندارد مگر  
 تکرار در نفس و اثبات بالاتفاق فاحش است چون برفت و رفت و بعضی دیگر نپداشته اند که  
 در مثل ترا و مراد که ایضا جلی است چنانچه فانی که معتبرین است گفته سه همه ملاحظت است  
 و شمر تراست همه ملامت و درختگی و عشق و مراد است بهر انشا قافین است تا تو یار نشسته  
 و لایبار زین بر انشا کلامت پس مساوی این ظاهر است که کلمه را درین الفاظ بیک معنی است  
 و بدانکه شایگان هم از قبیل ایضا جلی است که قافیه کشتل بر ایضا جلی باشد از شایگان  
 گویند و خمس گفته که هر قافیه که روی او اصلی نباشد شایگان است چون گفتن و کردن و گفتند  
 بزند و شایگان لغت فارسی چیزی را گویند که بسیار باشد و اما محبوب غیر ملقبه قافیه بسیار است  
 بنهار آن غلو و غلو است که روی یکجا ساکن و یکی متحرک باشد چنانچه درین بیت خواهد  
 ماقطه صلاح کار کجا و من خراب کجا به بین تفاوت ره از کجا است با کجا و اگر وصل  
 یکجا ساکن و یکی متحرک باشد کز انندی گویند چو زارم دار و خوار مدار و مسکالی این عیب است  
 و قافی عیب شماره که محل وزن میشود و دیگر تغییرین که قافیه در معنی موقوف بر مابعد خود  
 باشد چنانچه درین رباعی این خبر سه در حسن کسے با تو اندالا خورشید که هر صبح بیرون آید تا  
 خدمت کند و پای تو بوسد اما نامی تو بوسد او که تا بوسد پای و دیگر آنکه قافیه تغییر دهند و این  
 و قافی میشود که اشارت بدان کنند چنانچه شیخ آفری درین قصیده اشاره کرده است نماز شام  
 که از گردش قضا و قدر تر بام مریخ بقیاد خسر و خاور بیای قافیه را یک الف زیاده گفتند  
 بشتر از آنکه نیکو خورده اهل نظر سوال کرد از آن نور دیده ابرار که ای تیرات تو آورده کائنات  
 اقرار باید و است که هر عیب اشارت بدان کنند عیب نیست و دیگر آوردن قافیه معرول و این

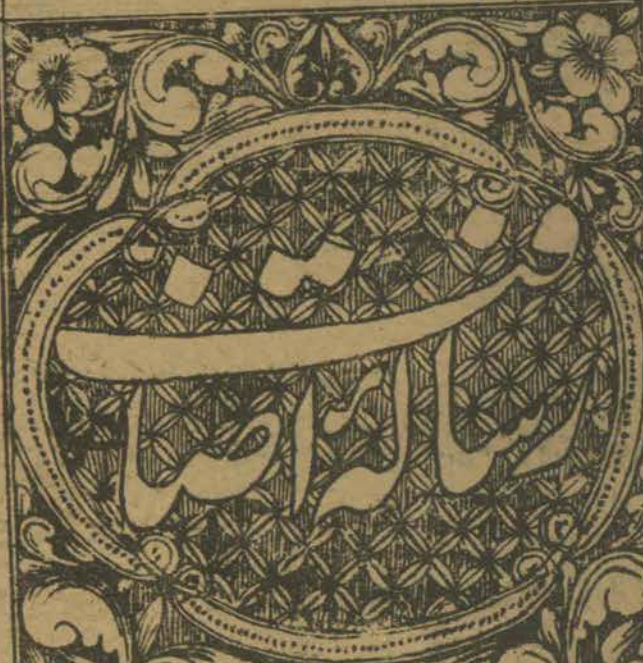
مستم از یاد شبانه هنوز + ساقی مانده خانه هنوز + یکیشی دینزه میگوئی + تو به کردی تر عشق یا  
 نه هنوز میگیری معرفت بحسب معنی فعلی را بدوش کشند نصف راقافیه و نصف رادولیت  
 چنانچه حدین رباعی شاعری گوید هر چند زود به نام راوی داریم + لاکن بقیم عشق تو شادی  
 داریم + ایدل چونم ست همیشا دوست وصال + شادی کن و غم مخور که با دیداریم انا لقرت  
 ترکیب درین بیت که سه من از زمانه بومل نبی شدم خرسند + فغان که اهل زمان آنهم  
 از برم بردند + این نوع را اگر یکبار آرد چندان عیب نیست و اگر بار بار آرد از قبیل ابطاء  
 جلی خواهد بود و گویست تحریف کلمه چنانچه درین دو بیت سید عماد الدین مولوی سه برد از  
 معرفتای پر از یو + مر مارا لکن الشیخ کالیو + غلط گفتیم در نصیحت که گفتیم - زخندان کجا خوش  
 راسیو بگر سید اشاره بان کرده است عیب باقی نماند و دیگر اختلافی در مظهر و مضاف عیب  
 تلفظ چنانچه درین غلط قافیست سه نقش بیان معنی پیدا است از بیانم + هر بیت من نگردد کن  
 بتا میان دوه در دوه قلم مانند چون شمع زنده نامم + میگردد هست یحیی زنده میان دوه در دوه  
 از دوه حرفت یاست که ده عدد در یعنی چون در لفظت یعنی با و تاسی و یا افزاینده است که در دوه در  
 از دوه حرفت یاست مراد از زنده می و چون می را در میان دویا آرد بجهی اگر دو پوشیده  
 نماند که با حرف رویست و قافیست اول ظاهر است و در قافیست ثانی پوشیده و ازین  
 قبیل است عدم رعایت تکرار باقی حرکات پایم در بیان حاجت در رویت حاجت  
 و لغت پرده دار است چون کلمه حاجت پیش از قافیهِ واقع شد گویا پرده و اراوست کند او  
 حاجت نام کردند و در مطلق عبارت است از کلمه یا تشبیه که پیش از قافیهِ تکرار یابد چنانچه درین رباعی  
 عطائی سه هر چند رسد به نفس از یار غمی + یا یار شود در خجده دل از یارومی + از آنرو که چو تیک بگری  
 آن عمنما - انعبات است کیسه از یار کی + اگر در میان قافیهِ فتنه نهایت مستحسن نماید چنانچه درین  
 رباعی امیر غمی سه ای شاه زمین بر کسان آری تمت سیست ست عدو تا تو کمان داری سخت  
 آ و گار ...

محبوب گویند و رویت در لغت سوار یک پس سوار نشیند بر یک سب و حال رویت بقافیهِ همین  
 می باشد و در مطلق عبارات از کلمه یا تشبیه که مستقل باشد و لفظ بعد قافیهِ بیک معنی تکرار  
 یا به چنانچه بیت صائب سه پرستی است که آن بند جابکشانید + در فروش برده  
 دل ما بکشانید + جائز است که تمام بیت رویت و قافیهِ باشد چنانکه درین رباعی مولوی  
 جامی سه من در غم بجز دل بدیدار تو خوش + من در غم بجز دل بدیدار تو خوش + تا کی  
 چشم سرشک حسرت ریزد + اندر غم بجز دل بدیدار تو خوش + و نزد خواجیه نصیر الدین  
 طوسی رحمة الله علیه در رویت تکرار لفظ معتبر است نه تکرار معنی و همین قول اصح است  
 چنانچه سه چشم بر رخ خوب ترا خدا حافظ + که کرد جلا گوئی بجای ما حافظ - و نزد  
 خواجیه استقلال لفظ هم در رویت شرط نیست چه نزدشان هر چه بعد وصل است  
 داخل رویت بلکه اگر وصل هم متحرک شود داخل رویت است و بدانکه رویت  
 مختص اهل عجم است و اهل عرب اگر رویت آوردند متابعت ایشان اختیار کرده اند  
 و اختلافات رویت لفظاً میگویند جائز نیست مگر در صورتیکه اشاره بان بود  
 چنانکه کمال اسمعیل گوید سه سپیده دم که نسیم بهار سے آید + نگاه کردم دریم  
 که یار می آید + ز بهر حال ز ماضی شدم به استقبال + که برانام چنین خوشگوار  
 سه آید + ز بهی رسیده بجای که پیش خاطر تو + همه نمان سپهر آشکاری  
 آید + و رویت کجا ز آید هم آید که معنی شعر تعلق ندارد و چنانچه قافیهِ گویسه سیخ  
 زری از پی بهار + مر علقه درع مصلی را + انور سه گوید سه با هر غمی که  
 آید راضی شوای دل آخر + مارا سنا فریدند از بهر غمی را + حافظ گوید  
 سه مرم بر از دل شیدا سه خود + کس نه بهتیم ز خاص و عام را + سه  
 کشته تا ز قومی غلطه بخون تار و ز حشر + بر بناید رو و خون از زخم تیغ تیز را در  
 صورت زخم و گفته اند که در بعضی اشعار اساتذہ قافیهِ زاید آمده است چنانچه

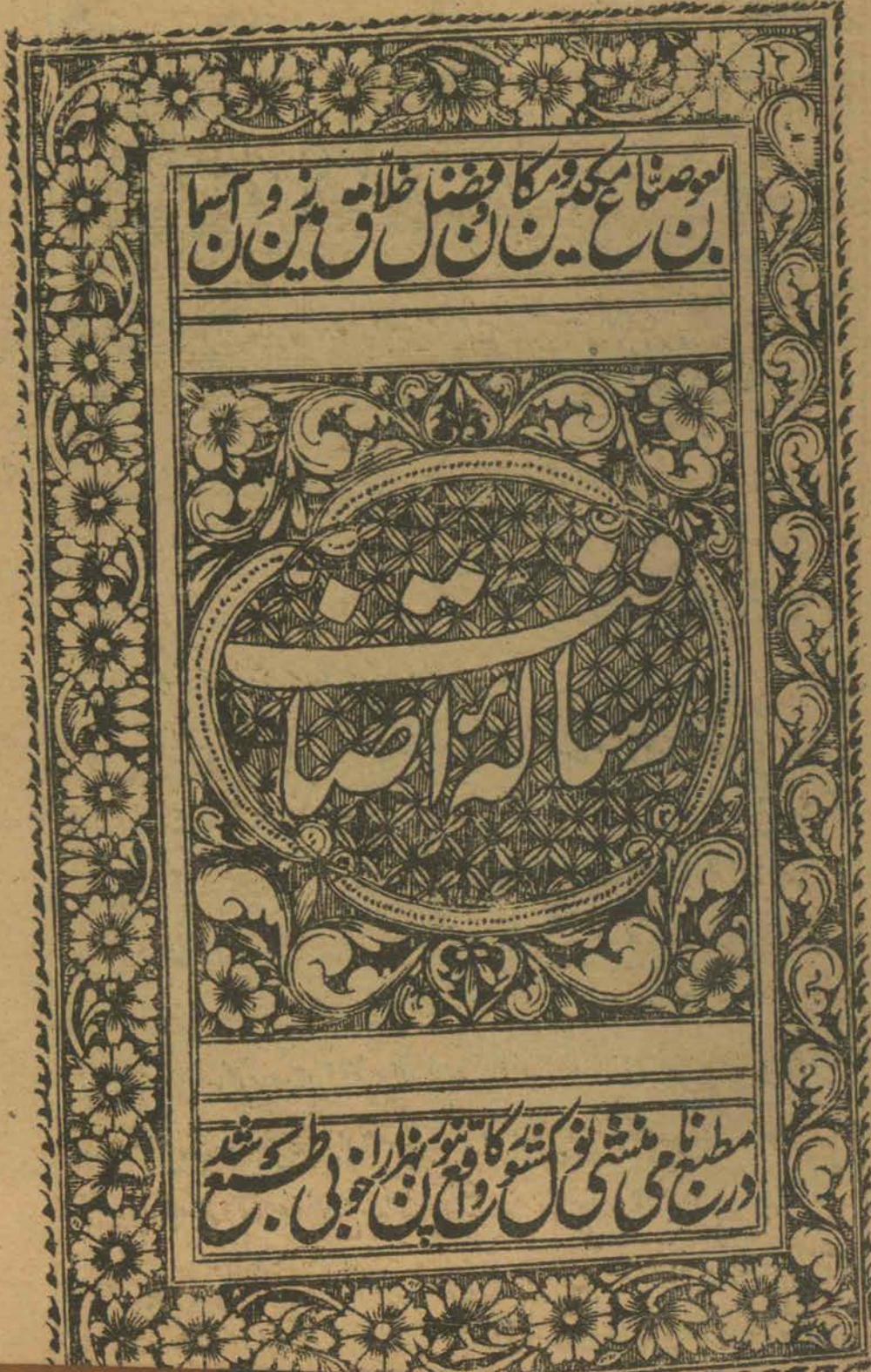
سعدی گوید به بدرگاه لطف و نیرنگیش بر بزرگان نهاده بزرگی ز سر امیر  
 خسرو گوید سه برهه ده ماهه پے خواجیه برده سه دورفته و درنش بسیر الاطاهر  
 آنست که لفظ بربر است تاکید معنی است که موقوف بر قافیه نیست سعدی گوید به  
 بر بیباچه بر اشک با قوت فام بجزت ببارید و گفت ای غلام + وید آنکه شمشیر  
 قافیه ردیف را مقفای و مردوف گویند نفع ر و تشدید ال و در شعر مقفی و مردوف چنانچه  
 واجب است که ردیف نیز مختلف نشود همچنان اگر چه در اصل ذکر ردیف  
 واجب نیست بلکه مستحسن است فقط تمام شد قطعه ز سر بر  
 این چند جزو اندرین فن - قوامش به سان گشت  
 آسان نظر کن - رقص کرد تاریخ تالیف  
 فاسه - که جسد از  
 عروص و قوافی  
 بپر کن



موضوع شامی که در کمال فضل خلاصه بنویسند  
 بن ساین کین کین کین کین کین کین



مطلب نام منشی که کشته کا و بنویسند هزاره طبع شد  
 در سن می می کین کین کین کین کین کین





بسم الله الرحمن الرحيم

بر آنکه اضافت نسبت کردن چیز به چیز است و باصطلاح نحو بیان نسبت میان دو اسم  
بر دو تعلق اسم اول را مضاف و اسم ثانی را مضاف الیه گویند و فارسیان حرف آخر مضاف الیه  
میدهند همین علامت اضافت در آن بر چهارده قسمت تملیکی تخصیصی توضیحی + تبیینی +  
تشبیهی توصیفی مجازی طرفی اقترانی + اضافت ملائمت فاعلی مفعولی مقلوبی اضافت با  
اول اضافت تملیکی که آن اضافت ملک و مالک است چون طاق کسری قصر سلیمان و گنج قارون  
خواه اضافت مالک و ملک چون خداوند خانه و سلطان روم و مالک دنیا و این اضافت  
حقیقی نیز گویند و بعضی لامی نامند و هم اضافت تخصیصی و آن اضافتی بود که از معنی خصوصیت  
مائل شود اضافت تخصیصی بفتح صاد بسوی مخصص که صیغه چون آینه سیل و رنگ شتر و پوست نار و کمان  
عطار خواه اضافت سبب بسوی سبب باشد که گفته نمیشود عشق خواه اضافت سبب بسوی سبب چون  
تبع انتقام و انیم لامی است که تقدیر لام و مضاف الیه میباشد و از همین علامت اضافت  
بعده لفظ این چون بوی سیاه و ابو الفضل مبارک یعنی بوی این ابو الفضل این مبارک سوم اضافت  
توضیحی و آن اضافتی بود که معنی و مخرج پیدا کند چون شعله بره و خط بخارا و با و شمال و درخت خرما  
در ذمه و این را اضافت عام بسوی خاص نیز گویند چهارم اضافت تبیینی که آنرا  
ببانی نیز گویند اضافتی بود که در آن حقیقت و ماده مضاف بمضاف الیه بیان کرده

میشود چون بیا گل و خاتم طلا و کاسه بر و چهار دیبانه و طلا و چوب آنکه فرق در توضیحی تبیینی است  
که در توضیحی وجود مضاف الیه وجود مضاف لازم باشد و در تبیینی هر یک را وجود دیگری لازم  
نباشد پنجم اضافت تشبیهی که بعضی آنرا مجازی نیز گویند اضافت تشبیهی است طرف تشبیه که حرف  
تشبیهی نیز بیان کرد چون دشمن نفس و زال دنیا و گلشن دولت و بهار اقبال و کلاه شکوه و طلا  
شاخ و سنبل زلف و گیسو چشم و عیلا و اجل و صدق سینه و جلوه برق ششم اضافت توصیفی  
و آن اضافتی بود که مضاف موصوف باشد و مضاف الیه صفت آن چون شمشیر گز و کار کوند  
و سپ کبود و مور و شجاع در ذره روشن و شب تاریک مضمون اضافت مجازی و آن اثبات مضاف  
مضاف الیه را محض فرضی و احتمالی باشد باین صورت که قابل تشبیه و دوشی در ذهن خود فرض  
کرده و لازم تشبیه را مضاف بسوی تشبیه کند و این قسم را استعاره نیز گویند چنانچه سر هوش و قدم  
فرد و دست عقل که اثبات سر و قدم و دست بر آهوش و فکر و عقل به تمثیل تکلم است که بر  
فکر و عقل را شخص صاحب سر و قدم و دست تجویز نموده و بعضی چنین نوشته اند که مجازی  
اضافتی بود که بعد حرف تشبیهی شبیه بر آیه کسره اضافت بر تشبیه مقدم سازند و از کسره  
اضافتی معنی تشبیهی پیدا شود مثل عبید بن جریج و صدق سنگ ای عبید بن جریج و صدق مانت  
سنگ سخت بولوی جامی گوید سرش سوده ببالین عبید بن جریج و تنش داده به بستر  
خرمن گل نظامی گوید سرش گریبان نفس سنگ ساز و گری با صدق سنگ ساز  
و این اضافت در کلام اساتذہ بکثرت نیامده ششم اضافت طرفی و آن اضافت منظر است  
بسوی طرف چون آب دریا و هوا و صحرای و بیابان و اطلس چین و گاهی اضافت طرف  
باشد بسوی منظر چون شیشه گلاب و صدق گلاب ششم اضافت اقترانی که مضاف  
بمضاف الیه اقتران معنوی داشته باشد و مضاف الیه حال باشد مضاف را چنانکه درین  
عبارت نامه عنایت که صد دریاقت بدست او بگرفته بسراودت نهادم یعنی نامه تفرود  
عبارت بدست که باله او در اوقات و شرف گزیده است که در این اوقات

دارد و نهادم و هم اضافت یا دنی ملا بست یعنی نسبت کردن یکی را بیکری بکثره مناسبتی که  
 بینها و نسبت مثال آن ایران مایه از توران شماست ظاهراست که قائل این کلام در محله شهره  
 از مضافات ایران قیام داشته باشد و همچنین مخاطب پس باین اندک مناسبت که مذکور شد  
 تمام ایران را از آن خود قرار داده و این اضافت تفریح است از اضافت ملکی یا زوهم  
 اضافت فاعلی و آن اضافت فاعل است ظرف مفعول چون نوشته شده شراب فروخته  
 کباب و و ازوهم اضافت مفعولی و آن اضافت مفعولیت ظرف فاعل چون غرق آب  
 و سوخته آتش شیر و هم اضافت مفعولی که آنرا اضافت بالقلب نیز گویند و آن چنانست  
 که مضافات الیه را بحدی کسره اضافت بر مضافات مقدم نمایند و اگر باز مقلوب نمایند کسره  
 اضافت خوانده شود مثل جهان یا شاه و جهان داور و درنگ سب و بخار سپردن  
 آفتابی یا شاه جهان و داور جهان و زیب و رنگ سپر بخار و آفتاب گردون آفتاب  
 گوید خدا یا جهان بادشاهی تراست + ز ما خدمت آید خدای تراست + جهان یا دوشا  
 ای بادشاهی جهان چهار و هم اضافت بالجنس و آن اضافت بود که مضافات بکل مجتنب باشد  
 چون باد صبا یا نسیم و باد سموم و باد صحر و تاک انگور اکنون باید دانست که در کلماتی  
 که آخر آنها الف یا و او ساکن باشد جهت آنها کسره اضافت یا احتمالی آنرا چون انامی  
 عصر در کتب خوب در کلماتیکه آخر آنها می ختمی باشد آنرا بجز ملینه بدل کنند چون خوشه انگور یا باده  
 صاف بیان مقامات تک انصاف بدانکه در چند الفاظ نظیر درت شعیر اکثر است  
 استعمال یا علیا اسمیت کسره اضافت سابقا کنند که موقوف بر سبب است نه بر قیاس و آن است  
 صاحب مالک دشمن عاشق سپهرین قابل و در قایم مقام و نائب مناسب و مثل  
 آن و در بنام نیز و دایره و دایره و دایره و دایره و دایره و دایره و دایره و دایره و دایره  
 واقع میشود و الفاعلی که در او آخر آن معبد نه نون باشد نه علی العموم بل موقوف

همه جا و در لفظ پس کثر و در لفظ و لیسند و ولی نسبت مثبت و جانیکه در میان مضافات و مضافات الیه  
 بای موصوفه یا حرف و دیگر باشد و در لفظ نیز و مثل آن که یا احتمالی در آخرش باشد و مانند  
 الفاعلی که در آنها علیا اسمیت باشد مثل گلزار و مرغابی و تیزترین و غیره و در لفظ مجتنب است  
 و در لفظ نیز یعنی بالا و گاهی در لفظ سپاس مثال لفظ من نظامی گوید بر همه سزخیل و سزخیل  
 نیز بود قطب گران سنگ بکبیر بود + مثال لفظ صاحب سعدی گوید بره از پی صاحب  
 خیر آنست کار بهیچیز آنرا چه غم روزگار + مثال لفظ مالک فانی گوید بر همه بدین ادوی  
 بر در عفتا شدند + کوست خلیفه طیور و او ملک قایم + نیز بدر چایم گوید بر ای به عفا  
 امور بر سر تخت سردر + بر سر همه شاهان عصر حکم تو مالک قایم + مثال لفظ دشمن وید  
 سه چون تو دشمن و عدو از آشاور بیان شهر + یوفانی آفتی بهیچیز بدی که دید + نیز طوری  
 گوید بر سینه چاکان در تمنج جهان آزار دوست بیسیر و پایان است شوق دشمن خانمان و نیز  
 شفائی گوید بر تنگه راه مشرب لب و شست آستانه جو آتم + بخش محبوب دشمن حیا میجو آتم +  
 مثال لفظ عاشق طوری گوید بر درین انجمن کسیت عاشق سخن + که عشق نور زیده باغ  
 من + مثال لفظ سپهر شاعری گوید بر دیر نیه مهدی که دلم ز خمدار دوست + مار ابر او  
 ترا اگر سپهر است + مثال لفظ ابن ثوری گوید بر گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است  
 از خدمت محمد بن نصر احمد است + نیز بدر چایم گوید بر خدیو عصره عالم محمد شاه بن تعلق  
 که در برهم جهان داری سکندر ز زبیدش چاکر + مثال لفظ قابل چون قابل شتاسه  
 قابل ثناست هر که ثنای تو میکند + زیرا که ذات تست منزه از هر ثنا + مثال لفظ قایم  
 مقام سعدی گوید بر شخصی دران بقوه کشور گذشت + که در خانه قایم مقامی نه داشت  
 مثال لفظ بنام نیز و جامی گوید بر بنام نیز و عجب بگرددش نور + ولی از چشمه بهیچ  
 مستور + مثال لفظ نشان ضمیر جمع غائب خاقانی گوید بر شش دانگ بخار آب گل

بر سر و بار چون نورست در دن شان ز حسد بر شتر شمال الفاطمی که در اواخر آن مجده  
 تون باشد علی العموم بل موقوف بر سبب خاقانی گوید که نمیر من امیر آب جوان  
 زبان من بشان و ادوی این نیز بر چای گوید که روی زمین چو تیر شد راست ز نوک  
 کلک و بجز کجی که در مکان ابر و طاق دلیرست مثال الفاطمی که در اواخر آن بای مختفی باشد  
 مولوی روم گوید که خدا خواهد که پرده کس در و بیانش اندر طقه پاکان بود تیر جامی گوید  
 که تونی کافر می ز یک قطره آب - گدای روی روشن تر از آفتاب مثل همین که طهر  
 فارابی خد کسره اصناف نموده و گفته که سار محبت از چرخ گوهری باد که در حساب  
 نیاید بهای جان گوهر مثال لفظ اول که بعضی جا مقطوع اصناف آیه نظامی گوید  
 چون دل شب جنگ خواب و دم سپیج نامت شتاب درم مثال لفظ نیم که هر جا مقطوع اصناف  
 آیه سعدی گوید نیم نانی که خورد و مرد خدا بدل درویشان کند نمی و در مثال لفظ پس چون  
 پس در این نگاه پس کوچ پس دیوار در پیش و اله بروی گوید که نمند و نمند در باغ عاشق تا که  
 نشیند و نرنگی یک بسم و این دیوار باغ او نیز واضح گوید که چون در نظر آمده وصال را  
 دو اندر عشق پس کوچه خیال را مثال لفظ و سیمد و ولی نعمت نظامی گوید که ز پس ناز و  
 نعمت که در اندر اندر - ولی نعمت عالمش خوانده اند - و هم او گوید که بر دو سپر و رو و  
 بنو هاشم پس از خود و سیمد خود ساقش - مثال جا که در میان مضاف و مضاف الیه  
 بای موصوفه یا حرف و گری باشد جامی گوید که ز اینجا از اینجا می رسیده - از آن صورت  
 یعنی آفریده - مثال لفظ نمی که بحیث استیجاب کسره عند التلقا مقطوع اصناف  
 آیه خاقانی گوید که تازی بچار گانه تازی - ز می شهر خدا ای گانه تازی - و نیز  
 میر مغزی گفته که خوارم شده آمد از لب چون - زمین در که تو خجسته و تکلیف  
 مثال الفاطمی که در آن غلبه است باشد مثل گلزار و مرغابی و تیر زین و غیره  
 گمانه که یک کسره - تا که کسره - از خنای نام - از آن کسره که کسره - تا

از گریه بای میانی + شده طاوس باغ مرغابی - صاحب گوید که مر تا بپیم و عالم است  
 و جای ماست + و مجلسی که باوه باشد نرگه ماست - سعدی گوید که زره پوشش چون  
 تیر زین زوی - گذر کردی از مرد و بر زین زوی و تیر زین نوعی از تیر است که سواران لایت  
 در زین نگاه دارند مثال لفظ بریا که موصوفه یعنی پیش سعدی گوید که جوان ز میان  
 بر و تیر بر - بگردند بخت سلطان ای پیش تخت سلطان تیر نظامی گوید که نظم زمانه  
 بر شاه روم ای پیش شاه روم مثال لفظ تیر یعنی بالا سعدی گوید که نشاندش ز بر دست  
 دستور پیش یعنی بالای سنده ز بر او لین خود مثال سپاس که گاهی مقطوع اصناف آیه نظامی  
 گوید که چو از زمین نعمتی بر فرود + سپاس از روم چون نیاید نمود + علاوه ازین گاهی  
 کلمه را بدل کسره اصناف از نرگه ربوده نبوشندگان را تشکیل - ای تشکیل نبوشندگان  
 دیگر درین مصرع که سار از شد تا و ک اندر حریر - ای تا و ک نکان در حریر زلف و همچنین  
 در کلمه مضاف چون مرکب باشد ششمین ضمیر با ما خطاب یا هم مکرر چون علامش و اسپت  
 و همیشه در اینجا رعایت اتصال کسره مضاف ظاهر شود و مگر وقتیکه بجای ضمیر متصل ضمیر  
 منفصل آید چون غلام او و اسپ تو و همیشه من و در لفظ بی و بلا و جز و پر که با صحت  
 ثبوت معنی اصناف علامت کسره ظاهر شود مثال لفظ بی مصرع بی یا ز سر بنشینان  
 بر و بلا تصنع و عمر خورشق ضام است و در پر و مگر وقتی که بجای این الفاظ کلمه دیگر  
 مترادف بیارند مثل سوگ و غیره بالا مال که کسره اصناف طاقت ظاهر خواهد شد و در بعض  
 جای بدون حاجت زیادت کسره دیده شد چنانکه ظهوری گوید که ز بر قهر قدرش در عیاش  
 سر بر پشت عقل دست بالا - با ز ظهوری گوید مصرع از ایشان سر مندل آلوده کرده  
 یعنی درین مقام یا احتمالی زانده تمیده اند لیکن اعتبار از زیادت چنین کسره  
 لازم بل الزم است اکنون بیان مشابهات اصناف هم ضرورت مثل ترکیب بدل  
 بدل منه چون امام حسن و شاهزاده بهر پیش سیم امام و با شاهزاده ز کسور نمیتوان

خواندہ کہ حسن و ہر ضرب است و امام و شاہزادہ بمثل منہ و قریب با سلوب ترکیب  
اصنافی ترکیب بحدت حرف تشبیه باشد از تشبیه با سقا لفظ در استنبہ چنانکہ آئینہ  
روینے چون آئینہ در رو و سر و قامت یعنی چون سر و در قامت و دیگر ترکیب تیز چون  
پست مرتبہ و بلند ہمت یعنی پست آزد دے مرتبہ و بلند آزد دے ہمت درین ہر دو  
ترکیب آخرین نیز حرف آخر اسم اول را موقوف خوانند و ملاک سوز بر زبان نراند فقط

و م و

خاتمۃ الطبع

الحمد لله والمنة کہ این ہر دو رسالہ کافی کی سے شجرۃ العروض و دیگر سے سے  
روقتہ القوانی کہ وقیقتہ یا فغش چون تسمیم صبح عیدر بانیدہ ظلمت شہستان  
نغمای سنایست فی الواقع شواہش از فروغ چراغان معانی مانند لیلۃ القدر نمایندہ  
تجلیات ربانی ریختہ ظلم با دور تم ملک الشعراء الکاملین فخر المتقدمین و الماتخرین مہر  
سپہ علم و کمال ماہ چرخ عظمت و اجلال فخر سخوزان بافی و حال مہتال در امتثال فرہین  
لقادش عروض را از در پیر عروض بر تیب جوہر رسانیدہ طبع و قافہ را در دفتر معلوم کرد آئینہ  
ریشک طوری و طہیر غائب بیدار دولت بدر الملک منشی سید مظفر علیخان صاحب بہادر  
المختص بہ آسیہ رحمہ اللہ القدریر در مطبع منشی نول کشور واقع کاپنور بسریستی عالیجناب  
علی القاب منشی پراگ ترا این صاحب بھار گورائے بہادر مالک مطبع دام آقبالہ  
باہتمام پندت شیام نامتہ صاحب منیجر باہ بولانی سنہ ۱۹۱۵ ع

بار سوم طبع در





